

تلاطم آب و آتش

نگاه دانلود



تلاطم آبی یک رویا سحر مهدی زاده

DES: ZEINAB-JOKAL
WWW.NEGAHDL.COM



Negahdl.com

این ساحل خسته را تو پیدا کردی / این موج نشسته را تو بر پا کردی!
من خامش و خسته، خفته بودم ای عشق / مرداب دل مرا تو دریا کردی!



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: تلاطم آبی یک رویا

نویسنده: سحر مهدی زاده (Sahar_mim76)

کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه

ناظر: دختران من

طراح جلد: Zeinab_jokal

خلاصه داستان

یک دریا اما نه آرام!

بلکه دریای پرتلاطم زندگی دو آدم...!

اولی پسری داغ دیده،

داغ دیده گلی که بخاطر اشتباه او پرپر شد و او فرصتی برای جبران اشتباهش نداشت!

پسری مغرور و مقتدر با قلبی لبریز از محبت که در دریای عذاب گناهش دست و پا میزند.

پسری بی پشتوانه که پشتوانه مسافری از راه رسیده با تنی خسته میشود!

دیگری دختری تنها و بی پناه با روحیه لطیف و قلبی مهربان اما زخم خورده؛ زخم خورده از بازی روزگار...

دختری که در یک نیمه شب بارانی، بخاطر یک اتفاق، با پر و بالی شکسته، بر دنیای پر انتقام پسری شیرصفت

سقوط میکند!

اینجاست که رویای عشقی تعبیر میشود تا دریای طوفان زده ی این دو زندگی را یکی کند و پلی شود برای عبور

از تلاطم بی وقفه ی دریای حوادث تا رسیدن به رویای آبی آرامش!

پایان خوش

این کتاب در سایت نگاه داندلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

www.NegahDL.com

مقدمه:

در این دنیای وارونه که همه از هم فراری اند.

پرنده ها از آدم ها،

آدم ها از آدم ها،

در این سال های سرد خاکستری نمناک،

که شب هایش هریک تاریک تر و گرفته تر از شب های دیگرش بود،

در آن سوی دنیای سیاه ظلمانی من،

نوری درخشید.

نوری که درخشش وصف ناپذیرش،

قلب فرسوده ام را التیام بخشید.

و گرمای اعجاب انگیزش،

سرمای طاقت فرسای دنیای برفی ام را ذوب کرد.

غم ها، سیاهی ها، حسرت ها، پریشانی ها و تلخی ها کنار زده شد.

تو آمدی.

از کجا؟ نمیدانم!

چگونه؟ نمیدانم!

مگر اهمیتی دارد اصلاً؟

تو آمدی، وقتی که من در حصار ناملایمات و تیرگی ها، سربر زانونهاده، اسیر بودم.

تو آمدی، وقتی که تنهایی و بی کسی کمر به نابودی من بسته بودند.

و من، بسان گنجشککی که زیر باران حوادث مانده بود، چشم انتظار سقفی که پناهم دهد، جان میدادم.

تو آمدی تا ناجی ام باشی و مرا از عمق سیاه این دریای کبود بیرون بیاوری.
تو آمدی تا عشق معنا بگیرد،

تا خلسه ی شیرین دوست داشتنت، در رگ و پی جسم نحیفم جاری شود.
ومن جانی دوباره بگیرم، گویی که تازه متولد شده ام.
اینک،

ای مایه حیات من،
ای امید روزهای بی کسی ام،
ای جان جانانم که این چنین در من آمیخته ای!
تو منی؟ یا من تو؟!
نمیدانم!

انگار در منی اما بیرون از منی!
یا من توام یا تو خود منی.
اما بی شک تو همان نیمه جان منی.

سحرمیم

بنام او که امید بی پایان است

روی مبل دونفره خانه نشسته بود و درحالیکه با فرو بردن ناخن هایش در کف دستش سعی داشت لرزششان را مخفی کند، پاهایش هم با اضطراب تکان میداد که با پایین رفتن نرمی مبل سرچرخاند و به فردی که کنارش نشسته بود نگاه کرد. دو چشم تپله ای قهوه ای رنگ که با خونسردی و هاله ی

پنهانی از تمسخر نگاهش میکرد. نمیدانست تمسخر بود؟ هرچه بود او اینطور حس میکرد. نگاه سهیل به او مثل همیشه نبود.

دلشوره ی بدی به جانش افتاده بود. این دو چشم تپله ای مثل این 4 ماهی که از آشنایشان میگذشت، نگاهش نمیکرد. آب دهانش را به سختی قورت داد تا شاید کمی کویر تشنه گلویش تر شود. با نشستن دستی روی پایش لرزش هیستریکشان متوقف شد و با شرم و بهت از اولین تماس دست های مرد کناریش به خود آمد و به آرامی دست مرد را از پایش جدا کرد و خود را به گوشه مبل چسباند. مرد به او نزدیک تر شد و دختر با صدای مضطرب و تحلیل رفته ای گفت:

- پس چرا مادرت نمیاد؟

با صدای پوزخند مرد جوان و لحن آرامش کنار گوشش نفس در سینه اش حبس شد و وحشتی کشنده به جانش افتاد:

- اگه مادرم نیاد چی؟

چشم چرخاند و ترسیده به چهره سهیل که با پوزخندی روی لب نگاهش میکرد، نگاه کرد. بار دیگر آب دهانش را قورت داد تا از سوزش گلویش کم شود اما بی فایده بود. با صدای لرزان و بریده بریده گفت:

- یع... یعنی چی؟!

با قهقهه ی بلند سهیل وحشت زده از کنارش بلند شد و صدای سهیل بار دیگر تنش را لرزاند:

- یعنی اینکه تو خیلی ساده و احمقی که به من اعتماد کردی.

خنده ی دیگری سر داد و دختر با چشم های بارانی و حال و روز آشفته، به سمت در خروجی خانه پاتند کرد که با دیدن مرد دیگری که وارد خانه میشد و با لبخندی چندانش آور و نگاهی هیپز سرتاپایش را برانداز میکرد، در جایش متوقف شد.

حضور سهیل را پشت سرش حس کرد. دلشوره و اضطرابش بیخودی نبود. نیت بد دو مرد مانند سیلی به صورتش کوبیده شده بود.

نود درجه چرخید تا بتواند هردو مرد را که به او نزدیک میشدند ببیند. بین آن دو چشم میچرخاند و عقب عقب میرفت.

راهی برای فرارش نبود و تنها خدا را در دل صدا میکرد.

لب های لرزانش را گشود:

- از من چی میخوايد؟

مردی که جلوی در دیده بود، دستی به سبیل هایش کشید و با لحن کش داری گفت:

- چیزهای خوب خوب.

با ترس به سهیل نگاه کرد و با جیغ و نفرت گفت:

- سهیل تو یه کثافتی.

و میان جیغ هایش هردو مرد به سمتش یورش بردند.

رادمان

عجب شب مزخرفی بود. تقصیر خودم بود، نباید دعوت پرهام رو قبول میکردم، بیشتر حالم خراب شد.

وای خدا که سرم داره منفجر میشه. خستگی و بیخوابی از یه طرف، سیاهی شب هم از طرف دیگه

باعث شده بود چشم هام دو دو بزنه.

واقعا بی خوابی این دو روز امونم رو بریده بود. آخه یکی نیست بهت بگه پسر با این خستگی مهمونی

رفتنت چی بود؟

همینجور با خودم حرف میزد و خدا خدا میکردم لااقل میرسم خونه مادر جون خواب باشه و من رو تو

این وضعیت اسفناک نبینه.

نزدیک ویلا رسیدم. خواستم ریموت رو بزنم و برم داخل ولی نه اینجوری نمیشد. باید یه کم آرام

میگرفتم.

اون صداهاى لعنتی و اون جیغ های مظلومانه و از ته دلش هنوز تو گوشمه.

فرمون رو به سمت ساحل کج کردم. نیاز به آرامش داشتم و چه آرامشی دلنشین تر از گوش سپردن به

موج های دریا.

امشب هوا بدجور ابری و گرفته ست. دریا هم طوفانیه. کاش بارون نگیره. خیلی ها عاشق بارون ولی

من از بارون متنفرم، چون فقط اون شب لعنتی رو یادم میاره. پوف.



رسیدم به ساحل. نزدیک آب ماشین رو نگه داشتم. خواستم پیاده شم که یه لحظه چشم هام سیاهی رفت که اون هم بخاطر خالی بودن معده ی وامونده ست.

آه لعنت بهت پرهام با این مهمونی گرفتنت. خیلی وقت بود که دور مهمونی رفتن رو خط کشیده بودم ولی پرهام اینقدر اصرار کرد برم که نتونستم نه بگم و بعدهم که دیدن اون صحنه های لعنتی عصییم کرد و نتونستم بیشتر اون محیط رو تحمل کنم و زدم بیرون.

یه کم که سرگیجه ام کمتر شد رفتم سمت آب. حالم خراب بود. نشستم ل.ب ساحل و پاهام رو دراز کردم. طوری که موج با هر رفت و آمدش پاهام رو تر میکرد و حس سردی آب بهم آرامش میداد.

- ولم کنید کثافت ها. ولم کنید. توروخدا چی میخواید از من؟ نه. رادمان...

آه لعنتی! بازم همون صداها. بازم همون شکنجه های روانی. بسه دیگه. بسه خدا بسه.

پس کی قراره آروم بگیرم؟ کی قراره دستم به اون ع.وضی ها برسه؟ کی این عذاب ها تموم میشه؟ توهمون حالت دراز کشیدم و برام مهم نبود که لباس هام شنی میشن. درهرصورت باید یه دوش میگرفتم.

دست هام رو گذاشتم زیر سرم و چشمهام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از صداها ی توی سرم منحرف کنم و به صدای موج ها گوش بدم.

چشمهام داشت کم کم گرم میشد که با صدای غرش آسمون پریدم. لعنتی!

زود بلند شدم که قبل اینکه بارون بگیره برم خونه. یه کمی لباس هام رو تکون دادم که ماشین به گند کشیده نشه.

داشتم میرفتم سمت ماشین که با صدای پارس سگ توجهم به سمت دیگه ای جلب شد.

یه سگ یه کم بالاتراز جایی که بودم رو به ویلای خالی کناری ما پارس میکرد. برام عجیب بود که علت پارسش چی بود.

این ساحل های اطراف جز ملک های شخصی حساب میشد و جز ویلای ما و ویلای دیگه، ملکی این اطراف نبود. اون ویلا هم که صاحبش یه وکیل بود که خارج از کشور زندگی میکرد و گه گذاری واسه کار ایران میومد و میدونستم که الان ویلاش خالی بود.



نزدیک سگ رفتم. دستی به سرش کشیدم که زوزه خفیفی کشید و باز شروع کرد پارس کردن. به ویلا نگاه کردم. چراغش روشن بود و صداهاى ضعیفی به گوش میرسید، مثل صدای جیغ و فریاد. چشمهام رو بستم و دستی به صورتم کشیدم. حس کردم بازم دارم فکر و خیال میکنم و توهم زدم. آسمون صدا کرد و اولین قطره بارون که رو پیشونیم نشست، خواستم اهمیتی ندم و برگردم اما... با صدای جیغ های بلندتری و بعد صدای شکستن چیزی به خودم اومدم و قدمی سمت ویلای مورد نظر برداشتم.

هنوز چند قدمی با ویلا فاصله داشتم که در ورودیش باز شد و دختری با لباس های پاره و موهای پریشون و سر و وضع به شدت آشفته با حالت دو بیرون دوید.

تو اون تاریکی خیلی خوب صورتش رو نمیدیدم ولی متوجه شدم که صورتش از اشک برق میزد. قدمی سمتش برداشتم که ترسیده نگاهم کرد و قصد داشت ازم فاصله بگیره.

- خانوم حالتون خوبه؟

همینجور که با چشمهای از حدقه بیرون زده به من خیره بود و عقب عقب میرفت گفت:
- کُش... کشتمش!

با بهت نگاهش کردم. آدم کشته بود؟ اما کی رو؟ همون وکیلی که مطمئن بودم الان تو ویلاش نیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر پریشون بود و لباس هاش پاره بود؟

- خانوم بگید چه اتفاقی افتاده؟ کمکی از من برمیاد؟

ازم دور میشد و زیر لب کلماتی ادا میکرد:

- میمیره. من قاتل میشم. میمیره!

شروع کرد به دویدن. اگه مجرم باشه نباید بذارم فرار کنه. پس بدون معطلی دویدم دنبالش.

بارون شدت گرفته بود. همون طور که میدویدم کلافه دستی به صورت خیسم کشیدم. تقریباً به ماشین من رسیده بودیم که تعادلش رو از دست داد و افتاد زمین و هق هق سر داد.

رسیدم بهش و ساق دستش رو گرفتم و بلندش کردم که جیغی کشید و من خیزی مایعی رو زیر دستم حس کردم. بی حال و بی جون بنظر میرسید و خیلی تعادل نداشت. به دستش که اسیر دست های من

بود نگاه کردم و قرمزی خون رو به چشم دیدم. صورتش از درد جمع شده بود. دست زخمیش رو رها کردم که تعادلش بهم خورد و خواست بیفته که دست سالمش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش. تقلا میکرد رهانش کنم ولی از طرفی جونی تو تنش برای ایستادن نبود. با صدای ضعیف بین گریه اش گفت:

- ولم کن. من فقط میخواستم از خودم دفاع کنم. من نمیخواستم...

تکونی بهش دادم و با لحن تندی گفتم:

- چه بلایی سرت اومده دختر؟

اخم هام تو هم بود. با چشمهای نیمه بازش نگاهم میکرد و هنوز زیرلب اصرار داشت که بگه من نمیخواستم بکشمش.

کم کم زانوهاش خم شد و دستش به یقه پیراهنم چنگ زده شد. قبل اینکه کاملاً زمین بیفته رو دست بلندش کردم. از حال رفته بود. نور مهتاب رو صورتش افتاده بود.

صورتش به شدت سفید و رنگ پریده بود و یه طرف صورتش شدیداً سرخ بود و کنار گ...ردنش آثار خراش ناخون به چشم میخورد و تنش مثل قطب جنوب سرد بود.

کلافه بودم. نمیدونستم چیکار باید بکنم. زخم دستش خون ریزی داشت. نگاهی به ویلای مشکوک انداختم و تو تاریکی دیدم که دوتا مرد به سرعت از ویلا خارج شدن و به سمت ماشینی حرکت کردن. نمیتونستم این دختر رو با این حال ول کنم. پس زود بردمش سمت ماشینم. درحال حاضر جون این دختر مهم تر بود.

شوک این ماجرا باعث شده بود حال خراب خودم به کلی از یادم بره. رو صندلی پشت ماشین خوابوندمش تا به یه جایی برسونمش. اما کجا؟ خب معلومه باید ببرمش بیمارستان. ولی دووم نیاره چی؟

وای خدا این چه شبی بود آخه؟ خدا لعنتت کنه پرهام که هرچی میکشم از دست تو میکشم. همینطور که زیرل.ب به پرهام فحش میدادم و به این بارون اعصاب خردکن و این شب مزخرف لعنت میفرستادم شالی که دور گردنم بود رو برداشتم و دور دستش پیچیدم تا کمی جلوی خون ریزی رو بگیره.

نه اینجوری همیشه تا بیمارستان دووم نمیاره. چاره ای نبود باید میبردمش ویلای خودمون.

زود در ویلا رو باز کردم و ماشین رو تو نبردم چون فرصتی نبود.

هنوز پام رو داخل خونه نذاشته بودم که با صدای جیغ کوتاهی پریدم:

- وای آقا چی شده؟ این دختر کیه؟ خاک به سرم چه بلایی سرش اومده؟!
با کلافگی گفتم:

- سمیه خانوم توضیح میدم. الان لطفا زود برید رادان رو خبر کنید ببینم این پزشکی ای که داره
میخونه به کارمون میاد یا نه؟

سمیه خانوم گیج پرسید:

- آقا رادان؟

همونجور که با عجله به سمت پله ها میرفتم تا ببرمش تو یکی از اتاق ها داد زدم:

- د برید دیگه. دختره از دست رفت.

- ببخشید آقا. رفتم رفتم.

وای خدا آخر و عاقبت ما رو بخیر کن از دست اینا.

سمیه خانوم خدمتکار خونه بود و از وقتی که یادمه، با شوهرش محسن آقا برای ما کار میکردن و فقط
یه پسر 24 ساله داشتن که برای تحصیل شیراز رفته بود.

زود رفتم بالا و بردمش تو یکی از اتاق های میهمان. خوابوندمش رو تخت. یه لحظه صورت کبود و
خون مرده ی روشن با دست های خونیش اومد جلو چشمم.

به خودم نهیب زدم:

- نه رادمان الان نه. الان وقت مرور گذشته نیست. یه کاری کن تا این دختر از دست نرفته.

سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم.

خب الان چیکار کنم؟ رادان چرا نمیاد؟

- چی شده رادی؟

چه حلال زاده بود این داداش ما!

با اخم گفتم:

- زهرمارِ رادی! بیا بینم بخیه زدن بلدی یا نه؟ دستش خونریزی داره.

- یا خدا!

- بجنب پسر!

رادان رفت بالاسرش. شروع کرد اول به تمیز کردن زخمش بعد هم بخیه زدن.

بعد از تموم شدن کارش گفت:

- خوشبختانه خیلی عمیق نبوده.

نفسم رو بیرون فرستادم:

- خب خدا روشکر. فقط آقای دکتر این مریض ما چرا بهوش نمیاد؟

- بخاطر افت فشاره. یکی از سرم های مادر جون رو کش میرم بهش تزریق میکنم، حالش جا میاد.

با شنیدن اسم مادر جون استرس تو وجودم خونه کرد.

- وای مادر جون! جواب مادر جون رو چی بدم؟ الان باز میخواد حرف های گذشته رو شروع کنه.

از کنار دختره بلند شد و قدمی سمت من برداشت:

- حالا همچین میگی وای مادر جون، انگار لولو خور خوره ست.

اخم کرده و شماتت بار صداش کردم:

- اِ رادان!

رادان که حالا کنارم ایستاده بود با صدای زنونه ای گفت:

- جونم عشقم؟

همزمان هم بالین حرفش از گ.ردنم آویزون شد.

این پسر آدم بشو نیست. هم حرصم میگرفت از کارهایش هم خنده ام.

دست هاش رو از گ.ردنم جدا کردم و صورتش رو که به قصد بوس.یدن صورتم میومد جلو، به عقب

هل دادم.

در حالیکه چینی به بینی ام داده بودم گفتم:

- روتو کم کن بچه. حالم رو به هم زدی.

- باشه رادی جون. بداخلاق نشو.
چشم غره ای بهش رفتم:
- صدبار گفتم اسم من رو درست بگو!
جدی شد و درحالی که احترام نظامی میذاشت گفت:
- چشم قربان. غلط کردم. برو یه دوش بگیر سرو وضعت داغونه، بعد بیا تعریف کن بینم این پری دریایی رو از کجا آوردی شیطون.
چشمکی حواله ام کرد و من کلافه دستی به صورتم کشیدم:
- باشه تعریف میکنم. فقط قبلش به سمیه خانوم بگو یه قهوه غلیظ برام درست کنه سرم بدجور درد داره.
- رادمان باز شروع کردی؟ بازم زدی به فکر و خیال؟
لحن سرزنشگرش درست شده بود مثل وقت هایی که مادر جون نصیحتم میکرد و همین عصبیم میکرد:
- رادان باز شروع نکن حالم خرابه. برو بگو قهوه رو حاضر کنه.
به معنای تسلیم دست هاش رو بالا گرفت:
- خیلی خب بابا باز قاتی نکن. ولی آخه تا کی میخوای با فکر به این گذشته کوفتی خودت رو عذاب بدی؟
با به یاد آوردن اون حادثه تلخ دست هام مشت شدن و فکم منقبض:
- تا وقتی که اون نامردها رو پیدا کنم و با دست های خودم تیکه تیکه شون کنم.
پوزخندی زد و گفت:
- فایده ای هم داره؟ چیزی عوض میشه؟ روشن برمیگرده؟
واقعا حوصله شنیدن حرف های همیشگیش رو نداشتم:
- رادان قهوه لطفا!
- باشه باشه رفتم ولی خواهشا اینجوری خودت رو داغون نکن.
سرم رو به معنای اتمام بحث تکون دادم.

رادان تو چی میدونی؟ تو از دل داداشت چی میدونی پسر؟ خودم رو داغون نکنم؟ من خیلی وقته که داغون شدم. داغون چیه؟! خاکستر شدم. از وقتی گلم جلو چشم هام پرپر شد، مُردم. جونم رو ازم گرفتن. یکی یه دونه ام رو ازم گرفتن. تا وقتی خودم اون کثافت ها رو به آتیش نکشم آرام نمیگیرم.

به شرفم قسم که کل هستی شون رو به آتیش میکشونم. اون موقع یه نفس راحت میکشم. رفتم توی اتاق خودم و به در بسته شده تکیه دادم. واسه چند ثانیه چشم هام رو بستم و پوف کلافه ای کشیدم. وجودم پر از حرص و نفرت شده بود. پر از حس انتقام. تو سرم فقط صحنه های اون شب جهنمی چرخ میخورد و اتفاقات امشب هم دست به دست هم داده بودن که بیشتر یاد بزرگترین داغ زندگیم و خریدم بیفتم. کلافه بودم و صدای قطره های بارون که وحشیانه خودشون رو به شیشه پنجره میکوبیدن، کلافه ترم میکرد.

برعکس خیلی های دیگه من از صدای بارون آرامشی به دست نمیآوردم. جز خاطرات تلخی که برام تداعی میشد.

نتونستم بیشتر تحمل کنم. پیراهن مردونه ی خیس از آب بارون که کامل به تنم چسبیده بود رو درآوردم و رفتم سمت حمام.

یه دوش آب گرم حالم رو جا می آورد.

حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حمام اومدم بیرون. الان به یه کم خواب احتیاج داشتم، البته اگه این سردرد لعنتی میذاشت.

با یه حوله کوچیکتر مشغول خشک کردن موهام شدم و دو دقیقه بعد در اتاقم بی هوا باز شد و رادان سینی به دست وارد اتاق شد:

- عافیت باشه داداش.

بخاطر در نزدنش با اخم و طلبکار نگاهش کردم:

- پسر تو کی میخوای یاد بگیری که قبل ورود به جایی در بزنی؟

- بیخیال رادی جون. گیر نده!

فقط یه چشم غره بهش رفتم و رفتم سمت کمد که لباس بپوشم.

رادان هم سینی قهوه رو گذاشت رو کنسول کنار تخت و خودش هم رو تخت من دراز کشید.

من هم یه شلوارک مشکی و تیشرت سفید تنم کردم. کنار رادان رو تخت نشستم و شروع کردم به مزه مزه کردن قهوه ام.

سنگینی نگاه رادان رو حس میکردم. برگشتم سمتش و دیدم به پهلوی سمت من دراز کشیده. آرنجش رو تکیه گاه سرش کرده و زل زده به صورت من.

- چیه رادان؟ به چی زل زدی؟

اخم هاش رو کرد توهم و چهار زانو رو تخت نشست. تعجبم از این حرکاتش بیشتر شد و با حرکت دست و سر ازش پرسیدم که چیه؟
و بالاخره صداش دراومد:

- بابا مارو گذاشتی سرکار؟ خب تعریف کن دیگه، مردم از فضولی. این دختره کیه؟ چجوری پیداش کردی؟ اصلا چرا دستش زخمی بوده؟! چرا سر و وضعش اینجوریه؟! کس و کاری داره؟ اصلا خونس... نه انگار باید ترمزش رو کشید و گرنه تا خود صبح میخواد سوال بپرسه و مهلت حرف به من نده. همینطور بر و بر نگاهش میکردم که خودش فهمید زیاد حرف زده و ساکت شد:
- خب باشه دیگه چیزی نمیگم. تعریف کن.

- سوالی جا نیفتاده؟ حرفی؟ سخنی؟

انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- آها چرا. راستی...

که با چشم غره دوم من دیگه واقعا ساکت شد و سرش رو انداخت پایین و زیرچشمی نگاهم کرد. این هم برادر ما. یه کم شیطونه. یه کم که چه عرض کنم، دست کمی از زلزله 8 ریشتری نداره. انگار نه انگار که 24 سالشه. ولی خب بهترین رفیق و همدممه. جونم رو واسه ش میدم. بعد فوت مامان و بابا تو اون تصادف نحس و از دست دادن روشن خوشگلم، فقط رادان و مادر جون رو دارم که حاضرم کل زندگیم رو فداشون کنم و واسه یه لبخند روی صورتشون هرکاری میکنم.

یه لبخند به صورت تخس و مظلوم شده ی رادان زدم و سرش رو گرفتم و پیشونیش رو بوس. یدم که نیشش باز شد و باز میخواست حرف بزنه که مانع شدم:

- خب بذار تعریف کنم وروره جادو.

با ذوق یه کم خودش رو کشید جلوتر و دست هاش رو گذاشت زیر چونه اش و با نیش باز زل زد به من. حالا هرکی ندونه فکر میکنه میخوام براش قصه شنگول و منگول تعریف کنم.

- پرهام مهمونی گرفته بود. به اصرار من هم دعوت کرد و مجبورم کرد که برم که کاش نمیرفتم.

میدونستم مهمونی هاش مختلطه ولی فک نمیکردم امشب... پوف بیخیال. این مهمونی به شدت

عصبیم کرده بود. از مهمونی که زدم بیرون اصلا حالم خوش نبود. گفتم برم لب ساحل یه کم آرام

بشم. موقع برگشت صدای پارس سگ میومد. من هم گفتم بینم این زبون بسته چی دیده برای همین

رفتم دیدم رو به ویلای آقای احمدی پارس میکنه. به ویلا نگاه کردم دیدم چراغش روشنه...

میون حرفم پرید و با تعجب گفتم:

- مگه آقای احمدی همین دوروز پیش برنگشت اتریش؟ اون که اینقدر زود به زود برنمیگرده ایران.

- آره من هم از همین موضوع تعجب کردم. تعجبم هم وقتی بیشتر شد که صدای جیغ از داخل

ویلای شنیدم.

رادان با دهن باز گفت:

- نه بابا! خب؟

از سیر تا پیاز اتفاقات رو براش تعریف کردم. چهره اش متفکر بود.

- که اینطور. میگم داداش؟ نکنه میخواستن بلا ملایی سرش بیارن که لباس هاش پاره بود؟! الان

چی کار کنیم زنگ بزنینم پلیس یعنی؟ کس و کارش رو از کجا پیدا کنیم؟ اصلا کسی رو داره؟

کف دستم رو به پیشونیم کشیدم. خودم هم مونده بودم چیکار کنم:

- نمیدونم. فعلا باید منتظر بود که بهوش بیاد تا بفهمیم چه اتفاقی افتاده. جواب این سوال ها رو

خودش میگه بهمون. راستی چرا هنوز بهوش نیومده؟

- سرمش تازه تموم شد. دیگه باید بهوش بیاد.

- پوف، امیدوارم اینکارم دردسر نشه برامون.

- کدوم کارت؟
- بخاطر گیجی اش کلافه شدم:
- رادان توهم گیجی ها. آوردن این دختره به ویلا دیگه.
- آها. نه بابا. واسه چی دردسر بشه؟! بهوش بیاد بگه چیشده، زنگ میزنیم پلیس تا تکلیف این موضوع هم معلوم بشه.
- آهی کشیدم:
- نمیدونم. یه حسی بهم میگه این قضیه به این راحتی تموم نمیشه.
- نگران نباش داداش بزرگه. چیزی نمیشه.
- امیدوارم.
- رادان به قصد خروج از اتاق بلند شد.
- داداش من میرم استراحت کن. این دو سه روز حسابی خسته شدی. هی کار و کار و کار. همش خودت رو درگیر این کارت کردی. به خودت یه استراحتی هم بده بابا. من موندم این همه انرژی رو از کجا میاری؟
- اینجوری سرم گرم باشه کمتر فکر و خیال میزنه به سرم. من کارم رو دوست دارم خسته ام نمیکنه. سری به تاسف تکون داد:
- بحث کردن باهات فایده نداره، چون میدونم تو از من کله شق تر و یه دنده تری.
- تک خنده ای کردم و گفتم:
- خوبه که میدونی.
- یهو یاد چیزی افتادم. زدم به پیشونیم و گفتم:
- آخ آخ در ویلای آقای احمدی هنوز بازه. نفهمیدم اونجا چه اتفاقی افتاده. نکنه راستی راستی یکی مرده باشه؟!
- خب بیا بریم یه سری بزنیم. ولی خطر نداره داداش؟!
- نمیدونم. ولی همیشه دست رو دست هم بذاریم آخه.

سری تکون داد و من بلند شدم و شونه به شونه هم سمت ویلای آقای احمدی رفتیم. در ویلاش هنوز باز بود. آهسته داخل رفتیم.

سکوت فضای بزرگ ویلا رو احاطه کرده بود. ویلا بهم ریخته بود و لکه های قرمز خون و تکه های شکسته گلدون کریستالی، روی سرامیک سفید به چشم میخورد.

یه مانتوی پاره ی کرم رنگ و شال سفید هم روی زمین افتاده بود. این فضای به هم ریخته و لباس های پاره شده ی دختر نشون دهنده یه جدال بوده.

نگاهی به اتاق ها هم انداختیم و خبری از جنازه کسی که دختره میگفت کشته نبود. احتمالا همون دوتا مرد بودن که فرار کردن.

در ویلای آقای احمدی رو بستیم و به سمت ویلای خودمون حرکت کردیم.

یه سوال مدام تو سرم چرخ میخورد. این آدم ها کی بودن که راحت وارد ویلا شده بودن؟! آقای احمدی که کسی رو ایران نداشت.

خسته و بی انرژی به سمت اتاقم رفتم. رادان هم که اتاقش کنار اتاق من بود، هم قدمم شد. با صداش از فکر بیرون اومدم:

- داداش بیخیال اینقدر تو فکر نباش. این دختره بیدار بشه میفهمیم چی به چیه.
بی توجه به حرفش گفتم:

- برم یه سر بهش بزنم. چرا بهوش نیومد؟! نیفته رو دستمون یه وقت.

- نمیخواه داداش من بهش سر میزنم. برو بخواب خسته ای.

- خیلی خب، حواست باشه فقط.

- چشم خیالت راحت. شبت بخیر رادی جونم.

همینجور که سمت اتاق خودم گام برمیداشتم با حرص گفتم:

- رادی جون و کوفت. شب بخیر.

خنده ام گرفته بود از دست این پسر. بزرگ بشو نیست. همچین صداش رو نازک میکرد و میگفت

رادی جون که چندشم میشد ولی وجودش برام نعمته و با شیطنت هاش به زندگیم روح بخشیده.



امسال ترم آخر پزشکیه. از اول علاقه ی خاصی به پزشکی داشت و من هم جلوی علاقه اش رو نگرفتم و گذاشتم تو هر رشته ای که میخواد تحصیل کنه. خیلی بهم وابسته ایم. همه ش 5 سالش بود که مامان و بابا رو تو اون حادثه دلخراش از دست دادیم.

شبونه تو یخبندون جاده تصادف میکنی. معلوم شده بوده که ترمز ماشین بریده بوده و ماشین بخاطر یخبندون از مسیر منحرف میشه و پرت میشن تو دره.

البته مردمی که صحنه ی تصادف رو دیدن، میگن قبل اینکه ماشین آتیش بگیره، پدرم هر طوری بوده خودش و مادرم رو از ماشین بیرون میکشه. بعد هم میرسوننشون بیمارستان. مادرم به خاطر ضربه ای که به سرش وارد شده، درجا تموم کرده بوده. پدرم هم بعد از چند تا عمل دووم نمیاره و میره پیش مادرم.

ولی من هرگز باور نکردم که یه اتفاق باشه و مطمئن بودم این تصادف یه جای کارش میلنگید. چون پدرم به خاطر موقعیت شغلش و زندگی مرفهی که داشت دشمن هم زیاد داشت.

من اون موقع فقط 10 سالم بود. سرپرستی ما رو مادر جون، مادر بزرگ مادریم به عهده میگیره و ما پیش اون موندگار میشیم.

وضع مالی نسبتا خوبی داشتیم و من درس خوندم و وارد دانشگاه شدم ولی در کنار تحصیل کار هم میکردم و وظیفه اداره شرکت رو دوش من بود. چون دیگه من باید بار زندگی رو به دوش میکشیدم. نبود مامان و بابا کمرم رو خم کرده بود ولی بخاطر عزیزترین کسایی که برام مونده بودن، باید سرپا میشدم.

ولی 10 سال بعد از فوت مامان بابا، وقتی من فقط یه جوون 20 ساله مغرور و نادون بودم، تو یه نیمه شب بارونی، یه اتفاق تلخ، وجودم رو خاکستر کرد. من نتونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم و هیچوقت خودم رو بخاطر اشتباهاتم نبخشیدم. روشن بخاطر من اون بلا سرش اومد.

سعی کردم از مرور خاطرات تلخ گذشته دست بردارم و یه کم بخوابم. تیشترتم رو از تنم درآوردم و چشمهام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

تو خلسه ی شیرین خواب بودم که با صدای جیغ یه دختر از خواب پریدم. تو جام نیم خیز شدم. هنوز تو عالم خواب بودم.

چشم های خواب آلودم رو با دست مالیدم و با خودم گفتم:
 - ما که تو ویلا دختر نداریم، پس این صدای جیغ کی بود؟
 بیخیال رادمان خواب دیدی حتما. بگیر بخواب.
 دوباره دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و داشت خوابم میبرد که یه دفعه عین فتر از جام پریدم و یاد
 دختره افتادم. وای!
 ساعت رو نگاه کردم که سه و نیم صبح رو نشون میداد. فقط نیم ساعت بود که خوابیده بودم. بدون
 اینکه یادم باشه تیشترتم رو تنم کنم از اتاقم زدم بیرون و به سمت اتاقی که دختره توش بود، پا تند
 کردم.
 بدون در زدن در رو باز کردم و رفتم تو که تا من رو دید تو جاش پرید و یه جیغ دیگه زد و تو خودش
 جمع شد.
 - رادمان این چه سر و شکلیه؟!
 من که تو لحظه اول اصلا متوجه حضور مادر جون نشده بودم حالا گیج و منگ وسط اتاق وایستاده
 بودم.
 دختره گریه میکرد و میلرزید. مادر جون سمتش رفت:
 - دختر جان آروم باش. آروم باش بفهمم چت شده.
 با صدای مادر جون از فکر بیرون اومدم:
 - رادمان تو که هنوز وایستادی اینجا. برو یه چیز تنت کن و بیا بگو اینجا چه خبره؟
 مثل آدمی که یه جنایتی مرتکب شده باشه نگاهش کردم. اخم هاش بدجوری توهم گره خورده بود.
 - خب راستش مادر جون داستان داره. بابت سر و وضعم هم...
 با همون اخم ها میون حرفم پرید:
 - خیلی خب فعلا تو برو تا من بینم این مهمون ما کیه. بعدش هم باید برای من توضیح بدی.
 نگاهش بهم از همون نوع نگاه هایی بود که 9 سال پیش بهم مینداخت. نگاه هایی که بهم سرکوفت
 میزد و بی اعتمادی رو خیلی راحت ازشون میخوندم.
 سرم رو پایین انداختم:



- چشم مادرم.

تو لحظه ای که داشتم در اتاق رو میبستم، یه لحظه برگشتم و به دختره نگاه انداختم که دیدم اون هم داره زیرچشمی به من نگاه میکنه.

تا متوجه نگاه من شد سرش رو انداخت پایین و صورتش سرخ شد.

من هم در رو بستم و رفتم سمت اتاق خودم. پوف لعنتی چه چشم هایی داشت!

چشم های آبی درشت و کشیده که بیش از هرچیزی تو صورتش خودنمایی میکرد. ابروهای بلند شمشیری و یه صورت کوچیک سفید که بخاطر از دست دادن خون رنگ پریده بنظر می رسید. لب های کوچیک و موهای صاف و بلند طلایی که صورتش رو قاب گرفته بود ...

هی هی پسر. خجالت بکش. وایستادی داری صورت دختره رو آنالیز میکنی؟! دست بردار.

بخاطر این کارم با کف دست ضربه ای به پیشونیم زدم و رفتم که یه چیزی تنم کنم. بعدش هم باید برم سراغ این رادان خوش خواب که بمب هم در کنن، خبردار نمیشه.

آتریس

رو تخت نشسته بودم و زانوهام رو ب.غ.ل گرفته بودم. فکرم رفته بود به چند ساعت پیش و متوجه حرف های این پیرزن که بالاخر نگاهم میکرد و باهام حرف میزد، نبودم و فقط اتفاقات چند ساعت پیش رو مرور میکردم.

بالایی که قرار بود سرم بیاد و تنها چیزی که برام مونده بود رو از دست بدم. شرف و ابروم. واقعا فکر نمیکردم سهیل اینقدر بد باشه که بخواد همچین بالایی رو سرم بیاره. اون هم نه به تنهایی. خدایا مگه من چه گناهی کردم که باید اینجوری تقاص بدم؟ من که کسی رو ندارم تواین دنیا. وقتی سهیل رو دیدم فکر کردم که واقعا دوستم داره و میتونم یه عمر بهش تکیه کنم ولی اون هم فقط فکر سواستفاده از یه دختر بی کس و کار بود.

حالم ازش بهم میخوره. حالم از خودم هم بهم میخوره. وقتی فکر میکنم که دست های کث.یفشون بهم خورده میخوام بالا بیارم.

خداجونم اگه مرده باشه چیکار کنم؟ اصلا نفهمیدم چجوری جرئت کردم و با گلدون زدم تو سرش.

من نمیخوام قاتل بشم. نمیخوام بیفتم زندان.

کاش وقتی از حال رفتم دیگه پانمیشدم. کاش میمردم راحت میشدم. بسمه خدا جونم بسمه. از این همه عذاب و بدبختی خسته شدم. به خودت قسم خسته شدم.

همینطور با خودم و خدام حرف میزد و نفهمیدم که کی سیل اشک هام جاری شدن.

با باز شدن در اتاق و ظاهر شدن قامت نیمه برهنه همون پسر جوون که جلو ویلا من رو دید، تو جام پریدم و از ترس جیغ کشیدم.

زن مسنی که موقع جیغ زدن های من تو خواب به اتاق اومده بود، کنارم نشست و با گرفتن دستم من رو به آرامش دعوت کرد.

کاش مامان و بابام کنارم بودن. دلم واسه شون خیلی تنگ شده بود. اگه الان اونا زنده بودن، وضع من این نبود. اینطور آواره و زخم خورده.

پسری که بی هوا وارد اتاق شده بود، حالا با اخطار این زن، شرمنده از اتاق خارج میشد. به رفتنش نگاه میکردم.

یه پسر قدبلند و چهارشونه با چشم و ابروی مشکی و پوست گندمگون که یه قیافه ی کاملاً شرقی رو داره.

موقعی که داشت در اتاق رو می بست یه نگاه بهم کرد و من هم که بخاطر نگاه خیره ام ضایع شده بودم، خجالت کشیدم و سرم انداختم پایین. نمیدونم چرا ولی فکر کنم صورتم هم سرخ شد. آخه توقع نداشتم که برگرده و نگاهم کنه.

با حس کردن دست گرمی روی دستم، خیلی تو مود خجالت نمودم و سرم رو به سمتش بلند کردم.

- خب دخترم نمیخوای چیزی بگی؟ بگو چه بلایی سرت اومده؟ چرا اینقدر پریشون حالی؟ چجوری سراز ویلای ما درآوردی؟ خانواده ات کجا هستن؟!

من فقط ساکت بودم و عین ابر بهار اشک میریختم.

خانواده ام؟ اگه خانواده ای داشتم که اینطور آواره نمیشدم که بخوام به اون سهیل نامرد اعتماد کنم.

- ای بابا دخترجان، اینقدر گریه نکن. تعریف کن تا بفهمم کی هستی.

اخم های این زن حسابی توهم بود و صداش کمی عصبی. ناخواسته بغض کردم.

- خانوم من نمیدونم چجوری اومدم ویلای شما. فقط یادمه پسر شما، همین آقا که الان اومدن تو اتاق، جلوی ساحل من رو دیدن و من سرم گیج رفت و از حال رفتم.

بغضم ترکید:

- کاش به حال خودم ولم میکردید میذاشتید بمیرم. اصلا چرا کمکم کردید؟ چرا از این زندگی لعنتی راحت نمیشم؟ مگه گناه من چیه که اینقدر باید عذاب بکشم؟

- دخترم زن این حرف ها رو. خدا رو خوش نیاد. تعریف کن ببینم چه اتفاقی برات افتاده که سر و شکلت اینقدر آشفته ست.

دلم حسابی پر بود و حالا که کسی پیدا شده بود که حرف هام رو بشنوه هرچی رو دلم سنگینی میکرد گفتم و خودم رو خالی کردم:

- از چی براتون بگم؟ از بدبختی هام که تمومی ندارن؟ از چی بگم براتون؟ بخدا خسته شدم. از این آوارگی و بی کسی خسته شدم.

دستی به سرم کشید:

- هرچی که لازمه ازت بدونیم بگو.

با همون بغضی که هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد، به حرف اومدم:

- پدر و مادرم که تنهام گذاشتن، دیگه کسی رو نداشتم. فقط من موندم و من. رفتم دنبال کار. تو یه شرکت منشی شدم. حقوقش کم بود ولی برای من بی کس غنیمت بود.

یه هفته تو اون شرکت مشغول کار بودم اما نتونستم بمونم. چون رئیس شرکت به چشم دیگه ای به منشیش نگاه میکرد.

یه روز صدام کرد برم تو اتاقش و وقتی پیشنهاد و قیاحانه ش رو گفت میخواستم تف کنم تو صورتش. تنها کاری که تونستم بکنم این بود وسایلم رو جمع کنم و برم جای دیگه.

جای من تو اون شرکت نبود. از شرکت زدم بیرون و به قدری حالم بد بود که وقتی داشتم بی توجه از خیابون رد میشدم یه ماشین بهم زد.



پام خیلی درد گرفته بود و همینطور بخاطر بدبختی هام و درد پام گریه میکردم که راننده اش که یه پسر جوون بود، من رو برد بیمارستان. پام خیلی مشکلی نداشت و فقط یه ضرب دیدگی بود ولی خیلی درد داشت.

راننده هم شرمنده بود. گفت که عجله داشته و حواسش نبوده. من هم گفتم ایرادی نداره و من خودم بی توجهی کردم.

اون روز بخاطر درد پام من رو تا خونه رسوند و تو راه ازم بخاطر حال خرابم سوال پرسید. من هم نتونستم بگم که بخاطر پیشنهاد کثیف رئیس ام به این حال افتادم و فقط گفتم که اخراجم کردن و من واقعا به این کار نیاز داشتم.

نزدیک خونه مون که رسیدیم نداشتیم جلوتر بره چون محله ی کوچیکی بود و برای من بد میشد. وقتی خواستم از ماشین پیاده شم کارتش رو بهم داد و گفت که اسمش سهیل و میتونه بهم کمک کنه که یه کار مناسب پیدا کنم. من هم از روی ادب، کارت رو گرفتم و تشکر کردم.

دو سه روزی دنبال کار گشتم ولی کار مناسبی پیدا نمیشد یا قبولم نمیکردن. صدای صاحب خونه هم دراومده بود و کرایه اش رو میخواست. تصمیم گرفتم که به سهیل زنگ بزنم و ازش کمک بخوام که کاش هیچوقت زنگ نمیزدم.

سهیل من رو به دوستش معرفی کرد و قرار شد که به عنوان منشی تو شرکت دوستش مشغول به کار بشم. روزهای خوبی بود برام. کارم خوب بود و بیشتر از همه رابطه ام با سهیل قوی تر شده بود. بهم ابراز علاقه کرد و گفت که از همون لحظه اول از من خوشش اومده و قصد داره که باهام یه زندگی تشکیل بده. من هم که یه دختر 22 ساله ی ساده و زودباور بودم، باورش کردم. فکر کردم حرف هاش از ته قلبشه...

گریه نداشت ادامه بدم. صدایی زنی که حالا آرومتر بنظر میرسید، حواسم رو جمع خودش کرد:

- خب... چی شد که سراز اینجا درآوردی؟!

بدون اینکه سرم رو بلند کنم اشک هام رو پاک کردم و به حرف هام ادامه دادم. شاید غریبه بودن ولی حالا که من تو خونه اشون بودم حق داشتن که بدونن من کی ام.



- روزها میگذشت و من علاقه ام بهش بیشتر میشد. بهش اعتماد داشتم، دلم قرص بود که دیگه یکی رو دارم که پشتم بهش گرم باشه ولی اون چیکار کرد؟ همش 4 ماه از رابطه مون گذشته بود و من مثل چشم هام بهش اعتماد داشتم.

امروز عصر بهم زنگ زد و گفت که میخواد من رو ببینه و دیگه تحملش تموم شده باید با مادرش صحبت کنه.

یه کمی گشتیم و راجع به آینده و زندگیمون صحبت کردیم که هوا دیگه کم کم داشت تاریک میشد، من میخوام که دیگه برگردم خونه.

اما سهیل گفت که به مادرش گفته که قراره امشب عروس آینده اش رو بهش نشون بده و مادرش هم من رو برای شام دعوت کرده.

خواستم اول قبول نکنم ولی سهیل گفت که مادرش خیلی ناراحت میشه. من هم مجبوری قبول کردم. ولی حس خوبی نداشتم. همش نگران بودم و دلم شور میزد. رسیدیم به خونه شون. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل خونه. ولی وقتی داخل رفتیم خیلی تعجب کردم خونه ساکت بود و صدایی نمیومد انگار کس دیگه ای تو خونه نبود. یه کم ترسیده بودم ولی به سهیل اعتماد داشتم. یعنی فکر نمیکردم که اینقدر کثیف باشه که بخواد همچین بلایی رو سرم بیاره. گریه ام شدت گرفت:

- من... من نمیخوامت بکشمش. من فقط میخوامت از خودم دفاع کنم. نفهمیدم چجوری گلدون رو کوبیدم تو سرش. من نمیخوامت...

دیگه نتونستم بیشتر ادامه بدم بغض داشت خفه ام میکرد و فقط اشک میریختم و هق هق میکردم. زنی که با اخم و بدبینی به من نگاه میکرد، حالا پا به پای من اشک میریخت و من رو سفت تو بغلش گرفته بود:

- الهی بمیرم برای بی کسیت. اینطور گریه نکن دلم ریش شد. دخترم بسه دیگه تموم شد. دیگه گریه نکن فدای اشک هات بشم.

من رو از آغوشش جدا کرد و با دستمال اشک هام رو پاک کرد. همون موقع بود که متوجه حضور رادمان و یه پسر دیگه که شباهت زیادی به رادمان داشت، انگار که برادرش بود، شدم و بخاطر اینکه

متوجه اومدنشون نشده بودم و اونا هم همه ی حرف هام رو شنیده بودن از خجالت سرم رو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم:

- زنگ بزنیید به پلیس من خودم رو معرفی میکنم.

با شنیدن صدای بم و خش داری سربلند کردم و به صاحب صدا نگاه کردم.

اخم هاش وحشتناک توهم بود و دست هاش رو مشت کرده بود:

- اون پسر نمرده. دیدم که از ویلا فرار کردن. نیازی به تحویل دادنتون به پلیس نیست ولی خودتون میتونید ازشون شکایت کنید.

مادرجون زودتر از من لب باز کرد:

- رادمان تو مطمئنی؟!

- بله مادرجون مطمئنم. با رادان کامل ویلا رو گشتیم، کسی نبود.

با چشم های مملو از اشک نگاهش کردم و لبخندی زدم:

- یعنی من کسی رو نکشتم؟

جدی گفت:

- نه کسی رو نکشتید.

نفس حبس شده تو س.ینه ام رو با آسودگی رها کردم و باز سرم رو انداختم پایین. این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم. اشک هام دونه دونه پایین چکیدن.

زیرلب زمزمه کردم:

- خدایا شکرت.

مادرجون دست گذاشت زیر چونه ام و صورتم رو بلند کرد.

- دختر قشنگم خداروشکر که این موضوع بخیر گذشت. فقط یه چیزی میمونه. میدونم بیان کردنش

برات سخته ولی به ما بگو بلایی سرت آوردند یا نه؟ بین دخترم، خانواده ی من هم داغ دیده ست. ما

بهت کمک میکنیم ازشون شکایت کنی. شاید اینجوری کمی زخم قلبمون مرحم بشه. فقط به ما بگو

که چی شد؟

رادمان همچنان اخم کرده بود و اون پسر که اسمش رو نمیدونستم با چهره ی متفکر به من نگاه میکرد. دوباره به مادر جون نگاه کردم.

آخه من چطوری میتونستم جلوی دوتا پسر از بلایی که قرار بود سرم بیاد بگم. درسته دختر خجالتی ای نبودم ولی بیان کردنش جلوی آدم هایی که تازه باهاشون آشنا شده بودم، سخت بود. مادر جون که انگار ذهن من رو خونده بود گفت:

- دخترم میدونم که گفتنش برات سخته ولی خجالت نکش. به ما بگو تا بتونیم بهت کمک کنیم. فقط بگو که اونا به هدفشون رسیدن یا نه؟

چشمهام لبریز از اشک شد و بغض به گلویم چنگ زد. فقط تونستم سرم رو به علامت نه تکان بدم و صدای نفسی که رادمان از سرآسودگی بیرون داد رو شنیدم.

رادمان

شنیدن حرف های این دختر به شدت بهم ریخته بود. فکر اتفاقات 9 سال پیش تو سرم چرخ میخورد و آتیش خشم و انتقام رو تو وجودم شعله ورتر میکرد.

خوشحال بودم که من ناجی این دختر بودم و نداشته بودم یه دختر بی پناه دیگه مثل روشانم به خاطر همین حادثه ای پرپر بشه. کار امشبم باعث شده بود یه کمی، فقط یه کمی از عذاب وجدانم بخاطر اینکه نتونسته بودم 9 سال پیش واسه نجات یکی یه دونه ام کاری بکنم، کم بشه. ولی تا وقتی که حسابم رو با اون ع.وضی ها صاف نمیکردم آروم نمیگرفتم.

صدای مادر جون که دختره رو خطاب قرار داده بود من رو از جدال با خودم بیرون کشید:

- دخترگلم بسه دیگه گریه. خداروشکر که اتفاق بدتری نیفتاد. نمیخوای اسم خوشگلت رو بهم بگی؟ من هنوز اسم دخترم رو نمیدونم.

لبخندی بخاطر صمیمیت زود هنگام مادر جون زدم. این زن هیچوقت توان بدخلقی کردن با کسی رو نداشت. کمی آروم گرفته بود و مثل لحظه اول مقابل این جریان جبهه نگرفته بود و من خوب میدونستم که علت نرم شدن رفتارش فقط روشانه.

دختر اشک هاش رو پاک کرد و حالا یه لبخند محو رو صورتش خودنمایی میکرد:

- اسم من آتریساست.
- اسمت هم مثل خودت قشنگه.
- لبخند شرمگینی زد و گفت:
- ممنون مادر جون.
- تو فکر خودم غرق بودم. الان تنها چیزی که میمونه اینه که ببینم کسی رو داره که بیاد دنبالش و مراقبش باشه یا نه.
- چون به هرحال موندنش اینجا خیلی درست نیست و من دنبال دردسر تازه برای خودم و خانواده ام نیستم.
- برای همین صداش کردم:
- آتریس خانوم؟
- سرش رو بلند کرد و با چشم های آبی وحشیش بهم زل زد:
- بله؟
- پوف. نمیدونم چرا این چشمه‌هاش با روانم بازی میکرد.
- صدام رو صاف کردم و گفتم:
- خب الان میخواید چیکار کنید؟ دوستی، آشنایی، کسی رو دارید که بهش خبر بدیم بیاد شما رو ببره؟
- با اتمام حرفم مادر جون دست دختر رو گرفت:
- کسی رو داری مادر؟ تنها نمونی.
- آتریس که تا اون لحظه ساکت بود یه نگاه کوتاه به من کرد و رو به مادر جون گفت:
- الان کسی رو ندارم که بهش خبر بدم. میرم خونه ی خودم. یکی از دوستای صمیمیم هست. فعلا سفره ولی تا چند روز دیگه برمیگرده و وقتی بیاد حتما بهم سر میزنه.
- باز نگاهی به من کرد و من من کنان و با شرمندگی گفت:
- فقط وسایلم تو اون ویلا مونده. میشه زحمتش رو بکشید تا زودتر برم؟
- وسایلم رو همون موقعی که به ویلا سر زدیم با خودمون آورده بودیم.
- کیف و شالتون رو آوردیم ولی مانتوتون... فکر نکنم دیگه قابل استفاده باشه.

دلیل قابل استفاده نبودنش رو خودش بهتر میدونست که سرش رو پایین انداخت.

مادرجون چهره اش درهم شده بود:

- خدا لعنت کنه اون بی ش.رف ها رو. زورشون به یه دختر تک و تنها رسیده آخه؟

آتریسا ملحفه سفید دور تنش رو بیشتر به خودش فشرد و روبه مادرجون گفت:

- ما... مادرجون؟ بی ادبیم رو ببخشید ولی میشه یه مانتو بهم امانت بدید تا بتونم برگردم خونه؟

نگاهی به مادرجون کرد که متفکر به صورت آتریسا خیره بود. باز به حرف اومد:

- فردا تمیز و شسته شده براتون برمیگردونم.

مادرجون که ساکت بود بالاخره لب گشود. تردید لونه کرده میون حرف هاش رو حس کردم و علتش رو بهتر از هر کسی میدونستم که خودمم.

- آخه اینجوری نمیشه که. دخترم الان نصفه شبه. میتونی یه امشب رو بمونی و فردا بری خونه ی خودت. من برات لباس میارم که این لباس ها رو عوض کنی و شب راحت بخوابی.

اعتراض آتریسا بلند شد:

- نه بیشتر از این اذیتتون نمیکنم. بهتره که برم.

مادرجون با لحن مهربونی گفت:

- حالا یه امشب رو اینجا بد بگذرون. هوا روشن شد برگرد خونه ات.

- آخه...

مادرجون بالاخره ساختگی گفت:

- حرف گوش کن دیگه دختر.

آتریسا هم معذبانه سرش رو پایین انداخت و فقط گفت:

- چشم.

حق میدادم که اینجا معذب باشه. به هر حال هیچ جا آسایش و راحتی خونه ی آدم رو نداره. اما خب مادرجون هم بیراه نمیگفت.

رادان که تا اون موقع ساکت بود و این خیلی عجیب بود به حرف اومد:

- خب دیگه گریه هاتون رو کردین، حالا بذارین آقای دکتر به کارش برسه و بیمارش رو معاینه کنه.

بعدش هم یه قیافه مغرورانه به خودش گرفت. من هم یه دستم رو گذاشتم رو س.ینه ام و سرم رو به معنای احترام یه کم خم کردم:

- بله آقای دکتر. عفو کنید ما رو که وقتتون رو گرفتیم. بفرمایید!

پشت چشمی برام نازک کرد و رفت سمت آتریس:

- خب آتی جون آستینت رو بزن بالا که فشارت رو چک کنم.

آتریس که به خاطر نوع صدا کردن رادان خنده اش گرفته بود مشغول تا کردن آستینش شد. با کلافگی خطاب به رادان گفتم:

- من نمیدونم تو چه علاقه ی خاصی به نصفه نیمه صدا کردن اسم ها داری. شاید کسی خوشش نیاد.

- نه جونم. آتی از خودمونه بدش نمیاد. همه که مثل تو بدعنی نیستن.

نگاهی به آتریس کرد و با یه چشمک گفت:

- مگه نه آتی جون؟

آتریس که تا اون لحظه ساکت بود و فقط با خنده نظاره گر بود، نگاهی به من کرد:

- عیبی نداره. من ناراحت نمیشم. بذارید راحت باشن.

با این حرف آتریس رادان زود یه نگاه به من کرد و با یه نیش باز ابرو بالا انداخت:

- نگفتم آقای مهندس؟ بفرما!

بعدش هم صدای خنده مادر جون و آتریس بود که شنیده میشد. من هم یه خنده بی صدا کردم و سرم رو به معنای تاسف تکون دادم.

یه نگاه به آتریسایی کردم که هنوز به خاطر شیطنت های رادان میخندید و به این فکر کردم که با

وجود غم لونه کرده تو چشم هاش، چقدر زیبا و عمیق میخنده!

آتریس

رادان فشارم رو چک کرد و بعداز تموم شدن کارش همگی قصد رفتن به اتاقشون کردن. رادان زودتر از همه شب بخیر گفت و به گفته خودش، رفت تا برای کلاس فرداش خواب نمونه.

مادر جون قبل رفتن سرم رو بو.سید و گفت:

- دخترم سعی کن به اتفاقاتی که افتاده فکر نکنی. اگه چیزی لازم داشتی میتونی بدون خجالت و رودروایی به من بگی.

لباسی سمتم گرفت:

- بیا عزیزم، لباس راحت. فقط همین بود که اندازه ات باشه.

- ممنونم مادر جون. شبتون بخیر.

مادر جون شب بخیر گفت و رفت. رادمان هم بدون نگاه کردن بهم بعد از مادر جون قصد رفتن کرد. اما قبل از خارج شدن از اتاق، انگار که چیزی یادش اومده باشه سمت من برگشت:

- راستی اگه مشکلی پیش اومد یا حالتون بد بود، میتونید به من یا مادر جون بگید. اتاق مادر جون بخاطر پادردش طبقه پایینه. اتاق من و رادان ولی همین طبقه ست. اگه کاری داشتید حتما بهمون بگید. من همیشه هشیار میخوابم. رودروایی نکنید.

ازش ممنون بودم که به فکر راحتی منه ولی وقتی گفت که اتاقشون تو این طبقه ست، بخاطر اتفاق امشب یه کم ترس داشتم. دست خودم نبود. یه جورایی از جنس مرد میترسیدم. سعی کردم ترسم رو پنهون کنم و لبخند نصفه نیمه ای رو لب هام بنشونم:

- باشه حتما. ممنونم.

ولی انگار که متوجه ترسم شد که جدی گفت:

- اگر هم خواستید، میتونید در رو قفل کنید و با خیال راحت بخوابید.

خیلی دوست داشتم که در رو قفل کنم ولی این کارم خیلی زشت بود و یه جور توهین به حساب میومد. درمقابل محبتی که بهم داشتن و اجازه داده بودن شب رو تو ویلاشون سر کنم، کار درستی نبود.

برخلاف میل درونیم گفتم:

- نه. یعنی...نیازی نیست. من راحتم.

اما باز انگار بی میلیم رو از لحنم فهمید که با یه لبخند اطمینان بخش روی لبش گفت:

- آتریس! خانوم! گفتم که رودروایستی نکنید. در رو قفل کنید و راحت بخوابید. ویلا امنه و کسی هم اذیتتون نمیکنه. خیالتون راحت باشه.

یه لبخند گرم بخاطر اطمینانی که تو چشمه‌هاش خوندم زدم:

- خیلی ممنونم ازتون. شما واقعا انسان های شریفی هستید. امیدوارم که بتونم محبتتون رو جبران کنم.

- شما لطف دارید. نیازی به جبران نیست. ما اگه کاری انجام داده باشیم، قلبا انجام دادیم. شب بخیر. خوب بخوابید.

فقط لبخند زدم و به گفتن شب بخیر اکتفا کردم. وقتی که رفت بلند شدم و در رو قفل کردم. اینجوری یه کم ترسم کمتر میشد.

لباس خوابی که مادر جون آورده بود پوشیدم. وای خدایا خیلی باز بود ولی عیبی نداره همین یه شبه دیگه. حداقل از لباس های پاره پوره ی خودم بهتره.

رو تخت دراز کشیدم و به این خانواده فکر کردم. خانواده ای که عشق و صمیمیت بینشون رو هر کسی تو برخورد اول میتونست حس کنه. خوش به حالشون که همدیگه رو داشتن. کم جمعیتن اما حضورشون برای هم دیگه امیدیه برای ادامه ی زندگی. نه مثل من بی امید. بهشون حسودیم شد، خیلی هم حسودیم شد.

سعی کردم بیخیال حسرت های زندگیم بشم و بخوابم. چشمهام رو بستم و کم کم به عالم خواب رفتم.

غرق خواب بودم که حس کردم کسی صورتم رو نوازش میکنه. چشمهام رو آرام باز کردم که با دیدن سهیل که کنارم نشسته بود، چشمهام تا آخرین حد ممکن باز شد و میخواستم جیغ بزنم که دستش رو گذاشت رو دهنم.

سعی کردم دست و پا بزنم اما با دست دیگه اش دست هام رو گرفت. به معنای واقعی ترسیده بودم و فقط اشک میریختم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و با یه صدای آهسته و لحن چندان آوری زیر گوشم گفت:

- فکر کردی به این آسونی میتونی از دست سهیل دربری کوچولو؟ هنوز کارم باهات تموم نشده!

سرش رو برد زیر گ.وشم و من کاری جز گریه نداشتم. دست هام رو آزاد کرد ولی همچنان دهنم رو گرفته بود تا صدام درنیاد.

سعی کردم تقلا کنم و از خودم دورش کنم ولی زورم بهش نمی‌رسید.
سرم رو چرخوندم و یه ساعت گرد فلزی نسبتاً بزرگ کنار تختم دیدم. دستم رو به زور از زیر تنش بیرون کشیدم. ساعت رو برداشتم و محکم کوبیدم تو سرش.
همزمان با صدای دادش از خواب پریدم.

وای خدای من! همش کابوس بود. نفس نفس می‌زدم و سعی می‌کردم اکسیژن رو به ریه هام برسونم.
رو تمام تنم عرق سرد نشسته بود. سردم بود و میلرزیدم، سر چرخوندم تا پنجره رو پیدا کنم. نیمه باز بود.

درحالی که با دست هام خودم رو ب.غ.ل کرده بودم، به سمت پنجره رفتم تا ببندمش. نزدیک پنجره که رسیدم نگاهی به بیرون انداختم. هنوز بارون می‌ومد. یه لحظه، فقط برای یه لحظه یه سایه دیدم.
سایه یه آدم.

زود پنجره رو بستم و پرده هارو کشیدم. ترسیده بودم و تند تند نفس میکشیدم. گریه ام گرفته بود.
رفتم رو تخت نشستم و پتو رو رو پاهام کشیدم و زانو هام رو ب.غ.ل کردم.
دو دقیقه تو همون حالت نشستم که حس کردم که یه چیزی به شیشه پنجره زده میشه. انگار که یکی سنگریزه پرتاب میکرد سمت پنجره که هر چند ثانیه یک بار صداش درمیومد.
خودم رو بیشتر جمع کردم و دهنم رو به زانو هام چسبوندم که صدای هق هق ام درنیاد. زل زده بودم به در اتاق. می‌ترسیدم یهو در باز بشه و سهیل بیاد تو.

تو دلم خدا خدا میکردم که سهیل اینجا نباشه که یدفعه با صدایی که از تو بالکن اومد پریدم سمت در.
دیگه نمیتونستم تحمل کنم. قفل در رو باز کردم و دویدم بیرون.
از پایین صدا می‌ومد. بدجور وحشت کرده بودم و نزدیک بود سخته کنم. جرات نداشتم قدمی سمت پله ها بردارم تا برم پیش مادر جون.

به سمت راستم نگاه کردم و اولین دری که دیدم رفتم سمتش. دعا می‌کردم که اتاق رادمان باشه. چند بار زدم به در ولی کسی جواب نمیداد.

هنوز از پایین صدا میومد.

محکم تر به در زدم و نتونستم ساکت بمونم. همونطور که به در میزدم رادمان هم صدا میکردم. سعی میکردم صدام رو پایین نگه دارم تا بقیه بیدار نشن.

- آقا رادمان در رو باز کنید. آقا رادمان. توروخدا.

وای خدا چرا جواب نمیده؟! رفتم سمت نرده ها به طبقه پایین نگاه کردم. باز هم یه سایه دیدم. وای سهیل اومده اینجا.

دوباره رفتم سمت اتاق رادمان:

- رادمان توروخدا بیا. سهیل تو خونه ست. رادمان؟ سهیل اومده سراغم. توروخدا بیا بیرون.

همونجور که به پشت سرم نگاه میکردم، خواستم دوباره بزنم به در که دیدم دستم به چیزی غیر از در خورد.

سرم رو برگردوندم و دیدم رادمان با چهره ی ترسیده و موهای ژولیده و... جلو دره و دست من هم رو سین. یه ی برهنه اشه. فوری دستم رو برداشتم و رفتم تو اتاق رادمان و پشتش پناه گرفتم.

رادمان قد بلند و چهارشونه بود و من به زور قدم تا سینه اش میرسید. همین بهم حس امنیت میداد. خودم رو پشتش قایم کردم تا سهیل پیدام نکنه.

رادمان با تعجب برگشت سمت من:

- چی شده دختر؟ چرا گریه میکنی؟

من فقط گریه میکردم و دست هام رو جلوی دهنم مشت کرده بودم که صدام درنیاد. با چشمهای

وحشت زده زل زده بودم به رادمان. رادمان بیچاره هم شوکه و ترسیده از وضع من بود.

خواست بازو هام رو بگیره که قدمی عقب رفتم. تا همینجاش هم که جرات کرده بودم پا گذاشته بودم تو اتاقش خیلی بود. دست هاش رو پایین انداخت و گفت:

- آتریس خانوم، نترس کاریت ندارم. فقط بگو چی شده؟! چرا اینقدر ترسیدی؟ کی رو دیدی تو خونه؟

سعی کردم حق حق ام رو کنترل کنم و بین نفس های بریده ام بگم چی شده. اما از شدت ترس

لکنت گرفته بودم:

- سه...سهیل...

- سهیل چی؟! -

- سهیل این... اینجاست. او... اومده سراغم، اومده کار... کارش رو تموم کنه، سا... سایه اش رو دیدم، دیدمش تو حیاط. تو خونه هم دیدمش. اومده اینجا. با سنگ به پنجره میزد. از بالکن هم صدا میومد. داشته میومده تو اتاق من. رادمان توروخدا. توروخدا نذار بلایی سرم بیاره. توروخدا. من خیلی میترسم. بالحن آرومی گفت:

- آروم باش. آتریس خانوم من رو نگاه کن. یه نفس عمیق بکش، گریه هم نکن. سهیل نمیتونه بیاد اینجا خب؟ حتما اشتباه دیدی.

من فقط با چشمهای ترسیده نگاهش میکردم و حرف هاش رو باور نداشتم. یعنی چی اشتباه دیدم؟ من دیدمش.

خودم سایه اش رو دیدم.

رادمان با لحن آروم تری ادامه داد:

- آتریس خانوم نترس. بین من الان میرم حیاط و اتاق رو نگاه میکنم باشه؟ میرم همه جا رو نگاه میکنم که خیالت راحت شه کسی نیست. درهای ویلا قفله، کسی نمیتونه بیاد داخل. تازه ویلا نگهبان داره. تو همینجا بمون در رو هم قفل کن، من میرم ببینم چه خبره. خب؟ با قیافه وحشت زده گفتم:

- نه نه، من تنها نمیومم. من هم باهات میام. تو بری میاد سراغم.

بعد هم با یه قیافه مظلوم و ترسیده زل زدم بهش که گفت:

- باشه بیا بریم. الان میفهمی که کسی نبوده.

از اتاق بیرون رفت و من هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم. اولش رفت سمت اتاق من. چراغ رو روشن کرد. کسی تو اتاق نبود.

- دیدی کسی نبود.

همین موقع از بالکن صدا اومد و من از ترس و غیرارادی دو دستی چنگ زدم به بازوی رادمان.

رفت سمت بالکن و من هم همینطور که بازوش رو چسبیده بودم هرجا میرفت عین کش دنبالش کشیده میشدم.

در بالکن رو باز کرد و چراغ رو زد که يدفعه يه گربه سیاه پرید بیرون که من از ترس جیغ زدم. رادمان نفشش رو بیرون فرستاد:

- دیدی چیزی نبود؟ فقط يه گربه بوده که از ترس بارون پناه آورده اینجا.

بازوش رو رها کردم و با يه صورت شرمنده نگاهش کردم:

- آخه تو حیاط هم سایه يه آدم دیدم. از طبقه پایین هم صدا میومد. تازه یکی به پنجره میزد.

- باشه بیا بریم پایین هم ببینیم که خیالت راحت بشه.

از بالکن بیرون رفتیم که باز چیزی به پنجره خورد. رادمان مکثی کرد و من هم ترسیده ایستادم: - دیدی صدا میاد.

سمت پنجره حرکت کرد و هرجا میرفت من هم دنبالش میرفتم. از پنجره به بیرون نگاه کرد و بعد با يه قیافه شماتت بار نگاهی به من انداخت:

- شاخه این درخت بلند شده باد که میاد، میخوره به شیشه صدا میده.

فقط مظلوم نگاهش کردم. خب ترسیده بودم دیگه.

رفتیم طبقه پایین. ترسم کمتر شده بود ولی هنوز خیالم راحت نبود. از تو آشپزخونه که صدا اومد، رفتیم

اون سمت. رادمان جلوی من بود و من داخل آشپزخونه رو نمیدیدم.

با توقف رادمان، قبل از اینکه بهش برخورد کنم، ایستادم.

- آقا محسن؟ شما این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ البته دیگه داره صبح میشه. الان وقت غذا خوردنه آخه مرد حسابی؟

هرکاری کردم که بتونم بینم کیه نمیشد. رادمان با اون هیکل گنده اش کامل جلو در رو گرفته بود. فقط صدای طرف رو شنیدم:

- شرمنده آقا امشب کارهام زیاد بود، وقت نکرده بودم چیزی بخورم. سمیه گفت غدام رو گذاشته

آشپزخونه بالا. ببخشید نمیخواستم بیدارتون کنم. الان میرم آقا.

رادمان با لحن آرومی گفت:

- عیبی نداره. حالا بشین غذات رو بخور ولی لطفا یه کم رعایت کن که بقیه بیدار نشن.
آقا محسن با شرمندگی گفت:
- چشم آقا ببخشید. راستی آقا رادمان؟
- جانم؟
- ماشینتون بیرون بود. سوئیچ هم روش. ماشین رو بردم پارکینگ. سوئیچ هم براتون آوردم داخل که فردا دنبالش نگردید.
- باشه ممنون. اصلا یاد ماشین نبودم. سوئیچ رو بده دست سمیه خانوم فردا ازش میگیرم.
- حتما آقا.
- من که داشتم از فضولی میمردم، رو پاهام بلند شده بودم و گردنم رو کشیده بودم تا بلکه یه چیزی ببینم ولی هیچی معلوم نبود. از بس که این رادمان دراز و هرکول بود. احتمالا محسن آقا همون نگهبانشون بوده. رادمان یه لحظه سرش رو برگردوند سمت من و وقتی دید که سعی دارم چیزی ببینم اخم هاش رو کرد توهم.
- وا اخم کردنش دیگه چیه؟! زود شونه هام رو گرفت و من رو برگردوند که نتونستم هیچی ببینم.
- تو همون حالت حرکت داد سمت پله ها:
- فضول خانوم، چی رو میخوای ببینی با این سر و وضع؟
- هان؟! سر و وضع؟! مگه سر و وضعم چه مشکلی داشت؟! باگیجی گفتم:
- سر و وضعم مگه چیه؟! بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
- لباس هات دیگه. خوب نبود جلوی مرد نامحرم با این لباس ها باشی.
- لباس هام؟ وای لباس هام! خاک تو سرت آتریسا که تازه میگی سر و وضعم چشه. آخه این هم لباسه پوشیدی؟ اینقدر هولزده و ترسیده بودم که یادم رفته بود، وقتی از اتاق میام بیرون ربدوشامبر روش رو بپوشم.



خب فکر نمی‌کردم اینجوری بشه امشب که. لباسه هم قدش تا زیرزانو بود ولی بالاتنش خیلی باز بود
و...

هین دیگه چی می‌خواید بگم؟ حیثیتم رفت دیگه جلو رادمان.

حالا همچنین می‌گه مرد نامحرم، انگار خودش محرمه.

وای خاک تو سرت آتی. کلا آبرو نداری پیش این پسره.

همینطور وسط سالن خشکم زده بود و به رفتن رادمان نگاه می‌کردم و صورتم از خجالت رنگ لبو شده بود که با صدای مادر جون از هپروت بیرون اومدم. مادر جون کی اومد؟! - دخترم چی شده؟ چرا نخوابیدی؟! -

قبل من رادمان به حرف اومد:

- چیزی نیست یه کم ترسیده بود. فکر کرد کسی تو ویلاست و قصد اذیتش رو داره. شما چرا بیدارید؟! -

مادر جون با اخم یه نگاه معنادار به رادمان و یه نگاه پر حرف به من کرد که بیشتر سرخ شدم و تا جایی که میشد سرم رو تو یقه نداشته ام فرو بردم.

- بلند شدم نماز صبح بخونم. بیا بریم اتاق من. اینجوری راحتتری.

باز نگاهی به رادمان انداخت که حالا با سر پایین افتاده به اتاقش برمیگشت. خودش سمتم اومد و

دستم رو گرفت و سمت اتاقش برد. من هم بدون اعتراض مجبور به همراهیش شدم.

حس می‌کردم مادر جون از حضور من تو این ویلا ناراضیه و همش نگرانه. البته حق داشت. هرچی باشه من یه غریبه بودم.

تو اتاق مادر جون روی تخت نشسته بودم و به نماز خوندنش نگاه می‌کردم. با اون چادر سفید، زیر نور

مهتاب چهره اش نورانی شده بود. یه لحظه یاد مادرم افتادم. هیچوقت نمازش قضا نمیشد.

بغض کردم و ناخواسته به سمت سجاده مادر جون کشیده شدم. درحال خوندن تشهد بود. سرم رو کنار

سجاده اش گذاشتم و بغضم ترکید.

چند ثانیه بعد، نوازش دستش رو روی سرم حس کردم.



با بغض گفتم:

- برای من هم دعا میکنید مادر جون؟!

صدای مهربونش گریه ام رو بیشتر کرد:

- معلومه که دعا میکنم دخترکم.

سرم رو بلند کردم و با حسرت نگاهش کردم. چهره اش غم گرفته بود. نوع نگاهش به چشمهام برام قابل درک نبود. چشمهامش پراز سوال و تردید بود. حس میکردم حرفی تو دلش سنگینی میکنه ولی از گفتنش مطمئن نیست.

دستش رو گرفتم و کنار صورتم گذاشتم. دلم تنگ بود واسه نوازش های دست مادرم.

لب باز کردم. صدام شدیداً گرفته بود:

- چقدر خوبه که آدم مادر داشته باشه. خوش به حال پسراتون که شما رو دارن. بهشون حسودیم شد.

کاش مامان من هم زنده بود. دلم براش خیلی تنگ شده.

هق هقم بلند شد. یه قطره اشک از چشمش چکید:

- الهی بمیرم برای دلت و بی مادریت عزیزم. چرا حسودی کنی؟ من خودم میشم مادرت. من هم مادر

خودت بدون. اینجوری اشک نریز آخه دلم تاب نیاره.

سرم رو گذاشتم رو پاش و موهام رو نوازش کرد.

- اگه مامان بابام زنده بودن، این بلاها سرم نمیومد. اگه مامانم بود، ب.غ.لم میکرد، نوازشم میکرد تا

غصه نخورم. اگه بابام بود، ازم مراقبت میکرد و نمیداشت کسی بلایی سرم بیاره. اگه تنها نبودم، کسی

ازم سواستفاده نمیکرد. چرا خدا اینقدر من رو تنها کرد؟ چرا...

مادر جون نداشت به گلایه هام ادامه بدم:

- هیس دخترنازم. اروم باش. دیگه تنها نیستی. نمیدارم دیگه فکر کنی تنهایی. ما هستیم از این به

بعد. مارو مثل خانواده ی خودت بدون. قریون خدا برم که هیچ کارش بی حکمت نیست. میدونم که تو

هم بی دلیل سر راه رادمان من قرار نگرفتی. ما خودمون میشیم پناهت. من خودم نوازشت میکنم،

خودم ازت مراقبت میکنم عزیزم. پیش خودمون نگهت میدارم حداقل تا وقتی که دوستت از سفر بیاد.

باین گریه های تو دل سنگ هم باشه آب میشه آخه من که جای خود دارم.

میون حق هقم گفتم:

- نه مادر جون، شما خیلی خوبید. شما خیلی به من محبت دارید. همین که بهم اعتماد کردید و یه شب مهمونتون بودم، برام یه دنیا ارزش داره. اما نمیتونم سربارتون بشم. من هم باید برم دنبال زندگی خودم.

بااعتراض گفت:

- اِ باز که داری مخالفت میکنی. من عزیز از دست دادم. مادر این بچه ها، دخترک نازپرورده ام تو اوج جوونیش، جوون مرگ شد. توهم مثل دختر خودم. نمیدونم چرا از لحظه اول که تو آغوشم گرفتمت حال و هوای گنگی دارم. روی من مادر رو زمین ننداز. تا اومدن دوستت پیش ما بمون، بذار خیال من هم بابت راحت باشه.

با تردید نگاهش کردم:

- آخه اینجوری...

چشمهایش لبریز از اشک شد:

- بذار من هم چند روز فکر کنم که بازم دخترم رو کنارم دارم. روشن من هم بی پناه بود. تورو که میبینم یاد اون میفتم.

نمیدونستم این دختر روشن نام کی بود. فقط خواهش چشم های این زن رو آشکارا میدیدم. اگه میتونستم به خواهش دلم نه بگم، به خواهش این مادر مهربون و دلسوز نمیتونستم. میتونستم؟ قدرتش رو ابدانداشتم.

- چشم. تا دوستم برگرده اینجا میمونم.

با خوشحالی صورتم رو بوسید و مادرانه در آغوشم کشید.

واقعا که قشنگ ترین حس دنیا چشیدن طعم آغوش مادره.

رادمان

با خیس شدن صورتم، شوک زده از خواب پریدم. چشمهام تا جایی که جا داشت، باز شده بود. به بالاسرم نگاه کردم که بینم کی این بلارو سرم آورده که رادان رو با یه پارچ خالی به دست و یه نیش باز که ردیف دندون هاش معلوم بود، بالاسرم دیدم.

با چشمهام براش خط و نشون کشیدم و خیز برداشتم سمتش که وقتی اوضاع رو خطری دید زود دوید و من هم بدون معطلی دویدم دنبالش.

- وایسا بینم زلزله، من رو خیس میکنی؟! عین دخترها جیغ میزد و مادر جون رو صدا میزد:

- وُی مامان جونی به دادم برس. کمک! وای، آی، هوار. من رو از دست این گودزیلا نجات بدید. رسیدیم طبقه پایین. مادر جون و آتریس پشت میز صبحانه نشسته بودن و بخاطر سروصدای ما با قیافه های شوک زده برگشته بودن سمت ما که بینن چی شده.

آتیشی شدم و تهدیدوار گفتم:

- به من میگی گودزیلا؟ وایستا بینم. دستم بهت برسه میدونم چه گودزیلایی نشونت بدم. وایستا!

- من غلط بکنم وایستم. وایستم که جوون مرگم کنی؟ نه من هنوز کلی آرزو دارم.

آتریس و مادر جون هم ریسه رفته بودن از خنده. رسیده بودیم به میزی که مادر جون اینا پشتش نشسته بودن. رادان دور میز میچرخید و من هم دنبالش که بگیرمش.

که آخر صدای مادر جون دراومد:

- وای بس کنید دیگه سرمون گیج رفت. چه خبرتونه آخه؟ باز مثل موش و گربه افتادید به جون هم؟ رادمان تو بزرگتری خجالت بکش. چیکار به این بچه ام داری؟

رادان با این حرف مادر جون زود رفت پشتش و با یه قیافه مظلوم گفت:

- مامان جونی تورو خدا من رو از دست این دیو نجات بده، میخواد من رو بخوره.

با این حرفش بیشتر حرصم گرفت:

- به من میگی دیو؟ وایستا...

خواستم دوباره پرم سمتش که با حرف مادر جون متوقف شدم:

- رادمان بسه دیگه پسر، کوتاه بیا. این بچه ست.

- چشم مادر جون، ببخشید.

نگاهی کوتاه به آترپسا انداختم که اینقدر خندیده بود، صورتش سرخ شده بود. متوجه نگاهم شد و با یه لبخند روی لبش سرش رو به معنی سلام تکون داد. من هم با یه لبخند گرم سرم رو تکون دادم. رادان که با حرف مادر جون شیر شده بود با دست هاش گوش هاش رو به سمت بیرون کشید و واسه من زبون درازی کرد که مادر جون درحالی که خنده اش رو کنترل میکرد گفت:

- توهم کم آتیش بسوزون زلزله. ببین چه بلایی سر رادمانم آوردی؟ آخه اینجوری آدم رو از خواب بیدار میکنی؟ حق داره آتیشی بشه و به قول خودت بخورت.

بایه قیافه ی دلخور گفتم:

- دست شما درد نکنه دیگه مادر جون، شماهم به من میگی دیو؟

مادر جون برای کنترل خنده اش خیلی موفق نبود:

- نه عزیزکم تو جون منی.

رادان با لب های آویزون شده جواب مادر جون رو داد:

- خب تقصیر من چیه هرچی صداس می کردم بیدار نمیشد. هی میگفت ولم کن بذار بخوابم. بعدش

هم پس من چی مادر جون؟

من یه چشم غره بهش رفتم و با چشمهام واسش خط و نشون کشیدم که یعنی دارم برات.

مادر جون هم دستی به سرش کشید و گفت:

- از دست تو بچه. باز هم حقش نبود اینطوری بیدارش کنی. من جاش بودم مینداختمت توهمین

استخر. بعدش هم اینکه توهم نفس منی آتیش پاره ی حسود.

همین طور که چشمهام رو واسه رادانی که از حرف مادر جون خردوق شده بود، ریز کرده بودم گفتم:

- شانس آورد دستم بهش نرسید وگرنه همین کار رو میکردم مادر جون.

رادان با یه قیافه مظلوم گفت:

- وای نه. بیچاره من. اصلا من رو نگاه کن ببین دلت میاد؟

من همچنان با یه قیافه طلبکار نگاهش میکردم و اون قیافش رو شبیه گربه شرک کرده بود که مثلا

دلم بسوزه:

- خب ببخشید دیگه.
- دستی به موهای خیسم کشیدم:
- خیلی خب میبخشم ولی بعداز اینکه تلافی کردم.
- همه خندیدیم و من هم رفتم که سرو وضعم رو مرتب کنم و بیام.
- یه تیشرت طوسی و یه شلوار راحتی سفید پوشیدم و موهای خیسم هم یه شونه زدم و رفتم پایین.
- نشستم پشت میز و سمیه خانوم برای من و رادان چایی آورد.
- دستتون درد نکنه سمیه خانوم. راستی؟ لطفا سوئیچ ماشین رو هم برام بیارید.
- نوش جونتون آقا. چشم الان میارم.
- ممنون.
- باصدای مادر جون بهش نگاه کردم:
- کجا میخوای بری پسرم؟
- درحالیکه چایی ام رو مزه میکردم گفتم:
- کجا باید برم مادر جون؟ میرم شرکت دیگه.
- پسرم یه امروز رو به خودت استراحت بده. الان هم که دیگه دم ظهره. ساعت 11 ست مادر.
- نه مادر جون نمیشه. کلی کار دارم که باید انجام بدم.
- مادر جون از یک دندگی من کلافه شد:
- ای بابا پسرم این چند روز نه خواب درست حسابی داشتی نه استراحتی. یه امروز رو بمون، من نمیذارم بیکار بمونی.
- دستم رو چشمم گذاشتم و گفتم:
- من مخلص مادر جون هم هستم. چشم هرچی شما بگید.
- الهی دورت بگردم، پسر حرف گوش کن خودم.
- خدانکنه مادرم.
- چاپیم رو که خوردم بلند شدم که لااقل یه سری کارهام رو تو خونه انجام بدم.
- رفتم سمت مادر جون و پیشونیش رو ب.و.سیدم و گفتم:

- کاری داشتید بهم بگید، من تو اتاق کارم.
- نگاهی به آتریس انداختم:
- هروقت خواستید برید خونتون به من بگید من می‌رسونمتون.
- قبل اینکه آتریس حرفی بزنه مادر جون صدام کرد:
- رادمان جان؟
- جانم؟
- جانت بی بلا پسر. آتریس قرار شده تا وقتی دوستش از سفر برمیگرده اینجا بمونه.
- با تعجب رو کردم سمت آتریس:
- واقعا؟!
- آتریس با سرپایین افتاده جوابم رو داد:
- خب راستش مادر جون ازم خواستن و من نتونستم روشن رو زمین بندازم. این چند روز رو مزاحمتون هستم. فقط اگه میشه یه سر تا خونه خودم برم تا یه سری وسایلم رو بردارم. آخه شاید روشن خانوم راضی نباشن که من از وسایل و لباس هاشون استفاده کنم.
- با شنیدن اسم روشن باز هوای دلم ابری شد و لب هام به حرفی باز نشد.
- مادر جون با صدایی گرفته به آتریس گفت:
- این چه حرفیه دخترم؟ من خودم گفتم از وسایل روشن استفاده کنی.
- نه مادر جون بالاخره میان می بینن وسایلشون دست خورده، ناراحت میشن.
- با این حرف آتریس سکوت خونه رو گرفت. اشک تو چشمهای مادر جون جمع شد و نتونست چیزی بگه.
- ابره‌ای دل من هم شروع به باریدن کردن.
- ریه هام رو از اکسیژن پر کردم و اجازه ندادم این سکوت، بیشتر از این کش پیدا کنه:
- مشکلی نیست من الان حاضر میشم که بریم هرچی لازم داشتی برداری. شما هم برو حاضر شو!
- ممنون. ببخشید همش واستون زحمت میشم.
- با لبخند جوابش رو دادم:
- نه چه زحمتی؟! گفتم که باما رودروایستی نکن.

- مرسی.

بعد از رفتن آتریسا به اتاقش، مادر جون رو تو آغوشم گرفتم تا آرام بشه.

بی وقفه اشک میریخت و روضه سرایی میکرد:

- آخ روشانم، آخ گل قشنگم. دیدی چجوری پرپرش کردن؟! آخ رادمان دیدی چه بلایی سرش

آوردن؟ ای خدا چی میشد روشانم رو باز تو این خونه میدیدم؟

اخم هام باز گره خورده بودن. لعنت به من که با حماقت هام باعث رنج خانواده ام شدم. لعنت به من لعنت.

- مادر جونم آرام باش قربون چشمهات بشم. آرام باش تاج سرم. پوف خدا من رو لعنت کنه که مقصر همه چیزم.

مادر جون روی سرم دست کشید و دست رادان رو که ساکت کنارش ایستاده بود، گرفت و گفت:

- این حرف رو زن مادر. تو خام بودی فقط، بچگی کردی. من فقط شمارو دارم. شما دوتا جون منید،

همه چیزمید. بلایی سرتون بیاد من میمیرم. تورو خدا مواظب خودتون باشید.

- دور از جونتون. چشم مادرم، چشم همه کسم. تو فقط غصه نخور فدای اشک هات بشم. من خودم

مخلصت هم هستم، نمیذارم دیگه آب تو دل هیچکدومتون تکون بخوره. دیگه گریه نکن. پریچهر خانوم فقط با خنده خوشگله ها، گریه بهش نمیاد.

بالین حرفم لبخند کم جونی زد و اشک هاش رو پاک کرد.

- آی قربونت بشم همیشه بخند.

دستی به شونه رادان زدم:

- رادان حواست به مادر جون باشه تا ما بریم و برگردیم.

- رو چشمم داداش. برو خیالت راحت.

پیشونی چروکیده ی مادر جون رو بوسیدم و رفتم سمت اتاقم که حاضر شم.

دیشب چون لباس های آتریسا پاره بود، مادر جون لباس و یه سری خورده ریز از وسایل روشن رو برده بود اتاق آتریسا تا استفاده کنه.

آخ که وقتی لباس هاش رو تن آتریسا میدیم، داغون میشدم. آخ خدا که بد جیگرم رو سوزوندن. بدجور خاکسترم کردن. اون فقط 18 سالش بود که پرپرش کردن، فقط 18 سالش.

روشان همه چیزم بود و من خیلی بهش وابسته بودم. دلم خیلی براش تنگ شده. خیلی زیاد. باید در اتاقش رو قفل کنم که کسی نتونه بره تو اتاقش، دوست ندارم وقتی خودش نیست که از وسایلیش استفاده کنه کس دیگه این کار رو بکنه.

سعی کردم بیخیال این فکرها بشم و زودتر حاضر بشم. تیشترتم رو با پیراهن مردونه سورمه ایم عوض کردم و آستین هاش رو تا آرنج تا زدم. یه شلوار کتان سفید هم پوشیدم و یه شال باریک سفید دور گردنم انداختم. کفش های کالج مشکی ام هم پوشیدم و جلوی آینه خودم رو برانداز کردم. دستبند چرمم هم دور مچم بستم و اداکلن لالیکم رو برداشتم و کمی به گردنم پاشیدم. خب دیگه پرفکت. تو آینه چشمکی به تیپ دخترکشم زدم و از اتاق رفتم بیرون. همزمان با من آتریسا هم حاضر و آماده از اتاقش اومد بیرون. باز هم لباس های روشن تنش بود، پوف.

یه مانتو سفید عروسکی کوتاه با دکمه های کوچیک طلایی و کمر بند باریک طلایی. یادمه این مانتو رو خودم واسش خریده بودم ولی چون خودش همراهم نبود که پُروُش کنه، سایش بهش نخورد و براش کوچیک بود.

آخه روشن نسبت به سنش دختر درشتی بود و هیکل پری داشت ولی آتریسا لاغرتر از روشن بود و این مانتو واقعا برازنده اش بود. یه شلوار سرمه ای و شال سرمه ای ک رگه های سفید داخلش داشت پوشیده بود و یه کیف دستی مشکی کوچیک که با کفش هاش ست بود تیپش رو کامل کرده بود. ناخواسته باهم ست کرده بودیم.

دست از آنالیز کردن تیپش برداشتم و به صورتش نگاه انداختم. اون هم مشغول برانداز کردن تیپ من بود. آرایشی نکرده بود. صورتش هنوز رنگ پریده بود ولی رنگ به لب هاش برگشته بود و سرخیشون خودنمایی میکرد.

به چشمهایش نگاه کردم. چشمهای آبی به رنگ دریا که هرکسی رو مجذوب خودشون میکرد. میتونم بگم این دختر ملکه ی زیباییه بدون حتی کمترین آرایش.

آخ فکر کنم زیادی تابلو نگاهش کردم که گونه هاش رنگ گرفت و سرش رو انداخت پایین. من هم برای اینکه بیشتر تابلو بازی درنیارم سکوت رو شکستم:

- خب دیگه بریم.

- بریم.

آتریس

حاضر و آماده از اتاق اومدم بیرون که رادمان هم همزمان بامن بیرون اومد. چه جالب ناخواسته ست کرده بودیم. به سرتاپاش نگاه انداختم. اون هم مشغول آنالیز تیپ من بود. به صورتش نگاه کردم. فک استخونی، لب های متوسط و بینی ای متناسب با اجزای صورتش و چشمهای ...

یه جور خاصی ان، انگار به طوسی میزنن. چقدر رنگشون عجیبه. مژه های مشکی، ابروهای کمونی مشکی و ته ریشی که صورتش رو قاب گرفته. ولی چشمهایش یه چیز دیگه ان. چشمهایش داد میزنن که چه قلب مهربونی داره. وقتی بهشون زل میزنی توشون غرق میشی. یه جورایی نمیتونی چشم ازشون برداری. ولی یه غمی توشون هست، یه غمی که انگار بدجور آزارش میده.

به خودم اومدم که دیدم اون هم زل زده تو چشمهام. نمیدونم چرا ولی داشتم زیر نگاه خیره اش ذوب میشدم. حرارت رو روی گونه هام حس میکردم، مطمئنم که باز سرخ شدن. شونه به شونه هم از پله ها پایین اومدیم. مادر جون رو مبل نشسته بود و رادان هم پشتش ایستاده بود و شونه هاش رو ماساژ میداد. متوجه حضور ما شدن.

- الهی قربونت برم دخترم. چقدر خوشگل شدی. چقدر این لباس ها بهت میاد.

با قدردانی نگاهش کردم:

- مرسی مادر جون. ببخشید لباسی نداشتم مجبور شدم لباس های روشن خانوم رو بپوشم.

- خوب کاری کردی عزیزم. الان اگه اینجا بود دوست های خوبی برای هم میشدین.

با این حرف بغض کرد و رادان که متوجه ناراحتی مادر جون شد صورتش رو ب.و.س.ید و لحن شیطنت آمیزش سعی بر تغییر حال و هوای مادر جون داشت:

- پری جون باز گریه نکنی ها، زشت میشی شوهر گیرت نمیداد.

با این حرف رادان همه خندیدیم و مادر جون در حالیکه میخندید با یه اخم ساختگی گفت:

- حیا کن پسر. الان وقت زن گرفتن شماس، نه شوهر کردن من پیرزن.

رادان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- پیرزن چیه؟ دختر به این خوشگلی و جوونی. خیلی هم دلشون بخواد.

مادر جون باخنده گفت:

- کم زبون بریز زلزله.

رادمان: خب مادر جون با اجازتون ما میریم. بیرون چیزی لازم ندارید؟

- نه پسر. در پناه خدا.

- اگه کاری داشتید حتما تماس بگیرید.

- باشه عزیزم.

- با اجازتون مادر جون.

- خدا به همراهتون عزیز دلم. رادمان مواظب دخترم باشی ها!

رادمان دستش رو گذاشت رو چشمش و گفت:

- چشم تاج سر.

ماشین رو روشن کرد و من هم سوار شدم. ماشینش یه بی ام دبلیو مشکی بود. یاد بابام افتادم ماشین اون هم همین بود، عاشق ماشینش بود ولی بعد از ورشکستگی هرچی داشتیم از دست دادیم. یه آه از ته دل کشیدم، سعی کردم فعلا به بدبختی هام فکر نکنم.

نگهبان که یه مرد میانسال بود در رو باز کرد.

- دستت درد نکنه محسن آقا.

پس این محسن آقا. سرم رو کج کردم که بهتر بینمش و فضولی دیشبم رو برطرف کنم که رادمان یه لبخند عمیق زد و زیر لب گفت:

- فضول خانوم.

من هم لب هام رو آویزون کردم و بی حواس گفتم:

- فضول خودتی. من فضول نیستم، کنجکاوم!

تازه یادم افتاد که این رادمانه و باید جلوی زبونم رو بگیرم و اینقدر حس راحتی نکنم. برای همین بعد از تموم شدن حرفم یه هین کشیدم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم که صدای خنده رادمان بلند شد. دختر خجالتی ای نبودم، واسه همین گاهی وقت ها مثل الان، نمیتونستم جلوی دهنم رو نگه دارم که پررویی نکنم.

- وای ببخشید. حواسم نبود.

رادمان همچنان که میخندید گفت:

- نه اشکالی نداره. راحت باش.

مظلوم سرم رو انداختم پایین و دیگه ساکت موندم که سوتی ندم. رادمان هم مشخص بود باز دلش میخواد بخنده ولی دیگه چیزی نگفت و به رانندگیش ادامه داد. چند دقیقه بعد سکوت رو شکست:

- خب خانوم کنجکاو نمیخواید آدرس بدید؟

من که هنوز تو بهت صمیمیت ناگهانی رادمان بودم با تعجب گفتم:

- آدرس کجا؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- نه انگار حواس پرت هم هستی. آدرس خونتون دیگه دختر.

دوست داشتم بخاطر خنگی خودم یه دونه بزnm تو ملاجم ولی خب فعلا جاش نبود:

- آها آدرس خونمون.

- بله اگه لطف کنی.

- دوتا میدون بالاتر، خیابون گلزار.

- بله مچکرم.

دوباره ساکت شدیم که من یادم اومد که هنوز بخاطر دیشب ازش عذرخواهی نکردم:

- آقا رادمان؟

با لبخند رو لبش گفت:

- دیشب آقا نداشت که.

آروم خندید.

حالا ببینش ها تیکه میندازه بهم. خب دست خودم نبود، دیشب ترسیده بودم دیگه. اصلا کی وقت کرده اینقدر بانمک بشه؟

با تته پته گفتم:

- نه... خب... آخه دیشب ترسیده بودم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره به جلوش خیره شد:

- آها. یعنی باید حتما بترسی که بدون آقا صدام کنی؟

من که هول کرده بودم، نمیدونستم چجوری گند دیشبم رو جمع کنم، همینجور چرت و پرت سرهم میکردم:

- آره... یعنی نه... خب میدونید...

حرفم رو قطع کرد و مهربون گفت:

- آخه دختر خوب چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟ راحت باش، معذب هم نباش اینقدر. اینجوری من هم راحت نیستم. باشه؟

لبخندی بخاطر مهربونیش زدم و گفتم:

- باشه.

- آ باریکلا!

دیگه حرفی نزدم که باز به حرف اومد:

- جونم؟ حرفت رو بگو.

بخاطر جونم گفتنش یه لحظه هنگ کردم و همینجور نگاهش کردم. زود صمیمی نشد آیا؟!

وقتی دید جواب نمیدم و تو هپروتم یه بشکن جلو صورتم زد و گفت:

- کجایی؟!

من هم بی جنبه شدم!

- ها؟! هیچ جا. فقط میخوامستم معذرت خواهی کنم.

حالا اون بود که با تعجب بهم نگاه میکرد:

- معذرت خواهی برای چی؟

این که از من حواس پرت تره خدا.

- بخاطر دیشب دیگه. ببخشید بد خوابتون کردم و با اون وضع بیدارتون کردم.

راهنما زد و پیچید تو خیابون گلزار.

- اولاً من یه نفرم و با من راحت باش، دوماً به دیشب هم فکر نکن. نیازی به معذرت خواهی نیست.

خوب کاری کردی که بیدارم کردی. من خودم ازت خواستم مشکلی بود بهم بگی، پس خودت رو ناراحت نکن. امنیت و راحتی خانواده ام و هرکسی که تو خونمه برام مهمه.

با این حرف هاش یه حس شیرینی تو دلم خونه کرد و بخاطر اتفاقات دیشب دیگه معذب نبودم.

- واقعا ممنونم. شما خیلی مهربونید.

چشمکی بهم زد و گفت:

- مهربونی از خودته ولی یادت باشه باز گفتی شماها!

- ببخشید حواسم نبود.

جدی گفت:

- عیبی نداره، دفعه بعد جبران میکنی.

کوچمون رو بهش نشون دادم و پیچید تو کوچه. قبل اینکه به خونمون برسیم، بهش گفتم نگه داره و جلوتر نره که همسایه های فضولم نبینن. نگه داشت و من با تردید برگشتم سمتش، وقتی تردیدم رو دید گفت:

- خب پس چرا پیاده نمیشی؟

- آخه...

ل. بم رو گ. از گرفتیم و سرم رو انداختم پایین.

راستش میترسیدم. میترسیدم که تنها پام رو تو خونه بذارم و سهیل اونجا باشه.

- آتریساً خانوم به من نگاه کن.

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم.

- میترسی؟

بازم سرم رو پایین انداختم و به معنی آره تکون دادم. رادمان دستش رو برد سمت دستگیره در و گفت:

- پیاده شو باهم بریم.

خودش زودتر پیاده شد و من هنوز ترسیده نگاهش کردم. همسایه ها باهم بینمون چی؟! رادمان که دید چیزی نمیگم سرش رو خم کرد و به من نگاه کرد:

- باز مشکل چیه؟

- آخه همسایه فضولم رو چیکارکنم؟

اخم هاش تو هم رفت:

- گور بابای همسایه. پیاده شو. هرکی هرچی گفت، خودم جوابش رو میدم. نگران نباش. به ناچار پیاده شدم. وای خدایا لطفا کبری خانوم یه امروز رو بیخیال فضولی و سرک کشیدنش بشه. خواهش!

شونه به شونه رادمان سمت خونمون رفتیم. کلید انداختم و در باز کردم. به پنجره خونه ی کبری خانوم اینا، همسایه کناریم نگاه انداختم.

وای پرده شون تکون خورد، حتما دیده. لعنت به این شانس.

زود در رو باز کردم و رادمان هم دعوت کردم بیاد داخل.

داخل حیاط بودیم. با دودلی ایستاده بودم. هنوز از تنها بودن با یه مرد زیر یه سقف میترسیدم. هرچند این خانواده به من لطف داشتن ولی هنوز ترسم نریخته بود. با شرمندگی گفتم:

- ببخشید. میدونم بی ادبیه ولی میشه... میشه شما اینجا...

وای چقدر گفتنش سخته آخه. نتونستم حرفم رو کامل بگم ولی خودش به کمکم اومد:

- من همینجا منتظرت میمونم. داخل نیام، خیالت راحت.

با همون شرمندگی ازش تشکر کردم و داخل خونه رفتم. وسایل خونه مثل همون روزی بود که رفتم پیش سهیل.

رفتم سمت اتاقم و به محض ورود، چشمم که به آینه افتاد، جیغم بلند شد و اشک هام روون. لحظه

ای بعد صدای ترسیده رادمان رو شنیدم:

- چی شده؟! -

با وحشت نگاهش میکردم. وسط سالن ایستاده بود. قیافه وحشت زده ام رو که دید دستش رو به حالت تسلیم بالا گرفت:

– ببخشید نمیخواستم پیام داخل فقط جیغ زدی گفتم حتما اتفاقی افتاده.

همینجور که هنوز بهش خیره بودم با دست به سمت آینه اتاقم اشاره کردم. نزدیکم اومد و به جهت دستم نگاه کرد.

با رژ لب و خط درشت روی آینه نوشته بودن:

«به این آسونی نمیتونی از دست ما دربری خانوم کوچولو. به زودی منتظرمون باش.»

نشستم لبه تخت و با دست صورتم رو پوشوندم و به اشک هام اجازه جاری شدن دادم. رادمان هم کنارم نشست و دست هام رو از رو صورتم برداشت. سرم پایین بود و گریه میکردم. صدای خش دارش به گوشم رسید:

– سرت رو بگیر بالا ببینم.

سرم رو بلند نکردم و فقط صدای هق هقم بود که شنیده میشد.

– آتریس خانوم؟ با شما هستم!

وقتی دید که سرم رو بلند نمیکنم، دستش رو با تردید آورد سمت چونه ام و سرم رو بلند کرد. زل زد تو چشمهام و من محو چشمه‌هاش شدم.

– حیف این چشمهای قشنگ نیست که به گریه میندازیشون؟

من ساکت بودم و غرق تو چشمهای گیراش که حالا رنگ طوسی‌شون رو راحتتر تشخیص میدادم.

– هیشکی هیچ بلایی نمیتونه سرت بیاره. نه سهیل نه هیچ کس دیگه. من اجازه نمیدم کسی بهت

آسیب برسونه. خودم همیشه مواظبتم. پس از چیزی نترس. حالا هم اشک هات رو پاک کن.

با این حرف هاش و حس امنیتی که بهم داده بود، گریه ام بیشتر شد. بعد از فوت مامان و بابام خیلی دل نازک شده بودم. حس تنهایی وجودم رو پر کرده بود. شاید هم زیادی لوس بودم.

رادمان که دید گریه ام بیشتر شد، بلند شد که ترسیدم و زود مچ دستش رو گرفتم. ترسیدم که من رو اینجا ول کنه و بره.

– کج... کجا میرید؟

لعنت به لکنت...

رادمان دستم رو تو دستش گرفت:

- جایی نمیرم. میرم برات یه لیوان آب بیارم آرام بشی.

با وحشت دستش رو محکم گرفتم و دیگه نفهمیدم کی برام دوم شخص مفرد شد.

- نه نرو. تو رو خدا نرو. نمیخوام تنها بمونم. آب نمیخوام خوبم. فقط نرو.

رادمان که ترسم رو دید دوباره کنارم نشست و با لحن آرومی گفت:

- باشه نمیرم. نترس من همینجام، جایی نمیرم دختر خوب.

هق هقم بیشتر شد و باز با التماس بهش گفتم:

- رادمان تو رو خدا تنهام نذار. من خیلی میترسم، از تنها موندن میترسم. میترسم سهیل پیدام کنه.

میترسم کاری که میخواست...

که دیگه گریه نداشت ادامه حرفم رو بزدم. رادمان سرم رو رو سی. نه اش گذاشت و موهام رو

ن. و. ازش کرد:

- من پیشتم تنهات نمیذارم. کسی جرات نداره نزدیک تو بشه. من اجازه نمیدم. یه بار اشتباه کردم،

دیگه تکرارش نمیکنم.

منظورش رو از اشتباهی که میگفت متوجه نشدم.

نمیدونم چرا ولی حس کردم اون هم صداس میلرزه، انگار بغض داشت.

سرم رو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد. چشمهای قرمز بود. دلم گرفت. چشمهایش رو دوست داشتم،

دلم نمیخواست اینطور غمگین ببینمشون.

اشک هام رو پاک کرد و گفت:

- دیگه گریه نکن. این چشمها دیگه نباید اشکی بشن. این چشمهای دریایی فقط باید بخندن. باشه؟

تحمل غم تو نگاهش رو نداشتم، سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- باشه.

دوباره سرم رو بلند کرد و این بار با اطمینان بیشتری گفت:

- تا وقتی من زنده ام از هیچ چیز و هیچ کس نترس. نمیذارم یه مو از سرت کم شه. بهت قول میدم.

بخاطر دلگرمی که بهم میداد ازش ممنون بودم. ازش ممنون بودم که کاری میکرد فکر کنم بی کس نیستم. که بفهمم یکی مواظبمه، یکی پناهمه.

با شنیدن تک تک کلماتش دلم ضعف میرفت واسه لحن گرم و مهربونش. صداقت رو تو تک تک کلماتش حس میکردم و دلم قرص میشد به حضورش. شاید زیادی احساساتی بودم ولی خیلی وقت بود که این حس حمایت رو نچشیده بودم. بعد از مرگ مامان و بابا حسابی تنها شده بودم. بهش لبخند زدم و فقط تونستم که بگم:

- ممنونم. واقعا ازت ممنونم. خوشحالم که با شماها آشنا شدم. مادر جون راست میگفت که هیچ کار خدا بی حکمت نیست، شما یه نور تو شب تار من شدین.

لبخندی به روم زد و بعد با لحن شیطون و پرانرژی ای سعی کرد فضا رو عوض کنه:
- ولی خودمونیم، نمیدونستم که مثل دختر بچه های لوس و دماغویی.

لباسش رو از تنش دور کرد و با انگشت نشونش داد:

- ببین همش رو با پیراهن من پاک کردی!

خجالت زده نگاهش کردم که باخنده به حرف اومد:

- خب نمیخواه مظلوم نگاه کنی. بخشیدمت. حالا هم پاشو زودتر وسایلت رو جمع کن که بریم یه چیز به این قورباغه ام بدم که قاروقورش دراومده.

خودش بلند شد و دست من هم کشید و بلندم کرد.

خواست از اتاق بره بیرون که صداش کردم:

- آقا رادمان؟

- جانم؟

با جانم گفتنش یه چیزی تو دلم لرزید.

با یه قیافه مظلوم گفتم:

- نمیرید که؟

لبخندی به روم زد و گفت:

- جایی نمیرم ولی به یه شرط!

- چه شرطی؟

- باهام راحت حرف بزن.

- خب من همینجوری راحت.

- من ناراحتم.

فقط نگاهش کردم. خب برام سخت بود. دست خودم نبود که. این موضوع رو ادامه نداد و گفت:

- من همینجا رو این مبل نزدیک اتاق میشینم. کاری بود صدام کن.

- باشه مرسی.

رادمان

رومبل نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. بی پناهی آتریسا، داغ روشن رو تو دلم تازه میکرد.

روشان به من پناه آورد، از من کمک خواست ولی من کاری براش نکردم. نتونستم جلوی اتفاقات

تلخی که برای روشن افتاد رو بگیرم.

حالا آتریسا ازم کمک میخواد، من این دفعه حتی اگه بمیرم هم نمیذارم دختر دیگه ای مثل روشنم،

بازیچه دست یه مشت آشغال بشه. به شرفم قسم که نمیذارم دست اون کثافت ها بهش برسه. شاید

اینجوری بتونم کمی از عذاب وجدانم کم کنم. میدونستم مادر جون هم با دیدن آتریسا یاد روشن

افتاده و گرنه به هیچ وجه راضی نمیشد که تو ویلا بمونه. انگار آتریسا سر راهمون قرار گرفته بود تا ما

کارهایی که نتونستیم واسه روشن بکنیم واسه اون انجام بدیم. خدایا کمکمون کن.

چشمهای آبی اشکیش تو خاتم اومد. نمیدونم چرا ولی وقتی گریه اش رو دیدم، یه چیزی ته دلم

خالی شد. وقتی التماس میکرد که تنه اش نذارم، یه چیزی تو وجودم فرو ریخت. این دختر به من پناه

آورده بود و چیزی که واسم خیلی عجیب بود، من هیچ جوره تحمل دیدن چشمهای به اشک نشسته

اش رو نداشتم.

باشنیدن صدای آروم و گرفته اش به خودم اومدم:

- آقا راد...نچ. رادمان میشه بیای کمک؟!

رفتم تو اتاق و دیدم که آتریسا جلوی کمد دیواریه و روی پنجه پاهاش بلند شده و سعی داره از قفسه بالایی کمد چیزی رو برداره ولی انگار دستش نمیرسه. پشت سرش وایستادم ولی هنوز متوجه حضور من نشده بود.

زیر لب با خودش غرغر میکرد و من خنده ام گرفته بود:

- وای رادمان گور به گور نشی، چرا نمیای خب؟ خوبه خودش گفت کمک خواستی صدام کنا. وای خدا این قد کوتاه چی بود به ما دادی آخه؟ حیف نیست اون رادمان زرافه، الان میومد راحت این آلبوم رو برمیداشت؟

زرافه؟! با من بود الان؟! به زور جلو خنده ام رو گرفته بودم. یدفعه دست از تقلا برداشت و تو جاش خشک شد:

- وای خدا! نکنه رفته باشه؟

درحالیکه صدام میکرد، فوری برگشت و چون توقع نداشت پشت سرش باشم با صورت خورد بهم:

- رادما...آخ!

دستش رو گذاشته بود رو دماغش و اخم هاش رو کرده بود توهم. من هم دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.

حق به جانب، مستی بهم کوبید و گفت:

- کوفت. کی اومدی اینجا؟ نباید وارد میشی یه اهن و اُهونی کنی؟

خنده ام شدت گرفت و گفتم:

- تا جایی که من میدونم اهن و اُهون رو واسه ورود به جای دیگه استفاده میکنن.

صورتش سرخ شد و من کشیدمش کنار:

- حالا بیا کنار بذار جناب زرافه کارش رو بکنه.

با اتمام حرفم خندیدم. وای قیافه اش خیلی بامزه شده بود، نتونستم جلو خودم رو بگیرم و دست جلو

بردم و لپ سرخ شده اش رو کشیدم.

با یه قیافه مظلوم و وارفته پرسید:

- وای یعنی همه رو شنیدی؟

با لحن دلخوری گفتم:

- همه همه رو که نه، یه سری ها رو آروم گفتم نفهمیدم.
- راستش رو نگفتم که بیشتر خجالت نکشه، هرچند چهره خجالت زده اش برام جذاب بود.
- نفسی از سرراحتی کشید و گفت:
- خداروشکر. ببخشید فکر نمی‌کردم پشت سرم باشی.
- چشمکی بهش زدم و گفتم:
- عوضش پشت سرم حرف نزدی.
- ببخشید.
- عیبی نداره خانوم کوچولو. حالا چی می‌خواستی برداری؟
- آهی از حسرت کشید:
- آلبوم خانوادگی‌مون.
- چجوری گذاشتیش اون بالا که حالا نمیتونی برداریش؟!
- آخه جاش همیشه همونجاست. من هم هروقت می‌خواستم برش دارم چهارپایه میذاشتم ولی آخرین بار چهارپایه شکست. الان خیلی وقته نگاهش نکردم. می‌خواستم این چند روز که تو ویلا ام شب قبل خواب نگاهش کنم.
- آها باشه.
- دست دراز کردم و آلبوم رو برداشتم، خاک روش رو فوت کردم و گرفتم سمتش:
- بفرمایید خانوم!
- با ذوق از دستم گرفتش و مثل یه شی قیمتی چسبوند به خودش:
- وای خیلی مرسی.
- لبخندی به ذوق کودکش زدم و گفتم:
- خواهش میکنم.
- به ساکی که رو تخت گذاشته بود، نگاه کردم :
- برداشتی همه رو؟

- اوهوم برداشتم.

ساک رو برداشتم و گفتم:

- اوهوم نه و بله. بریم دیگه.

- خب همون دیگه. باشه بریم.

آتریسا

در رو قفل کردم و خواستیم بریم سمت ماشین که با صدای کبری خانوم (همسایه فضول) سر جام خشکم زد:

- واه واه بعضی ها حیا رو قورت دادن، یه آب هم روش. خجالت هم نمیکشن با مرد غریبه میان، با مرد غریبه میرن. دختر هم دخترهای قدیم، یه کم آبرو داشتن حداقل. دختری که پدر مادر بالاسرش نباشه همین میشه دیگه.

واقعا نمیتونستم توهین هاش رو تحمل کنم، خواستم جوابش رو بدم که رادمان زودتر از من به حرف اومد. اخم هاش رو کرده بود توهم و قیافش بدجور ترسناک شده بود. یه لحظه ازش ترسیدم. خب این اولین بار بود که عصبانیتش رو میدیدم.

- بعضی ها هم اینقدر شعور ندارن که تو زندگی مردم سرک نکشن و سرشون تو لاک خودشون باشه! درضمن این رو هم یاد بگیرید که هر دختری که پدر مادرش فوت شده دلیل بر بی کس بودنش نیست.

کبری خانوم حرصی شد و گفت:

- خوبه والا پررو پررو میره تو خونه دختر تنها، بعد تو روی من هم وایمیسته. آخرالزمن شده دیگه.

- وقتی شما توهین میکنی و تهمت میزنی منتظر جوابش هم باشید. اصلا شما کی باشی که تو زندگی آتریسا و آمد و رفتش دخالت کنی؟

رادمان بدجور جوش آورده بود و عصبی بود. دست هاش رو مشت کرده بود و رگ گردنش نبض میزد. سعی کردم آروم بشم:

- رادمان توروخدا ولش کن، من دیگه عادت کردم به این حرف ها...

کف دستش رو به سمت من گرفت که یعنی سکوت کنم:

- نه شما اجازه بده. باید این خانوم رو بنشونم سر جاش که تهمت به کسی نزنه.

کبری خانوم چشمه‌هاش رو درشت کرد و به خودش اشاره کرد:

- من تهمت میزنم؟ با چشمهای خودم ندیده بودم که نمیگفتم. خدا و پیغمبر سرتون نمیشه، طلبکار هم هستید؟ من کی هستم؟ من تو این محل زندگی میکنم. تو این محل آبرو داریم، نمیذارم بخاطر کثافت کاری بعضی ها، اسم محله مون بیفته سرزبون ها. اصلا تو خودت کی هستی که راحت میری تو خونه این دختر دو قورت و نیمت هم باقیه؟!

رادمان یه قدم سمت کبری خانوم برداشت که وحشت زده بازویش رو گرفتم:

- رادمان تورو خدا بیا بریم. هیچی نگو فقط بیا بریم.

دیگه اشکم دراومده بود. اشک هام رو جلوی چشم کبری خانوم پاک کرد و همون طور که اخم داشت با لحن آرومی گفت:

- باز که این چشمها رو اشکی کردی. باشه دو دقیقه صبر کن. الان میریم.

برگشت سمت کبری خانوم که چپ چپ بهمون نگاه میکرد و گفت:

- شما فرض کن من شوهرشم. حالا مشکل حل شد؟ اودم وسایل زنم رو جمع کنم ببرم خونه ی خودم. ایرادی که نداره؟

با این حرف رادمان خشکم زده بود و چشمهام اندازه دوتا توپ تنیس شده بود، قیافه کبری خانوم هم دست کمی از من نداشت.

- آتریسای کی به سلامتی شوهر کرد که ما خبردار نشدیم؟!

رادمان پوزخندی زد و گفت:

- ببخشید که از شما اجازه نگرفتیم. بعدش هم بار آخرتونه که میبینم با خانوم من اینطوری صحبت میکنید وگرنه دفعه بعد جور دیگه ای باهاتون برخورد میشه.

کبری خانوم فقط مات به رادمان نگاه میکرد و هیچی نمیگفت.

رادمان دست من رو گرفت و گفت:

- بریم عزیزم.

من مات و مبهوت پشت سرش کشیده شدم. راستش وقتی گفت شوهرشم یه حس شیرینی تو دلم داشتم. وقتی من رو خانومش خطاب کرد ته دلم قنچ رفت. اینکه رادمان شوهرم باشه رویاش هم میتونه قشنگ باشه.

اصلا نکنه... نکنه رادمان دوستم داشته باشه؟! آتریساً باز رویابافی نکن، آخه کی دوروزه به کسی علاقه مند میشه؟! رادمان فقط میخواست دهن کبری خانوم رو ببند، همین. پوف خیلی خب حالا. وای حالا من چجوری دوباره برگردم تو این محل؟ بگم شوهرم چی شد؟ وای خدا آخه این چه حرفی بود که رادمان زد؟!

رادمان ساکم رو گذاشت صندلی عقب و در جلو هم برای من باز کرد. سوار شدم و تشکر کردم. ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد و زود گازش رو گرفت و از کوچه خارج شد. هنوزم عصبی بود. آروم صداش کردم:

- آقا رادمان؟

چیزی نگفت انگار تو فکر بود که متوجه صدام نشد. بلندتر صداش کردم:

- رادمان؟!

برگشت و نگاهم کرد.

- چرا اون حرف رو زدی آخه؟!

- کدوم حرف؟!

باخجالت گفتم:

- همون که...همون که گفتم شوهرمی.

باز اخم هاش رفت توهم:

- نمیتونستم وایستم و ببینم اونجوری بهت تهمت میزنه. باید یه جوری دهنش رو می بستم.

با یه قیافه زار گفتم:

- خب من الان چجوری دوباره برگردم تو اون محل؟ فکر من رو نکردی؟!

گره اخم هاش محکم تر و دست هاش دور فرمون مشت شد:

- شما قرار نیست دوباره برگردی اونجا.

چی؟ یعنی چی این حرف؟ نمیتونم زندگیم رو ول کنم که. البته خودم هم دوست نداشتم دوباره پا تو اون خونه بذارم. میترسیدم، ولی مگه چاره ای داشتم؟! - یعنی چی؟ من که به غیر از اون خونه جایی رو ندارم. - اون خونه امن نیست، وقتی یه بار وارد خونه شدن، یعنی بازهم میتونن. نمیتونم بذارم اونجا تنها باشی. پیش ما میمونی. حرفش رو قبول داشتم اونجا امن نبود و میدونستم که یه ساعت هم نمیتونم تو اون خونه دووم بیارم ولی نمیتونستم قبول کنم که تو ویلا بمونم. - میدونم امن نیست ولی چاره ای ندارم. من نمیتونم تو ویلای شما بمونم. اخم ریزی کرد و جدی پرسید: - چرا نمیتونی؟ پیش ما اذیت میشی؟ راحت نیستی؟ درمونده گفتم: - نه این چه حرفیه؟ شما خیلی آدم های خوبی هستید. - پس چی؟ - من فقط نمیخوام بیشتر از این واستون دردرس بشم و سربارتون باشم. - تو نه سرباری نه دردرس، دیگه نشنوم ها. علت اصرارشون برای کمک به من رو درک نمی کردم. سرم رو پایین انداختم و با صدای مرتعشی گفتم: - من نمیخوام با مشکلاتم کس دیگه ای رو هم گرفتار کنم. خودم حلشون میکنم. - فکر میکنی تنهایی میتونی مشکلاتت رو حل کنی؟! اشک گوشه چشمم رو قبل از پایین چکیدن پاک کردم: - باید بتونم. باید قبول کنم که تنهام. باید با تنهاییم کنار بیام. نگاه کوتاه اما عمیقی بهم انداخت: - هیچ آدمی مجبور نیست جلوی تنهاییش تسلیم بشه. هرکسی حق داره که حس کنه تنها نیست. این از قدرت توه که میخوای تنهایی گلیم ات رو از آب بیرون بکشی ولی گاهی وقت ها لازمه که از دیگران هم کمک بگیری. آتریسو تو پیش ما میمونی دیگه هم بحث نکن.

- آخه...

لحن جدی اش به این بحث خاتمه داد:

- آخه بی آخه.

دیگه نتونستم اعتراضی بکنم و فقط گفتم:

- باشه.

چاره ای نیست. رادمان راست میگه اون خونه امن نیست. وقتی یه بار تونستن وارد خونه بشن، بازهم میتونن. یه چند روزی رو تو ویلا میمونم بعد هم که باران از سفر برگشت میرم خونه اونا. این بهترین کاره.

باران صمیمی ترین دوستمه. از بچگی باهم دوستیم و مثل خواهریم. هم سن خودمه و یه برادر 27 ساله به اسم بردیا که تنها زندگی میکنه داره. مادر بزرگش تازه فوت کرده و برای خاکسپاریش رفتن اصفهان. خداکنه زودتر برگرده. هرچند که خونه ی اونا هم چند روز بیشتر نمیتونم بمونم. بعدش باید یه جایی واسه خودم پیدا کنم.

باصدای رادمان از فکر بیرون اومدم:

- گرسنه ات نیست؟

وای آره بدجور گرسنمه. شکمم مدام قار و قور میکنه.

مظلوم گفتم:

- چرا هست.

- خب پس بریم یه غذای توپ به بدن بزیم بعد بریم خونه. موافقی؟

- خب چرا یدفعه نریم خونه؟

رادمان قیافش رو شبیه پسر بچه های تخس کرد:

- تا برسیم خونه ساعت میشه 2 ونیم. من که نمیتونم تا اون موقع تحمل کنم.

خندیدم و گفتم:

- باشه پس بریم.

جلوی یه رستوران نگه داشت و هردو پیاده شدیم. این رستوران رو میشناختم. همیشه آخر هفته با مامان بابام میومدیم اینجا. یه رستوران تو فضای آزاد و سرسبز و تخت هایی که کنار رودخونه گذاشته شدن و میتونستی هم از فضای سبز و هم از صدای دلنشین آب آرامش بگیری. یه جای خیلی دنج و آروم. عاشق اینجا بودم. اینجا پراز آرامش بود. تخت همیشگیمون رو پیدا کردم، خالی بود. خوشحال برگشتم سمت رادمان و تخت مورد نظرم رو نشونش دادم:

- رادمان میشه بریم اونجا بشینیم؟

لبخند گرمی به صورتتم زد و گفت:

- بله چرا که نه!

ذوق زده گفتم:

- مرسی.

رادمان به من که مثل بچه ها ذوق کرده بودم خندید و چیزی نگفت. نشستیم رو تخت و گارسون اومد که سفارش بگیره:

- خیلی خوش آمدید آقای رادفر. چی میل دارید؟

رادمان منو رو دستم داد و من قبل دیدن منو گفتم:

- من شیشلیک میخورم. شیشلیک های اینجا معرکه ست!

رادمان با تعجب ابرویی بالا انداخت و منو رو به گارسون داد:

- دوتا شیشلیک. دوتا سالاد فصل.

بعد رو به من پرسید:

- دوغ یا کوکا؟

- دوغ.

- دوتا هم دوغ. ممنون.

گارسون: بله. چشم. امر دیگه ای نیست قربان؟

- نه ممنونم.

بعد از رفتن گارسون رو به من گفت:

- پس معلومه زیاد میای اینجا.

ابرویی بالا انداختم:

- شما رو هم که خوب میشناسن آقای رادفر.

لبخند محوی زد و گفت:

- من عاشق اینجام. همیشه میام. اینجا یه جورایی بهم آرامش میده.

با یه صدای غمگین و ناراحت ادامه داد:

- روشن هم اینجا رو خیلی دوست داشت.

روشان! روشن! دختری که نفهمیدم کیه. چرا وقتی اسمش میاد همه بهم میریزن؟ اصلا کی بوده؟

الان کجاست؟ چه نسبتی با رادمان داشته؟ چرا وقتی اسم روشن میاد چشمه‌هاش رو غم میگیره؟!

سوالاتی که جوابشون رو نمیدونم ولی یه چیزی رو خوب فهمیدم اینکه رادمان خیلی اون دختر رو

دوست داره. نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و جو رو عوض کنم:

- من و خانواده ام هم آخر هفته ها همیشه اینجا میومدیم. اینجا پر از آرامشه. اصلا آدم حالش خوب

میشه.

خندیدم و پرت شدم به گذشته ها:

- یادمه همیشه میرفتم لب این رودخونه مینشستم. پاهام رو میذاشتم تو آب. زمستون و تابستون فرقی

واسم نداشت. مامانم میزد به صورتش و میگفت «دختر نکن سرما میخوری.» بابام هم میگفت

«چیکارش داری خانوم؟! جوونه بذار خوش باشه.» هی! چقدر دلم براشون تنگ شده.

اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم و با لبخند به رادمان نگاه کردم. او هم به من زل زده بود:

- چی شد که فوت شدن؟

وقتی یادش میفتم که چجوری جلو چشمهام پرکشیدن و رفتن دلم میگیره. چقدر دلم هواشون رو

کرده.

با یه چهره ی مغموم گفتم:

- 6 سال پیش فقط 16 ساله ام بود. تولد بابام بود، میخواستیم براش جشن بگیریم و سورپرایزش کنیم. اون سال تازه ورشکست شده بود و همش تو کارخونه بود و یه کم به خودش استراحت نمیداد. میگفت باید هر طوریه سهام شرکت رو برگردونم وگرنه همه چیزمون رو از دست میدیم. مامان و بابام عاشق هم بودن، من عشق رو تو تک تک رفتارشون میدیدم. میتونم بگم حتی واسه هم میمردن. غروب بود، هوا داشت تاریک میشد. مامانم زنگ زد بهش که کاری کنه زودتر بیاد خونه و جشنمون خراب نشه. البته کسی دعوت نبود و خودمون بودیم. من میدونستم که بابام چقد مامانم رو دوست داره، بخاطر همین به مامانم گفتم که به دروغ به بابا بگه حالش خوب نیست و زودتر بیاد. بابام هم که تحمل نداشت خار کف پای مامانم بره میگه همین الان میام.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- کاش من به مامانم نمیگفتم که اینجوری بهش بگه. بابای مهربونم اینقدر هول میکنه که زود از شرکت میزنه بیرون، میدوئه سمت دیگه ی خیابون ولی اونقدر حواسش پرت بوده که متوجه ماشینیه که با سرعت سمتش میومده نمیشه و ...

بغض مانع شد که ادامه بدم و دونه های اشک یکی یکی رو گونه هام نشستن.

رادمان جعبه ی دستمال رو به سمتم گرفت:

- متاسفم. بیا اشک هات رو پاک کن. آخه دختر تو این همه اشک رو از کجا میاری؟!

دستمالی برداشتم و اشک هام رو پاک کردم. خنده ی ریزی کردم و به چشمهای طوسیش که من رو مجذوب خودشون میکرد نگاه کردم:

- بازم مثل بچه دماغوها شدم؟

رادمان هم خندید و گفت:

- ای، یه کمی.

دوباره جدی شد و گفت:

- راننده رو گرفتن؟

- نه فرار میکنه. کسی هم ندیده بودتش. میگو اینقدر سرعتش بالا بوده که حتی نتونستن پلاکش رو یادداشت کنن. بابام رو میرسونن بیمارستان ولی خب دووم نیاره. 3 سال بعدش هم مامانم. میدیدم که روز به روز ذره ذره آب میشه. یادمه از مدرسه برمیگشتم، اون موقع سال آخر دبیرستان بودم. کلید انداختم رفتم تو خونه. مامانم رو صدا کردم ولی جوابی نمیداد. آشپزخونه رو نگاه کردم، دیدم مامانم با رنگ و روی پریده کف آشپزخونه نشسته. ترسیدم، زود رفتم سمتش، بدنش سرد بود و صورتش مثل گچ سفید. بی جون و بی حال نگاهم کرد با گریه گفتم:

- چی شدی مامانی؟

گفت:

- نمیدونم مامان حالم بد شد یه دفعه. امروز آش نذری آوردن. یه کم از اون خوردم اینجوری شدم. دستش رو گرفتم خواستم بلندش کنم که گفت:

- نمیتونم پاشم مامان.

با ترس گفتم:

- مامان جونم تورو خدا پاشو من زنگ میزنم اورژانس.

گفت:

- چیزیم نیست آتریس...

که بالا آورد و نتونست ادامه بده. خدای من! خون بود. خون بالا میاورد. فوری زنگ زدم اورژانس، دوباره برگشتم بالاسرش، کف زمین افتاده بود. هرچی تکنونش دادم، هرچی صداش کردم، جوابم رو نداد. اورژانس رسید، بردنش بیمارستان. گفتن مسموم شده و معده اش خونریزی کرده. ولی نتونست دووم بیاره. مادرم هم تنهام گذاشت. دیگه واقعا تنهای تنها شدم. اون روز فهمیدم که قصد جون من و مادرم رو کرده بودن و میخواستن هردوی مارو بکشن. کاش من هم همراه مامانم از اون آش میخوردم و میمردم تا اینجوری تنها و بی کس نباشم.

رادمان اومد کنارم نشست و اشک هام رو پاک کرد:

- این حرف رو نزن. تو دیگه تنها نیستی. ما هستیم. من هستم. تنهات نمیذارم.

به چشمهای مهربونش نگاه کردم. کاش اینقدر خوب نباشه، کاش این حرف ها رو بهم نزنه، کاش بهم محبت نکنه، من ظرفیتش رو ندارم.

غدامون رو آوردن و رادمان از من فاصله گرفت.

- پاشو دختر، برو دست و صورتت رو یه آب بزن و بیا.

بلند شدم و گفتم:

- باشه. ببخشید با حرف هام ناراحت کردم.

شرمنده گفتم:

- تو باید ببخشی که من با یادآوری گذشته اذیت کردم.

- نه عیبی نداره.

لبخندی زد و گفت:

- برو زود بیا که مردم از گشنگی!

- باشه زودی میام.

دست و صورتم رو شستم و خیلی زود برگشتم. رادمان منتظر من مونده بود.

- تو شروع میکردی.

ل.ب پایش رو گ.از گرفت و با لحن بامزه ای گفت:

- اختیار داری. مگه میشه بدون شما؟

- شرمنده.

چشمکی زد و گفت:

- به جای این حرف ها بیا بشین که روده کوچیکه رسید به کبد و کلیه!

خندیدم و نشستم. ظرف من رو جلوم گذاشت و خودش هم با اشتها شروع کرد به خوردن. غدامون رو که خوردیم به قصد برگشتن به ویلا بلند شدیم.

پشت چراغ قرمز وایساده بودیم. چشمم زوم دختر بچه ای بود که گل های رزآبی میفروخت. جیگرم واشش کباب شد.

آخه این بچه چه گناهی کرده که الان به جای مدرسه رفتن، باید تو خیابون ها، التماس این راننده های اخمو رو کنه که محض رضای خدا یه شاخه ازش گل بخرن؟
با صدای رادمان چشم از دختر بچه برداشتم:
- هر موقع این بچه ها رو میبینم دلم خون میشه.

بادلسوزی گفتم:

- آره طفلی. کسی هم ازش گل نمیخره که زودتر بتونه بره خونه اش. همه گل هاش پژمرده میشن زیر این آفتاب.

چیزی نگفت. من هم به این بچه ها نگاه میکردم. رادمان شیشه سمت خودش رو پایین کشید و یکی از اون دختر بچه ها اومد سمت رادمان:
- آقا گل میخوای؟

- نه عزیزم.

- آقا بخر دیگه، تورو خدا.

به دختر بچه نگاه کردم. اون هم بهم نگاه کرد، بهش لبخند زد و من رو بی جواب گذاشت. دوباره گیر داد به رادمان:

- آقا فقط یه شاخه بخر. برای خانومت بخر. ببین رز آبی هام چه خوشگلن! تازه به رنگ چشمهای خانومتون هم میان. بخر دیگه.

خنده ام گرفته بود از دست این بچه چه زبونی هم داشت! خانوم رادمان؟! وُی چی میشد راست راستی خانومش بودم.

(وجدانم با تعجب): جانم؟!

(من خطاب به وجدانم): ای بابا تو از کجا پیدات شد؟! خب چیه مگه؟! حیف نیست رادمان به این مهربونی و جذابی شوهرمن نباشه وجدان جان؟!

- آها اونوقت رادمان مهربون جذاب خوشتیپ... به چه گل پسری!

- وجدان جان چشمها درویش ها. حواست به من باشه.

- اِهم اِهم، ببخشید! داشتم میگفتم، این گل پسر، عاشق چی تو باید بشه که بیاد بگیرت؟

- خب من هم کم جذاب و خوشگل نیستم که.
 - آتی جان خفه لطفا!
 - چشم.
 صدای رادمان باعث شد از درگیری با خودم دست بردارم:
 - باشه میخرم ازت.
 دختر بچه خواست یه شاخه جدا کنه که رادمان گفت:
 - همش رو میخوام.
 دختر چشمه‌هاش برق زد و کلی خوشحال شد، من هم با تعجب به رادمان نگاه کردم، این همه گل رو میخواد چیکار؟
 رادمان گل هارو گرفت و دوتا تراول به دختر بچه داد:
 - آقا این زیاده.
 رادمان دستی به سرش کشید و گفت:
 - باقیش مال خودت.
 لبخندی بخاطر این مهربونیش زدم و به رفتن دختر بچه نگاه کردم که خوشحال دوید سمت دوستاش و پول هارو بهشون نشون داد.
 با صدای رادمان چرخیدم سمتش:
 - آتریس! خانوم گل هات رو نمیگیری؟ دستم خسته شد!
 با تعجب یه نگاه به گل ها که سمت من گرفته بود، کردم و یه نگاه به خودش:
 - برای منه؟
 - بله قابلتون رو ندارن.
 نیشم باز شد و گل هارو گرفتم:
 - وای مرسی. چقدر هم خوشگلن!
 رادمان نگاه عمیقی به چشمهام کرد و با لحن آرومی گفت:
 - چشمهای تو هم وقتی اینجوری میخندن، خیلی خوشگلتر میشن.

چراغ سبز شد و رادمان پاش رو گذاشت رو پدال گاز و ماشین از جا کنده شد و ندید که آتریسا تو شوک حرفش، درست پشت همون چراغ راهنما، جا موند.
باز مثل دیوونه ها درگیر حرف زدن با وجدانم شدم:
- بفرما وجدان جان بعد بگو عاشق من نمیشه.

- نه... اون عاشق تو نشده که، عاشق من که درون توام شده. اوپس، خب اینجوری یعنی من و تو الان یکی هستیم؟ تو منی یا من توام؟ یعنی من تویی هستم که تو منی یا نه؟! تو منی هستی که من توام؟! ای بابا قاتی کردم. یعنی الان...
- وجدان جان ببند لطفا تا کار دستت ندادم.
- اوخ! باز هاپو پاچه ات رو گرفت؟ باشه خب ببخشید، دخترِ حسودِ بد اخلاق. مال خودت اصلا. ایش.
دیگه قهرم باهات.

- بهتر!

به ویلا رسیدیم و آقامحسن در رو برامون باز کرد. از ماشین پیاده شدیم و من هم رفتم که ساکم رو بردارم.

وای خدا چقدر سنگین شده. اصلا نمیتونم بیارمش پایین. با یه دست گل هارو گرفته بودم و با دست دیگه هم دسته ی ساک رو میکشیدم و سعی میکردم تکونش بدم ولی یه میلیمتر هم جابه جا نمیشد.
با شنیدن صدای خندون رادمان نزدیک خودم، پریدم:
- آخه کوچولو وقتی زورت نمیرسه واسه چی بیخود تلاش میکنی؟
بخاطر کوچولو گفتنش اخم هام رو کردم توهم. تا الان بار دومه که کوچولو صدام میکنه. حالا من قدم کوتاهه و ریزه میزه ام چیکار کنم خب؟ حرصم گرفت و دستم رو زدم به کمرم:
- خودت کوچولویی، من باربی ام.
- باشه من کوچولو، ببخشید خانوم بزرگ.

با این حرفش زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند. خب حق داره بخنده دیگه با این جواب دادنت. آخه رادمان با این قد و هیکلش باید بهش بگی هرکول نه کوچولو!

با قیافه مظلوم فقط نگاهش میکردم. سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره ولی ولش میکردی باز میخواست بخنده. با یه دستش ساک رو برداشت و با دست دیگه اش من رو هدایت کرد سمت خونه. میگم هر کوله نگو نه!

رفتیم داخل و مادر جون اومد استقبالمون. من و رادمان سلام کردیم.

- سلام عزیزای من. دیر کردید. چیزی خوردید یا بگم سمیه غذا رو گرم کنه؟

رادمان: بیرون ناهار خوردیم. واسه همون یه کم دیر شد.

- خوب کاری کردید پسرم. برید لباس هاتون رو عوض کنید بیاید.

- چشم.

هر دو رفتیم طبقه بالا و رادمان ساکم رو تو اتاقم گذاشت:

- چیزی لازم داشتی حتما بگو. تعارف هم نکن لطفا. اینجا راحت باش.

- چشم. مرسی.

- چشمهات بی بلا.

از اتاق رفت بیرون و من گل ها رو تو گلدون کنار تختم گذاشتم و ریه هام رو از عطر خوششون

پر کردم. لباسم رو عوض کردم و لباس های خودم رو پوشیدم. یه بلوز آستین سه ربع سفید که یه

جلیقه کوتاه آبی روش میخورد که به رنگ چشمهام میومد، یه شلوار سفید هم پوشیدم و خواستم شال

سرکنم ولی دیدم رادمان و رادان من رو با موهای باز دیدن و دیگه شال گذاشتن مسخره به نظر میاد.

فقط یه شونه به موهای طلایی صافم که تا کمرم میرسیدن، زدم و با کش پشت سرم بستم. تو آینه

نگاهی به خودم انداختم بعد از اینکه از ظاهر مطمئن شدم رفتم پایین.

رادمان هم لباسش رو با یه تیشرت و شلوار مشکی عوض کرده بود و رو مبلی تک نفره کنار مادر جون

نشسته بود. مادر جون که متوجه من شد گفت:

- بیا دختر خوشگلم. بیا اینجا کنار خودم بشین.

کنار مادر جون نشستم و نگاه کوتاهی به رادمان کردم که خیره خیره نگاهم میکرد. از نگاه خیره اش

گر گرفتم و سرم رو انداختم پایین که با صدای مادر جون نگاهش کردم:

- ماشاالله باید بگم سمیه برات یه اسفند دود کنه دخترم.

- لطف دارید مادر جون.
- مادر جون دستی به موهام کشید و گفت:
- دخترم همه جای خونه رو چک کردی که این مدتی که نیستی مشکلی پیش نیاد؟
- بله چک کردم.
- همون موقع رادمان گفت:
- مادر جون آتریس از این به بعد پیش ما میمونه.
- مادر جون نگاه متعجبی به رادمان انداخت:
- من خوشحال میشم آتریس کنارمون بمونه، ولی چطور این تصمیم گرفته شد رادمان جان؟
- قبل اینکه رادمان جوابی بده گفتم:
- نه مادر جون من فقط تا وقتی که جای مناسب پیدا کنم اینجا میمونم. خیلی مزاحم شما نمیشم.
- به رادمان نگاه کردم که اخم هاش رو به نشونه اعتراض توهم کرده بود. مادر جون دستم رو گرفت و گفت:
- اِ این چه حرفیه عزیزم ما رو قابل نمیدونی؟ تنها زندگی کردن واسه یه دختر تو این شهر خیلی سخته دختر کم ولی باز هر جور که خودت راحتی.
- خواستم چیزی بگم که رادمان زودتر گفت:
- آتریس تو فکر میکنی هر جای دیگه بری اونا نمیتونن پیدات کنن؟ وقتی خیلی راحت میان تو خونه ات و تهدیدت میکنن، فکر میکنی جای دیگه بری بیخیال میشن؟ تنها جایی که برات امنه اینجاست. اصلا من فردا میرم یه شکایت نامه مینویسم.
- حرفی برای گفتن نداشتم. راست میگفت اونا دست بردار نبودن. مادر جون اخم هاش رو تو هم کرد و گفت:
- چی شده رادمان؟!
- تهدیدش کردن که بیخیال نمیشن و میان دوباره سراغش.
- خدا ایشالله لعنتشون کنه که با آبروی مردم بازی میکنن. دخترم حق با رادمانه. با این وضع بهتره یه مدت اینجا بمونی. اینجوری به نفعته.

غمگین و آشفته سربلند کردم:

- آخه مادر جون تا کی اینجا بمونم؟ تاکی سربار شما بشم؟

دوباره اشک هام راه گرفتن. رادمان که گریه ام رو دید عصبی چشمه‌هاش رو بست و بلند شد که بره ولی قبلش برگشت و با یه صدای عصبی گفت:

- آتریسا فکر از اینجا رفتن رو از سرت بنداز بیرون. شده تا ابد هم همینجا بمونی میمونی. من نمیذارم تنها جایی بری.

بعد از اتمام حرفش رفت تو حیاط. بخاطر تندى كلامش گریه ام بیشتر شد و مادر جون سرم رو تو آغوشش گرفت:

- عزیز دلم از رادمان ناراحت نشو. اگه میبینی اینجوری عصبی میشه دست خودش نیست روزهای سختی رو گذرونه. خیلی تلاش کرد تا بشه اینی که الان میبینی. پسرم خیلی عذاب کشیده. بخاطر خودت میگه. نگرانه. نمیخواه بلایی سرت بیاد. به حرفش گوش بده همینجا بمون. اشک هام رو پاک کرد و صورتم رو بوسید:

- پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن.

- چشم.

به قیافه داغون خودم تو آینه نگاه کردم. چشمهام پف کرده بود و بینی ام قرمز شده بود. شاید هم اونا درست میگوین بهتره یه مدت تنها نمونم.

صورتم رو خشک کردم و اومدم بیرون. چشم چرخوندم که رادمان رو تو سالن ببینم ولی نبود. رفتم سمت حیاط. سمت راستم رو نگاه کردم بازم نبود. سمت چپم رو نگاه کردم و دیدمش.

ته حیاط کنار دیوار روی زمین نشسته بود. آرنجش رو روی زانوش گذاشته و سرش هم به دستش تکیه داده بود. یه سیگار رو لبش خودنمایی میکرد.

نتونستم طاقت بیارم که تو این وضعیت بینمش، کنارش نشستم. چشمه‌هاش رو بسته بود و اخم هاش تو هم. متوجه حضور من نشده بود. سیگار رو از گوشه لبش برداشتم که چشمه‌هاش رو باز کرد.

با انزجار به سیگار نگاه کردم و همینطور که بین انگشت هام گرفته بودمش گفتم:

- این چیه میکشی آخه؟!

خواست از دستم پیش بگیره که دستم رو کشیدم عقب و گفتم:

- نه نمیدمش.

رادمان بیخیال پس گرفتن سیگار شد و کلافه دستی تو موهایش کشید اما چند ثانیه بعد، تحمل نکرد و پاکت سیگار رو از جیبش درآورد و خواست یه نخ دیگه برداره که با حس سوزش انگشت شست و سبابه ام جیغم رفت هوا و سیگار از دستم افتاد:

- آیی سوختم. وای خدا، میسوزه.

رادمان پاکت سیگار رو انداخته بود کنار و سعی داشت دست من رو که مدام تکونش میدادم، بگیره تا ببینه چی شده. دستم رو گرفت و از رو زمین بلند کرد. بردم سمت شیر آب و دستم رو زیرش گرفتم. - آخه دختره ی خل، سیگار روشن رو واسه چی دست نگه داشتی؟

لب هام رو آویزون کردم و گفتم:

- خب نمیخواستم بکشی.

اخم هاش کمی باز شد. سردی آب سوزش دستم رو کم کرده بود. آب رو بست و دستم رو گرفت و روی سوختگی رو فوت کرد. سرش پایین بود و من هم از خدا خواسته خیره خیره نگاهش کردم. وقتی بخاطر یه سوختگی کوچولو اینجوری نگران شد، کلی کیف کردم.

- رادمان؟

به چشمهام نگاه کرد و گفت:

- جانم؟

- از من ناراحتی؟

با تعجب گفت:

- نه ناراحت برای چی؟

با یه لحن و قیافه مظلوم گفتم:

- آخه سرم داد زدی.

- ببخشید دست خودم نبود.

شیطون شدم و گفتم:

- میبخشم ولی به یه شرط.

لبخندی زد و سوالی نگاهم کرد.

- به این شرط که دیگه سیگار نکشی. میشه؟!

سرم رو کج کردم و منتظر جوابش شدم. همینجور که زوم چشمهام بود گفت:

- میشه.

با صدای مادر جون که صدامون میکرد به خودمون اومدیم:

- آتریس! رادمان؟ کجایی؟

- آخ بریم دنبالمون میگردن.

خندیدم و گفتم:

- بریم.

دستم هنوز تو دست هاش بود و انگار خیال ول کردن نداشت. با اینکه بدم نمیومد دستم تو دست های

گرمش باشه ولی خب اگه مادر جون میدید خوب نبود. برای همین ایستادم که رادمان هم با توقف من

ایستاد و پرسشی نگاهم کرد.

دست های قفل شدمون رو بالا آوردم و با چشم بهشون اشاره کردم:

- اینجوری که نمیخوایم بریم داخل؟

آروم دستم رو ول کرد و دستی به پشت گردنش کشید:

- ببخشید.

فقط به زدن یه لبخند اکتفا کردم. شونه به شونه هم قدم برداشتیم و رفتیم داخل.

مادر جون: ! تو حیا بودید.

رادمان: جانم کارمون داشتید؟

- نه عزیزم، خواستم بگم برید یه استراحتی بکنید. دیشب که درست نخوابیدید. دخترم توهم هنوز

رنگ به رو نداری برو یه کم استراحت کن.

- باشه مادر جون.

قدمی سمت پله ها برداشتیم که رادمان که انگار چیزی یادش افتاده باشه برگشت و گفت:

- راستی مادر جون رادان اومده؟

- آره مادر. اون بچه ام هم تازه از کلاس اومده گرفته خوابیده.

- ای پسر تنبل!

- چیکارش داری رادمان؟

- میخواستم بگم پانسمان دست آتریسا رو عوض کنه. عیبی نداره خودم عوض میکنم.

من که تا اون لحظه فقط نظاره گر بودم، زود گفتم:

- نیازی نیست خودم عوضش میکنم.

- دختر جون تنها که نمیتونی! بذار رادمان کمکت کنه.

سربه زیر گفتم:

- چشم

رادمان: تو برو من هم یه چند دقیقه دیگه میام.

- باشه

رادمان رفت سمت آشپزخونه و من هم رفتم سمت اتاقم. روی تختم نشستم و با یادآوری اتفاقات توی

حیاط لبخند بزرگی رو لبم اومد. دستم رو که رادمان گرفته بود جلوی بینی ام گرفتم و چشمهام رو

بستم و بو کشیدم. بوی عطر رادمان رو گرفته بود. مثل دیوونه ها کف دستم رو بو.س. میکردم که با

صدای تق تق در تو جام پریدم:

- بفرمایید.

رادمان با یه جعبه کمک های اولیه تو دستش اومد تو اتاق. کنارم نشست و دست زخمیم رو تو دستش

گرفت. سرش پایین بود و ساکت و آروم مشغول باز کردن باند دور مچم شد. من هم زل زل نگاهش

میکردم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سربلند کرد:

- چجوری این بلا سر دستت اومد؟

با یادآوری دیشب پکر شدم و سرم رو پایین انداختم:

- چاقو دستشون بود و حین تقلاهام دستم اینطوری شد.

- آسیب دیگه ای هم دیدی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. به خراش زیر گ. ردنم نگاه میکرد. خجالت کشیدم و دست گذاشتم روی خراش تا پنهونش کنم. نگاهش به سمت چشمهام چرخید. تاب نیاوردم و به یقه پیراهنش خیره شدم. از این خراش ها و تعدادی کبودی رو بدنم دیده میشد ولی فقط گفتم:

- مهم نیست.

چند دقیقه ای سکوت برقرار بود که با سوالی که پرسید باعث تعجبم شد:

- از اعتماد به سهیل پشیمونی؟ خیلی دوستش داشتی؟

اخم ریزی رو صورتش خودنمایی میکرد و رگ گردنش نبض میزد. به صورتم نگاه نمیکرد و با باند روی دستم مشغول بود.

- نمیدونم. شاید پیشمون شدم ولی... نه، انگار پشیمون نیستم. راستش من فقط فکر میکردم دوستش دارم.

صدای آرومش رو شنیدم، هنوز مصر بود که نگاهم نکنه:

- چرا پشیمون نیستی؟

به اجزای صورتش نگاه میکردم. بالاخره نگاهم کرد.

- چون...

آب دهانم رو به سختی قورت دادم، پشیمون نبودم چون این اعتماد بی جا به سهیل باعث آشناییم با مرد روبروم شد. هرچند سهیل نهایت نامردی رو در حقم کرد و من باید از هرچی مرد بود متنفر میشدم ولی... ولی رادمان، نمیدونم چرا نمیتونم با امثال سهیل مقایسه اش کنم.

هنوز منتظر نگاهم میکرد. نتونستم دلیل واقعی ام رو بگم:

- پشیمون نیستم چون این اعتماد اشتباه به همچین آدمی باعث شد من درس بگیرم. بنظر من آدم ها نباید بخاطر اشتباهاتشون به خودشون سرکوفت بزنن. فقط باید ازش درس بگیرن، اینا فقط تجربه

میشه. مامانم همیشه میگفت روزگار معلم سخت گیریه اول امتحان میگیره بعد درس میده. من

امتحان شدم و میخوام درس بگیرم. من نمیخوام پشیمون باشم، چون پشیمونی یعنی اینکه به خیریت

مدام فکر کنی ولی من نمیخوام با فکر کردن مدام به این موضوع باعث بشم که از هر کی که هم جنس سهیله بترسم و فراری بشم. فقط چشمهام رو باز میکنم تا دیگه اشتباه نکنم. آهی کشید و زیر لب گفت:

- کاش من هم میتونستم مثل تو باشم.

متوجه منظورش نشدم. نتونستم حرفی که تو دلم مدام بالا پایین میشد رو به زبون نیارم، برای همین ادامه دادم:

- اگه من به سهیل اعتماد نمیکردم و این اتفاقات نمیفتاد، هیچوقت این سعادت قسمتم نمیشد که با خانواده ی رادفر آشنا بشم. این مهم ترین دلیله که پشیمون نیستم.

طور خاصی نگاهم کرد و حرفی نزد. کار عوض کردن باند دستم تموم شده بود. با تشکر من نگاه ازم برداشت:

- ممنون.

- خواهش میکنم.

بلند شد و قصد رفتن کرد. قبل اینکه خارج بشه گفت:

- یه کم استراحت کن. چیزی هم خواستی میتونی به سمیه خانوم بگی. دیگه توهم عضوی از خانواده ی مایی.

باقدردانی نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی.

رادمان رفت و من هم رو تخت ولو شدم. موبایلم رو که باطری خالی کرده بود با شارژری که از خونه با خودم آورده بودم به برق زدم و روشنش کردم. آخ 60 تا تماس از دست رفته از باران حتما خیلی نگران شده. بیدار شدم باید حتما بهش زنگ بزنم. الان وقت خوبی برای زنگ زدن نبود. ممکن بود خواب باشه.

زل زدم به سفیدی سقف. حس خوبی داشتم. ته دلم قرص بود. دیگه از تنهایی نمیترسیدم.

چشمهام رو بستم و طرح چشمهای طوسی و مهربون رادمان پشت پلک هام نقش بست. حضورش برام دلگرمیه. تا وقتی رادمان هست از هیچی نمیتروسم، از هیچی!

خیلی زود چشمهام گرم شد و خواب من رو در آغوش گرفت.

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. دست دراز کردم و گوشیم رو برداشتم. با چشمهای بسته و یه صدای خواب آلود جواب دادم:

- بله؟

با جیغ باران پشت گوشی کامل خواب از سرم پرید:

- دختره ی تنبل خیره سر گور به گوری الان چه وقته خوابه؟! اصلا معلوم هست کدوم گوری هستی؟ از دیروز 60 بار بهت زنگ زدم. گوشیت برای چی خاموش بود؟ نمیگی من میمیرم از نگرانی؟ اصلا چرا خونه نیستی؟ این زنیکه کبری چی میگه؟! تو کی شوهر کردی گیس بریده که من خبر ندارم؟ هان؟ چیه؟ چرا هیچی نمیگی؟ مُردی به سلامتی؟

نه این دختره قصد نداره بذاره من حرف بزنم. خودش یه ریز داره سوال میپرسه بعد میگه چرا ساکتی؟! - دختر یه کم نفس بکش. الان خفه میشی. اجازه بده من هم حرف بزنم خب. طلبکار گفت:

- زود بگو بینم چه خبر شده، مُردم از دلواپسی.

- خیلی چیزها شده. باید حضوری برات تعریف کنم. الان خونه خودم نیستم. صداس رو باز برد بالا:

- یعنی چی؟! پس کجایی؟ با بردیا اومدیم دم خونت نبود، کبری گفت شوهرت اومد و بردت خونه خودش. چشم سفید، من یه هفته نبودم کی شوهر کردی؟! با خوشحالی گفتم:

- اِ کی برگشتید؟ دلم براتون خیلی تنگ شده.

- دو ساعتی هست رسیدیم رامسر. آتی حرف رو عوض نکن ها. نکنه راستی راستی خونه شوهرتی؟ - نه بابا باران چه شوهری! یه آدرس بهت میدم بیا اینجا. همه چی رو برات تعریف میکنم.

- باشه اس ام اس کن. من الان حاضر میشم.

- باشه منتظرتم.

- میبینمت. فعلا.

آدرس رو برای باران اس ام اس کردم. بلند شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم و بعد هم رفتم پایین تا به مادر جون اومدن باران رو اطلاع بدم.

مادر جون رو مبل نشسته بود و گلدوزی میکرد. متوجه حضور من شد و گفت:

- بیا دختر قشنگم. بیا اینجا بشین.

کنارش نشستم. دستی به صورتم کشید و گفت:

- خوب استراحت کردی عزیزم؟

- بله ممنون.

- خداروشکر. الان میگم سمیه دوتا قهوه خوشمزه برامون بیاره.

سمیه خانوم رو صدا کرد و گفت که دو فنجان قهوه بیاره.

- مادر جون؟

- جانم دختر کم؟

- دوستم باران، همون که مسافرت بود، امروز با برادرش برگشته رامسر.

- اِ به سلامتی دیگه مادر.

- مادر جون آدرس اینجا رو بهش دادم. قراره بیاد دیدنم. البته ببخشید که بدون اجازتون این کارو کردم.

مادر جون دستش رو روی دست ها قلاب شده ام گذاشت:

- این چه حرفیه عزیز مادر. اینجا خونه ی خودته. کار خیلی خوبی کردی که گفتی بیاد، اینجوری کمتر حس غریبی میکنی.

- مرسی مادر جون.

سمیه خانوم قهوه رو آورد و بعداز خوردن قهوه بلند شدم که برای اومدن باران حاضر بشم.

- مادر جون با اجازتون من برم تا باران نیومده حاضر بشم.

- برو دختر قشنگم. دوستت اومد میگم بیاد اتاقت.

صورت نرم و چروکیده اش رو ب.و.س.یدم و رفتم سمت اتاقم.

جلوی آینه اتاقم نشستم و تصمیم گرفتم که رنگ و رویی به صورتم بدم تا باران من رو اینطور رنگ پریده و داغون نبینه. یه کمی ریمل زدم و یه رژ کالباسی ملایم هم به لب هام زدم. موهام هم باز کردم و بعد از شونه زدنشون دوباره بستم.

به باران اس دادم که کجایی و گفت که نزدیکم.

رو تختم نشستم و منتظرش شدم. 20 دقیقه گذشت که در اتاقم زده شد:

- بفرمایید!

در اتاق باز شد و باران با یه صورت گلگون وارد شد. با ذوق اسمش رو صدا کردم و رفتم سمتش تا ب.غ.لش کنم اما هلم داد اونور و حرصی گفت:

- برو اونور که هرچی میکشم، از دست تو میکشم. آبروم رفت جلوی پسره.

کیفش رو انداخت رو تخت و خودش هم لبه ی تخت نشست و مثل طلبکارها زل زد به من. خندیدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- باز چی شده خانوم بداخلاق؟ من چیکار کردم که خودم هم خبر ندارم؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- تو نباید بگی تو کدوم اتاقی که من اینجوری آبروم نره؟

- خب من چه میدونستم تو تا بیای، میای تو اتاقم. اصلا چرا نگفتی که رسیدی اینجا؟ تازه مگه چی شده حالا؟

- چی شده حالا؟ داشتم آب میشدم جلوی پسره. کم مونده بود بخار بشم برم هوا!

گیج گفتم:

- کدوم پسره؟ جریان چیه؟ بگو بینم هنوز از راه نرسیده باز چه گندی زدی؟

باران چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- نگفتم بهت که مثلاً سوپرایز بشی. اومدم تو ویلا یه خانوم مسن اومد استقبالم. وقتی گفتم دوست

توام خیلی گرم خوشامدگویی کرد و گفت منتظر منی و اناقت طبقه بالاست، خودم برم پیشت. من هم

اومدم بالا، دیدم یا خدا 4 تا دره! من که نمیدونستم کدوم اتاق توئه، گفتم یکی یکی اتاق ها رو نگاه

میکنم، پیدات میکنم دیگه. از اولین در شروع کردم. در اول رو که باز کردم خشکم زد. پسره حوله به کمر وسط اتاق بود. زود خواستم جیم بشم که گفت:

- وایسا بینم تو کی هستی؟

حالا من داشتم آب میشدم از خجالت. این پسره هم فکر کرده دزد گرفته، ول کن نیست! گفتم:

- هیشکی ببخشید.

خواستم دربرم که میچ دستم رو گرفت و گفت:

- نکنه دزدی؟ چجوری اومدی داخل؟

من هم حرصی شدم گفتم:

- دزد چیه آقا من دوست آتریسام.

که خندید و گفت:

- خب زودتر بگو دوست آتی ای! اشتباه اومدی که خانوم دزده، اتاق آتریسا دوتا اتاق اونورتره.

باران حسابی از عصبانیت قرمز شده بود دستش رو جلو دهندش گرفت و گفت:

- !! پسره ی بیشعور، بهم میگه خانوم دزده.

من که دیگه مرده بودم از خنده، رو تخت ولو شده بودم و دلم رو گرفته بودم.

وای خدا، اشتباه رفته بوده تو اتاق رادان. باران که دید من همینطور میخندم آتیشی شد و مشتی به

بازوم کوبید که آخم دراومد:

- آی چته وحشی؟ کبود شد خب!

بداخلاق گفت:

- وحشی عمه بزرگته! بعدش هم حقه! من اینجوری آبروم رفته تو هرهر میخندی؟ وای آتی هم

حرصم گرفته بود بهم میگفت خانوم دزده، هم داشتم از خجالت آب میشدم، نمیتونستم جوابش رو بدم.

دوباره شروع کردم خندیدن که ایندفعه یه نیشگون ازم گرفت:

- کوفته قلقلی. آتی بخدا سر تو خالی میکنم ها.

درحالی که سعی میکردم خنده ام رو کنترل کنم گفتم:

- نیست که تا الان هم سرمن خالی نکردی. حالا اینا رو ول کن، بیا بغ.لم بینم دلم واست یه ریزه شده.

باران هم انگار تازه یادش افتاد که دلش تنگه و اومد ب.غ.لم و لپ هام رو بو.س.سید. همینطور که من رو ب.غ.ل گرفته بود، محکم زد پشت کمرم و من رو از خودش جدا کرد. بیا اینم از محبتش.

- بگو بینم دختر اینا رو از کجا تور کردی؟ وضعشون هم توپه که. اصلا تو با اجازه کی شوهر کردی؟ دو روز ولت کردم ها.

درحالی که چپ چپ نگاهش میکردم، کمرم رو هم ماساژ میدادم:

- رفتی اومدی دستت هرزتر شده ها! شوهر چیه دیوونه؟ بذار همه چی رو واست تعریف کنم. از قرارم با سهیل، بلایی که میخواست سرم بیاره، فرارم از دستشون، از حال رفتنم و بعدش هم ناجی شدن رادمان گفتم.

باران پا به پای من گریه میکرد و سعی میکرد دلداریم بده:

- الهی بمیرم واست خواهری. تقصیر منه. من نباید تنهات میذاشتم که این اتفاق ها بیفته. ایشالله خدا ذلیلش کنه پسره ی عوضی رو.

اشک هام رو پاک کردم و دستش رو گرفتم:

- تقصیر تو چیه؟! تو هم بودی باز این اتفاق میفتاد.

- دیگه بهش فکر نکن، دیگه من هستم. وسایلت رو جمع کن میریم پیش ما.

- آخه رادمان نمیداره. گفته همینجا بمونم. اینجا جام امنه.

باران اخم هاش رو کرد توهم:

- به رادمان چه ربطی داره؟! تو پیش ماهم جات امنه. تا مامان اینا از اصفهان برگردن، پیش بردیا میمونیم.

سردرگم گفتم:

- نمیدونم باران. نمیخوام مزاحم شماها هم باشم.

باران دست رو بازوم گذاشت و هولم داد:

- برو بابا دیوونه، چه مزاحمی؟! دیگه نشنوم از این حرف ها.
لبم رو به دندون کشیدم:
- پس باید اول با رادمان حرف بزنم.
باران جلوم وایستاد و دست هاش رو به کمر زد و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:
- ببینم ناقلا، نکنه راستی راستی شوهرته که ازش حساب میبری؟
خندیدم و گفتم:
- نه دیوونه چه شوهری؟!
- خب چه ایرادی داره؟ اول ناجی بود، حالا میشه شوهر.
حتی فکر کردن بهش هم قشنگ بود. باز رفته بودم تو خیال و رویا و نیشم خود به خود باز بود که با صدای باران به دنیای حقیقی برگشتم:
- دختره ی بی حیا، چه خوشش هم اومده. نکنه خبریه کلک؟
سرم رو انداختم پایین و آهی کشیدم:
- باران نمیدونم ولی حس خوبی بهش دارم.
با ذوق کنارم نشست.
- الهی قربونت بشم. عاشق شدی؟!
یاد روشن افتادم، خورد تو ذوقم. ولی اون که روشن رو دوست داره.
باران که تغییر چهره ام رو دید گفت:
- چی شد آتی؟ چرا بهم ریختی؟
غمگین نگاهش کردم.
- من اگه دوستش هم داشته باشم چه فایده؟! اون کس دیگه رو دوست داره.
- تو از کجا میدونی؟
شونه ای بالا انداختم:
- میدونم دیگه. اسمش روشانه، وقتی ازش حرف میزنه، یه جویری میره تو خودش. اصلا نمیدونم این دختر کیه؟ الان کجاست؟! هیچی راجع بهش نمیدونم. فقط وقتی اسمش میاد همه ساکت میشن.

- عجب. باید ته و توش رو دریاریم. تو هم اینقدر ناامید نباش. باید کاری کنی که به چشمش بیای.
 با قیافه مظلوم گفتم:
 - آخه چطوری؟
 چشمکی بهم زد و گفت:
 - نگران نباش، خودم کمکت میکنم.
 باران یه ساعتی پیشم موند و بعد قصد رفتن کرد. باهم رفتیم پایین و مادر جون رو صدا کردم تا باران
 ازش خدافظی کنه.
 - دخترم تازه اومدی کجا میری به این زودی؟
 باران مثل دخترهای محبوب که ازش بعید بود، لبخند ملایمی زد و گفت:
 - نه دیگه مادر. برادرم منتظرمه. دیگه باید برم. ببخشید مزاحمتون شدم.
 - این چه حرفیه عزیزم. خیلی خوش اومدی. بازم بیا اینجا، آتریساهم اینجا تنهاست، سرتون گرم
 میشه دوتایی.
 - مرسی. چشم حتما میام. با اجازتون.
 - برو به سلامت دخترم.
 باهاش رفتم تو حیاط که تا جلوی در همراهیش کنم. همون موقع رادان هم اومد. انگار که میخواست
 بره جایی.
 ما رو که دید گفت:
 - آتی جون معرفی نمیکنی؟
 لبخندی بهش زدم و سعی کردم یاد سوتی باران نیفتم:
 - بهترین دوستم، باران.
 بعد رو کردم سمت باران و گفتم:
 - ایشون هم آقا رادان هستن.
 رادان چشمکی به باران زد و با لحن بامزه ای گفت:
 - خوشوقتم. البته آقاش هم نگفتی نگفتی ها.

باران پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- همچنین.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

- خب دیگه آتی، من میرم. بازهم بهت سر میزنم.

صورتش رو ب.و.س.یدم.

- خوش اومدی عزیزم. باشه قدمت رو چشم.

تا جلوی در با باران رفتم و رادان هم همراه ما اومد. باران بخاطر سوتی امروزش هنوز جلوی رادان

معذب بود و از خجالت صورتش گل انداخته بود.

رادان: آتی بیرون چیزی نمیخواهی؟

- نه مرسی.

- پس من رفتم.

- باشه به سلامت.

رادان از کنار باران که رد میشد یه چیزی آروم کنار گوشش گفت که من نشنیدم. فقط دیدم که باران

چشمه‌اش رو درشت کرد و زل زد به رادان.

رادان خندید و با یه چشمک رفت بیرون. باران بدجور حرصی شده بود:

- پسره ی بی حیای بیشعورِ خرِ گاوِ الاغ! وای دوست دارم چشمه‌اش رو دربیارم.

من که از قیافه آتیشی باران خنده ام گرفته بود، با خنده گفتم:

- مگه چی گفت بهت؟

- ااا پسره ی پررو برگشته میگه «خانوم دزده خودت رو معذب نکن یه نظر حلاله.»

من که دیگه غش کرده بودم از خنده، با دیدن حرص خوردن باران بدتر خنده ام می‌گرفت.

- کوفت. توهم هی بخندا!

بین خنده هام گفتم:

- وای دلم... خب... تقصیر خودته... تا تو باشی وقتی جایی میری... اول در بزنی... بعد وارد شی... وای

خدا فکم درد گرفت.

باران فقط مظلوم نگاهم کرد. باهم خداحافظی کردیم و من هم برگشتم تو ویلا. عجیبه رادمان پیداش نیست یعنی هنوز خوابیده؟ تنبل خان چقد میخوابه. اِ آتریسای طفلی پسره گناه داره، دیشب هم که خوب نداشتی بخوابه، همش جیغ جیغ کردی. مادر جون تو آشپزخونه پیش سمیه خانوم بود، من هم رفتم پیششون که حوصله سر نره.

- خسته نباشید سمیه خانوم.

- مرسی خانوم. بفرمایید بشینید.

- با من راحت باشید سمیه خانوم، آتریسای صدام کنید. خانوم که میگید معذب میشم.

- آخه اینطوری زشته که.

- اینجوری من راحتترم.

- باشه دخترم.

به مادر جون که با لبخند نگاهم میکرد، نگاه کردم و بهش لبخند زدم:

- رادمان هنوز خوابه مادر جون؟

- نه عزیزم، این بچه ام مگه میتونه یه استراحتی کنه. از شرکت زنگ زدن بهش اونم بلند شد رفت.

کلافه گفتم:

- ای بابا!

- کارش داشتی؟

- آره میخوام دربارهِ ی موضوعی باهاش مشورت کنم.

- دیگه باید پیداش بشه، خیلی وقته که رفته.

سرم رو تکیه دادم و چیزی نگفتم. میخوام دربارهِ رفتنم پیش باران باهاش حرف بزنم ولی فعلاً باید منتظر بمونم که بیاد.

مادر جون بلند شد و گفت که میره یه کم کتاب بخونه. من هم همونجا تو آشپزخونه نشستم که به سمیه خانوم کمک کنم.

- سمیه خانوم یه کاری هم به من بدید انجام بدم. این ویلا خیلی ساکنه آدم حوصله اش سر میره.

- زحمتت میشه آخه عزیزم. آره اینجا خیلی ساکت و آرومه، از وقتی هم که روشن خانوم رفتن بدتر شد. انگار روح ویلا رفت.

وقتی اسم روشن رو آورد با خودم گفتم فرصت خوبیه که درباره اش از سمیه خانوم بپرسم و رفع فضولی کنم.

- روشن خانوم کجا رفتن؟ چرا حرفشون که میشه همه میرن تو خودشون؟
اما عکس العمل سمیه خانوم باعث شد که بیشتر کنجکاو بشم. دست و پاش رو گم کرد. انگار که حواسش نبوده و اسم روشن رو آورده.

- آتریساجان ببخش ولی بهتره تو این خونه حرف روشن خانوم رو نزن. دخترم میشه یه لحظه حواست به این سیب زمینی ها باشه؟ من یه دقیقه برم با محسن کار دارم.
من مات و مبهوت گفتم:

- باشه برید.

و به رفتنش نگاه کردم.

عجیبه چرا هیشکی نمیخواه راجع به روشن حرف بزنه؟ خب پس من چجوری بفهمم جریان چیه؟ آه. رفتم بالا سر سیب زمینی ها و تو فکر بودم. سیب زمینی های سرخ شده رو ریختم تو ظرفی که کتلت های سرخ شده توش بود و باقی سیب زمینی های خام رو ریختم تو ماهیتابه. بدجور تو فکر روشن غرق بودم. کاش میتونستم بفهمم روشن کیه.

- به به خانوم کدبانو!

دستم رو گذاشتم رو قلبم و ترسیده به رادمان نگاه کردم.

- وای ترسیدم. کی اومدی؟

- تازه اومدم. اینقدر تو فکر بودی که متوجه نشدی.

- اوهوم. خسته نباشی.

رادمان دستش رو برد سمت سیب زمینی های سرخ شده، در همون حال با سرخوشی گفت:

- سلامت باشی.

چندتا از سیب زمینی ها کش رفت که صدام دراومد:

- اِرادمان ناخونک نزن دیگه.
- قیافش دقیقا مثل پسر بچه های تخس شده بود:
- خب گرسنه.
- خب یه کم تحمل کن تا میز رو بچینیم.
- چشمک ریزی زد و گفت:
- نه اینجوری بیشتر میچسبه.
- خواست دوباره بهشون ناخونک بزنه که زدم رو دستش. زود دستش رو کشید عقب و با مظلومیت گفت:
- بداخلاق.
- لبخندی زد و گفتم:
- برو دست هات رو بشور الان میزو میچینیم.
- هرچی آتری ساخانوم بگه.
- لبخند عمیق تر شد و اِرادمان رفت و من هم به رفتنش نگاه کردم. یه لحظه دلم گرفت، لبخند از رو لبم پر کشید. من چجوری میخوام اینجا رو ول کنم و برم پیش باران؟ چطور میتونستم از اِرادمان دور بشم و دیگه نبینمش؟ اِرادمان بهم امید داد برای ادامه ی زندگی.
- نفهمیدم کی ولی خودش شده امید زندگیم. چطور میتونم امیدم و ول کنم و برم؟ میتونم؟! نه نه نمیتونم، نمیتونم!
- سمیه خانوم اومد و من سیب زمینی ها رو سپردم بهش و رفتم که به باران زنگ بزنم.
- با اولین بوقی که خورد جواب داد:
- این موبایلت رو یه لحظه هم نذاری زمین ها. لااقل میذاشتی دوتا بیشتر بوق بخوره، نگن هولی!
- بدکاری کردم زود جوابت رو دادم؟
- خندیدم و گفتم:
- خیلی خب حالا نزن منو! باران؟
- جونم؟

یه کمی من من کردم که صدای باران دراومد:

- ای جون بکنی آتی، بگو دیگه!

- خیلی خب میگم. یعنی چیزه...

- چی چیزه؟!

- هان؟!

- دختره ی خنگ اون چیزی که میگی چیزه، چیه؟!

- بی ادب، خودت خنگی!

- خب ببخشید خانوم باهوش. د بگو چی شده دختر؟

سریع گفتم:

- من نمیتونم پیام پیش شما!

- چرا اونوقت؟

اوخ اوخ صداش دلخور و طلبکار شده بود، با گوشه ی لباسم ور میرفتم و دور انگشتم میپیچوندمش:

- خب نمیتونم رادمان رو ول کنم. وقتی نزدیکشم آرامش دارم.

مظلوم سرم رو انداختم پایین انگار که از پشت گوشی من رو میبینه.

- ای داد بیداد. عاشق شدی رفت خواهرم.

آهی از رو حسرت کشیدم:

- هنوز که نه ولی اگه هم بشم چه فایده؟ وقتی یه طرفه ست.

- خدا رو چه دیدی شاید دوطرفه شد.

آه دوم عمیق تر و از ته دل تر بود:

- من که امیدی ندارم.

- اینقدر ناامید نباش. اگه دوستش داری باید تلاش کنی تا به دستش بیاری. کاری کن بیشتر به

چشمش بیای خب.

- آخه چطوری؟

لحن کلافه اش نشون میداد اگه الان کنارم بود، یه نیشگون و پس گردنی از طرفش رو شاخم بود:

- وای دختر یه کم به مغز فندقیت فشار بیار خب. به خودت برس، واسش ع.شوه بیا یه کم.
- وای باران تو که میدونی بدم میاد از ع.ش.وه اومدن. تازه اگرهم بدم نمیومد، بلد نیستم اصلا.
- پس اینقدر بی بخار بازی دریبار که طرف عاشق یکی دیگه بشه، سرتو هم بی کلاه بمونه. حالا فعلا
به اینا فکر نکن خودم یه کاری واست میکنم. من و بردیا فردا میخوایم بریم ددر دودور تا شب. پایه
ای؟

- من که از خدامه ولی شاید رادمان نذاره.
- وای آتریسا دلم میخواد از همین پشت گوشی بکوبم تو سرت.
متعجب گفتم:
- خب چرا؟
- آخه خره از الان افسارت رو نده دستش.
- اِ باران بی تربیت نشو. خب اون بخاطر خودم سخت میگیره. من خودم هم هنوز میترسم بیرون برم.
صدای نفس بیرون فرستاده اش تو گوشی پیچید:
- خیلی خب باشه شوهرذلیل. خبرش رو بهم بده پس. ولی آتی هرطوریه بیای ها.
- باشه سعی میکنم. من برم دیگه. فعلا.
- برو خواهری. فعلا.
بلند شدم که برم سمت اتاق رادمان تا بهش جریان بیرون رفتن رو بگم، خداکنه چیزی نگه.

رادمان

رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم. یاد چهره ی متفکر آتریسا افتادم. میدونم ذهنش درگیره، نگرانه
که چه اتفاقی میفته ولی نمیذارم اینطور آشفته و پریشون بمونه. اجازه نمیدم که بازم داستان روشن
اتفاق بیفته.

حس عجیبی دارم، حسی که نمیتونم درکش کنم. این چه حسیه که وقتی میخنده قلبم میلرزه و وقتی
اشک میریزه جونم میخواد دریباد؟
(وجدانم): نکنه عاشق شدی پسر؟



(من با پوزخند): عاشق؟ من؟! دیوونه شدی؟! من هیچوقت تو زندگیم عاشق نشدم. من فقط سر قضیه روشن عذاب وجدان دارم. میخوام به آتریس کمک کنم که یه کم آرام بگیرم.

- خودت رو گول زنن پسر جان. چرا وقتی دست هاش رو میگیری وجودت گرم میشه؟ چرا با هر دونه ی اشکش یه چیزی تو وجودت فرو میریزه؟ چرا وقتی به چشمه‌هاش زل میزنی نمیتونی ازشون چشم برداری؟ اینا نشونه ی عشقه.

- نمیدونم نمیدونم. فقط میدونم عاشق نشدم.

- باشه حالا تو یه دندگی کن.

پوف، سعی کردم بیشتر از این به این موضوع فکر نکنم چون به نتیجه ای نمیرسیدم. لباس هام رو عوض کردم و قاب عکس روشن رو برداشتم. پایین تختم نشستم و به چهره ی خندون و شیطونش زل زدم. حتی چشمه‌هاش هم میخندیدن. روزهای آخرش رو به یاد آوردم، بعد از بلایی که سرش اومد مثل یه مرده ی متحرک شده بود. مینشست کنج اتاقش و به یه نقطه زل میزد. دست کشیدم رو عکسش و باهاش حرف زدم:

- قربون خنده هات بشم. چی به روزت آوردن عزیز دلم؟ چی شد که این خنده های قشنگت رو ازت گرفتن؟ چی شد که دیگه ندارمت؟ تو همه چیزم بودی، دلخوشی روزهای سختم بودی. وجودم رو به آتیش کشیدن، زنده زنده تو آتیش سوزوندنم. قلبم رو، روحم رو، کل وجودم رو سوزوندن. هنوز دارم عذاب میکشم روشن. تقصیر من شد. من لعنتی مقصر بودم که کاری ازم برنیومد. مقصر منم که نتونستم جلوی اون اتفاق رو بگیرم. من بی غیرت باورت نکردم. چقدر دیر قدرت رو دونستم روشن. چقدر دیر! من رو ببخش. من رو ببخش روشنم.

قاب عکسش رو بالا آوردم و صورت مثل قرص ماهش رو بوسیدم.

- روشن قسم میخورم ندارم بلایی که سر تو اومد، سر آتریس بیاد. تا جون دارم ازش محافظت میکنم. شاید اینجوری بتونم یه کم از عذابم کم کنم. من که واسه تو نتونستم کاری کنم، ولی قسم میخورم ندارم یه مو از سر آتریس کم بشه. قسم میخورم.

با شنیدن صدای هق هق ضعیفی از پشت در اتاقم، بلند شدم. قاب عکس رو سرجاش گذاشتم و رفتم سمت در. در اتاقم نیمه باز بود. خودم وقتی اومدم کامل نبسته بودمش. در رو باز کردم و آتریس رو دیدم که پشتش به من بود و درحالی که اشک هاش رو پاک میکرد، آروم میرفت سمت اتاقش. زود رفتم سمتش و بازوش رو از پشت کشیدم و برگردوندمش سمت خودم و بازوهاش رو نگه داشتم. شوکه و ترسیده بهم نگاه کرد. هنوز اشک میریخت و هق هق میکرد.

آخ که این چشمهای آیش که دیوونه ام میکردن، وقتی اینطور اشکی میشدن، جونم رو میگرفتن. تقلا کرد که ولش کنم تا بره، اما دست هاش رو محکم تر گرفتم.

- رادمان تورو خدا ولم کن بذار برم.

به خاطر اختلاف قدمون سرش رو گرفته بود بالا و با التماس نگاهم میکرد تا ولش کنم. اخم هام رو کردم توهم و زل زدم تو چشمهایش:

- مگه نگفتم دیگه نمیخوام این چشمها رو گریون بینم؟

گریه اش بیشتر شد و سرش رو انداخت پایین. ناخواسته بازوهاش رو فشار دادم که آخش دراومد:

- آیی... رادمان دستم درد گرفت.

فشار دستم رو کم کردم ولی دست هاش رو رها نکردم. با همون چهره ی اخمو سرم رو بردم پایین تا صورتش رو بهتر ببینم:

- برای چی داری گریه میکنی؟ چی شده؟ چرا پشت در اتاق من وایستاده بودی؟

بینی اش رو بالا کشید و گفت:

- هیچی.

- برای هیچی گریه میکنی؟

- نه. فقط... دلم گرفته بود.

با اینکه باور نکردم اما نخواستم خیلی کشش بدم. چون اگه میخواست بگه، میگفت.

- خیلی خب نگو دلیل گریه ات چیه. با من چیکار داشتی؟

سرش رو بلند کرد و با چشمهای درشت آیش که از اشک برق میزدن، نگاهم کرد و مظلوم گفت:

- میخواستم باهات صحبت کنم.

بازوهاش رو رها و اخم هام رو باز کردم:

- درباره چه موضوعی؟!

- باران بهم گفت فردا باهاشون برم بیرون.

- خب؟

- من هم بهش گفتم اول به تو بگم بعد.

لبخندی بخاطر این کارش زدم و گفتم:

- خب میخوای بری؟

یه کمی نگاهم کرد و گفت:

- خب آره. باران گفت تا شب میگردیم.

- تا شب؟ دوتا دختر تنها؟ امکان نداره بذارم بری.

فوری گفت:

- نه. تنها نیستیم که. بردیا هم هست.

یه لنگه ابروم رو بالا بردم:

- آها. اونوقت این آقا بردیا کی هستن؟

آقاش رو مخصوصا با تاکید گفتم که مظلوم گفت:

- غریبه نیست، برادر بارانه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و جدی گفتم:

- که اینطور!

خوشحال گفتم:

- خب پس برم باهاشون؟

خیلی جدی تر گفتم:

- معلومه که نه!

آتریس که توقع نداشت من بازهم مخالفت کنم، چشمهایش رو درشت کرد و گفت:

- چرا؟

- همین که گفتم. شما جایی نمیری.
 نمیدونم چرا ولی واقعا نمیتونستم اجازه بدم که بره. درسته بردیا برادر باران بود و غریبه نبود ولی دلم راضی نمیشد که آتریس با یه پسر جوون بره جایی. دست خودم نبود یه چیزی جلوم رو میگرفت.
 آه! خب آره، اصلا غیرتم قلبه شده بود.
 - اِرادمان اذیت نکن دیگه، بذار برم. دلم برای بردیا تنگ شده. خیلی وقته ندیدمش.
 با شنیدن این حرفش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و جوش آوردم:
 - ببخود که دلت براش تنگ شده. من نمیذارم بری.
 آتریس نگاه کوتاهی به گ.ر.دتم کرد و بعدش به چشمهام خیره شد. مطمئنم رگ گردنم بیرون زده بود و به عادت همیشه نبض میزد.
 نمیدونم تو چهره ام چی دید که ادامه داد:
 - بردیا مثل برادرمه. از بچگی باهم بزرگ شدیم. بذار برم دیگه.
 یه قدم ازش فاصله گرفتم:
 - همین که گفتم. نمیری.
 دیدم که چشمه‌هاش پراشک شد، دیدم که آه کشید، دیدم که با غم و دلخوری نگاهم کرد، ولی چرا نگاهش حسرت داشت؟
 زیرلب باشه ای گفت و با ناراحتی سمت اتاقش رفت. با حرص نفسم رو بیرون فرستادم. به اتاقم برگشتم و در رو محکم پشت سرم کوبیدم.

آتریس

رفتم تو اتاقم به اشک هام اجازه جاری شدن دادم. خدایا یعنی تمام توجهاتش، تمام نگرانیاش، بخاطر عذاب وجدانشه؟
 اینقدر حواسش به منه، اینقدر به فکر امنیت منه، برای اینه که میخواد از عذاب وجدانش کم کنه؟
 وقتی من رو میبینه یاد روشانش، یاد عزیزدش میفته؟

من فکر میکردم که اون هم یه کم بهم حس داره، فکر میکردم براش مهمم که اینطور مواظبمه. ولی نه آتریس، باز اشتباه کردی. تو فقط یه دختر خنگ و احمقی. تو فقط یه وسیله ای که از عذاب وجدانش کم کنی نه چیز دیگه. پس بیشتر از این واسه خودت خیالبافی نکن.

خدایا آخه چرا؟ چرا من همیشه به آدم هایی دل میندم که حسی بهم ندارن؟ چرا مهر کسی که مال من نیست و حسی بهم نداره رو به دلم میندازی؟ خدایا من چند بار باید بشکنم؟ چرا بهم عقل نمیدی تا دیگه اشتباه نکنم؟ بخدا چیزی ازم نمونده دیگه.

وقتی رسیدم پشت در اتاقش و دیدم چطور ی با عشق داره به اون قاب عکس نگاه میکنه و قربون صدقش میره مُردم، تنها حسی که اون لحظه داشتم حسادت به اون دختر بود. وقتی دیدم رادمان اینقدر دوستش داره، آرزو کردم کاش من جای روشن بودم.

نمیتونم، نمیتونم اینجا بمونم. نمیتونم وایستم و بینم چهره ی روشن رو تو صورت من ببینم. نمیدونم روشن کیه و الان کجاست و چه بلایی سرش اومده؟ فقط میدونم که تو قلب رادمان فقط جای روشانه و جایی برای من نداره. بهترین کار اینه که از اینجا برم. تقه ای به دراتاقم خورد و فوری اشک هام رو پاک کردم:

- بفرمایید!

درباز شد و سمیه خانوم اومد داخل:

- آتریس خانوم بیاید شام. میز رو چیدم.

- ممنون. الان میام. ببخشید که کمکتون نکردم.

نگاهش بهم همراه با دلسوزی بود و حدس اینکه فهمیده گریه میکردم سخت نبود:

- این چه حرفیه دخترم؟ این کارها وظیفه ی منه.

سمیه خانوم رفت و من هم تو آینه نگاهی به صورتم انداختم. معلوم بود که گریه کردم. چشمهام سرخ و پف کرده بود. آبی به صورتم زدم و رفتم پایین. همه دور میز نشسته بودن و منتظر من بودن.

- ببخشید منتظر گذاشتتون.

مادرجون: نه عزیزم عیبی نداره بیا بشین.

مادر جون در صدر میز نشسته بود و رادمان سمت چپ مادر جون و رادان هم کنار رادمان نشسته بود. من هم صندلی روبروی رادمان رو بیرون کشیدم و نشستم. یه کمی غذا برای خودم کشیدم. اشتها نداشتم دلم بدجور گرفته بود، هنوز هم دلم میخواست گریه کنم. بغض راه گلو رو بسته بود. آخه این چه زندگیه که من دارم؟ تو فکر بودم و با غدام بازی میکردم. رادمان هم سرش پایین بود و فقط جسمش سر میز بود. انگار اون هم حال خوبی نداشت. حتما دلش برای عشقش تنگ شده. با این فکر بغض توی گلو سنگین تر شد. یه تیکه کتلت به چنگالم زدم و سعی کردم باهاش بغضم رو قورت بدم. دوباره مشغول بازی با غدام شدم که با صدای مادر جون سربلند کردم:

- رادمان؟ آتریس؟ معلوم هست شما دوتا چتونه؟ چرا اینقدر گرفته و تو فکری؟

رادمان هم به مادر جون نگاه کرد:

- چیزی نیست مادر جون. من یه کم خسته ام.

مادر جون بعد از شنیدن دلیل رادمان سوالی به من نگاه کرد و منتظر شنیدن دلیل من شد:

- ببخشید مادر جون خیلی اشتها ندارم. اگه اجازه بدید برم یه کم استراحت کنم.

مادر جون مهربون و توام با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- از دست شماها. باشه عزیزم برو استراحت کن. گرسنه ات شد خودت بیا غذا بخور.

بلند شدم و تشکر کردم. لحظه آخر به رادمان نگاه کردم که با یه چهره ی متفکر بهم نگاه میکرد. نگاه ازش گرفتم و رفتم سمت اتاقم.

رادمان

فکر نمیکردم بخاطر یه اجازه ندادن اینقدر ناراحت بشه. من هم مقصر بودم. شاید نباید اینقدر بهش سخت میگرفتم. باید از دلش درمی آوردم. وقتی آتریس رفت من هم چند دقیقه بعد بلند شدم و گفتم که میرم یه کم به کارهام برسم ولی دراصل میخواستم برم با آتریس حرف بزنم. نمیتونستم صبر کنم. تحمل ناراحتی و غم نگاهش رو نداشتم.

رسیدم به اتاقش و تقه ای به در زدم. چند ثانیه ای طول کشید که با صدای ضعیف و گرفته ای گفت:

- بفرمایید!

رفتم داخل. به اطراف اتاق نگاه کردم، نبود. بالاخره تو بالکن پیداش کردم. کنارش ایستادم:

- چرا اینجا وایستادی؟

بدون اینکه نگاهم کنه درحالی که به بیرون خیره بود، زمزمه کرد:

- همینطوری!

شونه اش رو گرفتم و سمت خودم چرخوندمش. با غم تو چشمهام نگاه کرد و مردمک چشمهایش لرزید.

- از من ناراحتی آتریس؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- نه!

دست بردم سمت چونه اش و سرش رو بلند کردم که همزمان یه قطره اشک از چشمش افتاد رو گونه اش. آخ که یه تیکه از قلب من هم کنده شد و افتاد پایین.

با انگشت سبابه اشک هاش رو پاک کردم:

- پس این اشک ها واسه چیه؟ هوم؟

حرکت سبب گلوش رو دنبال کردم. بین بغض فرو خورده اش گفت:

- هیچی.

- پس دوست داری من رو اذیت کنی. آره؟

حالت صورتش رو وقتی چشمهایش درشت میشدن، دوست داشتم.

- من چه اذیتی کردم؟

غرق شدم تو چشمهای دریائیش و دلم هم نمیخواست کسی نجاتم بده.

- وقتی اینطور گریه میکنی اذیت میشم.

نتونستم راستش رو بگم که اشک هاش رو که میبینم جونم در میره.

هاله ای صورتی به لب هاش رنگ داد و من رو وسوسه کرد واسه کشیدنشون.

- ببخشید!

چشم از نگاهش بر نداشتم و جدی گفتم:

- میبخشم اما به یه شرط.

متوجه تلافی و تقلید من شد و با لبخند کمرنگی گفت:

- چه شرطی؟

- به این شرط که دیگه این چشمها رو گریون نبینم. میشه؟

خنده اش عمیق تر شد و گفت:

- میشه.

چشمهام ناخواسته رفت سمت لبخندش. دوباره به چشمهایش نگاه کردم، هنوز بهم زل زده بودن.

بخاطر اختلاف قدمون سرش رو بالا گرفته بود. دست راستم رو حلقه کردم دو.رش و نزدیکش

شدم. چشمهایش رو بست و من از کاری که میخواستم بکنم مطمئن شدم.

لرزش دست سردش رو روی بازوم به وضوح حس میکردم اما قبل اینکه فاصله امون به صفر برسه،

کف دست هاش رو روی سینه ام گذاشت و کمی به عقب هولم داد. چشمهام رو باز کردم.

چشمهای اون هم باز بود. قلبم زیر دستش تالپ تالپ میزد.

ازش فاصله گرفتم که دست های اون هم سر خوردن و کنار بدنش قرار گرفتن. سرش رو انداخت

پایین و مثل یه نسیم از کنارم رد شد و رفت تو اتاق.

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و کلافه تو موهای رنگ شبنم چنگ زدم. از دست خودم بدجور

عصبی شده بودم. لعنت به تو رادمان! میخواستی چه غلطی کنی؟!

بعد از گذشت 10 دقیقه رفتم تو اتاق. لبه ی تختش نشسته بود و به دست هاش که تو هم قلاب شده

بودن، خیره شده بود.

با من من گفتم:

- بخاطر اتفاقی چند دقیقه..

اما حرفم رو نصفه گذاشت و فوری گفت:

- نه مهم نیست.

بی حرف رفتم سمت در که صدام کرد:

- راد... رادمان؟

برگشتم و نگاهش کردم. حالا اون هم ایستاده بود ولی هنوز نگاه ازم میدزدید.

- جانم؟

- کاری داشتی اومدی اینجا؟

بخاطر بی حواسی ام ضربه ای به پیشونی ام زدم:

- آخ یادم رفت. میخواستم بگم اگه خواستی میتونی فردا با دوستت بری بیرون.

خوشحال سرش رو بالا آورد و با ذوق نگاهم کرد و انگار نه انگار که ناراحتش کرده بودم و همین چند

دقیقه پیش میخواستم یه خبط بزرگ بکنم.

قبل اینکه حرفی بزنه گفتم:

- البته تنها نمیری.

- خب باران و بردی...

حالا نیست من خیلی خوشم میاد هی اسم اون پسر رو میاره.

پریدم تو حرفش و درحالیکه سعی میکردم بخاطر یادآوری مجدد حضور بردیا حرص رو پنهون کنم

گفتم:

- بله میدونم که باران خانوم و آقا بردیا هستن ولی تنها نمیری.

گنگ نگاهم کرد:

- خب یعنی چی؟

- یعنی اینکه من هم باهاتون میام.

با خوشحالی گفت:

- واقعا؟

- بله واقعا.

- وای اینجوری خیلی خوبه. تعدادمون بیشتر باشه بیشتر خوش میگذره.

- پس دیگه آشتی؟

- من قهر نبودم که.

صورت گل انداخته اش و سر پایین افتاده اش گویای انکار کردنش بود.

- بله کاملاً مشخصه.

هول گفت:

- نه بخدا...

- خیلی خب. باشه دختر، قسم نخور. من دیگه برم.

خواستم برم که باز صدام کرد:

- رادمان؟

- جانم عزیزم؟

عزیزم رو بی اختیار گفتم. آتریسا سرخ شد و باز سرش رو انداخت پایین. حس کردم صورتش غمگین

شد. سکوتش رو شکستم:

- حرفت رو نمیگی؟

سرش رو بلند کرد. نگاهش پراز توجه بود:

- خواستم بگم برو یه چیزی بخور. گرسنه ات بود، سر میز هم چیزی نخوردی که.

راستش رو بگم کیف کردم از این توجهش.

- خب توهم چیزی نخوردی. خودت گرسنه ات نیست؟

مظلوم گفت:

- چرا خیلی.

- پس بدو بریم یه چیزی بخوریم خانوم لجباز.

آتریسا

از اتاق بیرون رفتیم. هنوز قلبم تندتند میزد و حرارت رو تو گونه هام حس میکردم.

هر آدمی دوست داره این حس شیرین رو از طرف کسی که دوست داره تجربه کنه. من هم وقتی

چشمهام رو بستم، بهش اجازه دادم ولی با یادآوری روشن، پشیمون شدم.

چون حس کردم، چهره ی روشن رو تو صورت من میبینه و من تحمل همچین چیزی رو نداشتم. تپش بی قرار قلبش رو زیر دستم حس کردم که چطور دیوانه وار میکوبید و این واسم عذاب بود که بدونم این قلب برای روشانه که اینطور بی قرار میتپه.

رسیدیم پایین. کسی تو سالن نبود. پس بقیه کجان؟! انگار سوالم رو بلند پرسیدم که رادمان گفت:
- مادر جون همیشه زود میخوابه. رادان هم که حتما سر درس هاشه.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و رفتیم سمت آشپزخونه. غذاها رو گاز بود و هنوز نسبتا گرم بود. دوتا بشقاب رو میز گذاشتم و ظرف کتلت هم گذاشتم وسط. رادمان هم پارچ آب و دوتا لیوان آورد. نشستیم رو صندلی و بدون حرف شروع کردیم. انگار تازه اشتها باز شده چندتا لقمه خوردم و بعد یاد چیزی افتادم.

- میگم رادمان؟

- جونم؟

- چطوره به رادان هم بگیم فردا باهامون بیاد؟ نظرت چیه؟ بنظرت اصلا میاد؟

- اون زلزله که از خدا خواسته ست. مطمئن باش میاد.

باخوشی دست هام رو کوبیدم بهم:

- وای خیلی خوب میشه پس.

رادمان با یه لبخند مهربون نگاهم میکرد. خواستم دوباره دهنم رو باز کنم و چیزی بگم که با دیدن یه موجود ترسناک مشکی بزرگ روی زمین چشمهام درشت شد و عین فشنگ پریدم رو صندلی ای که روش نشسته بودم. رادمان که از کارهای من تعجب کرده بود پرسید:

- چی شده؟ چرا رفتی رو صندلی؟!

درحالی که از ترس پاهام میلرزید، با دست به سمت اون موجود چندان اشاره کردم و با یه صدای جیغ مانند گفتم:

- سو... سوسک!

رادمان به سمتی که اشاره میکردم نگاه کرد و بعد با خنده گفت:

- آخه آدم از سوسک میترسه؟

وای خدا، این پسره چرا میخنده؟ من دارم سخته میکنم از ترس. تو زندگیم از هیچی به اندازه سوسک نمیترسیدم. البته اگه سهیل رو فاکتور میگرفتیم.

سوسکه جلوی در بود و دیدم که دست و پای بلوریش که ایشالله مادرش قربونش بره رو تکون داد و داشت میومد سمت صندلی من که جیغ کوتاهی کشیدم.

همین طور رو صندلی ایستاده بودم و پاهام رو تکون میدادم :

- وُی رادمان. تورو خدا بُکشش!

اینقدر خندیده بود سرخ شده بود. لعنتی وقتی میخنده چقدر جذاب تر میشه.

- خیلی خب دختر. اینقدر وول نخور، الان میفتی از اون بالا!

یه لنگه دمپایی اش رو از پاش درآورد و سوسکه رو ناکار کرد. هنوز نمرده بود و بالا پایین میپرید. من هم هنوز رو صندلی ایستاده بودم و پاهام میلرزید.

رادمان با جارو و خاک اندازی که تو آشپزخونه بود جنازه ی آش و لاش سوسکه رو جمع کرد و انداختش تو سطل. صندلی چوبی بود و جیرجیرش رو زیر پام حس میکردم. حس کردم یه کم پایه اش لق میزنه.

- خب دیگه خانوم شجاع بیا پایین اون صندلی پایه اش...

ولی حرف رادمان با دررفتن پایه از زیر صندلی و ولو شدن من روی زمین نصفه موند و جیغ من رفت هوا!

- آی پام.

نشسته بودم رو زمین و مچ پام رو دو دستی گرفته بودم. سوزشی هم روی پهلوم حس میکردم. موقع افتادن مچ پام خم شده بود و خیلی درد میکرد. پهلوم هم به تیزی لبه میز خورده بود و احتمالاً خراشی رو پوستم ایجاد کرده بود.

جای دیگه هم بخاطر افتادنم درد گرفته بود ولی نمیشد به روم بیارم. از همه بدتر درد پام بود.

رادمان اومد سمتم و نگران گفت:

- بذار ببینم چی شده؟!

خواست به پام دست بزنه که جیغم دراومد:

- رادمان نکن، خیلی درد میکنه.
 دیگه اشکم داشت درمیومد.
 - بذار نگاهش کنم شاید دررفته باشه.
 با حرص ادامه داد:
 - صدبار به محسن آقا گفتم این صندلی رو درست کنه ها باز یادش رفت.
 دست من رو از روی پام برداشت و مچ پام رو تو دستش گرفت و مشغول واریشش شد.
 یه کم حرکتش داد که بخاطر درد دستم رو گذاشتم رو دستش:
 - درد میکنه.
 مچ پام رو ول کرد و گفت:
 - در نرفته خداروشکر.
 وایستاد و دستش رو سمتم دراز کرد:
 - میتونی بلند بشی؟
 نامطمئن گفتم:
 - آره فکرکنم.
 دست رادمان رو گرفتم و بلند شدم. پای چپم آسیب دیده بود. رادمان سمت راستم ایستاده بود و من هم بهش تکیه کرده بودم.
 خودم رو صاف کردم و پای دردناکم رو روی زمین گذاشتم که از دردش صورتم جمع شد و باعث شد از پشت به لباس رادمان چنگ بزنم. لی لی کنان راه میومدم و همه وزنم تکیه به رادمان بود.
 وقتی دید به سختی راه میام فوری خم شد و دست هاش رو زیر زانو هام انداخت و بلندم کرد.
 شوک زده از این کارش جیغ آرومی کشیدم. از ترس اینکه دوباره نیفتم دست هام رو قلاب کردم و محکم چسبیدمش:
 - رادمان چیکار میکنی؟ بذارم زمین!
 کمی من رو بالا کشید و حلقه دست هاش رو محکم تر کرد:
 - میبینی که راه رفتن برات سخته. تا افاق میبرمت.

لجوجانه گفتم:

- نه بذارم زمین، خودم میام.

نگاه عاقل اندرسفیانہ ای بهم انداخت و گفت:

- اینقدر لج نکن دختر. بذار تا بالا میبرمت دیگه. خودت نمیتونی.

خودم هم میدونستم که با این درد پام نمیتونم، ولی از طرفی هم از این حس نزدیکی به رادمان داشتم آتیش میگرفتم.

قلاب دست هام رو آزاد کردم و خجالت زده گفتم:

- آخه اذیت میشی.

بیخیال گفتم:

- من راحتم.

خب لعنتی من ناراحت بودم.

رفت سمت پله ها. حواسش به جلوش بود و من هم تا فرصت بود، میخ صورتش شدم. سرم نزدیک قلبش بود و صدای تپش های تندش رو میشنیدم.

هنوز چشم از صورت جذابش برنداشته بودم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و همون طور که میرفت سمت اتاقم خیره چشمهام شد. نگاه از چشمهایش برنداشتم. اصلا بذار فکر کنه من حیا ندارم، فقط میخواستم لحظه های آخری که تو این خونه ام یه دل سیر نگاهش کنم. هرچند که بیشتر تشنه تر میشدم.

جزء جزء صورتش رو نگاه میکردم. پیشونی بلند و صافش، ابروهای مشکی و مردونه ی پرش، چشمهای طوسیش که رویای شب هام شده بودن، مژه های بلند و سیاهش، بینی متناسبش و لب هاش که حسرتشون همیشه رو دلم میمونه و دوباره چشمهایش. حس میکردم چشمهایش باهام حرف میزدن.

نفهمیدم که کی جلوی در اتاقم رسیدیم. ایستاده بود و بدون هیچ حرفی فقط نگاهم میکرد. چند ثانیه ای گذشت و بالاخره سکوت رو شکست:

- میشه در رو باز کنی؟

به سمت جلو خم شدم و دستگیره رو پایین کشیدم. با پاش درو هل داد و داخل اتاق شد. من رو روی تخت گذاشت.

رادمان

گذاشتمش رو تخت. غرق شده بودم تو دریای نگاهش. قلبم تندتند میزد و انگار درونم کوره آتش روشن کرده بودن. باز افسار نگاهم از دستم در رفت. چشمهام رو بستم و ازش فاصله گرفتم. پوف. آخر یه کاری دست خودمون میدادم.

چشمهام رو باز کردم. هنوز نگاهم میکرد. نمیدونم چرا چشمم ازم برنمیداشت؟ چرا نمیتونستم دلیل حسرت نگاهش رو درک کنم؟

خودم نگاه ازش برداشتم و دوباره سکوت رو شکستم:
- الان برات یخ میارم بذاری رو پات دردش آروم میشه.
البته خودم هم به یخ استخر نیاز داشتم.

منتظرش نمودم و زود رفتم بیرون و در رو بستم. به در تکیه دادم و دستی به صورتم کشیدم. آخر این چشمهامش دیوونم نکنن، خلیه.

جلوی سینک آشپزخونه ایستاده بودم. شیر رو باز کردم. مشتم رو گرفتم زیر آب و پاشیدم به صورتم. یه بار دیگه! نه فایده نداشت، تنم داشت میسوخت. سرم رو گرفتم زیر آب و چند ثانیه ای نگه داشتم. شیر آب رو بستم و دست هام رو گذاشتم دو طرف سینک. حوله ای که کنار سینک آویزون بود رو برداشتم و کشیدم به سرم. کمی موهام رو خشک کردم و بعد رفتم سمت یخچال. چند تیکه یخ تو کیسه ریختم و رفتم بالا.

جلوی در اتاقش که رسیدم ایستادم و دستی تو موهای مرطوبم کشیدم و همش رو دادم بالا. نفسم رو فوت مانند بیرون فرستادم و تقه ای به در زدم و قبل گفتن حرفی از جانبش وارد شدم.

هنوز رو تخت بود و لباسش رو کمی بالا زده بود و به پهلوش نگاه میکرد. با دیدن من هول شد و زود لباسش رو مرتب کرد.

اخم هام توهم رفته بود. پهلوش زخمی شده بود؟ پس چرا چیزی نمیگفت؟
لبه ی تخت نشستم و دست بردم سمت لباسش تا زخم پهلوش رو ببینم اما زود دستم رو گرفت و مانع شد:

- رادمان هیچی نشده. زخمش سطحیه.

نخواستم بیشتر معذبش کنم پس بیخیال زخم پهلوش شدم و کیسه ی یخ رو روی پاش گذاشتم و نگهش داشتم.

- آئی!

سر بلند کردم و نگاهش کردم:

- بهتر نشده؟

- چرا، یه خورده دردش کمتر شده.

سرم رو انداختم پایین و سعی کردم خیره ی چشمهایش نشم که با حس کردن دستش لای موهای خیسم نگاهش کردم. دستش رو سریع برداشت و انگار که از کارش خجالت کشید که سرش رو انداخت پایین و تو همون حال پرسید:

- چرا موهاش خیسن؟

تو خلسه ی شیرین کار ناگهانیش فرو رفته و سکوت کرده بودم. سکوتتم رو که دید نگاهم کرد و منتظر جوابش شد.

پلکی زدم و گفتم:

- یه کم گرمم بود.

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی چیزی نگفت. بلند شدم و کیسه ی یخ رو دادم دست خودش و گفتم:

- یه کم دیگه رو پات بذار تا فردا بهتر میشه. من دیگه برم.

- باشه. مرسی از کمکت.

- خواهش میکنم. شبت بخیر.

- شب توهم بخیر.

رفتم سمت در ولی قبل خارج شدنم صدام کرد:

- رادمان؟

- جانم؟

- میگم من فردا با این پا چطوری بیرون بیام؟

مثل دختر بچه های لوس لب هاش رو آویزون کرده بود که دلم ضعف رفت واسش.

- تا فردا خوب میشه نگران نباش.

- اگه خوب نشد چی؟

- خب یه روز دیگه میریم.

با لحن تخیسی گفت:

- ولی من دلم میخواد فردا برم خب.

خندیدم و گفتم:

- باشه خانوم لوسه. اگه پات خوب هم نشد خودم فردا کولت میکنم میبرمت.

یه جور خاصی نگاهم کرد:

- رادمان تو خیلی مهربونی. میدونستی؟

چشمهام رو درشت کردم و گفتم:

- چون میخوام کولت کنم؟

آشکارا هول کرد و دستش رو گذاشت جلو دهنش:

- وای نه. کلا میگم.

لب هام به لبخندی باز شد و گفتم:

- شوخی میکنم.

نفسی از سر آسودگی کشید و من با یه لبخند ملایم و یه لحن آروم جواب حرف اولش رو دادم:

- ولی نه به اندازه ی تو. خوب بخوابی.

منتظر نشدم که چیزی بگه و رفتم بیرون از اتاق.

رو تختم دراز کشیدم. دست هام رو زیر سرم قلاب کردم و به سقف زل زدم. چشمهای آبی و زلالش

رو که طوفان تو دلم به پا میکردن، به یاد آوردم.

چشم‌هایی که وقتی بهشون خیره میشدم، قدرت چشم برداشتن ازشون رو نداشتم. اصلا مسخم میکردن.

عاشقش نبودم، ولی من به این دختر حس عجیبی داشتم. حسی که برام قابل درک نبود. فقط ناخواسته به سمتش کشیده میشدم.

تیشترم رو درآوردم و پلک هام رو روی هم گذاشتم. چشمهام کم کم گرم شدن و خوابم برد. خوابی که همش با رویای چشم‌های آیش سر شد. چشم‌هایی که من دیوونشون بودم.

آتریس

دلم واسه مهربونی هاش قنچ رفت. وقتی موهای خیشش رو دیدم دلم ضعف رفت برای دست کشیدن توشون. نفهمیدم که کی دست بردم و چنگ زدم تو موهاش. فقط وقتی سربلند کرد و نگاهم کرد فهمیدم که چیکار کردم.

چی داشت به سرم میومد؟ هر لحظه ای که میگذشت، من بیشتر داشتم دیوونه اش میشدم. اصلا چی شد که اینقدر سریع بهش دل دادم؟

خدا جونم دلم داره میترکه، چرا باید دل به کسی میدادم که درگیر یکی دیگه ست؟ چرا وقتی با اون چشم‌های خوشگل طوسیش بهم نگاه میکنه، فکر میکنم که داره روشن رو میبینم؟ چرا باید از روی دلسوزی و عذاب وجدانش برای من کاری کنه یا محبتی بهم بکنه؟! خدایا چی میشد که همه رفتارها و کارهاش بخاطر خودم بود؟ بخاطر آتریس، نه روشن!

چطور میخوام ازش دور بشم؟ چطور میتونم دیگه چشم‌هایش رو نبینم؟ کمکم خدایا. کمکم کن. من که به غیر تو کسی رو ندارم.

فردا که رفتیم بیرون به باران میگم که میرم پیششون. میخوام فردا بگذره. میخوام یه خاطره ازش تو ذهنم داشته باشم. میخوام وقتی که رفتم خاطره ای باشه که ازش به یاد بیارم. میخوام تا وقتی که فرصت دارم یه دل سیر نگاهش کنم.

وجودم پر از حسرت شده. حسرت نداشتن کسی که خیلی زود دلبسته اش شدم و حالا خیلی زود باید ازش دل بکنم.



لنگ لنگون رفتم سمت ساکم آلبوم خانوادگیمون رو از توش درآوردم. ورق زدم و ورق زدم. ورق زدم و اشک ریختم، ورق زدم و گلایه کردم.

یه عکس از من و مامان بابام بود. عکسی که من وسطشون ایستاده بودم و با شیطنت لب هام رو غنچه کرده بودم و چشمهام رو عمدا چپ کرده بودم. مامان بابا هم از دوطرف صورت من رو میبو. سیدن.

کجا رفت این خوشی ها؟ کجا رفت این روزهای خوب؟! من از کی اینقدر تنها شدم؟ زود رفتید، زود ولم کردید. مامان جونم کاش بودی و مثل همیشه برات از دردهام میگفتم، کاش بودی و میگفتم که مامان دخترت دل سپرده. دل سپرده به کسی که خیلی قبل تر به یکی دیگه دل داده بوده! بابایی چرا نیستی؟! چرا نیستی بیینی دخترت بالاخره خانوم شده؟ یادته میگفتی دختر بابا کم شیطنت کن کی میخوای خانوم بشی؟ بابا نیستی بیینی که وقتی از 18 سالگی مجبور شدم کار کنم و رو پای خودم وایستم، خانوم که هیچی مرد شدم. چرا نیستید؟! چرا ولم کردید؟ چرا من رو تو این دنیای لعنتی ولم کردید و رفتید؟ بابا؟ تو که زود دلت واسه مامان تنگ شد و بردیش، چرا من رو نبردی؟! دلت واسه من تنگ نشده بود؟ آره فهمیدم، دلت واسه من تنگ نمیشه بابا! چرا من رو نمیبرید پیش خودتون؟ خسته شدم بخدا خسته شدم.

به خودم اومدم و دیدم صورتم خیس از اشکه. کف دست هام و رو صورتم گذاشتم و از ته دل زار زدم. چرا؟ خدایا چرا؟ چرا هرچی بهم میدی ازم میگیریش؟ پدرم رو گرفتی، مادرم رو گرفتی، بس نبود؟ یه عشق تو دلم کاشتی، خودت نمیگیریش ولی مجبورم میکنی که خودم قیدش رو بزنم. مگه من ازت چی میخواستم؟ فقط یه کم آرامش، فقط یه کم خوشی، فقط یکی که دلم قرص باشه به بودنش. یکی که مال خودم باشه، یکی که دلش با من باشه. یکی که برام بمونه، خواسته ی زیادی بود؟

به پهلوی دراز کشیدم و زانو هام رو تو ب.غ.لم جمع کردم، صورتم رو تو نرمی بالشتم فرو بردم و هق هقم رو خفه کردم، اونقدر گریه کردم که بی حال شدم و بالاخره خوابم برد.

با تابیدن نوری به پشت پلکام چشمهام رو باز کردم که نور شدید خورشید چشمم رو زد و باعث شد دوباره ببندمشون. طاق باز خوابیدم و چشمهام رو باز کردم.

آی، سرم درد میکرد. معلومه دیگه با اون گریه هایی که من کردم باید هم سرم درد بگیره. بلند شدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم. دستی به چشمهای خواب آلودم کشیدم و آروم بلند شدم. درد پام کمتر شده بود و میتونستم راه برم ولی یه کمی لنگ میزد. رفتم سمت سرویس اتاقم و صورتم رو شستم.

داغون داغون بودم. بهتره یه کم به خودم برسم.

جلوی آینه ی اتاقم نشستم و شروع کردم به آرایش کردن. ریمل زدم و با مداد آبی زیر چشمم خط باریکی کشیدم که با رنگ چشمم همخوانی جالبی داشت. یه رژ لب آجری ملایم هم به لب هام زدم و موهام رو شونه کردم. همش رو یه سمت آوردم و شروع کردم بافتن. بعد از تموم شدن کارم بلند شدم تا برم پایین.

سمیه خانوم مشغول چیدن میز صبحانه بود و خبری از بقیه نبود.

- سلام صبح بخیر.

- سلام دخترم. صبح توهم بخیر. بیا بشین.

- بقیه کجان؟

- مادر جون تو حیاطن دارن گل ها رو آب میدن. آقا رادان هم هنوز خوابن.

از اون کسی که میخواستم خبری نداد.

درحالیکه رو صندلی مینشستم گفتم:

- آقا رادمان چی؟

- ایشون هم مهمون دارن.

با تعجب گفتم:

- مهمون؟

- آره دخترم. دوستش آقا پرهام اومدن.

- آها.

همون موقع مادر جون اومد تو و سرمیز نشست.

- سلام مادر جون. صبحتون بخیر.
- سلام عزیزم. صبح تو هم بخیر. چرا شروع نکردی دخترم؟
- منتظر شما بودم.
- مادر جون لبخندی بهم زد و گفت:
- بیا ما شروع کنیم. این بچه ها حالا حالاها نمیان.
- باشه چشم.
- شروع کردیم به خوردن و چند دقیقه بعد رادمان و یه پسر جوون دیگه که تو سن و سال رادمان بود، اومدن. احتمالا هم همون پرهام بوده.
- پرهام: به سلام مادر جون گل. حالتون چطوره؟
- سلام پرهام جان. چه عجب مادر یه سربه ما زدی!
- من که همیشه اینجام مادر جون.
- بعد نگاهی به من کرد و گفت:
- سلام خانوم!
- یه پسر با موهای خرمایی و چشمهای سبز جنگلی و هیکل نه چندان درشت. چشمهایش حس خوبی رو بهم منتقل نمیکردن و وقتی نگاهشون میکردم، چیزی جز دلشوره ته دلم جولون نمیداد.
- آروم جواب سلامش رو دادم. پرهام رو کرد سمت رادمان و گفت:
- آتریس خانوم هستن دیگه؟
- رادمان هم سری به معنای تایید تکون داد. متعجب رو کردم سمت پرهام و گفتم:
- من رو میشناسید؟
- پرهام لبخندی زد و زل زد تو چشمهام. نوع نگاهش رو دوست نداشتم.
- رادمان خیلی تعریفتون رو میکنه.
- با اتمام حرفش چشمکی به رادمان زد. با لبخند نگاهی به رادمان کردم که بهم نگاه میکرد.
- رادمان به من لطف داره.
- پرهام دوباره سکوت رو شکست:

- خب دیگه با اجازتون من میرم.
 - اِ کجا مادر؟ بمون با ما صبحانه بخور.
 رادمان که تا اون لحظه ساکت بود گفت:
 - حالا چه عجله ایه؟ هستی دیگه.
 پرهام دستی به شونه رادمان زد و گفت:
 - مرسی داداش. باید برم یه سر به مادرم بزنم. خیلی وقته نرفتم پیشش.
 مادر جون: پرهام اون ثریای طفلی رو با اون وضعش تنها نذار. درسته پرستار بالا سرشه ولی باز خودت کمک حالش باشی بهتره.
 پرهام دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت:
 - چشم.
 باز رو کرد سمت من:
 - خوشحال شدم از آشناییتون بانو.
 - همچنین.
 حس خوبی به این آدم نداشتم و دلیلش رو نمیدونستم.
 رادمان تا جلوی در همراهیش کرد و برگشت. صندلی روبرویی من رو بیرون کشید و نشست:
 - پات چطوره؟
 - بهتره.
 - هنوز درد داره؟
 - یه کم!
 مادر جون با نگرانی پرسید:
 - پات چی شده مادر؟
 سرم رو پایین انداختم و گفتم:
 - هیچی خوردم زمین. پام پیچ خورد.
 - بیشتر مراقب باش عزیزم.

همون موقع رادان سرخوش و پرانرژی اومد:

- به به. سلام به خانواده ی گرام.

- بیا پسرم بیا بشین.

رادان کنار من نشست و گفت:

- احوال آتی خانوم؟

- مرسی خوبم تو چطوری؟

درحالیکه برای خودش لقمه میگرفت گفت:

- من که توپ توپم.

- رادان امروز کلاس ملاس که نداری؟

رادان دست از خوردن کشید و گفت:

- نه داداش. چطور؟

- آتریساینا برنامه ریختن امروز برن بیرون یه کم تفریح کنن. من هم دارم باهاشون میرم. توهم

خواستی بیا.

رادان با شوق گفت:

- ایول. من که شدیدا چهارپایه ام.

رادمان رو کرد سمت من و با ابرو به رادان اشاره کرد:

- نگفتم از خدا خواسته ست؟

من فقط خندیدم که رادان اخم هاش رو کرد توهم و با دلخوری گفت:

- من از خدا خواسته ام؟ من بخاطر خودتون میگم. آخه هیچ جا بدون من صفا نداره که. تازه من امروز

خودم میخواستم برم جایی، بخاطر شما باید کنسلش کنم.

با اتمام حرفش یه چشم غره به رادمان رفت. رادمان چشمکی به من زد و با لحن خونسردی که

شیطنت توش موج میزد، رو به رادان گفت:

- خب پس هیچی دیگه. کارت واجب تره، کنسلش نکن. حیف شد نمیتونی بیای.

رادان فوری گفت:

- نه. خیلی هم واجب نیست حالا. چون شما اصرار میکنید، نمیتونم روتون رو زمین بندازم که. میام باهاتون.

من فقط غش غش میخندیدم. رادمان هم به من نگاه میکرد و یه لبخند خاص رو صورتش بود. با صدای رادان که مخاطب قرارم داده بود، دست از خندیدن برداشتم:

- دیگه کیا هستن آتی؟

- باران و داداشش.

رادان نیشش باز شد و گفت:

- به چه عالی!

بعد از خوردن صبحانه بلند شدم و رفتم تا با باران هماهنگ کنم. باهاش تماس گرفتم و بعد از خوردن دوتا بوق جواب داد:

- ها؟

- ها چیه بی تربیت؟ مگه جواب مزاحمت رو میدی؟

- خب مزاحم شدی دیگه. داشتم با عشقم چت میکردم. آه!

درحالیکه چشمهام درشت شده بود گفتم:

- چشمم روشن. عشقتون کیه به سلامتی؟

باران که انگار سوتی داده بود هول کرد و گفت:

- ها؟ هیشکی هیشکی! عشق چیه بابا؟ عشقم کجا بود؟

من چشمهام رو ریز کرده بودم و با لحن مشکوک گفتم:

- یکی تو راست میگی، یکی چوپان دروغگو. امروز میبینمت دیگه، خودم از زیر زبونت میکشم.

باران جیغی از خوشحالی کشید که مجبور شدم واسه حفظ سلامت شنواییم موبایل رو از گوشم دور کنم:

- وای راست میگی؟ میای امروز؟ بخدا امیدی نداشتم بیای.

- دختر آروم گوشم کر شد. آره میاییم.

باران با تعجب گفت:

- مگه قراره دیگه کی بیاد؟
- من درحالیکه نیشم شل شده بود گفتم:
- رادمان و رادان.
- باران خوشحال شد و گفت:
- چه عالی. اتفاقا من هم میخوامم بهت بگم بهشون بگی بیان. اینجوری بیشتر خوش میگذره.
- من هم با ذوق گفتم:
- اوووم.
- پس کم کم حاضر شید که حرکت کنیم. ناهار هم بیرون بخوریم. شما بیاید سمت ما از اون طرف
- بریم.
- خیلی خب باشه. میبینمتون.
- فدات. فعلا.
- فعلا.
- رفتم پایین تا به رادمان و رادان بگم حاضریشن. هر دو رو مبل نشسته بودن و تلویزیون میدن.
- نچ نچ هر کی ببینتشون باور نمیکنه امروز قراره بریم بیرون، از بس بیخیالن. الان وقت تلویزیون دیدنه آخه؟
- رادان که اصلا حواسش به تلویزیون نبود و سرش تو گوشی بود. رفتم سمتشون و رو مبل کناریشن
- نشستم. رادمان متوجه من شد:
- چی شد هماهنگ کردی باهاشون؟
- آره باران گفت حاضر شیم که ناهار هم بیرون بخوریم.
- با حرف من رادان زود بلند شد و گفت:
- پس من برم حاضر شم.
- با تعجب به عجله رادان نگاه کردم:
- باشه برو.
- دوباره چرخیدم سمت رادمان و گفتم:

- راستی باران گفت بریم سمت اونا و از اون طرف حرکت کنیم.

رادمان تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:

- باشه پس بریم حاضر شیم که معطل نشن.

هر دو بلند شدیم و رفتیم بالا. دیگه پام بهتر شده بود و لنگ زدنم کمتر شده بود. رفتم تو اتاقم. آرایشم رو با یه خط چشم که چشمهام رو کشیده تر نشون میداد کامل کردم و رژلبم رو تمدید کردم. موهای کوتاه جلوی پیشونیم هم کج ریختم تو صورتم.

رفتم سراغ لباس هام. یه مانتو نسکافه ای کوتاه با شلوار هم رنگش پوشیدم و یه شالی که رنگش یه درجه تیره تر از رنگ مانتوم بود سر کردم و کفش کالج مشکیم هم پام کردم. ادکلن ورساچم هم برداشتم و کمی به مچ دستم و زیر گردنم پاشیدم.

رفتم پایین و رادمان رو حاضر و آماده دیدم که منتظر ماست. یه پیرهن مردونه جذب سفید پوشیده بود که دکمه ی اولیش رو مخصوصا باز گذاشته بود. با شلوار کتان نخودی رنگ و کفش های کالج قهوه ای. یه کت اسپرت مشکی هم روی دست چپش انداخته بود. موهای صاف و مشکیش هم به صورت کج به سمت بالا داده بود.

پیرهنش جذب تنش بود و بازوهای عضلانیش رو به خوبی نمایش میداد و دل من ضعف میرفت واسه گرفتنشون. ایستاده بود و مشغول آنالیز کردن من بود. بعد از اینکه خوب براندازم کرد، لبخندی از روی تحسین به صورتم پاشید و گفت:

- چه زیبا شدید خانوم!

لبخند خجولی زدم گفتم:

- ممنونم.

دو دقیقه بعد رادان شاد و شیطون اومد پایین و گفت:

- خوب بریم که دیگه دل تو دلم نیست.

بعد خودش زودتر از ما تو حیاط رفت. من و رادمان با تعجب به عجله ی رادان نگاه میکردیم که رادمان گفت:

- این پسره امروز یه چیزیش هستا. همیشه ما رو دق میداد تا حاضر بشه. عجیبه اینقدر عجله داره.

- پس بریم و خیلی منتظرش نداریم.

- بریم.

مادر جون منتظرمون بود به سمتش رفتیم تا ازش خداحافظی کنیم. رادان هم مشغول گذاشتن خوردنی هایی که سمیه خانوم تدراک دیده بود تو ماشین بود.

- دخترم چه ماه شدی!

- مرسی مادر جون.

مادر جون به رادمان گفت:

- پسرم مواظب خودتون باشید. بچه ها رو سپردم به تو.

رادمان به نشونه ی اطمینان چشمهایش رو بست و گفت:

- چشم مادرم. خیالتون راحت باشه.

- چشمهات بی بلا پسرم. خب دیگه برید دیرتون نشه.

از مادر جون خداحافظی کردیم و رفتیم که سوار ماشین بشیم. رادان زودتر رفته بود صندلی عقب نشسته

بود و باز سرش تو گوشی بود. رادمان پشت فرمون نشست و من هم جلو نشستم. رادمان ماشین رو

حرکت داد و بعد چند دقیقه از من پرسید:

- خب قراره کجا بریم امروز؟

من که از خوشحالی سراز پا نمیشناختم، کمی چرخیدم سمتش:

- باران گفته میریم سمت یکی از جنگل های اینجا. میگفت خیلی باصفاست. تازه قسمت خوبش اینه

اونجا بازار هم داره.

به خاطر ذوق کردن من لبخند عریضی رو لب هاش نشست:

- پس حسابی خوش به حال شما خانوم هاست.

- بله دیگه.

- خب آتریس خانوم این آدرس باران خانومتون رو به ما نمیگید؟

من بخاطر بی حواسیم زدم به پیشونیم و گفتم:

- آخ ببخشید حواسم نبود. آدرس خونه ما که خاطرت هست؟

- بله که هست!

- خونه باران اینا یه کوچه بالاتر از کوچه ماست.

- آها پس حله.

بالین حرف سرعتش رو بیشتر کرد. دیگه سکوت کردیم و من سرخوش به منظره بیرون نگاه میکردم.

رادان که از اول مسیر ساکت بود به حرف اومد و گفت:

- رادی جون تو که قصد نداری کل مسیر رو تو سکوت ما رو ببری که؟

رادمان از آینه به رادان نگاه کرد و بعدش دست برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد و صدای

خواننده فضای ماشین رو پر کرد:

- میگن هیچ عشقی تو دنیا

مث عشق اولین نیست

میگذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیشکی مثل

اونکه پس میزنت نیست

چه بده تنه‌اشی وقتی

هیچکسی هم قدمت نیست

هیچکسی هم قدمت نیست

میگن هیچ عشقی تو دنیا

مث عشق اولین نیست

میگذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیشکی مثل

اونکه پس میزنت نیست

چه بده تنه‌اشی وقتی

هیچکسی هم قدمت نیست
چقده سخته بدونی
اونکه میخوایش نیمونه
که دلش یه جای دیگستو
همه وجودش مال اونه
چه بده برای اونکه
جون میدی غریبه باشی
بگی میخوام با تو باشم
بگه میخوام که نباشی
چقده سخته بدونی
اون که میخوایش نیمونه
که دلش یه جای دیگستو
همه وجودش مال اونه
چه بده برای اون که
جون میدی غریبه باشی
بگی میخوام با تو باشم
بگه میخوام که نباشی
آهنگ عشق اول - مهدی احمدوند

خواننده همچنان میخوند و من بیشتر غصه ام میگرفت. روم رو کرده بودم سمت خیابون و به اشک
های سمجم اجازه جاری شدن داده بودم. این جمله ی آهنگ تو مغزم تکرار میشد:
- چقده سخته بدونی اون که میخوایش نیمونه، که دلش یه جای دیگستو همه وجودش مال اونه.
آره من دلبسته ی رادمان شده بودم، شاید خیلی زوده واسه این حرف ها شاید عشق نباشه ولی میدونم
که دوش دارم. حمایت هاش واسه من تشنه، خیلی شیرینه. واسه منی که خیلی زود عشق و حمایت
پدرم رو از دست دادم.

آره من دیوونه ی چشمهای طوسی غمدارش شده بودم. منی که دیگه انگیزه ای واسه زنده بودن نداشتم. رادمان شده بود انگیزه ولی انگار خدا نمیخواه. انگار عشق و محبت رادمان حق من نیست. رادمان حق روشانشه.

اشکم رو پاک کردم و صورتم رو برگردوندم سمت رادمان. امروز آخرین روز بود، باید جز به جز صورتش رو تو حافظه ام حک میکردم. باید یه دل سیر نگاهش میکردم. دلم خیلی براش تنگ میشه.

رادمان به جاده خیره بود و حواسش به من که خیره خیره نگاهش میکردم نبود. به کوچه ی باران اینا رسیدیم. باران و بردیا کنار ماشین منتظر ما بودن. ماشین متوقف شد و قبل پیاده شدن رادمان نگاهی به صورت من کرد و اخم هاش توهم رفت. میدونم که فهمید گریه کردم. زود پیاده شدم تا چیزی نپرسه و به سمت باران رفتم. باران من رو در آغوش کشید و گونه ام رو بوسید و آروم کنار گوشم گفت: - توروخدا یه امروز رو آبغوره نگیر. - چشم.

بردیا کنار ماشینش ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد. با ذوق رفتم سمتش: - وای بردیا دلم واست یه ریزه شده بود.

باهم دست دادیم و همینطور که دستم تو دست بردیا بود کمی نزدیکم شد و کنار گوشم گفت: - به به دختر چه خوشگل موشگل شدی. نمیگی میدزدنت؟ امروز از کنار من جُم نمیخوری. من هم دلم برات کلی تنگ شده بود.

بعدش فشار آرومی به دستم وارد کرد و دستم رو رها کرد و ازم فاصله گرفت:

- خب خانوم خانوما آقایون رو معرفی نمیکنی؟

برگشتم سمت رادمان و رادان. یاخدا رادمان چرا اینقدر ترسناک شده؟ اخم هاش حسابی تو هم بود و زل زده بود تو چشمهای من. ترجیح دادم اول رادان رو معرفی کنم، نمیدونم چرا ولی از قیافه عصبی رادمان ترسیده بودم:

- ایشون آقا رادان گل هستن.

رو کردم سمت رادان با دست بردیا رو نشون دادم و گفتم:
- بردیا جان، برادر باران. با باران هم که قبلا آشنا شدی.
رادان با بردیا به گرمی دست داد و گفت:

- خوشوقتم.

- همچنین.

رادان نگاه عمیقی به باران کرد و گفت:

- بازم خوشوقتم باران خانوم.

باران هم با ناز گفت:

- همچنین آقا رادان.

رو کردم سمت رادمان و زل زدم تو چشمهای طوسیش:

- ایشون هم رادمان هستن.

رادمان با مکث نگاه از چشمهام گرفت و با بردیا دست داد و سعی کرد زورکی لبخند بزنه. حس کردم

رادمان از بردیا خوشش نمیاد، ولی علتش رو نمیدونستم. البته شاید هم حس من اشتباه میگفت.

- از آشناییتون خوشوقتم.

برعکس رادمان، بردیا لبخندی زد و با روی خوش گفت:

- من هم همینطور.

باران و رادمان هم سلام علیک کردن و باران گفت:

- خب ما راه میفتیم شما پشت سرما حرکت کنید.

خطاب به من ادامه داد:

- آتریس با ما نمیای؟

بلافاصله به رادمان نگاه کردم، اون هم به من نگاه میکرد، انگار راضی نبود با باران اینا برم. خودم هم

راضی نبودم. همش به خودم یادآوری میکردم که امروز آخرین روزه. میخوام از همه لحظه های

کنار رادمان بودن استفاده میکردم.

به همین خاطر به باران گفتم:

- نه باران جان. من با رادمان اینا میام.
 باران هم که از دل من خبر داشت، اصراری نکرد و گفت:
 - باشه خواهیم.
 رادان با شیطنت نگاهی به باران کرد و گفت:
 - حالا همیشه به جای آتی جون من رو به فرزند خوندگی قبول کنید؟
 بردیا که از شیطنت های رادان خوشش اومده بود مثل خودش شیطون گفت:
 - معلومه که میشه پسر، پیر تو ماشین بابایی.
 رادان هم خوشحال گفت:
 - ایول بابایی.
 به رفتارهای شیطنت بار رادان میخندیدم اما با دیدن اخم رادمان خنده از لبم پرکشید. رفتیم سمت ماشین و پشت سرماشین بردیا حرکت کردیم.
 هردو ساکت بودیم. بهش نگاه کردم. هنوز اخم هاش توهم بود. انگار که سنگینی نگاهم رو حس کرد که بهم نگاه کرد اما یه نگاه سرد و کوتاه. دلم گرفت. حس کردم ازم ناراحته.
 - رادمان؟
 حتی نگاهم هم نکرد. ناراحت شدم. چرا ازم دلخور بود؟
 از رو نرفتم و باز با لجاجت صداس کردم:
 - رادمان؟
 خیلی سرد گفت:
 - بله؟
 بله؟! رادمانی که همیشه هرکی صداس میکرد میگفت جانم، چرا به من گفت بله؟ نمیدونم چرا ولی بدجور دلم گرفت. شاید رفتارم بچگانه بود ولی دلم طاقت نیاورد و زدم زیر گریه. روم رو کردم سمت شیشه تا رادمان اشک هام رو نبینه. متوجه توقف ماشین شدم.
 - آتریسا خانوم؟

جوابش رو ندادم، حتی برنگشتم که نگاهش کنم و فقط گریه میکردم. متوجه شدم که کمر بند ماشین رو باز کرد و خودش رو به من نزدیک کرد تا صورتم رو ببینه. با صدای مهربون تری باز صدام کرد: - آتریساجان؟ با شما نیستم؟ ببینم اون چشمهای اشکیت رو که باهام قهر کرده.

با دلخوری برگشتم طرفش و گفتم:

- من قهر کردم یا تو؟

سکوت کرد و نگاه ازم دزدید.

باز گریه ام بیشتر شد. این نگاه دزدیدنش ثابت میکرد که ازم ناراحته.

سکوتش رو تاب نیاوردم و گفتم:

- چرا ازم دلخوری آخه؟

سرم رو که پایین گرفته بودم بلند کرد و زل زد تو چشمهام:

- آتریساجان. عزیزم. واسه همین داری گریه میکنی؟ شرطمون یادت رفت؟ من ازت دلخور نیستم.

با مظلومیت گفتم:

- آره وقتی باهام حرف نمیزنی، وقتی بهمم اخم میکنی، دلم میگیره. شرطمون هم یادم نرفته، فقط

نتونستم جلو اشک هام رو بگیرم. بعدش هم دروغ نگو ازم دلخوری، همش با اخم نگاهم میکنی.

لبخند شیرینی بهم زد که دلم قنچ رفت. میخ چشمههاش شده بودم. منتظر بودم جوابم رو بده. خیلی

منتظرم نداشت و به جای جواب به حرف هام پرسید:

- چرا اینقدر با بردیا صمیمی برخورد میکنید؟

باز که اخم هاش گره خورد. با تعجب فقط نگاهش میکردم. دستش پشت صندلی من بود و سمت من

خم شده بود. بخاطر فاصله کم بینمون، حرارت رو رو گونه هام حس میکردم.

یعنی بخاطر بردیا ازم ناراحت شده؟

من که نمیفهمم.

باهمون تعجب گفتم:

- خب من و باران و بردیا از بچگی باهم دوستیم، من مثل برادرم دوشش دارم.

رادمان پوف کلافه ای کشید و از من دور شد. باز رگ گردنش نبض میزد. چرا عصبی شده آخه؟ دست چپش رو روی صورتش کشید و باز به من نگاه کرد:

- خب دوست باشید، یعنی باید باهم دست بدید یا اینقدر صمیمی باهات برخورد کنه؟

من هر لحظه بیشتر متعجب میشدم. رادمان چش شده؟ مگه خودش به من دست نمیزنه؟ وقتی که دید من چیزی نمیگم ادامه داد:

- آتریساجان درسته که شما دوست های بچگی هستید و تو اون رو مثل برادرت میدونی ولی آیا بردیا هم همین حس رو به تو داره؟ شما دیگه یه خانوم بالغ هستی. باید رعایت کنی. متوجه منظورم هستی؟

سرم رو تکون دادم ولی هنوز از رفتارهای رادمان گیج بودم. نمیفهمیدمش.

چرا باید رو رفتارهای بردیا حساس باشه؟

یه لحظه خوشحال شدم که شاید رادمان حسودیش شده ولی باز یاد روشن افتادم و بادم خوابید. آتریسا بس کن. باز خیالبافی نکن!

رادمان سرش رو کج کرد و مهربون صدام کرد:

- آتریساجان؟

ناخواسته گفتم:

- جانم؟

یه جور خاصی نگاهم کرد و گفت:

- ازم ناراحت نیستی که؟

- من که ناراحت نبودم. تو چی؟

- من هم از تو دلخور نبودم عزیزم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد و من نتونستم چیزی بگم:

- جانم باران؟

...

- ببخشید باران جان ما وایستاده بودیم. نه گمتون نکردیم. الان راه میفتیم شما آدرس رو بگید ما میایم.

...

- باشه عزیزم. میبینمتون.

تماس رو قطع کردم و رادمان گفت:

- کجان؟

- گفت آدرس رو میفرسته که دیگه اونجا هم دیگه رو ببینیم.

- خیلی خب.

دوباره حرکت کردیم. توی راه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد و من سعی کردم فکرهای آزاردهنده

رو از سرم دور کنم و تمام لحظه های با رادمان بودن رو تو ذهنم ثبت کنم. دو ساعت بعد به مقصد

رسیدیم و بچه ها رو منتظر دیدیم. قبل اینکه پیاده بشیم بردیا اومد سمت رادمان و گفت:

- رادمان جان این جاده رو باید بریم بالا، اونجا یه رستوران خیلی خوب هست. موافق باشید ناهارمون

رو اونجا بخوریم، بعد بریم یه چرخی بزنیم.

رادمان به سردی گفت:

- باشه تو حرکت کن من پشت سرت میام.

بردیا رفت و مجددا به راه افتادیم.

- رادمان؟

- جانم آتریسا خانوم؟

- تو از بردیا بدت میاد؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

- نه، چرا باید بدم بیاد؟

- آخه رفتارت باهاش خیلی سرده.

رادمان لبخندی زد و گفت:

- خب عزیزم من تازه باهاش آشنا شدم.

با تعجب گفتم:

- خب تو با من هم دو روزه آشنا شدی ولی چرا رفتارت با من سرد نیست؟
رادمان زل زد تو چشمهام و هیچی نگفت. حواسش به جلو نبود. یه سگ از سمت چپ جاده دوید جلو ماشین و من که متوجه اش شده بودم به جلو اشاره کردم و با جیغ گفتم:
- رادمان مواظب باش. سگه...

رادمان به موقع ترمز گرفت و سگه هم زود دوید و رفت. نفسم رو از سرآسودگی بیرون فرستادم و گفتم:

- وای نزدیک بودا.

بعد به رادمان نگاه کردم و دوتایی خندیدیم. رادمان حرکت کرد و من هم فراموش کردم که جواب سوالم رو نگرفتم. به رستوران مورد نظر رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. همگی وارد رستوران شدیم و پشت یه میزگرد نشستیم.

سمت راستم رادان. سمت چپم بردیا و رادمان هم روبروم نشسته بود و باران هم بین بردیا و رادمان نشسته بود. دوست داشتم کنار رادمان مینشستم ولی اینطوری هم خیلی بد نشد، راحت تر میتونستم صورتش رو ببینم. گارسون اومد و منو رو دستمون داد. من و باران و رادمان شیشلیک و بردیا و رادان هم سلطانی سفارش دادن. همگی ساکت بودیم که بردیا از من پرسید:

- خب آتریسای تعریف کن ببینم، اعتمادت به اون سهیل عوضی چه خیریتی بود که کردی؟
میدونستم بردیا به لطف دهن لقی باران جریان رو فهمیده. حالا نمیدونم قیافه اش رو چرا اینقدر ترسناک کرده با اون اخم هاش.

ای بابا امروز کلا همه درحال اخم کردن به آتریسای بدبخت بودن.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- خودت میگی دیگه خیریت. فکر نمیکردم این اتفاق ها بیفته...

با قدردانی و محبت به رادمان و رادان نگاه کردم و ادامه دادم:

- اگه الان هم زنده ام بخاطر لطف رادمان و رادانه. خیلی اذیتشون کردم. خیلی بهم محبت داشتن. هردو با یه لبخند روی لب نگاهم میکردن که بردیا خطاب به رادمان گفت:

- حسابی مدیونتون شدیم داداش. آتریسا واسه ما خیلی عزیزه اگه خدای نکرده بلایی سرش میومد، داغون میشدیم. ازت ممنونم.

رادمان نگاه سردی به بردیا کرد و گفت:

- کاری نکردم. من فقط وظیفه ی انسانیم رو انجام دادم.

با حرف رادمان دلم گرفت. باز یادم افتاد که تمام محبت هاش به من برای اینه که از عذاب وجدانش کم کنه. وگرنه من براش ارزشی نداشتم.

با غم به رادمان نگاه کردم. با نگاهش قافلگیرم کرد و انگار که متوجه غم چشمهام شد. چشمهایش رو ریز کرد و سرش رو به معنی اینکه چی شده تکون داد و من فقط با حرکت لب هام گفتم: - هیچی.

همون موقع گارسون سفارش ها رو آورد و مشغول خوردن شدیم. بردیا حسابی حواسش به من بود. نوشابه برام تو لیوان میریخت، هی از تیکه های کباب خودش تو بشقابم میذاشت و من شوکه و خجالت زده از این کارهایش میگفتم:

- بردیا نذار من نمیتونم همه ی اینارو بخورم.

و اون هی میگفت:

- باید همش رو بخوری یه کم جون بگیری.

و به غر زدن های من هم توجه نمیکرد.

یه لحظه به صورت رادمان نگاه کردم و دیدم باز گره ی اخم هاش توهمه. دست چپش رو مشت کرده بود و روی میز گذاشته بود و با اخم به من و بردیا نگاه میکرد.

یاد حرف هاش افتادم. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با غذام شدم. باران به حرف اومد و گفت:

- آتریسا چرا نمیخوری؟ خورشت نیومده؟

من هم لبخند ریزی بهش زدم و گفتم:

- نه میخورم.

و برای اینکه دروغ نگفته باشم یه قاشق از غذا به زور به دهانم گذاشتم. دوباره غرق شدم تو طوسی چشمهایش. اخم هاش هنوز کمرنگ نشده بود.

- اِ آتی کنار لبِت کثیف شده.

به بردیا که من رو خطاب قرار داده بود نگاه کردم و قبل اینکه به من فرصتی بده خودش برگي از دستمال کاغذی روی میز رو برمیداره و کنار لبم رو پاک میکنه.
من از این کار ناگهانی بردیا تو شوک بودم و همینجور بهش نگاه میکردم که یدفعه رادمان عصبی از سرمیز بلند شد و بخاطر شتاب موقع بلند شدنش، چنگال کنار ظرفش زمین افتاد و صدای بدی ایجاد کرد. شوک زده به رادمان نگاه کردیم.

رادان: داداش چی شده؟

رادمان که تازه متوجه کارش شده بود با شرمندگی گفت:

- معذرت میخوام.

بعد از مکثی گفت:

- چند دقیقه دیگه برمیگردم.

و بعد به سمت سرویس بهداشتی رستوران رفت. از پشت سر رفتنش رو نظاره میکردم. یدفعه چش شد؟!

رادمان

عصبی پا تند کردم سمت سرویس. باید یه آبی به سر و صورتم میزدم. بدجور کلافه شده بودم. جلوی روشویی ایستادم و آب سرد رو باز کردم و مشت مشت به صورتم پاشیدم. حسابی داغ کرده بودم اینجوری آروم نمیگرفتم. سرم رو کلا گرفتم زیر آب سرد و چند ثانیه بعد آب رو بستم.
همونطور که رو به جلو خم شده بودم، دست هام رو دو طرف روشویی گذاشتم و به صورت خودم تو آینه زل زدم. موهام حسابی خیس شده بودن و ازشون آب میچکید. حواسم رفت به گردنم. باز نبض گرفته بود.

دست کشیدم تو موهام و همشون رو به سمت بالا بردم. چند تار با لجاجت پایین افتادن. تو چشمهام دقیق شدم و تو ذهنم با خودم حرف زدم:

- تو چت شده پسر؟ چرا زود قاطی میکنی؟ اونا دوست های بچگی ان، حق دارن صمیمی برخورد کنن.

این دفعه رسماً مثل دیوونه ها با تصویر خودم تو آینه حرف میزدم و با حرص جواب خودم رو دادم:
- خب دوست های بچگی هستن که باشن. آتریس الان یه دختر بالغه، این پسر چطور جرات میکنه که با کمال پروائی نگاهش به صورت آتریس باشه و کنار لبش رو پاک کنه؟
(وجدانم): هی هی پسر چته؟! مبینم که رگ غیرت ورقلنبیده. چیه میگفتی عاشق این دختره نیستی که. پس این رفتارها برای چیه؟

- ای بابا باز که تو پیدات شد. هنوز هم میگم عاشقش نیستم ولی...

- ولی چی پسرم؟

پوفی کردم. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. میتونستم؟! به تصویر خودم تو آینه اعتراف کردم:

- ولی بد خاطر خواه چشمهای دریابیش شدم.

- به به خب...

- خب که خب. شاید عاشقش نشده باشم ولی یه حس عجیبی بهش دارم. حجب و حیاش، گل انداختن های گاه و بی گاه گونه هاش، حتی شیطنت های زیریرکیش، همش برام شیرینه و از همه بیشتر چشمهای دیوونه ام کردن که غرق شدم توشون. دست خودم نیست. نمیتونم وایستم و نگاه کنم بردیا اینقدر بهش نزدیک بشه.

- زرشک! بعد میگه عاشق نشدم. تو کارت از عشق و عاشقی گذشته. مجنون شدی پسرم، مجنون.

- ای بابا کم پرچونگی کن مخم رو خوردی.

همزمان با این حرف من در باز شد و مردی وارد شد و با تعجب به من که مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم نگاه میکرد.

حق داره اگه به صلاحیت عقلم شک کنه.

از سرویس بیرون رفتم. با این موهای خیس نمیتونستم برم پیش بقیه. باید میرفتم بیرون که یه کم باد به کله ام بخوره. راهم رو به سمت محوطه بیرون درپیش گرفتم. به میزی که نشسته بودیم نگاه

کردم. فقط آتریسا متوجه من شد. بعد از یه مکث کوتاه با صحنه ای مواجه شدم که باز خونم رو به جوش آورد.

آتریسا همچنان به من نگاه میکرد و من هم به اون. شال روی سرش عقب رفته بود و متوجه نشده بود و بردیا که میخ آتریسا بود دست برد و شال آتریسارو روی سرش مرتب کرد که آتریسا حواسش پرت شد و صورتش رو سمت بردیا چرخوند. با حرص چشمهام رو بستم و با قدم های بلند به سمت بیرون رفتم.

اواسط آذرماه بود و هوا نسبتا سرد شده بود. من بخاطر خیزی موهام کمی سردم شده بود ولی از درون هنوز آتیش خشمم روشن بود.

به سمت رودخانه ای که از نزدیکی اون فضا جاری بود رفتم و روی تخته سنگی نشستم. حس خوبی به بردیا نداشتم. ازش خوشم نمیومد. وقتی میدیدم اینقدر راحت با آتریسا برخورد میکنه، اذیت میشدم. نمیدونم ولی احساس خطر میکردم.

حسم میگفت بردیا حس برادرانه به آتریسا نداره. بالاخره من نگاه های همجنس خودم رو خوب میشناسم دیگه. بردیا مثل یه برادر به آتریسا نگاه نمیکنه.

همینطور تو فکر بودم که با قرار گرفتن چیزی روی شونه هام سربلند کردم و آتریسارو ایستاده کنار خودم دیدم. کتم رو روی شونه هام گذاشته بود.

چیزی نگفتم که خودش به حرف اومد. عجیب بود ولی برای اولین بار با اخم و شماتت نگاهم میکرد: - تو این هوا چرا بدون کت اومدی بیرون؟ اون هم چی؟ با موهای خیس! نمیگی سرما میخوری آخه؟ پایین شال بلند روی سرش رو تو دست گرفت و به آرومی روی موهای خیس کشید، همینطور هم زیرلب با خودش غر میزد:

- فکر خودش نیست که. تو این هوا گرفته سرش رو خیس کرده. این کم بود، همینجوری اومده بیرون. غذاش هم که درست حسابی نخورد.

هم خنده ام گرفته بخاطر غرغرهاش، هم بخاطر نگران شدنش و رفتار مادرانه و دلسوزانه اش غرق خوشی شدم.

همچنان داشت موهام رو خشک میکرد که دستش رو گرفتم و کمی اونورتر رفتم و بهش جا دادم که کنارم بشینه. اومد و کنارم نشست و با لحن غم گرفته و نگران گفت:

- رادمان خوبی؟ چیزی شده؟

سکوت کردم و فقط با یه لبخند نگاهش کردم.

- رادمان چی شده؟ چرا یهو گذاشتی رفتی؟ چرا موهات...

همزمان با این حرفش دست برد سمت موهام و همونطور که نگاهش به موهام بود با سرانگشت هاش لمسشون کرد. من هم خیره خیره نگاهش میکردم. سکوتم رو که دید دستش رو پایین آورد. منتظر بود که جوابش رو بدم. نمیدونم بخاطر نوع نگاهم بود یا چیز دیگه که بیشتر طاقت نیاورد و سرش رو انداخت پایین و مشغول بازی با دست هاش شد. دست بردم و دست سردش رو تو دست گرمم گرفتم. شوک زده سرش رو بلند کرد و با چشمهای درشت شده از تعجب بهم نگاه کرد. چشمهایش لبریز از اشک بود و سراریز شدن اشک هاش به پلک زدنی بند بود. اخم هام رفت توهم. معترض صداس کردم:

- آتریسا خانوم؟ باز که این چشمها آماده ی باریدنن که.

مظلوم شد و با نازی که ناخواسته تو حرکات و حرف زدنش بود گفت:

- آخه باز ازم ناراحتی.

اشک هاش چکیدن پایین. به دست هاش که هنوز تو دستم بود فشار ریزی دادم:

- آخه من چطور میتونم از دست تو ناراحت باشم عزیزدلم؟

باز با چشمهای درشت نگاهم کرد. لحنم کاملاً جدی شده بود:

- من فقط وقتی بردیا اینقدر باهات حس صمیمیت میکنه اذیت میشم. خوشم نمیاد که اینقدر باهات

راحت. بنظر من که بردیا اصلاً به چشم یه برادر بهت نگاه نمیکنه.

خشمی که نسبت به بردیا داشتم تو لحنم کاملاً مشهود بود:

- دوست ندارم اینقد بهت نزدیک بشه.



من هرچی که میگفتم چشمهای آتریس درشت تر میشدن. حق داره تعجب کنه. زمان زیادی نیست که آشنا شدیم و من غیر مستقیم داشتم بهش میفهموندم که بهش حس دارم. ولی آخه چیکار کنم این چشمهای دیوونم کردن.

من! رادمان! پسری که بعد روشن قسم خورد درگیر هیچ دختری نشه و دنبال عشق و عاشقی نره و فقط به هدفش که انتقام از اون کثافت هاست فکر کنه، اعتراف میکنم که بدجور تو اقیانوس آبی چشمهای این دختر گیر افتاده.

آتریس چیزی نمیگفت و من از این فرصت برای بیشتر حرف زدن استفاده میکردم:

- آتریس... شاید این حرف ها منطقی نباشن، شاید اصلا گفتنشون الان درست نباشه، شاید بگی خیلی زوده و ما هنوز خیلی هم دیگه رو نمیشناسیم ولی من...

با گذاشتن دستش رو ل. ب هام مانع ادامه دادنم شد. دریای نگاهش طوفانی بود. نمیدونم چرا نگاهش حسرت داره؟ چشمهایش یه غمی داشت که نمیفهمیدمشون.

وقتی لب باز کرد، یه تیکه از قلبم کنده شد واسه بغض تو صداس. چونه اش میلرزید و صداس گرفته و مرتعش ولی چشمهایش، همچنان لبالب از اشک بود:

- هیس. رادمان لطفا. توروخدا دیگه ادامه نده.

با گفتن این حرف دستش رو از رو ل. ب های من برداشت و بلند شد که بره اما زود بلند شدم و مچ دستش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم. نگاهم نمیکرد و چشمهایش به یقه پیراهنم خیره بود.

صداس هنوز بغض داشت:

- رادمان توروخدا دستم رو ول کن. بذار برم.

جدی و با اخم های توهم گفتم:

- به من نگاه کن!

سرش رو تو یقه اش فرو برد. دستم رو بردم زیر چونه اش و سرش رو بلند کردم:

- تو چشمهای من نگاه کن و بذار ادامه ی حرف هام رو بزنم.

خواستم لب باز کنم که با درد چشمهایش رو بست و وقتی پلک باز کرد قطرات اشکش سراریز شدن:

- رادمان ازت خواهش میکنم. تورو مرگ آتریس بذار برم. ادامه نده لطفا. تو داری اشتباه میکنی.



دستم دور مچش شل شد. از فرصت استفاده کرد و دستش رو از دستم رها کرد و به سرعت دوید سمت رستوران.

با غم به رفتنش خیره شدم و بعد که مطمئن شدم وارد رستوران شد، برگشتم سمت رودخونه و یه سنگ از زمین برداشتم و با حرص پرت کردم تو آب. کلافه چنگی تو موهام زدم و کشیدمشون. زیرلب نالیدم:

- خدایا چیکار کنم. کمکم کن!

فکر نمی‌کردم ازم برنجه و با حرف هام اذیت بشه. البته حق داره اون تازه از یه بی اعتمادی و راب طه ی تلخ رها شده. حق داره که اعتماد نکنه و نخواد از عشق کسی نسبت به خودش بدونه. باید هرطوری بهش ثابت کنم که من مثل سهیل بی شرف نیستم. باید از دلش دربیارم. شاید هم بهتر باشه که فعلا دست نگه دارم ولی قیدش رو نمی‌زنم. نه، من بیخیالش نمی‌شم. حالا که همچین حسی افتاده به جونم، نمیتونم چشمهام رو روش ببندم.

فقط نفهمیدم منظورش از اینکه گفت اشتباه میکنم چی بود. اشتباهم عجله کردن تو بیان حسم بود؟ شاید هم حق با آتریستاست.

از دست خودم و کار عجولانه ام عصبی بودم. رفتم سمت ماشین و با مشت کوبیدم رو سقفش. دستم رو گذاشتم لبه ی ماشین و سرم رو گذاشتم روش.

با صدای آرومی غریدم:

- لعنتی!

آتریستا

شوکه بودم. اصلا حالم رو نمی‌فهمیدم. نمیدونستم خوشحال باشم و بخندم یا برای حال خرابم زار زار گریه کنم؟

خدایا اگه رادمان حرف هاش رو ادامه میداد، نمیدونستم چه بلایی سرم میومد. شاید اینجوری فقط بیشتر وابسته اش میشدم. ولی این حقیقت هم باید قبول کنم که رادمان آتریستا رو دوست نداره. اون

فقط روشانی رو که تو صورت آتریسا میبینی دوست داره. اون اشتباه میکنه. اون فکر میکنه من رو دوست داره چون با حضور من یاد عشق خودش میفته.

روشان، تو کی هستی؟ الان کجایی؟! چرا تا اسمی ازت میاد حرف رو عوض میکنی؟ چه بلایی سرت اومده که رادمان رو اینقدر داغون کرده؟ چه اتفاقی افتاده که رادمان عذاب وجدان داره؟ یعنی اون حرف مادر جون که میگفت رادمان روزهای سختی رو گذرونده ربطی به روشان داره؟

نمیدونم، نمیدونم. فقط این رو خوب میدونم که رادمان عاشق روشانه نه آتریسا.

قبل اینکه وارد رستوران بشم، اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. البته چشمهام لوم میدادن که گریه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد رستوران شدم. بچه ها پای صندوق بودن و داشتن حساب میکردن. باران متوجه من شد و زود اومد سمتم. دست های سردم رو تو دستش گرفت و به صورت غمگینم نگاه کرد. با صدای آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

- چی شده خواهریم؟ چیزی شده؟ با رادمان دعوا کردید؟ حرفی بهت زده؟! بغضم رو با فرو خوردن بذاق دهانم قورت دادم:

- نه آجی جونم چیزی نشده.

- چیزی نشده و گریه کردی؟

- نه باران. بخدا چیزی نیست. فقط یه کم دلم گرفته بود.

باران که باور نکرده بود گفت:

- باشه نگو ولی من هم خر فرض نکن!

سکوت کردم و چیزی نگفتم. بردیا و رادان هم سمت ما اومدن و از رستوران خارج شدیم. رادان سمت چپم و باران هم سمت راستم راه میومد. رادان آروم پرسید:

- آتی رادمان کجاست؟

- یه کم پایین تر لب آب نشسته بود.

سکوت برقرار شد اما لحظه ای بعد با لحن جدی ای پرسید:

- آتریسا با رادمان حرفتون شده؟!

نگاه ازش دزدیدم و آهسته گفتم:

- نه ما مشکلی نداریم.

- اوهوم، باشه.

بعد که انگار با خودش حرف بزنه، بی حواس گفت:

- حتما باز یاد روشن افتاده. امروز کلا اخم هاش تو هم بود.

یه کم که جلوتر رفتیم رادمان رو کنار ماشینش دیدیم. رادان زودتر رفت پیشش و دست گذاشت رو

شونه اش و آروم چیزی بهش گفت که از رو لب های رادمان فهمیدم که زمزمه کرد:

- چیزی نیست.

من و باران هم بهشون رسیدیم.

چهره اش غمگین بود و با پشیمونی نگاهم میکرد. تحمل غم نگاهش رو نداشتم سرم رو پایین انداختم

ولی هنوز سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

همه ساکت بودیم. نگاه باران و رادان بین من و رادمان در رفت و آمد بود. بردیا، تنها کسی که انگار

چیزی براش سوال نشده بود، سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- خب دیگه بریم سمت بازارچه تا خانوم ها خریدهاشون رو بکنن.

همه سری به تایید تکیه دادیم و رادمان پشت فرمون نشست. باز زل زد به من و من روم رو ازش

برگردوندم. به رادان که سمت ماشین بردیا میرفت گفتم که با رادمان بره و من با باران اینا میام. بدون

مخالفت سوار ماشین رادمان شد و من موقع سوار شدن تو ماشین بردیا، به رادمان نگاه کردم و دیدم

که با چهره ای غمگین آهی کشید و سرش رو انداخت پایین.

بغض گلوم رو گرفته بود. زود سوار ماشین شدم و پیشونیم رو به شیشه ی سرد ماشین چسبوندم.

آسمون ابری بود. اون هم مثل چشمهای غمبارم آماده باریدن بود. به سمت بازار حرکت کردیم.

درطول مسیر سنگینی نگاه بردیا رو حس میکردم. میدونستم متوجه حال خرابم شده ولی چیزی

نمیپرسید. به محوطه بازار رسیدیم و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردیم تا بقیه مسیر رو پیاده بریم.

سعی کردم فکرهای ناراحت کننده رو از سرم دور کنم و این لحظه های آخر رو با خاطره های خوش

بگذرونم. لبخند زورکی رو لب هام نشوندم و از ماشین پیاده شدم.

باران زود اومد پیش من و بازوم رو گرفت و با ذوق من رو سمت بازار کشوند. همونطور که دنبال باران کشیده میشدم، سرم رو به عقب چرخوندم تا فرد موردنظرم رو ببینم. سرش پایین بود و رادان با هیجان چیزی براش تعریف میکرد و اون بی حواس فقط سرش رو تگون میداد.

با صدای شاد و ذوق زده باران به خودم اومدم:

- وای آتی این گردنبندا رو بین چقدر خوشگلن!

سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم. به سمت بساط بدلیجات فروشی رفتیم و باران با ذوق به گردنبندا نگاه میکرد. یه گردنبند دست ساز سنتی با سنگ قرمز یاقوتی توجهم رو جلب کرد خیلی خوشگل بود. با دستم لمسش کردم ولی شور و شوقی برای خریدنش نداشتم. خواستم بیخیال بشم که صدای خش دار و مهربونش رو نزدیک گوشم شنیدم:

- قشنگه. ازش خوشت اومده؟!

بدون اینکه بهش نگاه کنم آرام گفتم:

- نه.

زود سمت باران رفتم تا رادمان حرف دیگه ای نزنه. نمیتونستم، نمیتونستم غم تو نگاهش رو تاب بیارم. دلگیر بودم. نه از دست رادمان! از دست خودم که زود دل بهش بستم. از دست خودم که باعث شدم رادمان اینجوری بهم بریزه. که باعث شدم اتفاق های تلخش براش زنده بشه. دلگیر بودم. از دست خدا، از دست این سرنوشت.

باران که یه گردنبند خریده بود حرکت کرد و من هم ساکت کنارش راه میرفتم که آخر تحملش تموم شد و گفت:

- آه آتریس! شما دوتا چتونه؟ چرا اینقدر بهم ریختید یهو؟

- هیچی نشده.

باران با دلخوری گفت:

- باشه نگو! اصرار نمیکنم چون اگه خودت بخوای میگی ولی توروخدا اینجوری پکر نباش دلم میگیره.

سعی کن یه امروز رو خوش بگذرونی.

لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم:



- باشه خواهرم.

تو بساط های مختلف چشم میچرخوندم. دنبال یه چیز خاص بودم. دلم میخواست برای رادمان یه هدیه کوچیک میگرفتم. دوست داشتم یه یادگاری ازم براش بمونه. امروز روز آخری بود که میدیدمش تصمیمم رو گرفته بودم، میخواستم وقتی برگشتیم سپیده زده و بی خبر از ویلا برم. میدونم بی معرفتیه ولی چاره ای نیست. اینجوری برای همه بهتره. حداقل رادمان از حضورم ناراحت نمیشه و یاد روشانش نمیفته. هرچند که واسه خودم خیلی سخته ولی مجبورم. من و باران جلوجلو راه میرفتیم و رادمان و بقیه پشت سرمون میومدن. همینطور که به اطرافم نگاه میکردم، بساط دستبند فروشی توجهم رو جلب کرد. دستبند های چرم پسرانه ی قشنگی داشت. بدون اینکه کسی متوجه بشه جهتم رو به اون سمت تغییر دادم. از بین دستبند ها یکی انتخاب کردم و به فروشنده گفتم که داخل جعبه بذاره. یه دستبند با بند چرم قهوه ای که یه پلاک بینهایت طلایی وسطش به چشم میخورد. کسی متوجه من نشده بود و بعد از حساب کردن پولش جعبه دستبند رو تو کیفم گذاشتم.

یه کم دیگه تو بازار چرخیدیم. هوا بدجور ابری شده بود و چیزی به باریدنش نمونده بود. واسه همین قصد برگشتن کردیم. ایندفعه رادمان اینا جلو راه میرفتن و من و باران پشت سرشون. رادمان هراز گاهی سربرمیگردوند و به ما نگاه میکرد. حواسش به ما بود که عقب نمونیم. رادان و بردیا گرم صحبت بودن و رادمان عقب تر ازشون راه میومد. باران پا تند کرد که به رادمان برسیم. من بین باران و رادمان بودم و یه کم بعد باران دستم رو ول کرد و رفت بازوی بردیا رو گرفت. فهمیدم از قصد اینکار رو کرد که من و رادمان رو تنها بذاره ولی ما هردو سکوت کرده بودیم. آسمون شروع به غرش کرده بود و یه قطره بارون رو گونه ام نشست. من عاشق وایستادن بدون چتر زیر بارون بودم. همیشه بی دلیل باعث خوشحالم میشد و لبخند رو لب هام میآورد. با ذوق چرخیدم سمت رادمان و میخواستم ازش بخوام که آهسته تر قدم برداره که از بارون لذت ببرم که دیدم اخم هاش توهمه و باز رگ گردنش بیرون زده و دست هاش رو مشت کرده. اونقدر محکم که به سفیدی میزنن.

طاقت ناراحتیش رو نداشتم. دست بردم سمت دست های مشته شده اش اما قبل اینکه لم*سشون کنم، دستم رو عقب کشیدم و فقط یه کم بهش نزدیک شدم که همون موقع رد و برقی زد و بارون تند شد و شنیدم که زیر لب گفت:

- لعنت به این بارون!

قدم هاش رو تند کرد و انگار حواسش به من نبود که ازشون عقب افتاده بودم. بارون به شدت میبارید و سرتا پام خیس شده بود. اهالی بازار به سرعت مشغول جمع کردن بساطشون بودن و مردم با سرعت میدویدن تا خودشون رو از خیس شدن نجات بدن.

من اما مثل دیوونه ها زیر بارون وایستاده بودم و چشمهام رو بسته بودم و از خوشی میخندیدم. رادمان چطور میتونست به این نعمت زیبا لعنت بفرسته؟!

مردم از کنارم رد میشدن و هرکی یه چیزی بهم میگفت. همینطور چشمهام رو بسته بودم و دست هام رو به دو طرف باز کرده بودم که با کشیدن دستم و رفتن تو سینه ی کسی با ترس چشمهام رو باز کردم.

رادمان با اخم درحالی که از موهایش آب میچکید نگاهم میکرد. از همیشه جذاب تر شده بود.

بالبخت نگاهش کردم و گفتم:

- چه بانمک شدی رادمان!

ولی اون همچنان با اخم نگاهم میکرد که لبخند از لب هام پرید.

- مگه دیوونه شدی دختر؟ برای چی تو این بارون وایستادی؟

مثل بچه ها با ذوق خندیدم و گفتم:

- خب من عاشق بارونم. همیشه دوست دارم زیر بارون...

که با عطسه ای که کردم حرفم نصفه موند. لرزم گرفته بود و دندون هام بهم میخورد. خودم رو کمی جمع کردم. رادمان من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و درحالیکه خودش هم از سرما فکش میلرزید گفت:

- دختره ی بی عقل. بین داری سرما میخوری.

ولی من همچنان میخندیدم:

- نه بابا چیزیم نیست، خوبم. فقط یه کم لرزم گرفته.

رادمان با همون اخمی که به چهره داشت سری از تاسف تکون داد و گفت:

- دیوونه ای بخدا.

من رو از خودش جدا کرد و کت چرمش رو از تنش درآورد و تن من کرد. دوطرف یقه کت رو گرفتم و جمع کردم. سرم رو بینشون فرو کردم و عطر خوشش رو به مشام کشیدم.

رادمان شونه ام رو گرفت و به خودش چسبوند و به راه افتادیم. بدجور لرزم گرفته بود و هی عطسه میکردم و از یه طرف هم بدنم گر گرفته بود. بی رمق بودم. نمیتونستم تند تند راه برم انگار تب داشتم. امروز صبح هم کمی گلوم میسوخت.

رادمان با حرص گفت:

- لعنت به این بارون بی موقع. آتریسا یه کم تند تر راه بیا دیگه، مثل موش آب کشیده شدیم. بی انرژی و با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- خب چه ایرادی داره؟ بارون حال من رو خوب میکنه.

فشاری به شونه ام وارد کرد و با لحنی که عصبانیت چاشنیش بود گفت:

- ولی من از بارون متنفرم. همیشه حالم رو خراب میکنه. اگه الان بخاطر تو نبود، یه دقیقه هم زیرش واینمیستادم.

دقیقا چی گفت؟ داشت سرکوفت میزد و منت میذاشت سرم؟

با دلخوری وایستادم و با چشمهای خمار شده از تب نگاهش کردم که گفت:

- آتریسا بچه نشو بیا بریم.

به من میگفت بچه؟!

آره خب، من بچه بودم. یه بچه بی عقل احمق که چشم بسته عاشق میشه.

ناراحت بودم، بی حال بودم، گلوم درد میکرد، تنم داشت میسوخت، ولی همچنان میلرزیدم. حساس شده بودم، اخم هام تو هم رفته بود و چرت و پرت میگفتم:

- کسی مجبورت نکرده بمونی، میتونی بری. من خودم میام. مجبور نیستی بخاطر من تو این بارون وایستی.

با کلافگی چنگی تو موهای زد و دست های تب دارم رو گرفت:

- آتریساجان الان وقت لجبازی نیست. راه بیفت بریم بقیه منتظرمون. تب داری، حالت خوب نیست. بیا بریم.

بی رمق دست هاش رو پس زدم و با لجبازی ادامه دادم:

- نمیخوام. اصلا نمیام. من لجباز نیستم. حالم هم خوبه. تو خودت برو. اصلا میدونی چیه؟ نمیخوام با تو بیام.

نگاهش کدر شد. چشمهای من هم تار شد. راهم رو کج کردم و سمت مخالف مسیر به راه افتادم. چند باری صدام کرد و محل نداشتیم. حتی دنبالم هم نیومد.

ناراحت شدم و شروع کردم به دویدن. بازار خلوت بود و هیشکی نبود. گریه ام گرفته بود و دیدم تار بود. حالم خوب نبود. سردم بود.

ناراحت بودم از اینکه با اخم باهام حرف میزد. از اینکه مجبور بوده بخاطر من زیر بارون بایسته.

ناراحت بودم از اینکه دیگه قرار نبود بینمش. از اینکه دیگه نمیتونستم صدایش رو بشنوم.

ناراحت بودم چون باید قیدش رو میزد.

ناراحت بودم چون خدا نمیخواست مال من باشه.

حالم بد بود. چشمهام تار میدید و سرم گیج میرفت. بدون اینکه بدونم کجا میرم، بی هدف میدویدم.

هوا داشت تاریک میشد. خسته شدم و ایستادم. اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و اطرافم رو

نگاه کردم. یه لحظه ترسیدم.

وسط جنگل بودم. نمیدونم چجوری سراز اینجا درآوردم. اشک هام شدت گرفتن. پشیمون بودم که

لجبازی کردم و با رادمان نرفتم.

سرگردون و ترسیده دورخودم چرخ میزد. گوشیم رو درآوردم. آنتن نمیداد. رادمان؟ رادمان کجایی؟ بی

معرفت حتی نیومدی دنبالم.

زیر یه درخت نشستم و یقه کت رو بیشتر جمع کردم. عطر تلخ رادمان پیچید تو دماغم. زدم زیر گریه...



چند دقیقه تو همون حالت موندم. نمیشد یه گوشه بشینم، اینجوری یخ میزد. بی جون بلند شدم و سعی کردم مسیر رو پیدا کنم. صدای پارس سگ میومد. به شدت وحشت کرده بودم و ناخواسته اسم رادمان رو صدا میکردم. با گریه اسمش رو فریاد میزد و ولی جوابی نمیشنیدم:

- رادمان؟ رادمان کجایی؟ رادمان تورو خدا بیا!

با صدای آرومتر و با حق حق گفتم:

- رادمان تورو خدا من رو اینجا تنها ول نکن. من میترسم.

باز فریاد زدم:

- رادمان؟

گریه امونم نداد و رو زانو نشستم. سردم بود. بارون بی وقفه میبارید. ناامید شده بودم که با حال خرابم همینجا میفتم و کسی پیدام نمیکند.

سرم رو گذاشتم زمین و زانو هام رو تو آغوشم جمع کردم. زخم دستم میسوخت و گزگز میکرد. قرمزی خون رو روی پانسمانش میدیدم. چشمهام داشت بسته میشد که صدای آشنایی رو از دور شنیدم.

بین چشمهای نیمه بازم رادمان رو دیدم که ترسیده میدوید سمتم. چشمهام بسته شدن و خیالم راحت شد که رادمان پیدام کرد. ته دلم قرص شد که نرفته بود.

فهمیدم که روی دست بلندم کرد و شروع کرد تندتند قدم برداشتن. با صدای لرزون و گرفته مدام صدام میکرد:

- آتریسا؟ آتریسا جان، عزیزم؟ صدای من رو میشنوی؟!

رمقی برای حرف زدن نداشتم. گلویم خیلی درد میکرد و حتی آب دهانم رو به سختی قورت میدادم.

خیلی سردم بود. دلم میخواست بخوابم. توانی برای باز کردن چشمهام نداشتم.

صداش ترسیده بود:

- عزیز دلم یه چیزی بگو تورو خدا. جان رادمان چشمهات رو باز کن بذار چشمهای خوشگلت رو ببینم.

عزیز دلش بودم؟

چشمهای یخ و بی روحم براش خوشگل بودن؟

چشمهام باز نمیشد و جونی برای حرف زدن نداشتم. فقط تونستم دستم رو با بی حالی بلند کنم و تپش قلب بی قرارش رو حس کنم. اون هم فقط بخاطر اینکه جون عزیزم رو قسم داد. صداش تو گوشم پیچید:

- الان میریم بیمارستان. نمیذارم بلایی سرت بیاد.
باورم نمیشد، صداش بغض داشت؟! باهرجون کندی بود چشمهام رو باز کردم و گفتم:
- راد... رادمان؟!

من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت:
- جانم عزیزم؟! هیچی نگو بذار الان میرسیم.
بی اهمیت به حرفش لبخند بی جونی زدم و گفتم:
- تو... نرفتی. تنهام نداشتی. فکر کردم... من رو اینجا ول کردی و رفتی.
سرعت قدم هاش رو تندتر کرد.

- مگه میشه عزیزم رو ول کنم و برم؟ مگه میشه تنهات بذارم؟ من هیچوقت تنهات نمیذارم، هیچوقت. قول میدم.
دیگه خیالم راحت شده بود. رادمان قول داد. چشمهام رو بستم و دیگه نفهمیدم چی شد. چیزی جز سیاهی و بی خبری نبود.

رادمان

حالم رو نفهمیدم. هول بودم. وحشت کرده بودم. نمیخواستم بذارم آتریسا هم مثل روشن از دستم بره. با سرعت میدویدم و دیگه بارون هم برام مهم نبود.
وقتی فکر کرده بود که ولش کردم و رفتم دلم گرفت. چطور دلم اومده بود که عصبانیتم رو سر این دختر خالی کنم؟! بهش قول دادم، قول دادم که هیچوقت ولش نکنم. بی خبر از اینکه روزگار قراره چه اتفاقاتی رو برامون رقم بزنه.

به ماشین رسیدیم. بچه ها نگران زیر بارون ایستاده بودن و از گوشی ای که کنار گوش رادان بود متوجه شدم که سعی داشته با من تماس بگیره. اولین نفر، باران متوجه من و جسم بی جون آتریسا در

آ. غوشم شد و از ترس جیغ کشید. با صدای جیغش رادان و بردیا هم متوجه اوضاع شدن و بردیا عصبی و هراسون سمت من دوید:

- چه بلایی سرش آوردی تو؟

سعی داشت که آتریس را از من بگیرد که مقاومت کردم و بی حرف از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشین خودم. رادان شوکه در عقب ماشین رو باز کرد و من آتریس را روی صندلی خواباندم. هنوز در ماشین رو نبسته بودم که دستی از پشت رو شونه ام قرار گرفت و من رو با خشونت به سمت خودش برگردوند و یقه پیراهنم رو گرفت.

بردیا: جواب من رو بده چه بلایی سر آتریس اومده؟ آخرین بار با تو بود. فهمیدم که ناراحتش کرده بودی و ازت فرار میکرد. بگو چیکارش کردی عوضی؟

کلافه دستش رو از یقه لباسم جدا کردم و با عصبانیت سرش داد زدم:

- الان حال این دختر خوب نیست، باید بردش بیمارستان، اونوقت تو وایستادی اینجا از من حساب پس میگیری و دری وری بارم میکنی؟

ساکت شد. انگار تازه فهمید که الان آتریس از هرچیزی مهم تره ولی هنوز اخم هاش تو هم بود. سری از روی تاسف براش تکون دادم و رفتم سمت ماشین. من اصلا از این پسر خوشم نمیومد، به هیچ وجه.

بی حرف پشت رل نشستم و آدرس نزدیکترین بیمارستان رو تو جی پی اس پیدا کردم و گازش رو گرفتم. حتی منتظر بقیه هم نمودم.

آتریس

به محض باز کردن پلک هام، نور سفیدی چشمهام رو زد و من رو وادار به بستن مجددشون کرد. گوش هام رو تیز کردم تا بلکه بفهمم کجام:

- آقای دکتر مهدوی به بخش زنان و زایمان.

با تعجب چشمهام رو باز کردم. به آزار اون نور مزاحم هم اهمیتی ندادم.

بخش زنان و زایمان؟! من کی باردار شدم؟! اطرافم رو نگاه کردم. به یه دستم سرم وصل بود و دست دیگه ام تو دست کسی بود که سرش رو گذاشته بود لبه تخت. انگار خواب بود. اوا نکنه بابای بچمه؟! شناخت این مرد با موهای سیاه مرطوب و عطر تلخ و خاصش برام سخت نبود. رادمان!

صدای نفس های منظمش نشون دهنده این بود که خوابش برده. تازه یاد اتفاقاتی که پیش اومده بود افتادم و به بی حواسی خودم و فکری که کرده بودم خندیدم. بارون میومد. من لج کردم و دویدم. آخرش هم که رو دست های رادمان از حال رفتم. رادمان بازم تو ناجی من بودی. یاد قولی که داده بود افتادم و دلم قیلی ویلی رفت. دست بردم سمت موهایش و آروم لم. سشون کردم. زود سرش رو بلند کرد و دستم رو محکم تر گرفت. چقدر خوابش سبک بود. با صدای گرفته ای گفت:

- بالاخره بهوش اومدی. تو که من رو کشتی دختر! حالت بهتره؟! با لبخند بی جون گفتم:

- خوبم. فقط گلو درد میکنه. ببخش نگرانت کردم. بی توجه به حرف من با نگرانی دست روی پیشونیم گذاشت و ادامه داد:

- سرت گیج نمیره؟ سردت نیست؟ بذار الان دکترا رو خبر میکنم. خواست بلند شه که دستش رو گرفتم:

- رادمان نمیخواه من خوبم. چم شده بود؟ برزخی نگاهم کرد و گفت:

- دختره ی لجباز، فشارت خیلی پایین بود و بخیه دستت باز شده بود. تبت هم خیلی بالا بوده. این گلو دردت هم نشونه اینه که یه سرما خوردگی افتادی و تا یه هفته باید سوپ بخوری. بعد از اتمام حرفش خودش چندبار عطسه کرد که باعث خنده من شد.

- به چی میخندی دختر؟

با همون خنده عمیق روی لبم گفتم:

- اینجور که معلومه تا یه هفته قرار نیست، تنهایی سوپ بخورم.
رادمانم خندید و گفت:
- دختر شیطون!
رفت دنبال دکتر و گفت:
- زود برمیگردم.
بعد از معاینه دکتر و گرفتن دارو هام با کمک رادمان لباس هام رو مرتب کردم و از بیمارستان خارج شدیم. تازه یاد بقیه بچه ها افتادم:
- رادمان؟
- جانم؟
- بردیا اینا کجان پس؟
ناخواسته اسم بردیارو آوردم و نمیدونستم که رادمان عصبانی میشه.
با پوز خند گفت:
- چیه دلت براش تنگ شده؟!
ای بابا برای چی اینجوری رفتار میکرد؟
گیج گفتم:
- برای کی؟
خشک گفت:
- همون که الان اسمش رو آوردی.
خدایا رادمان چه فکری کرده؟
شوکه بخاطر حرفش گفتم:
- نه رادمان، من فقط...
پرید وسط حرفم و به سردی گفت:
- آدرس رو بهشون دادم، نزدیکن الان میرسن. نگران نباش وقتی اومد قشنگ رفع دلتنگی کن.

سکوت کردم و فقط با ناراحتی بهش نگاه کردم. بهم نگاه نمی‌کرد و با اخم به روبرو خیره بود. نمی‌فهمیدم چرا اینقدر رو بردیا حساسه. من فقط بی منظور اسمش رو گفتم. همین که به ماشین رسیدیم، ماشین بردیا که معلوم بود سرعت بالایی داره، جلو پامون ترمز کرد. قبل از اینکه به من برخورد کنه، از ترس یه قدم پریدم عقب و دست انداختم به بازوی رادمان. بچه‌ها هراسون پیاده شدن. دورم رو گرفتن و جویای حالم شدن و من به گفتن یه حالم خوبه، چیزی نیست اکتفا کردم.

بردیا به دست من که قفل بازوی رادمان بود خیره بود و اخم هاش حسابی توهم. دستم رو با خجالت پایین انداختم که با پوزخند به من خیره شد.

ای بابا، این دو تا پسر چشونه امروز؟!

صدای جدی رادمان من رو از فکر بیرون آورد:

- آتریس سوارشو برمی‌گردیم خونه.

بعد رادان رو مخاطب قرار داد و گفت:

- بجنب پسر!

قدمی سمت ماشینش برداشتم اما عکس العمل و حرف یک باره ی بردیا باعث تعجب هممون شد و من قدم رفته رو برگشتم:

- آتریس دیگه نیازی نیست خونه دوتا غریبه بمونی، میریم خونه ما.

رادمان کلافه دستی به صورتش کشید و لبخندی برای حفظ ظاهر زد که من جنس عصبی اون خنده رو خیلی خوب درک کردم. حتم داشتم که به سختی داره خودش رو کنترل می‌کنه.

با صدای آرومی گفت:

- جناب بردیا خان اونجا خونه دوتا غریبه نیست، خونه خود آتریساست. آتریس هم خودش این رو میدونه که عضوی از خانواده ماست.

بردیا آتیشی بود و خواست حرفی بزنه که رادمان پرید وسط حرفش و گفت:

- درضمن آتریس با من اومده، پس با من هم برمی‌گرده. شما هم اگه دوست داشتید آتریس رو ببینید میتونید تشریف بیارید منزل جدیدش. خوشحال میشیم از دیدنتون.

بعد من رو مخاطب قرار داد:

- خدافضلی کن بریم.

برای باران سری به معنای خدافضلی تگون داد و با نیشخند به بردیا نگاه کرد و با اشاره ی سر منتظر من شد تا زودتر خداحافظی کنم.

اینقدر عصبی بود که از ترس اینکه ترکش هاش به من هم اصابت نکنه چاره ای جز اطاعت نداشتم. با باران روبو.س.ی کردم و باران کنار گوشم گفت:

- چرا اینقدر بداخلاق شده؟ ترسیدم ازش.

- نمیدونم، داداش تو که بدتره.

منتظر جواب باران نشدم و درحالی که از جلوی بردیا رد میشدم با سر پایین افتاده گفتم:

- خداحافظ.

که با تمسخر گفت:

- خوش باشید آتریس خانوم.

صدای پوزخندش رو شنیدم. ناراحت شدم از برخوردش و بدتر از همه نمیتونستم درکش کنم. چرا به

رادمان و رادان گفت غریبه؟ اون ها جونم رو نجات داده بودن و این حقشون نبود.

به ماشین رادمان رسیدم. هنوز منتظر من بیرون ایستاده بود. همزمان با نشستن من داخل ماشین، او هم نشست و پاش رو گذاشت رو پدال گاز و ماشین از جاش کنده شد.

چند دقیقه بعد پاکت سیگارش رو برداشت و خواست یه نخ بیرون بکشه که دلخور و با صدای خیلی آرام گفتم:

- شرطمون یادت رفت؟!

یه لحظه نگاهم کرد. نوع نگاهش لرز خفیفی به تنم انداخت. بی حرف پاکت سیگارش رو از پنجره

ماشین پرت کرد بیرون که صدای شیطون رادان بلند شد:

- اِ رادی جون این بی فرهنگ بازی ها چیه پسر؟ آدم آشغال رو میندازه تو خیابون؟ نمیگی...

که با صدای داد رادمان ساکت شد:

- اسم من رو کامل صدا کن، این هزار بار!

رادان مظلوم گفت:

- خب زن من رو. چرا پاچه میگیری؟! مگه من...

با داد دوش من هم پریدم. چرا اینقدر عصبانی بود آخه؟!

- رادان!

رادان در حالی که با دست جلوی دهنش ادای بستن زیپ رو درمیآورد گفت:

- خیلی خب بد اخلاق، بیا ساکت شدم.

دیگه واقعا هم ساکت شد. من هم ساکت بودم. درواقع میترسیدم حرفی بزنم و سر من هم داد بزنه.

زیرچشمی نگاهش میکردم. پنجره رو کامل کشیده بود پایین و آرنجش لبه پنجره بود و پنجه دستش

لای موهاش. باد موهاش رو به بازی گرفته بود و عطر تلخ و خاص روی پیراهنش به سمت ریه های

من هجوم میآورد و من با جون و دل تنفسش میکردم.

هوا دیگه تاریک شده بود و آسمون ابری و سکوت ماشین فضا رو دلگیر کرده بود. سکوت رو شکستم

و گفتم:

- سرما خوردگیت بدتر میشه، شیشه رو بزن بالا لطفا!

شیشه رو بالا نبرد. حتی به صورتم هم نگاه نکرد. لبخند تلخی زدم بخاطر این همه توجهش. صورتم

رو برگردوندم سمت پنجره و بغضم بی صدا ترکید. دلیل عصبانیتش من بودم. ازم دلخور بود؟ باید هم

باشه. من حتی جلو بردیا ازشون دفاع نکردم ولی حقم نیست نگاهش رو ازم بگیره. امروز روز آخر بود

آخه. اینجوری دلتنگش میموندم.

چند دقیقه گذشت که متوجه شدم شیشه سمت خودش رو کشید بالا و ضبط رو روشن کرد:

- روبروم شب و سیاهی/بی کسی پشت سرم

نمیتونم که بمونم/باید از تو بگذرم

دارم از نفس میفتم/تو هجوم سایه ها

کاشکی بشکنه دوباره/بغض این گلایه ها

اونکه میشکنه تو چشمای تو تصویر منه

گم شدن توی این شب برهنه تقدیر منه

آره دنیای من عین شبه. آره آتریسای همیشه بی کسه. همیشه هیچی سهمش نیست. دیگه عادت کردم که داشته هام رو زود از دست بدم. آره باید برم چون مجبورم. چون سهم من نیستی رادمان. چون قلبت رو جای دیگه جا گذاشتی. آره ازت میگذرم. میرم گم میشم انگار که هیچوقت نبودم ولی دلم برات خیلی تنگ میشه، خیلی زیاد.

دست هام رو گذاشتم جلو دهنم و حق هقم رو خفه کردم. چشمهام رو بستم و به بقیه آهنگ گوش سپردم:

- روبروم شب و سیاهی / بی کسی پشت سرم
نمیتونم که بمونم / باید از تو بگذرم
دارم از نفس میفتم / تو هجوم سایه ها
کاشکی بشکنه دوباره / بغض این گلایه ها
اونکه میشکنه تو چشمای تو تصویر منه
گم شدن توی این شب برهنه تقدیر منه
آهنگ شب برهنه / شادمهر

با لالایی آهنگ چشمهام گرم شد و خیلی زود به عالم خواب رفتم.

رادمان

یه کم آرومتر شده بودم ولی هزار جور فکر تو سرم چرخ میخوردن. نمیتونستم آتریسای رو بفهمم چرا امروز نداشت حرفم رو ادامه بدم؟ چرا گفت اشتباه میکنم؟ نکنه... نکنه دلش هنوز پیش سهیله؟ اصلا نکنه بردیا رو دوست داره؟

نه نه، پسر آروم باش. زده به سرت ها! این فکرها چی؟ سهیل بعد اون کارش، از چشم هردختر دیگه ای بود میفتاد. بردیا هم که خود آتریسای گفت مثل برادر میبینتش. پس مشکل تو چی آتریسای؟! خنده داره! خب معلومه دیگه پسر احمق، ازت خوشش نیاد. اون فقط رو حمایت حساب کرده، اونوقت تو چی؟ به دختره نظر داری. احمق! احمق! احمق!

رادمان به خودت بیا! تو همچین پسری بودی؟ مگه بعد روشن قول ندادی دیگه دور هرچی دختره خط بکشی؟! یادت رفت بخاطر حماقت تو چه بلایی سر روشانت آوردن؟ یادت رفت؟! دیگه حق نداری به آتریسا حرفی بزنی یا بهش نزدیک بشی. میخوای حمایتش کنی؟ میخوای مواظبش باشی؟ باشه، از دورهم میشه مراقب کسی بود مگه نه؟! آره آره میشه. حتما میشه. باید بشه. اصلا این حس تو زود گذره، تموم میشه میره. آدم دوروزه که عاشق نمیشه، مگه نه؟

سکوت کردم. واقعا یه حس زودگذر بود؟

نه نه نه، نیست! نمیتونم خودم رو گول بزنم. آتریسا برام با ارزشه. هنوز اونقدر بیشرف نشدم که فکر یه خوشی زودگذر بزنه به سرم.

خدایا کمکم کن. من هیچی نمیفهمم. با صدای آروم و مظلومش از جدال با خودم دست برداشتم:
- سرما خوردگیت بدتر میشه، شیشه رو بزن بالا لطفا.

لعتی اگه من رو نمیخوای پس این توجهات برای چیه؟ داری با من چیکار میکنی دختر؟ چرا وقتی بهت زل میزنم چشمهای دریابیت یه چیز دیگه بهم میگن؟

زیرچشمی و برای لحظه کوتاه نگاهش کردم. سرش پایین بود. همزمان که سرش رو بلند میکرد، چشمهام رو به جاده دوختم. حرفش رو گوش ندادم، میخواستم باهاش سرد برخورد کنم. میخوام ازش دوری کنم. زیرچشمی باز پاییدمش. هوا تاریک بود و متوجه نمیشد. صورتش رو سمت پنجره چرخونده بود. بخاطر بی توجهی من ناراحت بود و این رو خیلی خوب میفهمیدم. طاقت نیاوردم و شیشه رو زدم بالا و ضبط رو روشن کردم.

به ویلا رسیدیم. حسابی خسته شده بودم. هم جسمی هم روحی و حتی روانی. به محض توقف ماشین، رادان خواب آلود زود پیاده شد و رفت داخل ویلا. کمربندم رو باز کردم و چرخیدم سمت آتریسا. آروم صداش کردم. خوابش برده بود. عکس العملی نشون نداد.

خم شدم سمتش و موهاش که جلوی صورتش ریخته بود رو کنار زدم. خیره بهش مونده بودم. به خودم نهیب زدم که قولت یادت نره باید ازش دوری کنی. چشمهام رو با درد بستم و باز کردم. خودم رو کشیدم عقب و نفسم رو بیرون فرستادم. چند ضربه آروم به شونه اش زدم:

- آتریس پاشو رسیدیم.

تکونی خورد و سرش رو بلند کرد. برگشت و با گیجی نگاهم کرد. بدون نگاه بهش از ماشین پیاده شدم و باز گفتم:

- رسیدیم ویلا.

هنوز تو ماشین بود. در ماشین رو بستم و بی اهمیت بهش رفتم سمت ویلا. صدای بستن در ماشین رو شنیدم و همونجور که راه میرفتم از پشت سر ریموتش رو زدم. صداش رو شنیدم:

- رادمان؟

جانم تا نوک زبونم اومد اما هلش دادم عقب. اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم. باز صدام کرد. از لرزش صداش مشخص بود که داشت میدوید:

- رادمان یه لحظه وایسا خب، کارت دارم.

ایستادم ولی برنگشتم. بهم رسید و خودش روبروم ایستاد. درحالی که نفس نفس میزد، بالاخم نگاهم کرد:

- تو چته؟

سرد نگاهش کردم. چشمه‌هاش رو غم گرفت. لعنت بهت رادمان که همش باعث ناراحتیشی، لعنت! با لحن سردی گفتم:

- من خوبم. چیزی نیست. کارت رو بگو خسته ام.

سرش رو انداخت پایین و با انگشت هاش بازی میکرد:

- معذرت میخوام.

تعجب کردم:

- برای چی؟

نگاهم کرد. باز چشمه‌هاش پراشک بود:

- بخاطر اینکه امروز جلو بردیا ازتون دفاع نکردم. ببخشید. ازم ناراحت نباش دیگه. لطفا!

یه قطره اشکش چکید. قبل اینکه باز نرم بشم از کنارش رد شدم:

- مهم نیست.

بازوم رو از پشت کشید و نگه ام داشت. لحظه ای چشمهام رو بستم و بعد برگشتم و نگاهش کردم. عین ابربهار اشک میریخت.

اخم هام رو کردم توهم و ناخواسته سرش داد زدم که به خودش لرزید:

- باز زدی زیر شرطمون؟

ترسیده نگاهم کرد. سریع اشک هاش رو پاک کرد و تند تند گفت:

- ببخشید ببخشید.

عصبی تر شدم:

- اینقدر معذرت خواهی نکن. بسه!

ساکت شده بود ولی اشک هاش هنوز میریخت. چشمهام رو کلافه بستم و باز کردم. پوف، رادمان امشب دیگه شورش رو درآوردی با این داد زدنات.

با دیدن چشمهای طوفانیش باز نرم شدم. دستم رو جلو بردم و صورت خیسش رو با کف دست پاک کردم:

- بار آخره که جلو من گریه میکنی.

مظلوم گفت:

- چشم.

- بی بلا.

خواستم باز برم داخل که دوباره صدام کرد:

- رادمان وایستا!

- باز چیه؟

خدا لعنتت کنه پسر این چه وضع جواب دادنته آخه؟

لبخند نصفه نیمه ای زد. یه جعبه کوچیک تو دستش بود که گرفتش سمت من. با تعجب گفتم:

- این چیه؟

- برای تو گرفتم.

جعبه رو گرفتم و باز کردم. یه دستبند چرم اسپرت با یه پلاک طرح بینهایت. توقع نداشتم که واسم هدیه ای بخره. بخاطر این محبتش لبخند محوی زدم:

- ممنونم قشنگه.

- خوشحالم که خوشت اومد.

با همون لبخند روی لبم گفتم:

- خب دیگه بریم داخل دیروقته. باید استراحت کنی.

در سکوت هم قدمم شد. آخ آتریس با این کارهات من رو دیوونه تر از اینی که هستم نکنی خیلیه دختر. خدایا کمکم کن از سردرگمی دریام.

داخل ویلا شدیم و بی حرف تا طبقه بالا رفتیم. اول به اتاق من رسیدیم. جلو در ایستادم و به رفتن آتریس که با سر پایین به سمت اتاق خودش می رفت نگاه کردم:

- آتریس؟

ایستاد و نگاهم کرد:

- بله رادمان؟

شرمنده گفتم:

- ببخشید امشب یه کم عصبی بودم. نمیخواستم سرت داد بزنم.

لبخند عمیقی زد و گفت:

- نه عیبی نداره ولی بیشتر از یه کم بودا (تک خنده ای کرد) برو بخواب خسته شدی. بابت امروز ممنون روز خوبی بود.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- آره خیلی هم روز خوبی بود.

متوجه تیکه کلامم شد و با صدا خندید. یهو یاد چیزی افتادم:

- اوه راستی داروهات رو یادت نره.

لبخند غمگینی زد و چشمهایش باز برقی از اشک داشت:

- نه یادم نمیره. توهم مراقب خودت باش بهتر بشی.

- چشم. شبت بخیر، خوب بخوابی خانوم دماغو.

با دلخوری گفت:

- من دماغوام؟

شیطون شدم. یاد وقتی افتادم که بهش گفتم کوچولو و گفت کوچولو خودتی. با خنده گفتم:

- اوه میبخشید باربی خانوم، دماغو منم.

اون هم شیطون گفت:

- نه تو هرکولی.

ابروهام پرید بالا و گفتم:

- اوه پس واسه همونه وقتی تو ب.غ.لم میگیرمت مثل گنجیشک کوچولویی.

صورتش گل انداخت و من تو دلم قربون صدقه حجب و حیاش رفتم.

- خب دیگه شبت بخیر.

آروم شب بخیری گفت و زود رفت تو اتاقش. من هم وارد اتاقم شدم و بعد از بستن در نفسم رو بیرون

فرستادم. بدنم بی حال بود و حس میکردم داره تو کوره میسوزه.

آتریسا

با جمله آخرش گر گرفته بودم و زود رفتم داخل اتاق. آره رادمان وقتی ب.غ.لم میکنی، قلبم هم مثل

یه گنجشک میزنه. جلو آینه رفتم و به صورتم نگاه کردم. رنگ پریده، لب هایی که به سفیدی میزد،

چشمهای بی رمق که از زور گریه پف کرده بود. خنده ام گرفت. رادمان حق داشت، دقیقا مثل بچه

دماغوها بودم.

رفتم تو فکر امروز و اعتراف نصفه نیمه رادمان. دلم گرفت. رادمان اشتباه میکرد، دلتنگ روشانشه و

نمیدونم چرا ولی اون رو تو صورت من میبینه. شاید هم واسه همین داشت احساسی برخورد میکرد.

وگرنه چرا باید از یه دختر افسرده بی کس و کار که فقط مدت کوتاهی میشناسه خوشش بیاد؟ تمام

توجهات و محبت هاش فقط بخاطر حس عذاب وجدانیه که داره نه چیز دیگه.

خب آتریسا خانوم امشب هم تموم شد. دیگه باید بار و بندیل جمع کنی و بری. وقت رفتن رسیده.



باهمون لباس ها سمت تخت رفتم و کنار تخت، روی زمین نشستم. اشک های داغم رو گونه های تب دارم جاری شدن. کشوی کنار تخت رو بیرون کشیدم. یه قلم و کاغذ که از خونه همراه خودم آورده بودم تا اوقات بیکاریم طراحی کنم برداشتم و با اشک شروع کردم به نوشتن:

- الان که شما این نامه رو میخونید من کنارتون نیستم. میدونم بی معرفتیه که بیخبر رفتم ولی گاهی اجبار کاری با آدم میکنه که باید چشمش رو روی همه چیز ببنده. لطف و محبت شما خانواده ی دوست داشتنی رو هیچ وقت از یاد نخواهم برد و فقط امید دارم که یه روز بتونم تمام خوبی هاتون رو جبران کنم.

امیدوارم که کم لطفی من رو ببخشید و حلالم کنید. این چند روز بهترین روزهایی بود که گذروندم. بعد چند سال حس کردم که باز هم خانواده دارم ولی خب یه چیزهایی سهم آدم نیست. مثل من که باید با تنهایی و بی کسیم کنار بیام. میرم، کجاش رو نمیدونم. فقط میدونم تنها کار و بهترین کار همینیه که برم. من رو ببخشید. دلم براتون تنگ میشه. خدانگهدار. با احترام آتریس.

سرم رو گذاشتم رو زانو هام و از ته دل زار زدم. گله کردم از خدا. از بخت سیاهم. از تنهاییم. گوشیم رو برداشتم و برای باران تایپ کردم و از حسم و تصمیمی که گرفته بودم نوشتم و ازش خواستم که بیخبر از بردیا بیاد جلو ویلا دنبالم و من رو با خودش ببره. باران بی هیچ حرفی پذیرفت و گفت خیلی زود خودش رو میرسونه.

وسایلم رو داخل ساک جمع کردم. قبل رفتن سمت اتاق رادمان رفتم که برای بار آخر ببینمش. میدونستم که تا الان باید خواب باشه. فقط از همون جلوی در میبینمش و میرم. جلو در اتاقش رسیدم. مکشی کردم. اگه بیدار باشه چی؟ گوشم رو چسبوندم به در اتاقش صدایی نمیومد. آروم در رو باز کردم و از لای در سرک کشیدم.

روی تخت دراز کشیده بود و عمیقا خواب بود. بدون کوچکترین صدایی نزدیکش رفتم. میدونم همین چند لحظه پیش گفتم فقط از جلو در میبینمش ولی خب لعنتی نمیشه.

پایین تختش نشستم. باز عطر تلخش بود که تو اتاق پیچیده بود. از عمق وجود نفس کشیدم و عطرش رو تو سینه حبس کردم.

رادمان دلم برات خیلی تنگ میشه. چشمه ی اشکم جوشید. همزمان که یه قطره اشک از چشمم چکید صدای ناله شنیدم.

صدای رادمان بود، انگار که تو خواب ناله میکرد. نور مهتاب صورتش رو روشن کرده بود. روی پیشونیش قطره های عرق نشسته بود و چندتار مو روی پیشونیش چسبیده بود. میدونستم خوابش خیلی سبکه ولی معلوم بود خیلی هشیار نیست. دست گذاشتم رو پیشونیش، بدجوری داغ بود. الهی بمیرم براش تب کرده بود.

با صدای بی حال و گرفته اش پریدم:

- رو... شان... روشنم!

بغض کردم. هذیون میگفت و حتی تو عالم مریضی هم من رو جای روشنش میدید. بلند شدم تا برم یه کاری کنم تبش بیاد پایین که با چشمهای نیمه بازش نگاهم کرد و دستم رو بی حال گرفت:

- روشن نرو. عزیزدلم پیشم بمون. من رو ببخش. تنهام نذار!

دیگه رسماً گریه میکردم. دستش رو فشردم و با بغض گفتم:

- زود برمیگردم رادمان، باید تبت رو بیارم پایین.

رمقی نداشت. چشمهایش بسته شد و دستم رو رها کرد. با وجود تب بالا لرز داشت. بارون امروز کار خودش رو کرده بود. زود دویدم و رفتم پایین. یه دستمال خیس برداشتم تو یه ظرف آب ولرم پر کردم به سمت اتاقش پاتند کردم.

هنوز ناله میکرد. دستمال خیس رو روی پیشونی تب دارش گذاشتم که لرز خفیفی کرد. دستمال رو روی گ.ردنش و تن.ش کشیدم و بعد مشغول پاشویه اش شدم.

هنوز لباس های بیرون تنم بود. گوشیم تو جیب مانتوم لرزید و این یعنی که باران رسیده و منتظر من جلوی در ویلا بود. چجوری میتونستم رادمان رو با این حالش ول کنم و برم؟ نه نمیتونم. هنوز اینقدر بی رحم نشدم.

گوشیم رو برداشتم و برای باران نوشتم:

- پشیمون شدم بارانی. ببخش من رو خواهری. امشب نمیتونم برم بعدا حرف میزنیم. فعلا.

که باران فقط به گفتن «باشه عزیزم. میدونستم دلت طاقت نمیاره.» اکتفا کرد.

حرارت بدن رادمان پایین تر اومده بود و دیگه ناله نمیکرد. پتو رو روی بدنش مرتب کردم و دست گذاشتم رو پیشونیش و موهای نم دارش رو نوازش کردم. وقتی اینجور ضعیف و مریض میدیدمش دلم آتیش میگرفت.

رادمان تو چشم من یه پسر محکم و مقتدر بود. یه کوه که میشد بدون ترس از سقوط و با خیال راحت بهش تکیه کرد و طعم حمایتش رو چشید. رادمانی که مهربون بود و شیطننت های زیریرکی داشت. خدا میدونه که برای همون اخم هاش، سرد بودن ها و دادهای گاه و بی گاهش دلم ضعف میرفت. شاید گاهی ازش میترسیدم ولی ته دلم از این تعصب و قدرتمندیش قرص میشد و حس میکردم من هم یه حامی دارم که حمایت کنه.

ولی وقتی اینجوری ضعیف میدیدمش، غم تمام وجودم رو پر میکرد. چشمهام پراشک شده بودن. رادمان دیدی؟! اومده بودم خدافظی کنما ولی انگار خواست خدا بود که پیام و متوجه حالت بشم. هنوز موهایش رو نوازش میکردم که چشمهایش رو با بی حالی باز کرد و صدای خش دارش تو فضا پیچید:

- آتریسا؟

متوجه کلامم نبودم، خیلی نگران شده بودم وقتی اینجوری بی حال دیدمش.

- جانم عزیزم؟

رادمان درحالی که به صورتم خیره بود گیج پرسید:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

دستم رو از سرش جدا کردم و گفتم:

- تب و لرز داشتی تبت رو آوردم پایین.

انگار تازه به خودش اومده بود با همون صدای گرفته اما جذابش ادامه داد:

- آخ ببخشید. تو رو هم اذیت کردم پس. ممنونم.

- این چه حرفیه کاری نکردم که. الان بهتری؟ سردت نیست؟ میخوای برات پتو بیارم؟ چیزی لازم داری؟

لبخند بی جونی زد و دستم رو که کنار دستش روی تخت بود گرفت و گفت:

- خوبم فرشته کوچولو. نه سردم نیست. فقط یه کم تشنمه.

فوری از پارچ کنار تختش یه لیوان براش آب ریختم و رادمان هم نشست و تکیه داد به تاج تخت.

لیوان آب رو دستش دادم و یه نفس سر کشید. بلند شدم و سمت در رفتم که گفت:

- کجا میری؟

- زودی برمیگردم.

اول رفتم سمت اتاق خودم و قرص هایی که دکتر برای سرماخوردگی داده بود برداشتم و بعد رفتم پایین و یه کمی آب پرتغال گرفتم و بعد برگشتم اتاقش. چشمه‌هاش بسته بود و سرش رو به تاج تخت

تکیه داده بود. با صدای پای من چشمه‌هاش رو باز کرد و مهربون نگاهم کرد.

آب پرتغال و قرص ها رو بی حرف ازم گرفت و خورد. همینجور با غم بهش زل زده بودم که با بی

حالی چشمک ریزی زد و گفت:

- چی شده خانوم پرستار؟

با چشمه‌های لبریز از اشک لبخندی زدم که با جمع شدن چشمه‌ها اشک ها چکیدن پایین.

صدای اعتراضش بلند شد:

- ای بابا، باز که این دختر ما اشکش دم مشکشه که. یه بار دیگه قوت رو بشکنی تنبیه میشی ها.

همزمان با این حرفش انگشتش هم به معنای تهدید تگون میداد. بیشتر گریه ام گرفت و شونه هام

لرزید. رادمان اخمه‌هاش رفت تو هم و به تختش اشاره کرد و گفت:

- اِ اِ دختر نریز اون اشک ها رو. بیا اینجا ببینم.

لب تخت نشستم و صورتم رو با دست پوشوندم که تو همون حال ش*ونه ام رو گرفت و سرم رو در

آ.غوش کشید. سرش رو نزدیک گوشم آورد و با لحن جدی پرسید:

- چرا گریه میکنی آتریس؟

با حق حق گفتم:

- هیچ... هیچوقت مریض نشو. تورو خدا. قول بده!

سرم همچنان تو بـ*غلش بود که دیدم بدنش داره تکون میخوره. باورم نمیشد، داشت میخندید؟ من اینجا از مریضیش جونم به لبم رسید، اونوقت داره به من میخنده؟! ازش جدا شدم و دلخور نگاهش کردم. دیگه گریه ام بند اومده بود و فقط فین فین میکردم. تا قیافه من رو دید، پقی زد زیر خنده که با حرص یه مشت کوبیدم تو شکم شش تیکه اش:

- کوفته قلقلی. واسه چی میخندی؟!

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه ولی باز نیشش باز بود. دست آورد جلو و لپم رو کشید:

- دختر لوس بابایی واسه همین داره اینجوری گریه میکنه؟! وای آتریس! باید قیافه ات رو ببینی.

باز زد زیر خنده. با اخم و قهر روم رو برگردوندم:

- رادمان واقعا که. من دلم طاقت نیاره مریض ببینمت، اونوقت تو داری مسخره ام میکنی؟

صورتتم رو برگردوند سمت خودش و باز شیطون گفت:

- الهی من قربون دختر نازنازوم برم که فکر باباییشه.

باز ریز ریز خندید. از یه طرف بخاطر حرف هاش خجالت کشیدم و از طرفی هم از این مسخره کردنش و خنده هاش شدیداً حرصم گرفته بود. اخم هام حسابی رفت توهم و بی حرف بلند شدم از اتاق برم بیرون که دستم رو کشید و وادار به نشستتم کرد. حالا جدی شده بود و دیگه اثری از خنده روی صورتش نبود. منتظر نگاهش میکردم که به حرف اومد:

- آتریساجان. عزیزم. این از قلب مهربون و رئوفته که طاقت دیدن مریضی کسی رو نداری... تو دلم گفتم:

- من طاقت دیدن مریضی تو رو ندارم فقط.

ادامه داد:

- ولی فرشته خانوم مهربون این همه دلرحمی هم خوب نیست ها. اینجوری بیشتر به خودت صدمه میزنی. باید همیشه قوی باشی. این فقط یه مریضی سادست ولی زندگی اتفاق های بدتر از مریضی و سرماخوردگی داره. وقتی شما اینقدر نسبت به یه سرماخوردگی حساسی و اینجور اشک میریزی، چجوری میخوای جلوی اتفاقات بزرگتر مقاومت کنی؟

حرف هاش رو قبول داشتم. شاید یه کمی یا نه، زیادی لوس بودم ولی آخه لعنتی من فقط جلو تو اینقدر ضعیف و حساسم.

بی حرف بهش نگاه میکردم و اون عین یه پدر مهربون که دختر کوچولوش رو نصیحت میکرد، حرف میزد:

- هراسان محکمی هم ضعف هایی داره. کوچکتین این ضعف ها هم بیماریه. نیچه میگه «از آدم ها بت نساز! این خیانت، هم به خودت، هم به اونا. چون خدایی میشن که خدایی کردن نمیدونن و توهم در آخر میشی، سر تا پا کافر خدای خودساخته ات.» از آدم ها بت نساز آتریس. باشه؟
از درون آهی کشیدم و تو دلم باهاش حرف زدم:

- ولی تو بت من شدی رادمان. من از تو بت ساختم، همون شب که از دست سهیل فرار کردم و کنار ساحل از حال رفتم.

همون لحظه ای که تو اوج بی خبری عطرت مسیر ورود اکسیژن به شش هام رو پر کرده بود. همون وقتی که شب از خواب پریدم و برای اینکه خیالم راحت بشه کل خونه رو گشتی. همون وقتی که بهم قول دادی نذاری کسی اذیتم کنه که گفتم هیچوقت تنهام نمیداری. همون وقتی که تو جنگل بازم تو ناجیم شدی. من، تشنه حمایت بودم و حالا تویی که حامی زندگیم شدی. من چجوری میتونم ازت بت نسازم؟

بخاطر بلایی که داشت سرم میومد، باید از جنس مرد میترسیدم. باید از تو میترسیدم رادمان ولی نمیدونم چرا هیچ جوره نمیتونم تورو فقط بخاطر اینکه هم جنس سهیلی بهش تشبیه کنم. همیشه دخترها از پدرشون یه قهرمان میسازن، یه بت. منی که زود پدرم تنهام گذاشت و حالا تو طعم حمایت رو به من چشوندی، مثل یه پدر برام مقدسی. ازم نخواه که ازت بت نسازم. همه اینارو تو دلم میگفتم. بهش خیره بودم و اون هم منتظر تایید من بود. لبخندی بهش زدم و برای اینکه فکر نکنه نسبت به حرف هاش بی توجه بودم گفتم:

- باشه.

تو دلم ادامه دادم:

- ولی تو استثنایی.

بلندشدم تا به اتاقم برگردم. رادمان هم باید استراحت میکرد. دستم رو دستگیره در بود که صدام کرد:

- آتریس؟

- بله؟

یه جور خاصی نگاهم کرد و گفت:

- مرسی که امشب بالاسرم بودی و ممنون از پرستاریت.

لبخند گرمی زدم و گفتم:

- وظیفه ام بود. خوب بخوابی.

خواستم خارج بشم که باز صدام کرد:

- آتریس؟

بی حرف نگاهش کردم:

- راستی چرا لباس هات رو عوض نکردی؟ جایی میخواستی بری؟

رنگم به وضوح پرید. وای خدای من، حالا چی بگم بهش؟

مین مین کنان درحالی که گوشه شالم رو تو دستم می پیچوندم گفتم:

- نه. خب...

مکث کردم که گفت:

- خب...

یاخدا چرا باز اخم هاش تو همه آخه؟

هولزده گفتم:

- خب میخواستم یه کمی برم کنار ساحل!

- آها. حتما هم تنها؟ اون هم این وقت شب! شجاع شدی!

خاک توسرت آتریس با این دلیل آوردنت. آخه تو تو خونه با این همه آدم میترسی، بعد تنها میخواستی

بری ساحل؟ اون هم شبونه؟

- نه، خب میخواستم با تو برم. واسه همین اومده بودم اتاقت که بعدش دیدم حالت خوب نیست.

بر آدم دروغگو لعنت!

بخاطر دروغ هام سرم پایین بود و نگاهش نمیکردم. انگار قصد بیخیال شدن نداشت:

- خب چرا همون موقع که تو حیاط بودیم نگفتی؟

حالا به جای شالم افتاده بودم به جون ناخون هام.

- نکن!

متعجب گفتم:

- ها؟!

- میگم ول کن ناخون هات رو!

دست هام رو انداختم پایین و بیخیال جویدن ناخون هام شدم.

- نگفتی؟

- خب تو اون موقع بد اخلاق شده بودی.

زیرچشمی نگاهش کردم که گفت:

- درسته.

انگار باورش نشده بود چون یه جوری نگاهم میکرد. خب دختره ی خل و چل، معلومه باور نمیکنه.

آخه این هم شد دلیل؟! تو دلم خودم رو مسخره کردم:

- اون موقع بد اخلاق شده بودی.

با صداش دست از توبیخ کردن خودم برداشتم:

- خیلی خب برو بخواب. شبت زیبا.

آروم گفتم:

- شب تو هم.

زود در رو بستم و رفتم سمت اتاقم. به محض وارد شدن تو اتاقم محکم کوبیدم تو سر خودم و گفتم:

- دختره ی خنگ!

میدونم رادمان حرف هام رو باور نمیکرد ولی تو اون لحظه دلیل دیگه ای به ذهنم نمیرسید. لباس هام

رو عوض کردم و نامه ای که نوشته و کنار تخت گذاشته بودم، برداشتم و داخل کشو روی بقیه ی

کاغذ سفیدها گذاشتم. رو تخت نشستم و سرم رو گرفتم تو دست هام:



- خداجونم میخوای بامن چیکار کنی؟ من که میخواستم برم. تصمیمم جدی بود برای رفتن. ولی الان... الان مطمئن نیستم که میخوام چیکار کنم. منی که حتی طاقت دیدن مریضی اش هم ندارم، چجوری میخوام دوری و نبودنش رو تحمل کنم؟ خدایا آخه کی رادمان اینقدر برام مهم شد که خودم هم نفهمیدم؟ اصلا این عشقه؟ یا فقط یه وابستگی؟ نمیدونم نمیدونم.

اون شب با هر کلنجاری بود به خواب رفتم و تصمیم به موندن گرفتم تا یه کمی از بلا تکلیفی دریام.

رادمان

تو فکر بودم. چرا وقتی دلیل عوض نکردن لباس هاش رو پرسیدم اینقدر هول کرد؟ چشمه‌هاش ترسیده بود و همین که نگاهم نمیکرد، یعنی داشت چیزی رو مخفی میکرد. یعنی واقعا میخواست به کناره ساحل؟ نمیدونم تو سر این دختر چی میگذره، نمیتونم بفهممش.

نمیدونم شاید هم من بیخودی حساس شدم. قانع نشده بودم ولی سعی کردم بیخیال این موضوع بشم. چشمهام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

صبح با تاییدن نور خورشید تو صورتم چشمهام رو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم. هنوز کرخت بودم و سر حال نیومده بودم. بدمریض بودم و کم پیش میومد که مریض بشم و وقتی هم که مریض میشدم از پا مینداختم.

لب تخت نشسته بودم که در اتاقم زده شد. همون جور که با دست موهای بهم ریخته ام رو مرتب میکردم با صدای گرفته گفتم:

- بیا تو!

آتریس با یه سینی از بساط صبحانه وارد شد. سرش رو پایین انداخت و من سریع تیشترتم رو تنم کردم.

- سلام صبحت بخیر. ببخشید بیدارت کردم؟

با خوشرویی جوابش رو دادم:

- سلام صبح شما هم بخیر بانو. نه بیدار شده بودم.

نزدیک شد و سینی رو کنارم گذاشت با نگرانی گفت:

- حالت بهتره؟
- با وجود پرستاری مثل شما، مگه میشه بهتر نباشم؟
- خداوشکر که خوبی.
- به سینی اشاره کرد:
- صبحانت رو آوردم بالا که تا پایین نیای و بیشتر استراحت کنی.
- ممنونم ازت. خیلی اذیت کردم.
- باخم ساختگی گفت:
- نه بابا چه اذیتی!
- ایستاده بود. به کنار خودم اشاره کردم:
- چرا وایستادی بیا بشین!
- کنارم نشست و لیوان شیر رو دستم داد و بعد مشغول لقمه گرفتن شد. یه کمی از شیرگرم چشیدم و لقمه ای که سمتم گرفته بود از دستش گرفتم:
- مرسی مامان کوچولو.
- با همین محبت های کوچیکش دلم بیشتر براش پر میزد. با خجالت خندید و سرش رو انداخت پایین:
- نوش جان.
- نذاشتم بیشتر خجالت بکشه و گفتم:
- خودت صبحونه خوردی؟
- نه هنوز. بعد میخورم.
- لیوان آب پرتغال رو دادم دستش:
- بخور اینا برای یه نفر زیاده.
- بی حرف لیوان رو گرفت و کمی ازش مزه مزه کرد. به تلافی یه لقمه واسش گرفتم که با تشکر گرفت:
- مرسی بابایی.
- خندیدم و گفتم:



- نه خوشم اومد، راه افتادی.
- خندید و باز لپ هاش گل گلی شد. بعد از اتمام صبحونه در کنارهم. قصد رفتن کرد که صداش کردم:
- آترپسا؟
- بله رادمان؟
- نمیدونستم چه واکنشی نشون میده ولی خب دیگه وقتش بود و تا الان هم زیادی پشت گوش انداخته بودیم. میدونستم روز سختی براش خواهد بود.
- یه کم دیگه حاضر شو باید بریم جایی.
- با تعجب گفت:
- کجا؟ تو هنوز کامل حالت خوب نشده.
- لبخندی زدم و گفتم:
- من خوبم دختر. باید بریم اداره پلیس.
- پلیس واسه چی؟
- باید بریم شکایت نامه بنویسم.
- سربه زیر گفت:
- ولی آخه...
- آخه بی آخه. تا الان هم دیر شده. زود حاضر شو.
- با تردید نگاهم کرد:
- رادمان بهتر نیست بیخیال بشیم؟ اونا هم دیگه کاری نمیکنن.
- بالخم گفتم:
- یادت رفت اومده بودن خونه ات؟ یادت رفت تهدیدشون؟
- غمگین گفت:
- نه!
- تو تنهایی میتونی بری جایی؟
- نه!

- جایی امنیت داری؟
 با اطمینان گفت:
 - آره اینجا!
 لبخندی بخاطر اینکه اینجا رو امن میدونست زدم و گفتم:
 - اینجا هم تاوقتی پیدات نکردن امنه دختر خوب.
 مردمک چشمهایش لرزید:
 - ولی تو گفتی...
 پریدم وسط حرفش:
 - آره آتریس من حرف هام یادم نرفته. هنوز هم میگم که نمیذارم کسی بهت صدمه بزنه ولی باید از پلیس هم کمک گرفت.
 ساکت بود و من ادامه دادم:
 - آتریس جان، میدونم ممکنه اذیت بشی. احتمالا حتی ببرنت...
 نگران واکنشش بودم که حرفم رو نصفه قطع کردم. اما انگار برای شنیدن ادامه جمله ام اصرار داشت:
 - احتمال داره کجا ببرنم؟!
 با تردید جمله ام رو ادامه دادم:
 - ببرنت پزشکی قا...
 سریع حرفم رو قطع کرد و ترسیده گفت:
 - رادمان من هیچ جا نمیام. شکایتم ندارم.
 از تخت بلند شدم و نزدیکش رفتم. دست هاش رو تو دست گرفتم:
 - باور کن این بهترین راهه که اونا بیخیالت بشن. من نمیدونم اونا دنبال چی هستن ولی هرچی که هست هدفشون تنها سواستفاده و آزار از سر خوش گذرونی نیست. وگرنه به تهدیداتشون ادامه نمیدادن.
 با شوک نگاهم کرد و حرفی نزد. با اطمینان گفتم:

- آتریسا نترس. قول دادم نذارم یه مو از سرت کم بشه و همیشه کنارت باشم، پس توهم به من اعتماد کن و همراه من بیا. باید این موضوع رو با پلیس در میون گذاشت.

فشار آرومی به دستش وارد کردم:

- به من اعتماد داری؟

منتظر بهش چشم دوختم.

آتریسا

من به رادمان اعتماد داشتم؟ من از رادمان بت ساخته بودم. پس بیشتر از هر کسی بهش اعتماد داشتم.

وقتی رادمان میگه این بهترین راهه یعنی هست. با اطمینان کامل تو چشمه‌هاش زل زدم:

- معلومه که اعتماد دارم.

لبخندی از رضایت زد و گفت:

- پس زود حاضر شو پایین منتظرتم.

- باشه.

به اتاقم برگشتم. مشغول لباس پوشیدن شدم. حتی حوصله آرایش کردن هم نداشتم. صدای رادمان

مدام تو گوشم میپیچید:

- هدفشون تنها سواستفاده و آزار از سر خوش گذرونی نیست.

خدایا سهیل کی بود؟ از من چی میخواست؟ چرا من؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ تقاص کدوم کار

نکرده رو قراره پس بدم؟

ذهنم پرکشید به 4 سال پیش. آتش نذری مسموم، مرگ مامان عزیزم، چقدر زود یادم رفت که 4 سال

پیش قصد جون من و مادرم رو داشتن. این دشمن پنهون کی بود؟ سهیل؟! یعنی دشمن من سهیل

بود؟ اصلا سهیل کی بود؟

آه آتریسا چقدر ساده بودی. چقدر بچه بودی که اینقدر زود تو حيله این آدم ها افتادی.

تو سرم بازار مس گرها بود و تو دلم رخت میشستن. هرچی فکر میکردم جوابی برای سوال هام پیدا

نمیکردم و سوال های جدید تو ذهنم شکل میگرفتن.

رادمان راست میگفت. رفتن پیش پلیس بهترین تصمیم بود. انگار تازه فهمیده بودم که این ماجرا زیادی جدیه.

بی دلیل وجودم پر از کینه شده بود. خودم مهم نبودم ولی مادرم... مادرم رو، همه زندگیم رو، تنها دارایی ای که برام مونده بود، به راحتی کشتن و من 4 سال قبل چقدر احمق بودم که پیگیر این موضوع نشدم. کاش 4 سال پیش کسی رو داشتم که بهم بگه نباید ساده از کنار مرگ عزیزترینم بگذرم ولی هنوز دیر نشده، الان رادمان رو دارم. الان دیگه بی کس نیستم، پشتوانه دارم. قاتل مادرم و دشمن زندگیم رو پیدا میکنم.

اون روز برای من یه روز جدید بود. بعد 4 سال تازه به خودم اومده بودم. تازه بزرگ شده بودم. اون روز به خودم قول دادم همون جوری که رادمان ازم خواست قوی باشم تا بتونم جلوی اتفاقاتی که بعد از این قراره سرم بیاد قدعلم کنم. کیفم رو برداشتم و با عزم راسخ رفتم پایین. رادمان حاضر و آماده رو مبل راحتی نشسته و منتظر من بود. بادیدن من از رو مبل بلند شد و گفت: - بریم.

قبل رفتن مادر جون صدام کرد. به سمتش رفتم که در آغوشم کشید. حتما رادمان بهش دلیل رفتنمون رو گفته:

- دختر قشنگم نگران چیزی نباش. سرهنگ ناصری از آشنایان قدیمی ماست، کاربلده. حتما اون بشرف ها رو پیدا میکنه. ما هم کنار تیم. اجازه نمیدیم کسی بهت آسیب بزنه. نگران هیچی نباش.

دلگرم شدم از محبت بی اندازه این خانواده. صورت چروکیده مادر جون رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی که هستید. مرسی که من بی کس رو تو خانوادتون پناه دادید.

- دیگه نگو بی کس تو دیگه عضوی از خانواده مایی. دیگه دختر منی.

با قدردانی ازش تشکر کردم.

- پسر مراقب خودتون باشید.

- چشم مادرم.



مسیر رو بی هیچ کلامی طی کردیم و خیلی زود به اداره پلیس رسیدیم. دقایقی منتظر بودیم و بعد با اجازه سربازی، همراه با رادمان وارد اتاقی شدیم. یه مرد جا افتاده با موها و ته ریشی که گرد خاکستری اون ها رو مزین کرده بود، با سر پایین پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود. سلام کردیم که جوابمون رو داد. سربلند کرد و بادیدن رادمان از جاش بلند شد:

- این طرف ها پسر! چه عجب یادی از ما کردی؟

به گرمی باهم دست دادن و رادمان با لبخند عمیقی گفت:

- شرمنده ام نکن حاج محسن. گرفتارم بخدا.

بعد از حال و احوال پرسى. دعوت به نشستمون کرد. رادمان خلاصه ای از موضوع رو برای حاج

محسن تعریف کرد و حاج محسن رو کرد سمت من:

- خب دخترم این برگه رو بگیر و اول تمام جریان رو با جزییات بنویس. بعدش هم باید بری بخش چهره نگاری و بعد هم پزشکی قانونی.

باز با شنیدن واژه پزشکی قانونی، لرز خفیفی به تنم نشست. با دست های سردم برگه ای که به سمتم گرفته بود گرفتم و تشکر کردم.

رادمان

حاج محسن مشغول خوندن نوشته های آتریسا بود و آتریسا شدیدا تو فکر بود. حتی تو مسیر هم ساکت بود و غرق فکر. نمیدونستم چی ذهنش رو درگیر کرده. با صدای سرهنگ ناصری هردو به او خیره شدیم:

- خب دخترم اینجا درباره مرگ مادرت هم نوشتی. تو فکر میکنی اونایی که قصد آزارت رو داشتن

ربطی به قتل مادرت دارن؟

شوکه از شنیدن کلمه قتل گفتم:

- چی؟ قتل؟!

آتریسا که ساکت بود خطاب به من گفت:

- یادته اون روز تو رستوران راجع به مرگ مامان بابام برات گفتم؟ گفتم آش نذری آورده بودن و مامانم مسموم شده بود...

آخ من بی حواس چطور فراموش کردم؟ اون روزی که آتریسای این موضوع رو تعریف کرد اینقدر فکرم درگیر خاطراتم با روشن شده بود که همچین مسئله مهمی رو از یاد بردم. شرمنده گفتم:

- آره یادمه. من احمق چطور به این موضوع حساس فکر نکرده بودم؟ آتریسای با لحن غمگینی گفت:

- نه رادمان من احمق بودم که 4 سال پیش پیگیر این موضوع نشدم و حالا اونا اومدن سراغ من. من اینقدر بچه و بی عقل بودم که ساده از کنار مرگ مامان مهربونم گذشتم. من چیکار کردم؟ با دست هاش صورتش رو پوشوند و شروع به گریه کرد. بی طاقت شدم و کنارش نشستم. سرش رو در آغوش کشیدم و اون از عمق وجود گریست. سرهنگ جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و من چند برگ بیرون کشیدم و دست آتریسای دادم. صورتش رو خشک کرد و سرهنگ مخاطب قرارش داد:

- دخترجان واقعا متاسفم برای این اتفاق. توهم خودت رو سرزنش نکن. کم سن و سال بودی و عزادار ولی هنوزم دیر نشده. شک تو بی مورد نیست. سهیل ممکنه بی ربط به مرگ مادرت نباشه. بعد رو کرد سمت من و گفت:

- پسر الان برید بخش چهره نگاری تا کارها زودتر انجام بشن. چون از رو نام و فامیل نمیشه پیداشون کرد و احتمال داره اسم ها جعلی باشن. - باشه حتما.

دست آتریسارو گرفتم و بلندش کردم:

- بریم آتریسای.

از سرهنگ تشکر کردیم و بعد از انجام کارهای چهره نگاری به سمت پزشکی قانونی رفتیم.

دقیقا 45 دقیقه ای گذشته بود. تو راهرو منتظرش نشسته بودم. با باز شدن در اتاق آتریس با رنگ و روی پریده و چشمهای سرخ از گریه بیرون اومد. سرش پایین بود و تو خودش جمع شده بود. نگران رفتم سمتش و شونه هاش رو گرفتم:

- خوبی؟

با غم نگاهم کرد. رنگش پریده بود و میفهمیدم چه روز سختی رو گذرونده. روشن هم همچین روزهایی رو شاید هم بدتر گذرونده بود و من با تک تک حالت های الان آتریس آشنا بودم. با سوال من بغضش ترکید و دست هاش رو دورم انداخت و سرش رو تو آغوشم پنهون کرد. آخه این دختر این همه اشک رو از کجا میاره؟

همینجور که با یه دست موهاش و از روی شال سرش نوازش کردم گفتم:

- هیس. تموم شد. دیگه تموم شد. ببخشید اذیت شدی، ببخشید.

دقایقی تو همون حالت موند و وقتی کم کم آرام شد ازم جدا شد.

- ببخشید.

با تعجب گفتم:

- چی رو ببخشم؟

لب هاش آویزون شد و گفت:

- باز زدم زیر قولم.

باختم و تهدید گفتم:

- بار آخرت بود دماغوی من.

خنده ی دلبرانه ای کرد که دلم براش ضعف رفت و دوست داشتم همونجا... لا اله الا الله! بگذریم.

چون همچین اجازه ای نداشتم پس تنها به زدن چشمک ریزی اکتفا کردم:

- خب بریم دیگه.

- بریم.



نگران‌ش بودم. زیادی حساس و شکننده بود. غمگین و تو فکر بود و من سعی میکردم با خنده و شوخی از فکر درش بیارم. امید داشتم که با این شکایت همه چی حل بشه و آرامش به زندگیش برگرده، غافل از اینکه زندگی به این زودی‌ها روی خوشش رو به کسی نشون نمیده.

آتریس

امروز خیلی روز سختی برام بود. بدترین قسمتش هم معاینات پزشکی قانونی بود. شرم، ترس، اضطراب، کینه و خشم، حس‌هایی بود که تو اون لحظه داشتم. احساس سرما میکردم و میدونستم فشارم پایینه. وقتی از در بیرون رفتم و رادمان با نگرانی جویای حال‌م شد، فهمیدم که متوجه وخاومت حال‌م شد.

دل‌م پر بود و منتظر تلنگر بودم و شاید هم منتظر منبع آرامشم بودم که قلب‌م رو از هرچی حس بد خالی و از آرامش وجودش پر کنم. چند لحظه‌ای که در آ.غوشش بودم کافی بود تا نیرو بگیرم و وجودم آروم بشه.

به سمت خیابون رفتیم. ماشین رادمان اون طرف خیابون پارک بود.

قبل رفتن به اون سمت رادمان گفت:

- تو برو تو ماشین من یه چیزی برات بگیرم، رنگت پریده.

- نه رادمان. چیزی نگیر. میل ندارم.

اخم غلیظی کرد و گفت:

- فقط بگو چشم.

مظلوم نگاهش کردم:

- خب چشم.

- آفرین دخمل بابا.

ریموت ماشین رو زد و من درحالی که به زورگویی‌ها و شیطنت‌هاش میخندیدم بی حواس به سمت ماشین قدم گذاشتم که صدای مراقب باش گفتن رادمان، کشیده شدن بازوم، جیغ کوتاه من، بسته شدن چشمهام از ترس، چرخیدنم و پرت شدنم تو آ.غوشش گرم کسی، بوی عطر خاص محبوبم و

باز شدن چشمهام و دیدن ماشین سیاه رنگی که با سرعت سرسام آور از چند سانتی متری من عبور کرد، همه و همه تو یه لحظه اتفاق افتاد.

قلبش زیرگوشت به شدت خودش رو به قفسه سینه اش میکوبید، قلب من از اون بدتر! لحظه ای بعد من رو از خودش جدا کرد و درحالی که سرم داد میزد گفت:

- حواست کجاست؟ نباید یه نگاه به خیابون بندازی؟

عصبی بود و رگ گ. ردنش نبض میزد. باز شده بود همون رادمانی که ازش میترسیدم. بغض کردم ولی گریه نه:

- ببخشید خب. سرم داد زن!

مظلوم شده بودم. واقعا وقتی داد میزد عین موش میشدم.

رادمان

مثل بچه کوچولوها مظلوم شده بود و لب هاش رو از ترس جمع کرده بود. خنده ام گرفته بود ولی ظاهر اخم آلودم رو حفظ کردم. دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش:

- بیا بامن بریم ببینم. تا بلایی سرخودت نیاری دست بردار نیستی.

صدای خنده ریزش و بعد صدای خودش که حالا هم قدم شده بود شنیدم. لحنش شیطون بود:

- ولی خودمونیم داد میزنی آدم میخواد تو خودش خرابکاری کنه.

باختم نگاهش کردم که خنده رو لبش ماسید و ساکت شد و لحظه ای بعد نوبت من بود که به قیافه بامزه اش بخندم.

- هرکولِ بداخلاقِ خوش خنده.

با صدای آرومی گفت طوری که من نشنوم ولی شنیدم. گوش هام تیزتر از این حرف هاست. خنده ام عمیق تر شد. به یه ویتامینه فروشی رسیدیم و با خنده گفتم:

- خب این هرکولِ بداخلاقِ خوش خنده چی برای خانوم ریزه ی بی حواس بخره؟

مشت آرومی به بازوم زد و با چشمهای درشت شده گفت:

- گوش هات هم که تیزن. بعدش هم من ریز نیستیم، تو گنده ای.

با لودگی جای مشتی که زده بود مالیدم و گفتم:

- آخ آخ خانوم موشه عجب زوری هم داره. دست هرز شده ها.

با اخم گفت:

- همینکه که هست.

خندیدم و با خنده هام وادار به خندیدن شد.

- خب چی دوست داری بخرم؟

با ذوق دست هاش رو کوبید به هم و گفت:

- بستنی.

مثل بچه ها شده بود. لپش رو کشیدم و گفتم:

- ای به چشم.

یه بستنی معجون براش گرفتم و یه قهوه هم برای خودم. چون دست هام پر بود، بازوم رو به سمتش

گرفتم که دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم.

داخل ماشین نشستیم و من حرکت کردم. با لذت بستنیش رو میخورد و به به و چه چه میکرد و من

با لبخند نگاهش کردم.

- میخوری؟

- نه نوش جونت.

سرش رو به حالت بامزه ای به دو طرف تگون داد و باز با بستنیش مشغول شد. چند دقیقه ای به

سکوت گذشت که سوالی که خیلی وقت پیش ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

- آتریسا خانواده پدری و مادریت کجان؟

جوابی نداد. سر چرخوندم که دیدم غمگین به روبرو خیره شده. خواستم حرفی بزنم که خودش به حرف

اومد:

- نمیدونم.

اخمی کردم و به جاده خیره شدم:

- یعنی چی نمیدونی؟ رفت و آمدی نداشتید؟

- واقعا نمیدونم. من هیچوقت ندیدمشون. همیشه وقتی از مامان یا بابام میپرسیدم چرا من مثل بقیه بچه ها دایی و خاله یا عمو و عمه ندارم، میگفتن همین که ما یه خانواده ایم و هم دیگه رو داریم کافیه. من حتی مثل تو که مادر جون رو داری، مادر بزرگ یا پدر بزرگی نداشتیم. از وقتی چشم باز کردم فقط مامان بابام رو دیدم. تو خونه ی ما فقط دوست های پدر یا مادرم رفت و آمد داشتن نه فامیل و آشنای نزدیک.

آهی از روی حسرت کشید و مشغول بازی با بستیش شد.
با صدای آرومی گفتم:

- ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم فقط از رو کنجکاوی پرسیدم.
لبخند کمرنگی زد:
- نه اشکالی نداره.

ذهنم درگیر شده بود. مگه میشه که کسی فامیلی نداشته باشه؟ یعنی واقعا پدر مادرش خانواده ای نداشتن؟!

- یعنی هیچ وقت از پدر مادرت حرفی دربارهشون نشنیدی؟
- چرا. گاهی تصادفا حرفاشون رو میشنیدم که اسم آدم هایی رو میاوردن که من نمیشناختم. حتی یه بار که باهم مشغول حرف زدن بودن، شنیدم که گفتن عموی آتریسای ولی به محض دیدن من حرفشون رو عوض میکردن. این اواخر مادرم میگفت من و پدرت پشتوانه ای نداشتیم، رو هیچ فامیل و آشنایی حساب باز نکردیم. وقتی هم ازش میپرسیدم که چرا هیچ فامیلی نداریم میگفت بازی روزگار. همین! هیچوقت توضیحی به من نمیدادن.
متفکر سر تکون دادم که ادامه داد:

- میدونی رادمان، مامان بابای من هیچوقت من رو درگیر مشکلات نمیکردن. غم و غصه هاشون رو میدیدم ولی وقتی ازشون از دردهاشون میپرسیدم، میگفتن تو فکر هیچی نباش ما حلش میکنیم. تو فقط به درست فکر کن. اونا هیچوقت نداشتن من نگرانی ای رو حس کنم.

نگاهش کردم که لب هاش به لبخند غمگینی باز شد:

- واسه همینه اینقدر لوس شدم و به قول تو اشکم دم مشکمه.

چشمهایش لبالب پر از اشک، روی لبش ولی لبخند بود. دست بردم و دماغش رو کشیدم که آخش دراومد. یه کمی صدام رو خشن کردم:

- این دوتا دریای آبیت باز طوفانی شدن که. خانوم لوسه دلش تنبیه میخواد آره؟
با اخم و جدیت حرف میزدم ولی اون میخندید.

- نخند ببینم. تنبیه شدی اونوقت میفهمی.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و با همون خنده که سعی بر کنترلش داشت گفت:

- باشه باشه آقا بداخلاقه. تنبیه ام رو با جون و دل میپذیرم.

خبیث شدم و گفتم:

- آتریس! پذیرفتی ها. زنی زیرش ها.

- نه، قول!

با لحن شیطونی گفتم:

- باوشه.

ماشین رو کنار خیابون متوقف کردم. اون ساعت از روز خیابون خلوت بود و پرند پر نمیزد. چرخیده بود

سمت من و با تعجب نگاهم میکرد:

- چرا وایسادی پس؟

- وقت تنبیه!

چشمهایش از تعجب درشت شد:

- بی انصاف اینقدر زود؟

- من کلا وقت شناسم آخه.

کمر بند خودم رو باز کردم و نزدیکش شدم. جا خورد و کمی خودش رو کشید عقب. انگشتم رو به

نشونه تهدید گرفتم جلو صورتش:

- قول دادی زیرش زنی.

نامطمئن گفت:

- باشه قول دادم.

تو چشمه‌هاش زل زدم و نزدیکش شدم. به چشمه‌هام خیره بود. باز نزدیکتر شدم. نگاهم تغییر مسیر داد. باز به چشمه‌هاش نگاه کردم. نی نی چشمه‌هاش میلرزیدن. دوباره نگاهم چرخید. بخاطر نشستن نفس هام رو صورتش لپ هاش سرخ شده بود و بدجور تو صورت سفیدش خودنمایی میکرد. تکون نمیخورد. قول داده بود. بدون نگاه دوباره به چشمه‌هاش، بسته شدنشون رو متوجه شدم. خنده بی صدایی کردم. رفتم سمت لُپ گل انداخته اش و بدجنسانه به دندون کشیدمش. جیغ بلندی کشید و با مِشت های کوچیکش کوبید به بازوم تا لُپش رو رها کنم. لُپش رو رها کردم و ازش فاصله گرفتم. هنوز جیغ جیغ میکرد و اخم هاش حسابی توهم گره خورده بود. من هم ریشه رفته بودم از خنده. درحالی که با مِشت به بازوهای عضلانیم میکوبید میگفت:

- بدجنس بدجنس بدجنس.

همچنان میخندیدم و اون حرصی شده بود:

- نخند رادمان. آتریسایستم اگه تلافی نکنم.

به لُپش نگاه کردم. آخ بمیرم جای دندون هام مونده بود. آخه لامصب وقتی لُپ هاش گل گلی میشه، نمیشه ازشون گذشت که.

درحالی که هنوز خنده رو لبم بود، دست بردم سمت لُپش و جای گازم رو ن. و ازش کردم:

- آخ ببخشید. خیلی درد گرفت؟

دستم رو پس زد و با اخم روش رو برگردوند و دست به سینه و خیره به روبرو نشست:

- نخیر، اصلا هم درد نگرفت.

باز با شیطنت رفتم سمتش و جدی گفتم:

- پس تنبیه قبول نیست، بیا یه بار دیگه!

با این حرفم جیغ زد و چسبید به در و با کف دست دوتا لُپ هاش رو گرفت:

- قبوله قبوله. کلی هم درد گرفت.

خنده ی دیگه ای سر دادم:

- خب پس حله. یادت باشه دیگه گریه نکنی که تنبیه ها هردفعه سخت تر میشن.

- هرکول ظالم. توقع نداشتم این کار رو کنی.

بخاطر حرفی که بی فکر زده بود، جور خاصی نگاهش کردم که سرش رو چرخوند سمت پنجره و هول گفت:

- خب برو دیگه هوا گرمه.

آخی فنچ کوچولو بخاطر حرفش هول کرده و با وجود فصل پاییز و بستنی ای که خورده بود میگه هوا گرمه. ولی آره درست میگفت، شاید یه جورایی همدرد بودیم.

آتریس

تازه فهمیدم چی گفتم. یعنی خاک توسرت ها آتریس، خاک! یعنی چی توقع نداشتیم؟ توقع داشتی چیکار کنه پس؟ هین! دختره ی بی حیا! آه خب من چیکار کنم؟ تقصیر خودشه با این کارش. اصلا به من چه.

با گفتن خب برو دیگه هوا گرمه، اومدم گندی که زدم درست کنم ولی بیشتر خراب کردم. آخه دیگه نزدیک زمستونیم چه گرمایی؟ تازه یه بستنی هم نوش جان کرده بودم. وای نمیدونم، پس چرا من گرم بود؟ آه لال بمیری آتی.

روم سمت پنجره بود تا حالت چهره رادمان بخاطر حرف هام رو نبینم و کمتر خجالت بکشم. هرچند همینجوریش داشتم بخار میشدم میرفتم هوا. رادمان بی حرف راه افتاد و دیگه هم خبری از خنده هاش نبود. دقایقی بعد سکوت رو شکست:

- خب ناهار بیرون بخوریم یا بریم خونه؟

عاشق این درک کردنش بودم که به روی آدم نمیآورد و جو رو عوض میکرد. کم کم خجالتم یادم رفت. اصلا من از کی اینقدر خجالتی شدم؟

- نه دیگه نزدیکیم. بریم خونه.

- باشه.

به ویلا رسیدیم و داخل رفتیم. سرخوش به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. جلوی آینه بودم و به لپم نگاه میکردم.

وقتی دیدم نگاهش تغییر جهت داد، نفس تو سه سینه ام حبس شده بود و باز فراموش کرده بودم که رادمان عاشق روشانه.

سعی کردم این فکرها رو پس بزنم و حال خوشم و خراب نکنم. باید با این موضوع کنار بیای آتریس. از اتاق بیرون اومدم. همزمان بامن هم رادمان از اتاقش خارج شد. چشمکی زد که خنده ام گرفت. منتظر موند تا بهش برسم و باهم پایین رفتیم.

سمیه خانوم مشغول چیدن میز ناهار بود و مادر جون هم پشت میز نشسته بود. خبری از رادان نبود. من و رادمان هم پشت میز نشستیم. با مادر جون کمی درباره امروز و روند شکایت حرف زدیم. - پریچهر خانوم این زلزله کجاست؟ امروز که کلاس نداشت.

مادر جون که انگار منتظر بود رادمان از رادان پیروشه شروع به گلایه کرد:

- وای رادمان من نمیدونم این پسر چیکار میکنه. نگرانشم بخدا. امروز که تو نبود، از نبودت استفاده کرده بود یه ریز این گوشیش دم گوشش بود، هی پچ پچ میکرد. هی میگفت عشقم، خانومم، قربونت برم، فدات بشم. الان هم که به قول خودش رفته سرقرار. رادمان جان شما جوونید حرف هم دیگه رو بهتر میفهمید، باهاش حرف بزن از این کار هاش دست برداره مادر.

من بخاطر لحن بامزه مادر جون خنده ام گرفته بود و رادمان هم درحالی که سعی میکرد خنده اش رو پنهون کنه اخم ساختگی کرد و گفت:

- غلط کرده پسر ی خیره سر. بیاد خونه خودم به خدمتش میرسم. از اون موهای ژینگول کرده اش آویزونش میکنم. حالا با کدوم پدرسوخته ای حرف میزد؟ مادر جون آهی کشید:

- نه مادر با خشونت بدتر لج میکنه بچه ام. نمیدونم که، ازش میپرسیدم میگه این فرق داره، میخوام بگیرمش. یه وقت دعواش نکنی مادر.

رادمان با شوخی حرف میزد ولی مادر جون جدی گرفته بود. با لبخند شیرینی دست مادر جون رو فشردم:

- مادر جونی رادمان شوخی میکنه.

رادمان هم خنده ای کرد و گفت:

- مادرم خیالت راحت کاریش ندارم. پس انگار این پسر به بالاخره یه بار جدی تصمیم گرفته. حتما باهاش حرف میزنم. نگران نباش.
- خدا حفظت کنه پسر.
- چاکرتم.

لبخندی به محبت بین این خانواده زدم و مشغول ناهار شدیم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر جون گفت:

- رادمان پسر؟

- جانم؟

- تو نمیخواهی فکر زن گرفتنت باشی؟ دیگه داره 30 سالت میشه مادر. این رادان که با این شیطنت هاش آخر یکی رو پیدا میکنه و میره سرزندگیش ولی تو چی؟ اصلا فکر خودت نیستی.
رادمان لبخندی زد:

- مادر جون ما بارها درباره این موضوع صحبت کردیم مگه نه؟ من کلا بعد اون جریان بیخیال ازدواج شدم. میخوام تمام وقت و توجه ام صرف شماها بشه.

- آخه تا کی میخوای بخاطر جریان روشن خودت رو سرزنش کنی؟ بسه اینقدر خودت رو درگیر ما و کارت کردی. یه کم هم به فکر خودت باش آخه. همیشه که جوون نیستی. میدونم بعد روشن داغون شدی ولی اینقدر خودت رو مقصر ندون. تو فقط خام و بی تجربه بودی پسر.

ساکت بودم و فقط به حرف هاشون گوش میکردم. با شنیدن اسم روشن شدیداً کنجکاو شده بودم. مگه جریان روشن چی بوده؟ چرا رادمان خودش رو مقصر میدونسته؟ چه بلایی سر روشن اومده؟ الان کجاست؟ یعنی اینقدر روشن رو دوست داشته که حالا نمیخواه کسی جاش رو بگیره؟ حال و هوام ابری شد.

رادمان از حرف های مادر جون کلافه بود ولی سعی بر آروم بودن داشت:

- مادر جونم. عزیزمن. باز این حرف های تکراری رو شروع نکنیم لطفاً. من از زندگی الانم راضی ام، کمبودی هم حس نمیکنم. من نمیتونم بیخیال گذشته بشم. حماقت هام یادم نمیره. تا به چیزی که میخوام نرسم نمیتونم بیخیال بشم.

مادرجون عصبی شد و صداش کمی بالا رفت:

- رادمان روشن دیگه رفته. میخوای به چی برسی؟ مگه دیگه فرقی هم داره؟ ها؟!
 بغض بین صداش رو به خوبی درک کردم. رادمان چشمه‌هاش رو بسته بود و با حرص پنجه در خرمن موهای سیاهش میکشید. روشن رفته بود؟! یعنی رادمان رو ترک کرده بود؟
 حتما رادمان هم منتظر برگشتنش بود و هنوز به رسیدن به روشانش امید داشت که نمیتونه بیخیال بشه. آتریسا شنیدی؟ نمیتونه بیخیال عشقش بشه. هیشکی نمیتونه جای روشن رو براش پر کنه.
 رادمان پوف کلافه ای کشید:

- مادرجون خواهشا تمومش کنیم. لطفا!

صداش گرفته بود و مطمئنا پشت تارهای صوتی این صدای خش دار، دریایی از بغض مردانه پنهون بود.

مادرجون چشمه‌هاش از اشک درخشید و خیلی زود گونه هاش تر شد:

- من فقط نمیخوام ذره ذره نابودیت رو به چشم ببینم.

رادمان از جاش بلند شد و نزدیک مادرجون رفت:

- الهی دورت بگردم. گریه نکن دیگه. من چیزیم نمیشه، هوم؟ باور کن از زندگیم راضی ام. همین که شادی شماها رو میبینم و وجودتون رو کنارم دارم برای من ته خوشبختیه.

مادرجون همینطور که اشک میریخت دستی به صورت رادمان کشید و به تایید سرش رو تکون داد.

رادمان هم سرش رو بوس. ید و با گفتن ببخشیدی به سمت اتاقش رفت. حتی غذاش هم نخورد.

مادرجون همینطور که اشک میریخت و زیرلب زمزمه کرد:

- این پسر تا ابد خودش رو مقصر میدونه. من فقط نگرانشم، کاش بفهمه.

غمگین و گرفته بلند شدم و کنارش رفتم. دست های چروکیده اش رو ن.وازش کردم:

- مادرجونی اون چیزی که من تو این مدت کوتاه فهمیدم، این بود که رادمان جونش به جون شما و

رادان بسته ست. مطمئن باشید اون نگرانی شما رو درک میکنه. من نمیدونم چی بهتون گذشته ولی

این رو خوب میدونم که رادمان به وجود شما در کنارش دلگرمه. اون شماها رو خیلی دوست داره.

لبخند غمگینی زد:

- آره دختر قشنگم، رادمان خیلی به ما وابسته ست. ماهم همینطور ولی من دلم میخواست قبل مردنم سروسامون گرفتن بچه هام رو ببینم.
- اِ مادر جون ایشالله 120 سال سایه اتون بالاسر ما باشه. من مطمئنم که اون روزها رو میبینید.
- با محبت دستی به سرم کشید:
- قربونت برم دختر کم.
- یهو پکر شد:
- خدا ازم نگذره. سر نهار غذا رو کوفت بچه ام کردم.
- نگران نباشید من غذاش رو براش میبرم اتاقش، یه کم هم باهاش حرف میزنم آروم تر بشه، هوم؟!
- ممنون چلچراغم. خیر ببینی مادر.
- بو.س.یدمش و غذای گرم برای رادمان ریختم و رفتم بالا. پشت در اتاقش نفسی تازه کردم و تقه آرومی به در زدم. جوابی نشنیدم و دوباره به در زدم و این بار صداش کردم:
- رادمان؟
- صدای بم و خش دارش به آرومی به گوش رسید:
- آتریس! بعدا لطفا.
- پکر شدم. رادمانم غمگین بود. نتونستم بی تفاوت بگذرم، باید باهاش حرف میزدم شاید کمی آروم میشد. بی توجه به حرفش در رو باز کردم و به محض ورودم به اتاق، بوی گس سیگار حس بویاییم رو تحریک کرد.
- با اخم بهش نگاه کردم که سیگار به دست کنار پنجره باز اتاقش و پشت به من ایستاده بود.
- با صدای دلخوری گفتم:
- واسه اینکه نبینم زیر قولت زدی گفتمی بعدا پیام؟
- درحالیکه هنوز پشتش به من بود سیگار نصفه اش رو لب پنجره خاموش کرد.
- چیکارم داری؟
- بی حوصله بود. از لحن سردش دلخور شدم ولی اهمیتی ندادم:
- غذات رو نخوردی برات آوردم بالا.

- میل ندارم.

سینی غذا رو کنار تختش گذاشتم و کنارش رفتم. نگاه کوتاهی بهم کرد و دوباره به بیرون خیره شد.

- رادمان دوست ندارم اینجوری ببینمت...

پرید وسط حرفم:

- قرار بود بت نسازی.

نمیتونم لعنتی، نمیتونم غمگین ببینمت. دلم میخواد بترکه. کاش میتونستم اینا رو بهت بگم.

آهی کشیدم:

- رادمان میخوای باهم صحبت کنیم کمی آروم بشی؟

- نه!

دلگیر شدم. حتی نمیتونستم مثل یه دوست، همدمش باشم.

لبخند غمگینی زدم:

- باشه مزاحمت نمیشم. میرم پایین ولی لطفا باز بشو همون رادمان همیشگی. اینجوری غمگین

میبینمت دلم میگیره.

جوابی نداد که سرم رو پایین انداختم و قصد رفتن کردم اما مچ دستم رو گرفت. برگشتم و نگاهش کردم. حالا دیگه رو به من چرخیده بود و نگاهم میکرد. چشمهایش یه دنیا غم داشت و دل من با هر بار دیدن این غم هزار تکه میشد.

- آترپسا از من بت نساز. من اونقدرها هم که فکر میکنی خوب نیستم. قول بده همیشه رادمان واقعی رو ببینی. خود رادمان رو بشناسی نه بتی که ازش تو ذهنت درست کردی. من هم ضعف هایی دارم، همیشه نمیتونم محکم باشم.

- رادمان جان، ما اگه حرفی میزنیم برای اینکه که تحمل دیدن غمت رو نداریم. ما ازت بت نساختیم ولی بهت تکیه کردیم چون به قدرتت ایمان داشتیم. من تو این چند روز شاید مدت زیادی نباشه ولی کمی شناختمت. من از رادمان چیزی که دیدم و شناختم رو تو ذهنم ثبت کردم. میدونم که غمی تو دلت داری و قبول دارم که هرکسی هم اجازه داره غمگین و ضعیف باشه ولی به تو ضعیف بودن نیما. تو شخصیت قوی ای داری ولی شاید هنوز خودت رو باور نکردی.

- ممنونم که سعی داری با حرف هات آرومم کنی آتریسای ولی من باید یه سری چیزها رو تو خودم حل کنم. هنوز خودم رو نبخشیدم. من اشتباه زیاد داشتم.
- هرآدمی تو زندگیش اشتباهای بزرگ و کوچیک داشته. خود من که ساده از مرگ مادرم گذشتم، چشم بسته به سهیل اعتماد کردم ولی مهم الانه. گذشته تموم شده و رفته. رادمان؟ اگه اشتباهات قابل جبرانن، جبراناشون کن. اگرهم نه ازشون درس بگیر و دیگه تکرارشون نکن. نه اینکه با مدام مقصر دونستن خودت زندگی رو به کام خودت تلخ کنی.
- لبخند گرمی زد و گفت:
- مرسی آتریسای. ممنون بابت حضورت.
- لبخندش رو بی جواب نذاشتم:
- ما دوستیم دیگه، یه دوست هم باید همیشه حواسش به دوستش باشه.
- به شیوه خاص خودش چشمکی زد که دل من رو برد:
- دوست مهربون بابایی دیگه.
- آخ که وقتی میشد همون رادمان شرو شیطون جون میگرفتم. خجول خندیدم و از اتاق خارج شدم. همونطور که میرفتم پایین، متوجه حضور رادان شدم که مثل همیشه مشغول سربه سر گذاشتن مادر جون بود.
- مادر جون رو مبل نشسته بود و رادان هم از پشت مبل دست هاش رو انداخته بود رو شونه مادر جون و گوشیش رو جلو مادر جون نگه داشته بود. آروم آروم از پله ها پایین میومدم و به حرف های رادان گوش میدادم:
- نگاه کن پری جون این رفیقم رو ببین چه جیگریه، دنبال یه مورد خوب واسه ازدواجه. بهش گفتم یه گل دختر داریم مثل پنجه آفتاب، ماه، خوشگل، خانه دار، تحصیل کرده، خب نظر تو چیه پری؟! مادر جون متفکر گفت:
- پسر من که مهم نیست، باید نظر آتریسای رو بپرسی. اصلا ببینم این دوست هات شناخته شده هستن که آتریسای رو بهشون معرفی میکنی؟ من دختر دسته گلم رو به هرکسی نمیدم ها.

دیگه به پایین پله ها رسیده بودم. اینجا چه خبره؟ رادان واسه من داره شوهر پیدا میکنه؟ یعنی چی این کار؟! ناخواسته اخم هام رفته بود تو هم. نزدیکشون شدم. با همون اخم ها گفتم:

- من قصد ازدواج ندارم ها، گفته باشم.

رادان که متوجه حضور من شده بود با حرفم پقی زد زیر خنده و در همون حال که میخندید گفت:

- به سلام آتی ریزه.

باز شروع کرد خندیدن. اخم هام غلیظ تر شدن.

- کوفت، رو آب بخندی. چیز خنده داری گفتم مگه؟!

بین خنده هاش گفت:

- آخه... کی... تو رو میگیره... که... خودت رو... میندازی وسط؟! وای دلم!

خجالت کشیدم ولی باز اون روی پررو و شیطونم غالب شد. دست هام رو زدم به کمر و گفتم:

- مگه من چمه به این خوشگلی و خانومی!

رادان باز خندید و با تمسخر گفت:

- بر منکرش لعنت.

بخاطر شیطنت ذاتیش و رفتار خونگرمش، هر کسی خیلی زود باهاش صمیمی میشد. من هم برعکس

رادمان، جلو رادان کمتر معذب بودم بنابراین اون روی آتریسای شیطون رو نشون دادم و یه دونه

محکم زدم پس کله اش که دادش دراومد:

- آی مامان جون! خدا خفه ات نکنه آتریسا، چقدر دستت سنگینه! آخ!

مشغول ماساژ گردنش بود و حالا نوبت خندیدن من بود. مادر جون که به کل کل من و رادان میخندید،

لحظه ای ساکت شد و بعد با تعجب به رادان خیره شد. لحظه ای بعد پس گردنی جانانه ای بود که از

سمت مادر جون روانه کله ی رادان بیچاره میشد. من هم با تعجب نگاه میکردم.

- آی پریچهر، تو دیگه واسه چی میزنی؟

- خیرندیده، آتریسا رو نمیخوای شوهر بدی پس کی رو به دوستت معرفی کردی؟ ها؟! ما دختر دیگه

ای نداریم که.

رادان با شیطننت لبخندی زد که ردیف دندان هاش معلوم شد. دست برد لب مادر جون رو کشید و گفت:

- دختر به این خوشگلی اینجا داریم، حیف نیست شوهر رو بدیم به این دختره زشتوئه؟
با گفتن کلمه زشت به من اشاره کرد و چینی به بینی اش انداخت که ابرو هام پرید بالا. به من میگه زشتو؟!

مادر جون دستش رو برای زدن پس گردنی بعدی بلند کرد که رادان جا خالی داد و دوید رفت سمت پله ها.

- برو دعا کن دستم بهت نرسه ولوله.

من هم با چشم غره بهش گفتم:

- از دست من هم فرار کن آقا رادان وگرنه نشونت میدم زشت کیه.

رادان پررو پررو برای ما زبون درآورد و درحالی که عقب عقب میرفت گفت:

- اوم. دستتون به من نمیرسه که.

همینجور شکلک درمیاورد و عقب عقب میرفت که یهو خورد به کسی.

- اوخ!

برگشت و قیافه اخم آلود رادمان رو دید. رادمان با عصبانیت ساختگی گفت:

- چتونه خونه رو گذاشتید رو سرتون؟ صدا خنده هاتون کل ویلا رو برداشته.

رادان باز شروع به مسخره بازی درآوردن کرد و درحالی که دست انداخته بود گردن رادمان گفت:

- رادی جون بخدا من بی تقصیرم، هرچیه زیر سر این دوتا دختراست.

قیافش رو مظلوم کرد و رادمان هم چشمهایش رو ریز کرد و سرش رو تگون داد:

- که زیر سر این دختراست آره؟

رادان به طور نمایشی آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- آره به جان تو!

تو یه لحظه رادمان گوش رادان رو تو دست گرفت و محکم پیچوند:

- که اینطور. بیا بریم اتاق من، الان معلوم میشه. که دختر میخوای شوهر بدی، آره؟! بینم به کی گفتی زشت؟ ها؟! تازه باید درباره خانومتون هم یه توضیحی بدی.

- آی ول کن گوشم رو، وای مظلوم گیر آوردید مگه؟! ای خدا، آی فلک، به دادم برسید کشتن جوون مردم رو.

رادمان گوشش رو بیشتر پیچوند و گفت:

- زود باش بینم، اینقدر کولی بازی درنیا!

- وای نه! ولم کن. غلط کردم. نه بابا، چه شوهر دادنی؟! زشت؟! دختر به این نازی کجا زشته. من نگفتم به جان رادی. خانومم کجا بود آخه؟! پریچهر باز چغولیم رو کردی؟! این دیو الان من رو میخوره. کمک!

من و مادر جون از خنده رو مبل ولو شده بودیم و رادمان هم حسابی خنده اش گرفته بود و تلاش میکرد حفظ ظاهر کنه. همونجوری که گوش رادان رو میکشید بردش سمت اتاقش. چقدر کیف کردم وقتی رادمان باز شده بود همون رادمان شیطون دوست داشتنی. این نشونه عزت نفسش بود که اینقدر زود خودش رو جمع و جور میکرد و من بیشتر شیفته شخصیتش میشدم.

رادمان

سعی کردم با حرف های آتریسا کمی خودم رو جمع و جور کنم. راست میگفت. با مقصر دونستن خودم چیزی درست نمیشد. باید سرپا باشم تا بتونم با اون عوضی ها مقابله کنم. از اتاق بیرون رفتم. صدای خنده هاشون کل ویلا رو پر کرده بود. باز این پسر نیومده شلوغ بازی هاش رو شروع کرد. از حق نگذریم روح این خونه بود.

تو همون حالت که گوشش رو میپیچوندم و اون کولی بازی درمیاورد تا اتاقم بردمش. به محض رسیدن به اتاق گوشش رو رها کردم و همونجور که مشغول ماساژ دادن گوشش بود خواست در بره که زود شونه اش رو گرفتم:

- کجا؟ هنوز کلی کار داریم.

هول گفت:

- نه دیگه، گوشم رو که کندی تنبیه شدم. دیگه کاری نمونده که. خدافظ.

باز خواست بره که جدی گفتم:

- رادان بیا بشین باید حرف بزنیم.

حالا اون هم جدی شده بود. آروم دنبالم اومد و رو کانپه کنار اتاقم نشستیم:

- خب، از دختره بگو.

یه لحظه رنگش پرید ولی خودش رو جمع و جور کرد و با تعجب گفت:

- کدوم دختره؟ آتریسو رو میگی؟ ای بابا خب چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!

- رادان من رو رنگ نکن! همونی که میخوای بگیریش. کجا آشنا شدید؟ آخه زلزله کی میخوای از

این شیطنت هات دست برداری؟ من درس عبرت نبودم برات؟!

سرش پایین بود و فقط گوش میکرد.

- میدونم جوونی و این شیطنت ها اقتضای سنته، من و تو فقط 5 سال اختلاف سنی داریم پس من

خیلی خوب میتونم درکت کنم. این هم میدونم که حد خودت رو تو دوستی هات میدونی ولی با این

حال، بارها ازت خواستم دور این روابط رو خط بکشی مگه نه؟!

سر بلند کرد، جدی شده بود:

- داداش بخدا من خیلی وقته قید این روابط رو زده بودم ولی آخه این دختر...

مکشی کرد که گفتم:

- این دختر چی؟!

حرفش رو عوض کرد. مطمئن بودم:

- باور کن دختر بدی نیست. تقریبا میشناسیش ولی فعلا نمیتونم بگم که کیه.

زل زد تو چشمهام:

- من قصدم جدیه داداش.

- دوستش داری؟!

سر به زیر شد:

- دوشش دارم.
- سکوت کردم که خودش ادامه داد:
- داداش میدونم دور و اطرافم همیشه شلوغ بوده و شاید فکر کنی این یه علاقه زودگذره ولی بخدا نیست. اصلا اون با دخترهایی که اطرافم بودن، زمین تا آسمون فرق داره. از وقتی که دیدمش دیگه هیشکی به چشمم نمیاد. فقط اون رو میبینم.
- لبخندی زدم و دست گذاشتم رو شونه اش:
- پس حسابی مجنون شدی.
- گمون کنم.
- چرا نمیگی کیه؟ باید با این عروس خانوممون آشنا بشیم بالاخره.
- چشمهایش برقی از خوشحالی زد.
- هنوز یه کم خجالت میکشه. یه کم زمان خواسته.
- خیلی خب. هروقت آمادگیش رو داشت باهم بیاید شرکتیم.
- پرید و ماچم کرد.
- نوکرتم داداش.
- از خودم دورش کردم. تمام صورتم رو تف مالی کرد و حالم رو بهم زد.
- خیلی خب دیگه لوس نشو!
- چشم.
- بلند شد بره که صداش کردم:
- راستی؟
- جانم رادی؟
- با حرص نگاهش کردم و گفتم:
- اولا تمرین کن اسم من رو کامل بگی، ثانیا کم سربه سر این دوتا دخترمون بذار!
- نیشش رو باز کرد و گفت:
- جانِ رادی نمیشه، این دوتا رو از من نخواه!

سری به تاسف تکون دادم. این پسر آدم بشو نیست که نیست.

- برو، برو آمیدی به درست شدنت نیست.

- آره دیگه سخت نگیر.

بوسی تو هوا فرستاد و رفت. خدا به داد اونی برسه که میخواد زن تو بشه. شیطان وروجک. آهی از حسرت کشیدم. کاش 9 سال پیش بابام کنارم بود و نصیحتم میکرد، شاید اونجوری دست از خیریت هام برمیداشتم و بخاطر من اون بلا سر روشن نمیومد.

آتریس

هوا تاریک شده بود. تو حیاط، روی تاب آهنی سفید رنگ نشسته بودم و آروم آروم تاب میخوردم. به ماه که تو آسمون صاف میدرخشید و میون ستاره ها دلبری میکرد، خیره بودم و زیر لب شعری زمزمه میکردم:

- به وسعت بزرگی آسمان،

به تاریکی شب خاموش،

هرچه به ماه تشبیهت میکنم،

تکراری نمیشوی.

به راستی کیستی که من،

اینگونه به جد،

در دیار رویاهای خویش،

با تو درنگ میکنم؟!

دل گرفته بود. رادمان رو داشتم ولی نداشتم. گفت بیخیال گذشته نمیشه. چی بهت گذشته رادمان؟ کاشکی وقتی به چشمهات خیره میشم، ببینی که چطور عشق رو فریاد میزنن. رادمان کاش اینقدر خوب نبود یا کاش من اینقدر بی جنبه نبودم که زود بهت دل ببندم. میگن آدم وقتی یکی رو دوست داره بیشتر از همه صبوری رو یاد میگیره ولی من میگم وقتی یکی رو دوست داری تبدیل میشی به یه آدم برفی وسط تابستون. دوست داشتن پنهونی ذره ذره آبت میکنه.

تو دنیای خودم بودم که با صدای گرم و خش داری به عالم حقیقی برگشتم:

- کی رو روی زمین گم کردی که تو آسمون دنبالشی؟

کی اومده بود که نفهمیدم؟ سوالم رو به زیون آوردم:

- کی اومدی؟!

لبخند رو لبش بود و خیره به صورتم.

- همون موقعی که داشتی زیر لب شعر میخوندی.

با چشمهای درشت شده گفتم:

- وای این همه وقت؟ پس چرا من نفهمیدم؟

دماغم رو کشید و با لحنی که بویی از حسادت میداد گفت:

- عاشقی دیگه. حتما در دیار رویاهات مشغول درنگ با یار بودی.

همنجوری با تعجب نگاهش میکردم که زد زیر خنده. وا پسره از دست رفت.

- وای آتریس! تعجب که میکنی خیلی بامزه میشی. خیلی خب حالا. هنگ نکن، شوخی میکنم.

خودم رو جمع و جور کردم و لبخند خجولی زدم. چشم از صورتش برداشتم و دوباره به ماه خیره شدم:

- نه بابا چه عاشقی؟! همینطوری داشتم شعر میخوندم.

- که اینطور!

خواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد. ببخشیدی گفتم و جواب دادم.

- بله؟!

صدایی نمیومد. به صفحه گوشیم نگاه کردم. عجیب بود، شماره اش نیوفتاده بود ولی تماس وصل بود:

- الو؟ بفرمایید؟! صداتون نمیداد.

باز هم صدایی نمیومد. خواستم تماس رو قطع کنم که با صدایی که تو گوشی پیچید شوکه شدم.

یه صدای کامپیوتری غیرواقعی!

- آتریس! محبی با شکایت کردن به هیچ جا نمیرسی، فقط شرایط رو برای خودت سخت تر میکنی.

حساب خیلی چیزها رو باید پس بدی. حالا حالاها باهات کار داریم دختر کوچولو. این بار جون سالم به در بردی، دفعه دیگه زیر چرخ های ماشین لهت میکنیم. منتظرمون باش!

با صدای خنده ی وحشتناکی که مو به تنم سیخ کرد، تماس قطع شد. شوکه و ترسیده با چشمهای گشاد شده به روبرو خیره بودم و گوشی هنوز کنار گوشم بود. صدای بوق ممتد تو گوشم میپیچید.

با تکه های دست رادمان به خودم اومدم. چهره اش ترسیده و نگران بود.

- آتریس! حالت خوبه؟ کی بود؟ چت شد یهو؟ چی بهت گفتن؟! چی گفتن؟! گفتن باید حساب پس بدم. گفتن دفعه بعد زیر چرخ های ماشین لهم میکنن؟! باز صدام کرد:

- آتریس! راد... رادمان؟! منتظر بود تا حرف بزنم. چونه ام میلرزید و بغض آماده شکستن بود:

- گفت باید حساب پس بدم. رادمان با تعجب نگاهم میکرد و با زوهام تو دست هاش بود.

- کی بود آتریس! - ن... نمیدونم. صدایش کامپیوتری بود. گفت... گفت دفعه دیگه... زیر چرخ های ما... ماشین لهم میکنن! گفت منتظر مون باش! را... رادمان میخوان من رو بک... بکشن؟! ترسیده نگاهش میکردم. پلک زدم. اشک سمجم پایین چکید. اینا کی بودن؟ من حساب کدوم کار نکرده رو باید پس میدادم؟ رادمان دو طرف صورتم رو گرفت و با اخم زل زد تو چشمهام.

- معلومه که نه. نترس آتریس! تا وقتی من هستم اجازه نمیدم کسی انگشت کوچیکش بهت بخوره. با سرهنگ حرف میزنم. تو نگران چیزی نباش، بسپر به ما. ازت محافظت میکنیم. هوم؟ اشک هام دونه دونه میچکیدن. ترسیده بودم. حرف های رادمان رو نمیفهمیدم و حرف خودم رو میزد:

- رادمان من رو میکشن، من نمیخوام بمیرم. حتی میدونستن شکایت کردیم. من رو میکشن. اخم هاش حسابی توهم بود. لحنش مثل همیشه محکم بود اما چشمهایش، چشمهای ترسیده بودن و این رو از لرزش مردمک هاش حس میکردم:

- مگه از رو جنازه من رد بشن که بخوان بلایی سرت بیارن. خودم مراقبتم. اونا هیچ کاری نمیتونن بکنن.

سرم رو در آ. غوش کشید. موهام رو ن. و. ازش کرد و من حق هق کردم.

- هیس. تا من هستم از چیزی نترس.

رادمان

خدای من این آدم ها کی بودن از آتریسای چی میخواستن؟ فکر نمیکردم این موضوع اینقدر جدی باشه که تهدیدات رو شروع کردن. حتی امروز قصد جونش رو هم داشتن.

نگران بودم ولی برای اینکه آتریسای رو آرام کنم، چیزی از نگرانی و دلهره ام نشون ندادم. با اینکه خودم اضطراب شدیدی داشتم. میترسیدم بازم نتونم مثل روشن، از آتریسای محافظت کنم.

موهای رو ن. و. ازش میکردم و غرق در فکر بودم. اولین کاری که باید میکردم تماس با سرهنگ ناصری بود. آتریسای آرام شده بود، از خودم جداش کردم و کمک کردم که بلند بشه:

- پاشو عزیزم. بریم تو هوا سرد شده.

دستم رو د. ورش انداختم و به سمت داخل هدایتش کردم. مادر جون و رادان با دیدن قیافه درهم آتریسای جویای حالش شدن.

- داداش چی شده؟ چرا آتریسای گریه کرده؟

مادر جون نگران دست دراز کرد سمت آتریسای:

- الهی بمیرم برات دخترکم. بیا اینجا مادر. بیا بینم چی اینجوری ناراحت کرده؟!

آتریسای سمت مادر جون رفت و کنارش نشست. با ن. و. ازش های مادر جون نوای گریه سر داد. پوف،

اشک های این دختر تمومی نداره. مادر جون با آشفستگی پرسید:

- رادمان دخترم چشه؟

با حرص پنجه دوتا دستم رو داخل موهام بردم و دست هام رو پشت سرم قلاب کردم. کلافه گفتم:

- یه ناشناس الان زنگ زد و تهدیدش کرد. از شکایت هم باخبر بودن. امروز هم یه ماشین سعی

داشت زیرش بگیره.

- ذلیل بمیرن ای‌شالله.

آتریساً همین‌جور که گریه میکرد گفت:

- مادر جون می‌خوان من رو بکشن.

مادر جون با همون خشم و کینه جواب داد:

- غلط کردن. مگه شهر بی قانونه که به این راحتی بلایی سرت بیارن؟! هیچی نمیشه مادر. فقط خواستن بترسوننت.

مادر جون زبونا سعی بر آروم کردن آتریساً داشت اما نگاه ترسون و آشفته اش به من میگفت که چقدر نگرانه.

رادان با نگرانی گفت:

- داداش اینا کی ان؟ چی می‌خوان از آتریساً؟

کلافه بودم و با پرسیدن سوال هایی که جوابشون رو نمیدونستم کلافه تر میشدم:

- نمیدونم رادان. نمیدونم هدفشون چیکه. باید با سرهنکگ تماس بگیرم.

متفکر سری تکون داد و با ناراحتی به آتریساً خیره شد.

آتریساً سردرد داشت. شام نخورده بالا رفت. گفت می‌خواد کمی استراحت کنه. سر میز شام نشسته بودم و فکرم درگیر بود و فقط با غدام بازی میکردم. دقایقی بعد بی طاقت غدام رو رها کردم و بلند شدم.

صدای اعتراض مادر جون بلند شد:

- رادمان تو دیگه کجا؟ امروز هم که درست حسابی ناهار نخوردید. چیکار میکنید با خودتون مادر؟! - مادر جون ببخشید. اشتها ندارم. فکرم درگیره. نگران آتریساًم.

- پسرم حل میشه. وقتی سپردی به حاج محسن پس خیالت راحت باشه.

- چشم.

ولی خیالم راحت نبود. تو ذهن و روانم جنگ بود. نمی‌خواستم آتریساً آسیبی ببینه. این تازه اولین تهدید بود و اینقدر بهم ریخته بود. هنوز خیلی ضعیف بود و من از این ضعفش وحشت داشتم.



رفتم سمت اتاقش تا حالش رو بپرسم. تقه ای به در زدم ولی جوابی نداد. احتمالا خواب بود. تردید داشتم که برم داخل یا نه. چند ثانیه ای مکث کردم و بعد وارد اتاقش شدم. روی تخت به پهلو خوابیده بود و موهای طلایی بلندش پریشون بود. نزدیکش رفتم و کنار تختش نشستم. اخمی تو صورتش داشت که نشونه ی سردردش بود و رد اشکی که رو صورت سفید و ملیحش خشک شده بود. ناخواسته دست بردم سمت موهای صافش اما حسی مانع شد و قبل از لم*سشون دستم رو پس کشیدم. حسی مثل حرمت. آتریساک پاک بود. بارزش بود. کاش بتونم در برابر این آدم ها ازش محافظت کنم.

جزء به جزء صورتش رو نگاه میکردم. نمیدونستم چه حسی بهش داشتم. عاشقش نبودم، دوست داشتن هم مطمئن نبودم فقط میدونستم این دختر برام قابل پرستش بود. وقتی نزدیکش بودم، قلبم تندتر از همیشه می تپید. وقتی به دریای چشمهای خیره می شدم، غرق می شدم. نمیدونم تو چشمهای چی بود که تو همون نگاه اول من رو با خودش کشید و برد. حسم بهش، برام قابل درک نبود. پتو رو روش مرتب کردم که مژه هاش لرزید و تگون ریزی خورد. ترسیدم بیدار بشه، نمیخواستم من رو تو اتاقش ببینه. برای همین زود از اتاقش بیرون رفتم.

آتریساک

سرم بدجور درد میکرد. بدون خوردن شام بالا رفتم و مسکن و آرامبخشی خوردم. روبروی آینه نشسته بودم و به صورت رنگ پریده ام خیره بودم. زیر چشمهام گود افتاده بود. با تصویر تو آینه شروع به حرف زدن کردم:

- این چه وضعیه دختر؟ خودت رو جمع و جور کن. این اولین تهدیدشون بود، چجوری میخوای با اتفاق ها و تهدیدهای بعدی مقابله کنی؟ به خودت بیا اینقدر ضعیف نباش.

موهام رو باز کردم و همه رو آوردم یه سمت و مشغول شونه زدنشون شدم. بعد از تموم شدن کارم پریشون رهاشون کردم و به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. تازه شروع مصیبت ها بود. خداجونم کمکم کن دووم بیارم.

کم کم آرامبخش رو جسمم تاثیر گذاشت. پلکام سنگین شدن و به خواب رفتم. اون هم چه خوابی!



توی جنگل بودم. هوا تاریک تاریک بود. با سرعت می دویدم، کسی دنبالم بود. صدای پارس سگ رعشه به تنم انداخته بود. با تمام توان میدویدم. به نفس نفس افتاده بودم. پاهام توانی برای دویدن نداشت. به پشت سرم نگاه کردم مرد هنوز دنبالم میدوید. هنوز نگاهم به اون مرد بود که پام به تکه سنگی گیر کرد و به شدت زمین خوردم. قبل اینکه فرصت بلند شدن پیدا کنم، مرد سیاه پوش به من رسید. با زانو روی قفسه سینه ام نشسته بود و با دو دست گلوم رو میفشرد.

صورتش پوشیده بود و تنها چشمهایش پیدا بود. چنگی به دست های قدرتمندش انداختم. پاهام ناخواسته تکون میخورد، چشمهام تا آخرین حدممکن باز بود و برای بلعیدن اکسیژن به شدت تقلا میکردم. خس خس گلوم گوشهام رو کر کرده بود ولی اون مرد هنوز بیرحمانه گلوم رو میفشرد. کم کم پاهام بی حرکت موند. دست هام از پنجه هاش رها شدن و چشمهای وحشی مرد سیاه پوش آخرین چیزی بود که در سیاهی شب گم شد.

به شدت از خواب پریدم و به سرفه افتادم. همانطور که دستم رو به گلوم گرفته بودم، لیوان آب بالای سرم رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. نفس نفس میزد. از سیاهی اتاق وحشت کرده بودم. دست بردم آباژور کنار تخت رو روشن کردم. ساعت روی دیوار 4 بامداد رو نشون میداد. چشمهام رو بستم و سعی کردم دوباره بخوابم که دو چشم پرخشم پشت پلک هام نقش بست. با وحشت چشمهام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. عطر تلخ رادمان ریه هام رو پر کرد که برام عجیب بود.

صدای پارس سگ اعصابم رو متشنج کرده بود. سردم بود و تنم میلرزید. با ترس به اطرافم نگاه میکردم. حس میکردم اون دو چشم ترسناک، جایی میون این اتاق به من خیره شده. بلند شدم و چراغ اتاق رو روشن کردم. ترسیده و پریشون کنج اتاق نشستم و زانو هام رو در آغوش کشیدم. خواب از چشمهام پریده بود و سرم هنوز درد داشت. میترسیدم بخوابم و مرد سیاه پوش به قصد کشتنم بیاد سراغم. دلم پر کشید سمت رادمان. عطرش تو اتاقم پیچیده بود. با اضطراب از جام بلند شدم و به سمت منبع آرامشم پر کشیدم.

جلوی در اتاقش رسیدم. دودل بودم. میدونستم کار درستی نیست ولی میترسیدم و فقط کنار اون آروم بودم. تقه ای به در زدم و با صدای خفه ای صداش کردم:

- رادمان؟

جوابی نشنیدم. پشیمون شدم و خواستم برگردم که در اتاقش باز شد و اندام نیمه برهنه و صورت خواب آلودش نمایان شد.

درحالی که با کف دست چشمهایش رو میمالید با صدای آرومی گفت:

- چی شده آتریس؟

من من کردم. خجالت میکشیدم که خواسته ام رو بیان کنم.

- هیچی. خب... راستش...

جدی شده بود:

- راستش چی؟ حرفت رو بدون خجالت بزن. چی شده؟!

ل. بم رو به دندون کشیدم و تند تند با چشمهای بسته گفتم:

- میترسم. نمیتونم بخوابم. خواب بد دیدم. بذار پیام تو اتاق تو بخوابم.

سرم رو انداختم پایین و زیرچشمی نگاهش کردم. اخم هاش حسابی تو هم بود. وای حتما خیلی بدش اومده.

هول با همون صدای آروم گفتم:

- اصلا ببخشید، من میرم اتاق خودم.

خواستم برم که دستم رو کشید. بی حرف نگاهش کردم. انگار ترس رو تو چشمهام خونده بود. کلافه دستی به پیشونی و موهای بهم ریخته اش کشید.

- خیلی خب بیا اتاق من ولی مادر جون نفهمه که برای جفتمون خیلی بد میشه.

سرم رو مظلوم کج کردم و گفتم:

- باشه.

رادمان خودش رو کنار کشید و من زود رفتم تو اتاقش. یه خورده خجالت زده بودم ولی ترس غالب بود.

یه بالشت از رو تختش برداشتم و خواستم برم سمت کاناپه گوشه اتاقش که مانعم شد.

بالشت رو از دستم گرفت و گفت:

- تو رو تخت بخواب. من رو کاناپه میخوابم.



شرمنده گفتم:

- آخه تو اونجا اذیت میشی.

لبخند مهربونی زد و رو کاناپه دراز کشید:

- من جام راحتی، با خیال راحت بخواب.

میدونستم فضای کوچیک کاناپه برای هیکل درشتش راحت نبود و مثل همیشه از خود گذشتگی میکرد. بی حرف رو تختش دراز کشیدم و پتوش رو روی خودم مرتب کردم. بوی عطرش رو میداد. بهش نگاه کردم. ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود و به سقف خیره بود.

- رادمان؟

با صدای گرفته ای گفت:

- جان؟

- میشه بیدار بمونی تا من خوابم ببره؟

نگاهم کرد. چشمهایش غمگین بود ولی رو لبش لبخند بود.

- خیالت راحت. تا وقتی خوابت ببره بیدارم.

- مرسی رادمان. تو خیلی خوبی، خیلی.

با مهربونی گفت:

- خوب بخوابی کوچولو.

- توهم خوب بخوابی.

چشمهام رو بستم. ریه هام رو از عطر تنش پر کردم و با حس گرمی حضورش به خلسه شیرین خواب فرو رفتم. اون شب بهترین خوابی بود که تو تمام عمرم داشتم.

«به راستی که

نفس های کنار تو

همان بهشتی ست که خدا وعده داده است.»

رادمان



وقتی خواب آلود در رو باز کردم و چهره ترسیده اش رو دیدم، فکر کردم که باید خواب بد دیده باشه. با گفتن خواسته اش، کمی شوکه شدم و صدا البته از این حس وابستگی به خودم ترسیدم. شاید هم ترسم از خودم بود که بیشتر درگیرش بشم.

ناخواسته اخم هام توهم رفته بود که آتریساً فکر کرد از حرفش ناراحت شدم. داشت میرفت که دستش رو کشیدم و گفتم که بیاد اتاقم. کمی از بابت مادر جون نگران بودم و میدونستم که اگه متوجه این قضیه بشه فکر منفی میکنه و من نمیخواستم که دوباره همون رادمان 20 ساله الوات خوش گذرون جلو چشمهاش نقش بگیره.

صدای نفس های منظمش نشون دهنده این بود که خوابش برده. حضورش نزدیک خودم برام حس خوشایندی داشت. آتریساً گفت خوبم ولی خودم این رو باور نداشتم. من خیلی اشتباه ها داشتم. گذشته سیاهی داشتم و بعد 9 سال داشتم خیریت هام رو جبران میکردم. من به بدترین شکل ممکن درس گرفته بودم و هنوز خودم رو نبخشیده بودم.

همیشه میگن آدم وقتی چیزی بدست میاره، چیز دیگه ای رو از دست میده. دقیقا وصف حال من بود. من راه درست زندگیم رو پیدا کردم ولی باارزش ترین فرد زندگیم رو از دست دادم. حالا از نزدیک شدن به آتریساً واهمه داشتم. از طرفی هم نمیتونستم کششی که به سمتش داشتم رو انکار کنم. من، رادمانی که 9 سال پیش اسیر هوای نفسم بودم و خیلی خوب با این حس آشنا بودم. حالا تو سن 29 سالگی درگیر حسی شده بودم که اسمش رو نمیدونستم. تنها ترسم هم این بود که این حس نامفهوم من به آتریساً، باعث صدمه رسیدن بهش بشه.

از فکر کردن زیاد مغزم داغ کرده و خواب به کلی از سرم پریده بود. سر جام نشستم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم. خیره به صورت مثل ماهش زمزمه کردم:

- دختر تو داری چی به سرم میاری؟

با تقه ای که به در زده شد گیج بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم. آخ بدنم حسابی درد میکرد. هوا روشن بود و نشون دهنده این که صبح شده.

به ساعت نگاه کردم عدد 8 و 30 رو نشون میداد. آتریساً هنوز غرق در خواب بود. باز تقه ای به در خورد.

وای این مزاحم کیه؟

خواستم اول برم سمت در که یاد چیزی افتادم. ای وای آتریساً!

زود سمت آتریساً رفتم و آروم تکونش دادم. ترسیده چشمهایش رو باز کرد و خواست حرفی بزنه که دستم رو گذاشتم رو دهنش. شوکه نگاهم میکرد.

با صدای فوق العاده آرومی گفتم:

- هیس. هیچی نگو. باید بری تو حموم.

چشمهایش درشت تر شدن و باز تقه ای به در خورد و اسمم به گوش رسید. کلافه بله ای گفتم. سمیه خانوم پشت در بود. لعنتی. چقدر هم که من خوش شانسم.

همونطور که آتریساً رو سمت حموم میکشوندم گفتم:

- سمیه خانوم صبر کن یه دقیقه. دارم لباس میپوشم.

من به هول و ولا افتاده بودم و آتریساً بی صدا میخندید و صورتش از خنده سرخ شده بود.

- د نخذ دختر!

فرستادمش تو حموم و در رو بستم و رفتم سمت در اتاقم. ناخواگاه اخم هام توهم رفته بود و خلقم تنگ شده بود.

در رو باز کردم که سمیه خانوم رو درحال استراق سمع دیدم. از دست این زن فضول.

به محض اینکه متوجه حضورم شد دست و پاش رو گم کرد و صاف ایستاد:

- من... چیزه آقا...

عصبی بودم از دستش اون هم بدجور:

- شما چی سمیه خانوم؟ اول صبح چیکار داری دم اتاق من؟

سمیه خانوم که توقع رفتار تند من رو نداشت، حسابی هول کرده بود و به تته پته افتاده بود:

- خب آقا... پ... پریچهر خانوم... گفت... گفتن بی... پیام بینم بیدارید میز صبحانه رو حاضر کنم؟

ناخواسته پریدم بهش:

- خب وقتی میبینی جواب نمیدم حتما خوابم دیگه چرا اینقدر در میزنی؟
 طفلی حق داشت شوکه بشه من اینقدر خوابم سبکه که با کوچکتین صدا بیدار میشم. با شک سرکی
 تو اتاقم کشید. نگاهش بین بالشت و ملحفه روی کاناپه و تخت بهم ریخته ام در چرخش بود.
 اصلا فضولی تو ذات این زن بود. تو دوران شیطنت هام هم همیشه تمام آمارم رو به مادر جون میداد،
 بدون کم و کسر. زود جلو دیدش رو گرفتم که حواسش جمع من شد:

- آقا چرا رو کاناپه خوابیدید؟

کلافه پوفی کشیدم:

- بدخواب شدم. برای این که تو اتاق خودم دارم چیکار میکنم هم باید به شما حساب پس بدم؟
 سمیه خانوم چنگی به گونه اش زد:

- خاک به سرم. نه آقا این چه حرفیه؟

با بدخلقی گفتم:

- خب دیگه. برو پایین، نداشتی درست بخوابم.

سمیه خانوم که هنوز مشکوک نگاهم میکرد گفت:

- چشم آقا. ببخشید. من برم یه سر به آتریس خانوم هم بزنم.

هول شدم و با صدای بلند گفتم:

- نه نمیخواد. نری ها!

سمیه خانوم ترسیده قدم اولی که برداشته بود، برگشت:

- وا. چرا آقا؟

کفرم دراومد دیگه.

- سمیه خانوم چقدر سوال میپرسی؟ دختر بیچاره سردرد داشت. مزاحمش نشو بذار استراحت کنه. ای
 بابا!

سمیه خانوم مات و منگ گفت:

- چشم آقا!

تا وقتی که مطمئن شدم رفت پایین، جلو در موندم و سمیه خانوم هم تا لحظه آخر مشکوکانه به من نگاه میکرد. وقتی کاملاً از دیدم محو شد، نفسی از سرآسودگی کشیدم و داخل اتاق برگشتم. رفتم سمت حموم و در رو باز کردم:

- ببخشید.

آتریس با دیدن من با صدای بلند زد زیر خنده که زود گفتم:

- هیس!

دست هاش رو جلو دهنش گرفت و بی صدا خندید. از حموم اومد بیرون و همونطور که سعی میکرد جلو خنده اش رو بگیره با صدای آهسته ای گفت:

- وای رادمان. خیلی بد هول کردیا. فکر کنم سمیه خانوم حسابی از خوش اخلاقی اول صبحت شوکه ست. راستی ببخشید من بد خوابت کردم.

باز شروع کرد خندیدن و من چپ چپ نگاهش کردم:

- نخند بینم داشت آبرومون میرفت.

کمی آرام گرفت ولی باز دلش میخواست بخنده.

- بیا بی سرو صدا برو اتاق تا گندش در نیومده. بدو!

با بیخیالی گفت:

- وای رادمان چرا اینقدر نگرانی؟ الان میرم دیگه. بهت نیاد ترسو بودن.

با اخم غلیظی نگاهش کردم که ساکت شد و خنده از لبش رفت. از این بیخیالیش و مسخره بازیش حرصم گرفت. من خطاهایی کرده بودم که مچم پیش مادر جون باز شده بود. زمان زیادی از اون وقت ها گذشته و من هم رادمان قبل نیستم و میدونستم مادر جون الان بهم اعتماد داره ولی نمیخواستم کاری کنم که کوچکترین فکر منفی ای درباره من یا آتریس داشته باشه.

آتریس بی خبر بود و درکی از علت رفتار من نداشت. وقتی بهم گفت ترسو دلخور شدم. یه جورایی به غرورم برخورد. در اتاقم رو باز کردم و نگاهی به راهرو انداختم. برگشتم سمتش که با شرمندگی نگاه میکرد. انگار متوجه ناراحتیم شده بود.

سرد و دلخور گفتم:

- بیا کسی نیست. میتونی بری.

- رادمان، من...

با لحنی خشک و خالی از اهمیت مانع حرفش شدم:

- برو تا کسی نیومده.

غمگین سمت در رفت و آرام گفتم:

- مرسی بابت دیشب. ببخشید ناراحت کردم.

جوابی ندادم. از اتاق خارج شد و من نفسم رو بیرون فرستادم.

آتريسا

از دست خودم ناراحت بودم. کاش اون حرف رو بهش نمیزدم. رادمانی که همه جا موقع ترس هام کنارم بود، چجوری میتونه ترسو باشه آخه؟ چه حرفی بود که من زدم؟ ولی آخه فقط از رو شوخی گفتم، فکر نمیکردم ناراحت بشه.

خب آره بیراه هم نمیگفتم، نباید کسی میفهمید که شب تو یه اتاق خوابیدیم، جلوه خوبی نداشت در کل.

از تصور این موضوع که درباره من و رادمان فکرهای مورد دار بکنن سرخ شدم. پوف بیخیال دختر، حالا خدا روشکر که نفهمیدن.

آخ رادمان، آخه چرا ناراحت شدی؟ تحمل ندارم باهام سرد بشه.

موهام رو جمع و لباس هام رو مرتب کردم و رفتم پایین.

همه سر میز صبحانه نشسته بودن و مشغول بودن. مادر جون طبق همیشه در صدر میز، رادمان و رادان

هم روبروی هم نشسته بودن. با سرخوشی سلام کردم:

- سلام صبحتون بخیر.

مادر جون لبخندی زد و با خوشرویی جوابم رو داد. رادان هم پرانرژی سلام صبح بخیری گفت. فقط

رادمان بود که با قیافه عبوس، مثل برج زهرمار، سلام خشکی زیر لب گفت.

الهی، بابا جون بد اخلاقم قهره باهام.

مادر جون: بیا دخترکم. ماهم تازه شروع کردیم.

لبخند شیطونی زدم و از قصد میز رو دور زدم و صندلی کنار رادمان رو بیرون کشیدم. کوچکترین توجهی به من نکرد و مشغول لقمه گرفتن برای خودش بود. حرصم گرفت. لیوان چاییم رو بدون اینکه شیرین کنم برداشتم و درحالیکه به لبم نزدیک میکردم طوری که فقط رادمان بشنوه گفتم:

- قهری الان؟!

فقط نوچی کرد که بیشتر حرصم دراومد. بیخیال مشغول نوشیدن چاییش شد که از زیر میز لگدی به پایه صندلیش زدم که تکونی خورد و چون توقع نداشت، چایی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. همونجور که سرفه میکرد برگشت و اخمالو نگاهم کرد. به حالت نگران دست بردم و چند بار محکم البته از قصد کوبیدم پشتش.

- آخ چی شدی؟!

دستش رو به حالت کافیه بالا آورد. طفلی سرخ شده بود. بقیه دوباره مشغول خوردن شدن که زیرلب و از لای دندان هاش گفت:

- تلافیش رو درمیارم.

لبخند ریز اما دندان نمایی زدم که از دیدش دور نمود. چند دقیقه بعد سیمه خانوم اومد. بدجور رو من و رادمان خیره شده بود و مشکوک نگاهمون میکرد. باز یاد هول کردن ها و عصبانیت رادمان افتادم. خنده ام گرفته بود که با خوردن لقمه ای پنهونش کردم. رادمان هنوز اخمو بود.

- خانوم جان قرص هاتون رو آوردم.

- ممنون مادر.

بعد از اینکه قرص های مادر جون رو دستش داد رادمان رو خطاب قرار داد:

- آقا شما خوابید؟ حالتون بد بود دیشب بد خواب شده بودید؟ میخواید براتون جوشونده بیارم؟

رادان نگران گفت:

- چی شده رادی؟

مادر جون هم حالا با نگرانی به رادمان خیره بود و من سعی در کنترل خنده ام داشتم و خونسرد چاییم رو مینوشیدم.

وای از دست سمیه خانوم.

رادمان چشم غره ای به سمیه خانوم رفت و رو به رادان گفت:

- چیزی نیست خوبم. یه کم فکر و خیال زده بود به سرم نمیتونستم بخوابم.

بعد رو به سمیه خانوم ادامه داد:

- ممنون سمیه خانم. نیازی به جوشونده نیست.

مادرجون که هنوز نگران به نظر میرسید گفت:

- پسر من که گفتم نگران چیزی نباش. با فکر و خیال چیزی درست میشه آخه؟!

لبخند محوی به مادرجون زد و گفت:

- بله حق با شماست.

دقایقی بعد همگی دست از صبحانه خوردن کشیدیم و هرکس رفت سراغ کار خودش. رادان رفت

دانشگاه. مادرجون رفت سراغ بافتنیش. رادمان هم نشسته بود پای تلویزیون و داشت با هیجان مسابقه

بسکتبال میدید. فقط من بیچاره بودم که بیکار مونده بودم. امروز از اون روزهایی بود که آتریسای

شیطون درونم زنده شده بود. بخصوص که رادمان هم ازم ناراحت بود و من سعی داشتم کاری کنم که

بهم توجه کنه.

رفتم کنارش نشستم که باز اعتنایی بهم نکرد و محو بازی بود. کنترل تلویزیون کنارش بود بدون

اینکه توجه اش جلب بشه کنترل رو برداشتم و تو اوج مسابقه، ناگافل کانال رو عوض کردم. حالا یه

برنامه آشپزی در حال پخش بود.

حرصی برگشت سمتم و خواست کنترل رو ازم بگیره که دستم رو کشیدم کنار.

- بدش من.

- نمیخوام.

- آتریسا میگم کنترل رو بده، دارم بازی رو میبینم.

لجوجانه گفتم:

- نمیدم. من هم دارم آشپزی میبینم.

خونسرد گفت:

- خیلی خب، چوب خطت رو پر کن. همه رو به جا تلافی میکنم.

نیشم رو باز کردم و مشغول دیدن تلویزیون شدم و رادمان هم بی حرف نگاه میکرد و پاش رو عصبی تگون میداد. میدونستم الان داره حسابی نقشه میکشه که چجوری تلافی کنه. چند دقیقه ای گذشت و حوصله ام حسابی سررفته بود. دوباره زدم همون کانالی که بسکتبال میداد. با تعجب نگاهم کرد.

- چی شد پس موش سرآشپز؟!

درحالیکه بلند میشدم گفتم:

- هیچی. مظلوم شده بودی دلم برات سوخت. آخه نیست که خیلی دل رحمم.

بعد از اتمام حرفم لپش رو کشیدم که اخم هاش رفت توهم. خندیدم و قبل اینکه چیزی بگه رفتم سمت اتاقم.

هنوز کرم درونم ساکت نشده بود. یه برگه از کشو کنار تختم بیرون آوردم و شروع کردم به کاریکاتور کشیدن. همیشه کاریکاتور کشیدنم خوب بود. تو دوران مدرسه کاریکاتورهای معلم ها رو میکشیدم و با بچه ها کلی مسخره بازی درمیاوردیم.

شروع کردم به کشیدن کاریکاتور رادمان با همون اخم های همیشگیش در حالی که اطراف سرش شعله های آتیش بود. تموم که شد راضی از کارم لبخندی زدم و بالای کاریکاتورش نوشتم:

- رادمان، وقتی عصبانی میشود.

کاریکاتور به دست از اتاق بیرون رفتم و از بالای نرده ها سرکی کشیدم. هنوز پای تلویزون بود. رفتم جلوی اتاقش و کاغذ رو روی در اتاقش چسبوندم. خوشحال و شاد به سمت اتاقم برگشتم. غافل از اینکه این خوشیم عمر زیادی دووم نداره!

یه ساعت بعد، سرم گرم کتاب خوندن بودم که در اتاقم به شدت باز شد و رادمان با یه قیافه عبوس وارد اتاقم شد. ترسیده نگاهش کردم که گفت:

- آتریسا کشتمت!



خیز برداشت سمتم که با یه جیغ کوتاه از تخت پریدم پایین و پشت صندلی جلوی آینه پناه گرفتم که روش طبق عادت همیشگی پر لباس بود. رادمان نزدیکم میشد و من دونه دونه لباس ها رو بر میداشتم و پرت میکردم سمتش و اون همه رو با دست سمت دیگه پرت میکرد.

نزدیکم بود. فقط یه شال مونده بود. برش داشتم و پرت کردم سمتش که افتاد رو سرش و من از فرصت استفاده کردم و رفتم پشت سرش. شال رو از سرش جدا کرد. اتاقم پر لباس شده بود.

رادمان چرخید تا پیدام کنه که همزمان باهاش من هم چرخیدم. با هر چرخشش من هم میچرخیدم و میخندیدم که یهو بدون اینکه بچرخه دست هاش رو آورد پشتش و قبل اینکه فرصت فرار داشته باشم، من رو گرفت که جیغی زدم. من رو کشوند روبروی خودش و گفت:

- بیا ببینم. کاریکاتور من رو میکشی؟! یه کاریکاتوری نشونت بدم جقله.

با*زوهام و گرفته بود و من با مظلومیت و اون با اخم نگاهم میکرد:

- یه فرصت بهت میدم. معذرت خواهی کن تا کلا بیخیال تلافی کردن بشم.

سرتقانه ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نوچ نمیخوام.

همینطور که با.زوهام رو گرفته بود، قدمی جلو اومد که عقب رفتم.

- که نمیخواهی آره؟!

با نیش باز گفتم:

- بله.

باز جلو اومد که عقب رفتن من همانا و قرارگرفتن پام رو لباسی که روی سرامیک سُر کف اتاق بود همانا.

پام از زیرم در رفت و با کشیدن جیغ خفه ای، دست انداختم به یقه رادمان که نیفتم اما رادمان هم چون توقعش رو نداشت همراه من کشیده شد و هردو به سمت عقب افتادیم.

از شانس خوبم نزدیک تخت بودیم و روی تخت افتاده بودیم و گرنه نشیمنگاه مبارکم به فنا میرفت.

چشمهام رو که از ترس بسته بودم، باز کردم و صورت رادمان رو در چند سانتیمتری صورتم دیدم.

خیره بودم تو چشمه‌هاش. چشمه‌هاش شیطون شده بود. پیش خودم گفتم الان به تلافی حتما باز لپم رو

گ. از میگیره که با این فکر ترسیدم و دست هام رو محکم گذاشتم دو طرف صورتم که باعث شد ل.
ب. هام غنچه بشه. همونجوری گفتم:

- تورو خدا گ. از نگیر!

حالت صورتش عوض شد. شیطننت از صورتش پر کشیده و جدی شده بود. جور خاصی نگاهم میکرد.
گر گرفته بودم. ناخواسته آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم، نگاهش به چشمهام بود. دست هام رو
از صورتم آزاد کردم و بدون قصد گوشه ل. بم رو به دندون کشیدم که چشمهایش تغییر مسیر داد.
یه دستش رو که تکیه گاه تنش کرده بود، رها کرد و آورد سمت چونه ام و با کشیدنش به سمت پایین،
ل. بم رو از حصار دندون هام رها کرد.

- نکن!

هنوز خیره نگاهش میکردم. باز زوم چشمهام شد. فاصله رو کمتر کرد. تپش تند قلبش رو روی تنم
حس میکردم. قلب من هم که اصلا نمیتپید. این بار چشمهام رو نبستم و بدون شرم به صورتش نگاه
کردم.

چند ثانیه ای نگذشته بود که چشمهایش رو بست و با نشستن نفسش روی صورتم، خیلی زود بلند شد
و از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو بیرون فرستادم و شوکه به رفتنش نگاه کردم. چهره ام غمگین شد. بغض گلویم رو فشرد و
مسیر رفتنش تار شد. بالشت کنارم رو برداشتم و روی صورت گذاشتم و هق هق سر دادم و زیر لب
تکرار کردم:

- من رو نمیخواد. من رو نمیخواد.

رادمان

کلافه و عصبی تو اتاق راه میرفتم. به شدت از دست خودم عصبانی بودم. از اینکه چرا اینقدر در برابر
آتریسا بی اراده بودم و کنترل رفتارم رو نداشتم.

پسره ی احمق!

قرار بود ازش فاصله بگیری، یاد رفت؟

قرار بود تا حسرت رو نفهمیدی کاری نکنی که حرمتش لکه دار بشه، یادت رفت؟
قرار بود از طرف تو صدمه ای نبینه، یادت رفت؟
نه نه! یادم نرفته بود.

یادم نرفته بود که زود ازش فاصله گرفتم. فقط خدا میدونست این دختر چقدر برام خواستنی بود و با چه عذابی ازش دوری میکردم.

دستم رو بالا آوردم. کاغذ کاریکاتور هنوز تو مشتم بود. نگاهی بهش کردم و عصبی پرتش کردم زمین. لبه ی تختم نشستم. آرنج دوتا دست هام رو روی زانوم گذاشتم. پنجه هام رو لای موهام فرو بردم و موهام رو محکم کشیدم. چشمهای بسته ام رو باز کردم که نگاهم افتاد به کاغذی که روی زمین پرت کرده بودم. دقیقا جلو پام بود. دست بردم و برداشتمش. شوکه به نوشته های روی کاغذ خیره بودم. نه، این امکان نداشت!

ذهنم پر کشید به گذشته. شبی که از بیرون برگشتیم خونه، هدیه ای که بهم داد، نگاهش حرف میزد. وقتی که من تب کرده بودم، بالاسرم بود، تو اتاق من بود.

وقتی ازش پرسیدم چرا هنوز لباس هاش رو عوض نکرده، هول کردنش، من من کردنش.
وای نه!

میخواسته بره؟ ولی چرا؟!

گفت مجبوره؟ چی مجبورش کرده بوده؟! یعنی اینجا خوشحال نیست؟ من مجبورش کردم؟!

اون روز بردیا گفت بریم خونه ما، من نداشتم. گفتم با من میاد، ساکت بود.

اگه مخالف بود چرا اعتراضی نکرد؟

هزار جور فکر و سوال تو سرم چرخ میخوردن و من جوابی براشون نداشتم. جوابشون فقط پیش آتریست. بلند شدم رفتم سمت اتاقش.

این دفعه در زدم. جوابی نداد. نتونستم صبر کنم. رفتم داخل، بدون شنیدن اجازه اش.

رو تختش نشسته بود. بالشتش ب.غ.لش بود و چشمهایش خیس اشک. اونقدر عصبی بودم که برای فهمیدن دلیل گریه اش کنجکاوی نکنم.

اتاقش هنوز بهم ریخته بود و کاغذ مچاله شده بدبخت هنوز تو دستم بود.

- همین الان حاضر شو. باید یه سری چیزها رو توضیح بدی. پایین منتظرتم. زود!
کلمه آخر رو داد زدم.

عصبی بودم، بداخلاق بودم، ناراحت بودم و از همه مهم تر شوکه.
در اتاقش رو محکم بهم کوبیدم و خارج شدم.

آتریس

رنگم پریده بود و ترسیده به دهانش خیره بودم. من چی رو باید توضیح بدم؟
با کوبیدن در اتاق از ترس پریدم. از جام بلند شدم و خیلی زود حاضر شدم. بدجور عصبی به نظر
میرسید و من رادمان رو هیچوقت تا این حد عصبانی ندیده بودم. نمیتونستم انکار کنم، از این رادمان
جدید به شدت وحشت کرده بودم.
حاضر و آماده پایین رفتم. کلافه تو سالن راه میرفت و به حرف های مادر جون توجهی نمیکرد. سیگار
نصفه ی توی دستش پریشونم کرده بود.
من چیکار کرده بودم که اینقدر ناراحت بود؟

چیکار کرده بودم که تا این حد ازم دلخور بود که زیر قولش بزنه؟
مادر جون: وای رادمان بسه دیگه چقدر راه میری سرم گیج رفت. بشین بینم چته آخه؟ د یه چیزی
بگو؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ چی شده؟ مردم از نگرانی.
مادر جون با دیدن صورت گریون من به صورتش زد و گفت:
- وای خدایا! دعواتون شده؟ آخه شما چتونه؟ از صبح دارید برای هم قیافه میاید. فکر نکنید نفهمیدم.
آتریس تو یه چیزی بگو مادر.

قبل اینکه چیزی بگم رادمان با لحن تندى به حرف اومد:
- آتریس برو تو ماشین!

رو کرد سمت مادر جون و سعی کرد آرومتر حرف بزنه:

- مادر هیچی نشده. با آتریس میریم کمی حرف میزنیم و برمیگردیم. نگران نباشید.

- ای خدا. خب مادر همینجا تو خونه حرف بزنید. کجا میری دخترم رو؟ رادمان اذیتش نکنی ها.

نمیدونم چرا با این حرف مادر جون، رادمان بهم ریخت و برای اولین بار دیدم که با تندی با مادر جون برخورد کرد. با صدای بلندش یه لحظه نفسم حبس شد:

- پریچهر خانوم بسه. من دیگه اون رادمان سابق نیستم. نگران نباش کاریش ندارم. اینقدر اون گذشته کوفتی رو نکوبید تو سرم. بسه!

هنوز سر جام ایستاده بودم. چرا اینقدر عصبی بود آخه؟! چه گذشته ای داشته؟ نمیفهمیدمش. به معنای واقعی کلمه وحشت کرده بودم و ناخواسته میلرزیدم و اشک هام روون بود.

مادر جون که انگار از حرفش پشیمون بود سعی کرد آرومش کنه:

- باشه پسرم. خیلی خب آروم باش. من منظورم اون نبود. فقط نگرانتونم.

رادمان لحظه ای چشمه اش رو بست و باز کرد. سر مادر جون رو بوسید و با لحن آهسته ای گفت:

- ببخشید سرت داد زدم.

با صداش که من رو مخاطب قرار میداد، سرم رو بیشتر تو یقه ام فرو کردم و دست هام به مانتم چنگ زده شد:

- تو که هنوز وایستادی. بیا بریم.

خودش زودتر قدم برداشت و من پشت سرش راه افتادم. تو ماشینش نشستیم و حرکت کرد. نگاهم به جاده بود و فکرم درگیر سوالات ذهنم. با توقف ماشین نگاهش کردم که دستش رو به سرعت آورد سمت صورتم و من ترسیده جیغی کشیدم و به در ماشین چسبیدم.

مکشی کرد و دستش رو پس کشید. چشمه اش غمگین شد و لحنش آروم:

- هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که دست روی ضعیف تر از خودم بلند کنم. هرچی صدات کردم حواست نبود. کمربندت رو ببند!

با اینکه ازم عصبانی بود، با اینکه بخاطر کاری که نمیدونستم چی بود و کرده بودم ازم ناراحت بود، باز هم براش مهم بودم که حواسش بهم بود؟!

روش رو برگردوند سمت جاده و ماشین رو به حرکت درآورد. کمربندم رو بستم و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید.

جوابی نداد. نمیدونستم کجا میره. فقط میدونستم از شهر خارج شدیم. می ترسیدم ولی بهش اعتماد داشتم و همین که کنارم بود حس امنیت داشتم. شاید خنده دار بنظر بیاد ولی حتی وقتی خودش باعث ترسم میشد، بازهم امنیت. آ. غوشش رو میخواستم تا از خودش به خودش پناه ببرم. وارد یه جاده خاکی شدیم. یه جای خلوت که پرنده توش پر نمیزد. ماشین رو نگه داشت و گفت:

- پیاده شو!

خودش زودتر پیاده شد و من هم به تبعیت پیاده شدم. بالای یه بلندی بودیم به طوری که شهر زیر پامون بود. هم شونه اش ایستادم. ساکت بود و یه کاغذ تو دستش بود.

با استرس صدایش کردم:

- راد... رادمان؟

بدون اینکه نگاهم کنه کاغذ رو به سمتم گرفت. کاغذی بود که کاریکاتور رو کشیده بودم. اخمی کردم.

- رادمان من نمیفهمم قضیه چیه! یعنی بخاطر این کاریکاتور اینقدر عصبانی شدی؟ خب من معذرت میخوام...

بهم نگاه کرد. سرد، اونقدری که از این سردی تنم لرزید.

- پشتش رو نگاه کن.

متعجب کاغذ رو برگردوندم. وای نه! باورم نمیشه. من چطور همچین اشتباهی کردم؟ چطور نفهمیدم که همون کاغذ نامه ام رو برداشتم؟ وای خدای من! حق داشت اینقدر عصبانی باشه.

چشمهام رو لحظه ای بستم و باز کردم. پوزخندی زد و گفت:

- الان دیگه فهمیدی قضیه چیه.

لب های سرد لرزونم رو باز کردم:

- رادمان، من...

اما نداشت حرف بزنم. هر جمله ای که با داد و عصبانیت میگفت قلبم رو برای هر تپش به تقلا مینداخت:

- تو چی آتریسا؟ تو چی؟ میخواستی بری؟ پیش ما راحت نبودی؟ چی مجبورت کرده بود؟ چرا هیچی نگفتی؟ چرا هیچ اعتراضی نکردی؟ تو که میخواستی با بردیا و باران بری چرا با من اومدی؟ چرا؟ چرای آخرش رو بلندتر داد زد که پلک هام پریدن و قطره های اشکم دوباره چکیدن. دست هام سرد بود و حس میکردم تمام وجودم درحال یخ زدن:

- من... من نمیتونم بگم. آره میخواستم برم. ولی نمیخواستم شما بفهمید تا شرمندگیم رو نبینید. اون شب اومدم اتاقت دیدم مریضی. همون شب میخواستم برم ولی نتونستم بی اهمیت باشم. نتونستم نسبت به محبت هایی که بهم کردی بی توجه باشم. عصبی دستش رو جلو صورتم تگون داد:

- چند بار بهت گفتم تو به ما مدیون نیستی و نیازی نیست جبران کنی. اگه میخواستی بری، خب میرفتی. فقط این رو نمیفهمم که چی مجبورت کرد همچین تصمیمی بگیری؟ گفتم گاهی اجبار کاری با آدم میکنه که مجبوره چشمه اش رو روی همه چیز ببندد. همین رو نوشته بودی مگه نه؟ همه چیز چیه آتریسا که میخواستی چشمه اش رو روش ببندی؟ د بگو دیگه! چجوری میتونستم بهت بگم که درد من فقط تویی؟ چجوری بگم که برام سخته که ببینم هم دارم و هم ندارم؟ همه چیز تو بودی. همه چیز آرامش. آغوش تو بود. همه چیز محبت بی وقفه خانوادتون بود.

از زور گریه میلرزیدم. با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

- نمیتونم بگم. نمیتونم. نپرس. نپرس و بیشتر از این عذابم نده دیگه.

همچنان داد میزد و من نگران دردی بودم که ساعتی بعد گریبان گیر حنجره اش میشد:

- حرف بزن آتریسا، بگو! پیش ماهم عذاب میکشیدی؟ تو خونه ما راحت نبودی؟ ما اذیت میکردیم؟ آره؟ میخوای از پیشمون بری؟ آره؟ جواب بده!

از فشاری که روم بود به ستوه اومدم و حالا من هم داد میزدم:

- آره اونجا عذاب می کشم. آره بیشتر از همه هم تو عذابم میدی. لعنتی همین که نزدیکتم عذاب میکشم. بخاطر تو عذاب میکشم.

صدام کم جون شد و با گریه رو زمین خاکی نشستم:

- آره میخوام برم. میخوام برم.

رو زانو جلو پای من نشست. سرم رو بالا گرفت. چشمهایش غمگین بود. غمیگین تر از همیشه. لبخند بی جونی زد و با شنیدن صدای غمزده اش قلبم تکه تکه شد:

- نمیدونستم اینقدر از من بدت میاد که تحمل حضورم رو کنارت نداری. باشه دیگه عذابت نمیدم. میخوای بری؟ باشه برو! همین امروز به باران و بردیا زنگ بزن بیان ببرنت. برو همونجایی که راحتی. برو جایی که عذابت ندن و رنج نکشی.

ش*ونه هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. وای خدایا من چی گفتم؟! چجوری بهش بگم من ارزش بدم نمیاد فقط اینقدر دوسش دارم که فکر نداشتنش باعث عذابمه. با چونه لرزون گفتم:

- رادمان... من... تو منظورم رو...

پرید وسط حرفم اما دیگه نگاهم نمیکرد:

- دیگه چیزی نگو. تو حرف هات رو زدی، منظورت هم خیلی واضح بیان کردی. دیگه به چیزی مجبور نیستی. تو اسیر ما نبودی و نیستی. میریم خونه وسایلت رو جمع کن. حالا هم سوار شو. به سمت ماشین رفت و من بهت زده نگاهش میکردم. من چیکار کردم؟ من چی گفتم؟ اینقدر براش راحت بود که برم؟ پوزخندی به خودم زدم. خب معلومه چون براش مهم نیستی. یه مهمون ناخونده بودی که حالا وقت رفتنته.

پشت سرش راه افتادم و بی حرف سوار ماشین شدم.

در طول مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد. به ویلا رسیدیم و غم کل وجودم رو گرفت. موقع پیاده شدن از ماشین گفتم:

- تو وسایلت رو جمع کن و زنگ بزن باران. من برای مادرجون توضیح میدم.

غم نشسته روی سینه ام سنگین تر شد. چرا نگاهم نمیکنه؟

فقط آروم و سربه زیر گفتم:

- باشه.

به محض ورودمون به ویلا مادرجون اومد:

- چی شد حرف زدید؟ چرا اینقدر بهم ریخته و ساکتید؟ یه حرفی بزنید، مُردم از بس فکر و خیال کردم.

رادمان شونه مادر جون رو گرفت و برد سمت سالن نشیمن:

- بیا مادر. بیا برات میگم.

به سمت اتاقم رفتم. با گریه تمام وسایل هام رو داخل چمدونم چپوندم. به باران زنگی نزد. نمیخواستم برم اونجا. برمینگشتم خونه خودم. اونقدر ناراحت بودم که دیگه ترس و تهدید هم برام اهمیتی نداشت. من خودم رو باخته بودم.

غمگین بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم و زیر لب به خودم گفتم:

- آتریس با اتاقت خدافظی کن. با خاطرات. با رادمانت. با همه چیزت.

لبخند تلخی زدم و اشک چکیده از گوشه چشمم رو پاک کردم. از اتاق خارج شدم. جلو در اتاق رادمان مکشی کردم. میدونستم هنوز پایینه. داخل اتاقش رفتم. جلوی میز آینه اتاقش رفتم و یکی از همون شیشه های عطر تلخ و مخصوصش که من رو دیوونه میکرد، برداشتم برای روزهای دلتنگی. زود از اتاقش بیرون رفتم و رفتم پایین.

مادر جون رو میل نشسته بود و اشک می ریخت و رادمان سعی داشت آرومش کنه. به محض دیدن من مادر جون بلند شد و با غم نگاهم کرد:

- دختر قشنگم آخه برای چی میخوای بری؟ من که گفتم اینجا رو مثل خونه خودت بدون.

سرم پایین بود. بیشتر از همه شرمنده این زن بودم. نتونستم جای دخترش رو براش پر کنم:

- من رو ببخشید مادر جون ولی اینجوری برای همه بهتره. بابت همه محبتاتون ممنونم.

- بخدا دلم راضی نیست بری. دوست ندارم اجازه بدم ولی رادمان میگه اجبارت نکنم. دخترم به من

سر بزن ها، من پیرزن رو فراموش نکنی. من تازه دخترم رو پیدا کرده بودم.

همون جمله آخرش برای شکستن سد اشک هام کافی بود تا لبخند محوم رو میون هوای بارونی چشمهام محوتر کنه:

- مگه میشه فراموشتون کنم؟ چشم حتما میام دیدنتون.

ولی دروغ گفتم. از اینجا که برم دیگه نمیام. دیگه نمیتونم که پیام. میرم و کاری میکنم که برای همیشه، اسم آتریس، از یاد و حافظه همه پاک بشه.

رو به رادمان که سرش پایین بود گفتم:

- ببخشید چمدون سنگین بود نتونستم بیارمش پایین. میشه زحمتش رو بکشی؟

باز هم در حسرت نگاهش موندم.

- حتما.

دقایقی بعد رادمان همراه با چمدونم پایین اومد. با مادر جون که همینطور گریه میکرد خدا حافظی کردم:

- مادر جون هیچوقت خوبی ها و محبتاتون رو فراموش نمیکنم. حلالم کنید.

مادر جون صورتم رو بوسید.

- قربونت برم دختر کم حلالت باشه. مراقب خودت باش. چشم به راهم نذاری ها، بیای پیشم.

- چشم.

هی مادر جون من خودم چشمم تا ابد به همین راهی که دارم میرم میمونه. کی به من امید میده؟ کی به من قول میده؟

با رادمان به سمت حیاط رفتیم.

- میشه زنگ بزنی آژانس بیاد؟

اخم کرد و بالاخره نگاهم کرد. حتی دلم واسه همین نگاه های سردش هم تنگ میشه.

- مگه نگفتم زنگ بزنی به باران یا بردیا؟

- نه اونجا نمیرم. میرم خونه خودم.

با همون اخم گفت:

- ببخود. میری پیش باران. اینجوری خیالم راحت تره.

هنوز نگرانم بود؟ براش فرقی داشت کجا برم؟

خواستم اعتراضی کنم که گفت:

- اصلا بریم من خودم میرسونمت.

- آخه...

- هیس. این دیگه آخرین اجباره. برای آخرین بار تحملم کن.
 طعنه ی کلامش رو گرفتم و دلم هم آتیش گرفت. کاش لال میشدم و اون حرف رو نمیزدم.
 رادمان تو چی میدونی که من از خدومه تمام عمرم رو کنارت باشم؟ چه میدونی که حتی همه این زور
 و اجبارت برام شیرینه؟
 باشه ای گفتم و سوار ماشینش شدیم. آدرس خونه باران رو بلد بود. رسیدیم و جلوی درخونشون،
 ماشین رو نگه داشت. قبل اینکه پیاده بشم صدام کرد:
 - آتریس؟
 - بله؟
 - بابت شکایت خیالت راحت باشه، خودم حواسم به همه چیز هست و پیگیری میکنم. امروز با
 سرهنگ تماس گرفته بودم و جریان تهدید رو بهش گفتم. گفت با جدیت بیشتری رو پرونده کار
 میکنن و لازم نیست نگران باشی. حواسشون به همه چیز هست.
 دیگه برام مهم نبود که چه بلایی سرم میاد. من برای بار دوم خانوادم رو از دست دادم. عشقم رو از
 دست دادم. امید و انگیزه ام رو از دست دادم. مامان بابام که رفتن فقط تنهایی نصیبم شد ولی الان
 دیگه هیچی برای از دست دادن نداشتم.
 لبخندی زدم که تلخیش رو، حسرتش رو و عمق غمش رو فقط خودم درک کردم.
 - مرسی بابت همه چی.
 از ماشین پیاده شدم. رادمان هم پیاده شد و چمدونم رو بیرون گذاشت. بی حرف خیره اش بودم. سیب
 گلوش مدام بالاوپایین میشد. اون هم مثل من بغض داشت یا من اشتباه میکردم؟
 - مواظب خودت باش.
 لبخند غمگینی زدم و چشمهام پر شد.
 - تو هم مواظب خودت باش.
 سمت در رفتم ولی زنگ نزد. سوار ماشین شد و به سرعت دور شد. قطره های اشک دیدم رو تار
 کرده بودن. همینطور خیره به ماشینش بودم تا اینکه کاملاً محو شد.
 «میدانی مواظب خودت باش یعنی چه؟!»

یعنی فکرم پیش توست.

مواظب خودت باش یعنی برایم مهمی!

مواظب خودت باش یعنی دوستت دارم.

مواظب خودت باش یعنی از همین الان دلم برایت تنگ شده است.»

رادمان دلم برات تنگ میشه بی معرفت. بدجور به حضورت عادت کرده بودم. چه رویای کوتاهی بود. چقدر زود تموم شد.

قصد رفتن پیش باران رو نداشتم پس دسته چمدونم رو بیرون کشیدم و روی زمین کشیدمش. درمونده و پریشون به سمت خونه ی خودم راه افتادم. مثل همیشه تنها شده بودم. شاید کمی تنهاتر از همیشه. دیگه حتی خودم هم نداشتم. قلب و روحم پیش رادمان جا موند و با خودش برد. «و شاید عشق همین است!

تنت می رود

و دلت،

جایی میان دست های کسی،

تا ابد جا می ماند!

آری اکنون بیدل منم،

که دلم جامانده پیش تو،

من جای خالی همه دل‌های عالم!»

رادمان

پام رو گذاشتم رو گاز و به سرعت روندم. تا جایی که مسیر اجازه میداد از آینه ماشین نگاهش کردم. میدونستم اگه بیشتر تعلل کنم ممکنه پشیمون بشم و نذارم بره ولی من دیگه نمیخواستم به کاری که نمیخواه مجبورش کنم. برای همین حتی صبر نکردم داخل خونه بره که افسوس... حس خلا داشتم. حس پوچی. انگار نصفه نیمه بودم. انگار یه چیزی گم کرده بودم. سه بار با مشت کوبیدم رو فرمون.



لعنت به این حس مبهم!

لعنت...

لعنت...

لعنت...

دست بردم و ضبط رو روشن کردم تا کمی آرام بشم ولی بدتر بهمم ریخت:

- به هوای تو من، تو خیال خودم، بی تو پرسه زدم

منو برد به همان، شبی که به چشای تو، زل میزدم

من به دنیای تو، با این احساس ناب، عادت کردم، عادت کردم

بعد از آن شب سرد، هر نگاه تو را، عبادت کردم، عبادت کردم

آه که نبودت، به من آتش جان زد

سوختم از این عشق، که تو را بی وفا کرد

من شدم آن کس، که روم پی مستی

قلب مرا تو شکستی

دل به تو دادم، که غمم برهانی

نشوی تو همان کس، که به درد بکشانی

کاش که شود باز، که یه روز، تو بیایی و بمانی

حال که دگر، که مرا تو نخواهی

تو بگو چه کنم که هوایت، برهد ز سرم؟

تو ندانی که خود، که تمامه منی

تو همانی که من، نتوانم از یاد ببرم

بعد از آن همه زخم، که به جان من افتاد

تو به تسکین دل یار دگر بودی

من به جان بخریدم که بمیرم و اما

برسی به کسی که به آن دل داده بودی، دل داده بودی

آه که نبودت، به من آتش جان زد
سوختم از این عشق، که تو را بی وفا کرد
من شدم آن کس، که روم پی مس.تی
قلب مرا تو شکستی
دل به تو دادم که غمم برهانی
نشوی تو هم آن کس، که به درد بکشانی
کاش که شود باز، که یه روز، تو بیایی و بمانی...
آهنگ هوای تو / فرزاد فرخ

بهش عادت کرده بودم. به حضورش، به شیطنت هاش. دلم براش تنگ شده بود، از همین الان. یعنی اینقدر از من متنفر بود؟ عذابش میدادم؟ ولی... ولی مگه من چیکار کرده بودم؟ برام سخت بود که بگم بره ولی نمیخواستم فکر کنه چون مدیون ماست باید به حرفمون گوش بده، حتی اگه خودش ناراضی باشه.

حس بدی به خودم داشتم. مادر جون فکر میکرد مثل سابق یه آدم کثیفم. آتریس از من بدش میومد. پس حتما ایراد از منه.

شاید از اون نزدیک شدن های گاه و بی گاهم ناراحت بود ولی چرا بهم اجازه میداد؟ چرا نمیزد تو صورتم و بهم بگه حد خودم رو بدونم؟

ازم دور بود و من نگران بودم. حداقل وقتی پیشم بود خودم مراقبش بودم و خیالم راحت بود ولی الان دیگه نمیتونستم آروم باشم. دلواپش میومدم.

رسیدم خونه. آشفته بودم. مادر جون هنوز گریه میکرد. داشتم میرفتم بالا که با صداش ایستادم:

- رادمان؟ چرا گذاشتی بره؟ معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد تنهایی. اگه زبونم لال مثل روشن...
هق هقش نداشت که ادامه بده. دقیقا همه ی نگرانی من هم همین بود که نمیدونستم تنها چه بلایی سرش میاد.

با یه صدایی که خودم از شدت گرفتگیش شوکه شدم گفتم:

- مادر جون نمیخواست بمونه. اینجا اذیت میشد. زودتر از اینا میخواست بره. تنها نیست. بردمش پیش دوستش باران. دورادور حواسم بهش هست. این بار اشتباه روشن رو تکرار نمیکنم. قول میدم. مادر جون بخاطر حرف های من کمی آرام گرفت و صورت خیسش رو پاک کرد:

- رادمان یه چیزی ازت میپرسم ولی تو رو خاک مامان بابات عصبانی نشو.

- چشم عصبانی نمیشم.

من منی کرد و با تردید گفت:

- تو... تو کاری کرده بودی؟ اذیتش کردی که خواست بره؟

متوجه منظورش شدم. کلافه پوفی کشیدم و نهایت تلاشم رو کردم که آرام باشم:

- مادر جون، باورم کن. تورو خدا باورم کن. من دیگه اون رادمان سابق نیستم. یادت رفت بعد روشن چی به روزم اومد؟ من بخاطر حماقت هام به بدترین شکل ممکن تقاص پس دادم. خودم عزیز ترین کسم رو نابود کردم. چجوری فکر میکنی که بعد همچین اتفاقی باز همون آدم کثیف سابق باشم؟ چشمهام میسوخت. خودم رو کنترل کردم. نمیخواستم غرور مردونه ام جلوی مادر جون شکسته بشه. مادر جون اشاره کرد که برم پیشش:

- بیا پسرم. بیا بشین!

با چهره ای آشفته و حال و روز آشفته تر روی مبل کنارش نشستم:

- رادمان پسرم، باور کن من بهت اعتماد دارم. میدونم چقدر سختی کشیدی و چقدر عوض شدی ولی حس میکنم سمت این دختر کشش داری. حتی فکر میکنم آتریسا هم بهت بی میل نیست. مادر من سن و سالی ازم گذشته، این چیزها رو خوب میفهمم. من بزرگت کردم. حال بچه خودم رو خوب درک میکنم. دوشش داری آره؟

بخاطر حرف غیر منتظره مادر جون کمی رنگ به رنگ شدم و صد البته هول!

- نه. نه مادر جون این چه حرفیه؟ آتریسا علاقه ای به من نداره، خودش گفت که وقتی نزدیکمه عذاب میکشه.

مادر جون لبخند معناداری زد و دستم رو نوازش کرد.



- من از علاقه تو پرسیدم نه آتریس. باشه جواب نده. یه کم با خودت خلوت کن. به ندای قلبت گوش کن پسرم. داری خودت رو گول میزنی ولی من رو نمیتونی چون چشمهات لوت میدن. درباره آتریس هم باید بگم من جنس خودم رو بهتر میشناسم، زبونش یه چیز میگه، نگاهش یه چیز دیگه. با سردرگمی سرم رو پایین انداختم:

- مادر جون من نمیتونم با حسی که دارم کنار بیام. نمیدونم چی میخوام. سردرگم. زمان زیادی نیست که میشناسمش و همین من رو از بابت خودم میترسونه. من نمیخوام بهش آسیبی بزنم.

- پسرکم درسته زمان زیادی نیست. پس یه کم به خودت زمان بده. این دوری بهترین فرصته که بفهمی واقعا چی میخوای.

سری به تایید تکون دادم و با قدردانی نگاهش کردم.

- مرسی که همیشه راهنماییم میکنید و زود حالم رو میفهمید.

مادر جون تنها به لبخندی اکتفا کرد و من رفتم بالا. آره حق با مادر جون بود این فاصله بهترین فرصت بود تا با خودم کنار بیام و تکلیفم رو معلوم کنم.

جلوی اتاقم بودم ولی پام کشیده شد سمت اتاق آتریس. وارد اتاقش شدم هنوز بوی عطرش تو فضا پراکنده بود. همه وسایلم رو با خودش برده بود و نشونی ازش باقی نمونده بود. مچ دست راستم رو بالا آوردم و دستبند اهداییش رو لمس کردم. حتی فرصت نشد هدیه اش رو بهش بدم. همون گردنبندی که تو بازار دید و وقتی گفتم خوست اومده با لجبازی گفت نه. آهی کشیدم و به اتاق خودم برگشتم.

امروز درست 5 روزه که از رفتن آتریس میگذره. جای خالیش بدجور به چشم میومد. ویلا دوباره شد بود همون ویلای ساکت و بی روح همیشگی. حتی رادان هم حال و حوصله شیطنت نداشت.

دلَم براش خیلی تنگ شده بود. هربار که دستم میرفت سمت تلفن که بهش زنگ بزنم، پشیمون میشدم. صداش که میگفت تو باعث عذابمی، هربار تو گوشم میپیچید و من نمیخواستم که دیگه اذیتش کنم.

همین 5 روز دوری کافی بود تا بفهمم که بدجوری بهش وابسته و درگیرش شدم. تمام روز خودم رو با کار و شرکت مشغول کرده بودم و شب وقتی میومدم خونه، میرفتم تو اتاقش و رو تختش دراز میکشیدم. تمام روزهام با دلتنگی و بی قراری طی میشد.

امروز از صبح که بلند شده بودم بی تاب بودم. دلشوره عجیبی داشتم و تو مغزم جنگ بود. از سمیه خانوم و رادان گرفته تا کارمندهای شرکت، به عالم و آدم گیر میدادم و فریاد میکشیدم. لعنتی این دلتنگی چی بود که حال آدم رو از این رو به اون رو میکرد؟ بداخلاقت میکرد، با همه، خصوصا با خودت.

دیگه باور کرده بودم که با تمام وجودم دوش دارم. قلبم رو باخته بودم. تو همون نگاه اول! میخواستمش برای تمام عمرم!

آتريسا يهو تو زندگيم پيداش شد و با حضورش به زندگي كسالت بارم روح بخشيد. باعث شد بفهمم قلب فقط جايگاه كينه و انتقام نيست؛ بلكه با قلب بايد دوست داشت و عشق ورزيد.

حوصله شرکت رو نداشتم. دلشوره عجیبی به جونم افتاده بود و نمیتونستم فضای شرکت رو تحمل کنم. زودتر از همیشه برگشتم و مسیر ساحل رو در پیش گرفتم.

خیره بودم به موج های دریا، ذهنم پرکشید سمت شبی که جلوی همین ساحل از حال رفت. یاد چشمهای آبیش افتادم و بی تابش شدم.

گوشیم رو برداشتم و این بار با اطمینان شماره اش رو گرفتم. صدایی که شنیدم شوکه ام کرد: - دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

نگران شدم. چرا گوشیش رو خاموش کرده؟ انگار باور نداشتم. دوباره گرفتم، باز همون پیغام و صدای نازک و رو اعصاب زن.

من چطور تونستم یه هفته ازش بیخبر بمونم؟ نکنه بلایی سرش اومده!

به سرعت سوار ماشین شدم و رفتم ویلا. به محض رسیدن ماشین رو رها کردم و رفتم سراغ رادان. امروز کلاس نداشت و خونه بود. بدون اجازه وارد اتاقش شدم.

شوکه شد، حق داشت.

هیچوقت بدون در زدن وارد اتاق کسی نمیشدم.

- رادمان چی شده؟
بدون معطلی گفتم:
- شماره باران رو بده!
رنگش پرید و به تته پته افتاد:
- چی؟ باران؟ من از کجا بیارم شماره اش رو؟!
پوف. میدونستم که باهمن. همون روزی که درباره دختر مورد علاقه اش حرف میزدیم و گفت تقریباً
میشناسمش حدس زده بودم که بارانه.
ناخواسته سرش داد زد:
- میدونم باهمید. شماره اش رو بده، کار مهم دارم. زود باش!
هول زده و شوکه شماره رو گفت و من گرفتم.
بعد از دوسه تا بوق جواب داد:
- بله؟ بفرمایید؟
- سلام باران خانوم، رادمان هستم.
صداش نشون میداد که هول شده:
- وای سلام آقا رادمان. خوبید؟ چیزی شده؟
- ممنون، نه چیزی نشده. فقط میشه لطفاً گوشی رو بدید به آتریس؟
با تعجب گفت:
- چی؟ آتریس؟ مگه پیش خودتون نیست؟
عصبی شدم. یعنی چی که پیش ماست؟
- زنگ زدم بهش خاموشه. نگرانشم. کجا رفته دم ظهر؟
- آخه... من نمیدونم که.
دادی زدم که فکر کنم پشت تلفن سخته زد:
- یعنی چی نمیدونی؟! یه هفته پیش خودم جلو در شما پیاده اش کردم. قرار بود بیاد پیش شما بمونه.
باران ترسیده گفت:

- آقا رادمان، بخدا آتریسا اصلا اینجا نیومده.
دست آزادم رو بردم سمت موهام و همه رو به عقب هل دادم:
- خدای من. آخه کجاست پس؟! گوشیش هم خاموشه. میتروسم بلایی سرش اومده باشه.
باران داشت گریه اش میگرفت و شدیداً نگران شده بود:
- خونه اش به ما نزدیکه. من الان میرم جلو درشون. حتما خونست.
- نه نه. تنها نرو اون خونه امن نیست. من الان خودم میام.
- باشه.
بعد از اتمام تماس به رادان که با نگرانی نگاهم میکرد نگاه کوتاهی انداختم و گفتم:
- من میرم دنبالش.
به سمت در رفتم و رادان هم دنبالم اومد:
- من هم میام داداش.
حرفی نزدم و باهم سوار ماشین شدیم و با سرعت روندیم. اول جلو خونه باران رفتیم. دم در منتظر ما بود به محض دیدن ما سوار شد و سلامی کرد که جوابش رو دادیم.
برگشتم سمتش و با نگرانی گفتم:
- تو این یه هفته زنگی به شما نزده که بگه کجا میره؟
درحالیکه یه ریز گریه میکرد و فین فینش رو مخم بود گفت:
- نه بخدا به من هیچی نگفته. من فکر میکردم پیش شماست.
- وای خدایا. امیدوارم خونه خودش باشه.
به سرعت به سمت خونه آتریسا رفتم. جلو درشون توقف کردم و زود پیاده شدم. همسایه فضولشون همونی که باهاش دعوا شده بود با یه زن دیگه جلو در بودن. چپ چپ نگاهم میکرد که اهمیتی ندادم. زنگ در رو چند بار پشت هم زدم و به در کوبیدم.
زن ناشناسی که نمیشناختمش به حرف اومد:
- خونه نیست آقا، چیکارش دارید؟
- یه هفته پیش ندیدید بیاد خونه؟ این روزها تو محله ندیدینش؟

شونه ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- نه والا من خونمون همین روبروئه، آتریس رو خیلی وقته ندیدمش.

همسایه فضول بالاخره به حرف اومد:

- چیه خبر زن خودت هم نداری؟ از همون روز که با خودت بردیش دیگه نیومده اینجا.

داشت یه ریز حرف میزد و باز تیکه مینداخت که دیگه محل نداشتیم و سوار ماشین شدم.

خدای من این دختر دیوانه کجا رفته؟ باید زنگ میزدم سرهنگ. رادان و باران با تعجب به من نگاه میکردن:

- داداش زنه چی میگه؟ شما کی ازدواج کردید؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- رادان الان این هم سواله تو میپرسی؟ الان معلوم نیست آتریس کجاست، باید دنبالش بگردیم. قضیه اش مفصله، باشه برای بعد.

دیگه حرفی نزد و من گوشیم رو برداشتم به سرهنگ ناصری زنگ زدم و موضوع رو درمیان گذاشتم و گفتم که دنبالش میگردن.

خطاب به باران گفتم:

- دوست دیگه ای نداره که احتمال داشته باشه بره اونجا؟

باران کمی فکر کرد و با خوشحالی گفت:

- آها، چرا یکی هست.

- آدرسش رو بگو میریم.

با راهنمایی های باران آدرس رو پیدا کردیم. هرچی زنگ واحدشون رو زدیم جواب نمیدادن. اینطور که معلوم بود خونه نبودن. زنگ واحد روبرویشون رو زدم و آقای آیفون رو جواب داد:

- بله؟

- ببخشید، آقای...

فامیلشون رو نمیدونستم که مکثی کردم و باران زود گفت:

- احمدی!

- شما از آقای احمدی، ساکن واحد سوم اطلاعی دارید؟
صدای مرد پشت آیفون تمام امیدم رو ناامید کرد:
- والا یه دوهفته ای هست رفتن مسافرت. چطور؟
آهی کشیدم و گفتم:
- آها چیز مهمی نیست. خیلی ممنون.
- خواهش میکنم.
ناامیدانه به باران نگاه کردم. هممون بدجور نگران بودیم. پس دلشوره ام بیخود نبود.
با ته مونده های امیدم ازش پرسیدم:
- جای دیگه ای هم هست؟
باران غمگین گفت:
- نه، آتریسا دوست زیادی نداره.
چشمهام رو بستم و فشاری به دو طرفشون وارد کردم:
- شما رو میرسونم خونه، خودم دنبالش میگردم.
رادان دستی رو شونه ام گذاشت.
- داداش میدونم نگرانی، ماهم هستیم ولی کجا رو میخوای بگردی تو این شهر بزرگ؟ بهتر نیست
بسپری به سرهنگ؟
ل. ب. بالاییم رو به دندون کشیدم. ناآروم بودم. چطور تونسته بودم ازش بیخبر بمونم. همش تقصیر
منه. تا وقتی پیداش نمیکردم آروم نمیگرفتم.
- نمیتونم رادان. نمیتونم یه جا بشینم دست رو دست بذارم. اینقدر تو شهر میچرخم تا پیداش کنم.
رادان سری تکون داد. خوب میدونست بحث کردن با من بی فایدهست. اول باران رو خونه رسوندم و
بعدش هم رادان رو. هوا تاریک شده بود و من بی هدف تو خیابون ها چشم میچرخوندم. هیچ اثری از
آتریسای من نبود.
سرهنگ باهام تماس گرفت و درباره ظاهرش و لباس هایی که آخرین بار تنش بود اطلاعاتی گرفت.
میگفت چمدون وسایلش رو اطراف خونه اش پیدا کردن. احتمال ربوده شدنش وجود داره.



با شنیدن کلمه ربنوده شدن جون از تنم رفت. خدایا همش تقصیر منه. من نباید ولش میکردم. کاش اون روز صبر میکردم و مطمئن میشدم که داخل خونه رفته. من مقصرم. من مراقبش نبودم. نتونستم ازش محافظت کنم. اصلا نباید بهش میگفتم بره. خدایا نمیخوام آتریسام هم از دست بدم بهم برش گردون. برش گردون قول میدم این بار مثل چشمهام ازش مراقبت کنم.

بی وقفه تو شهر میچرخیدم و بین شلوغی خیابون ها و آدم ها دنبال آشنای دلم میگشتم. میدونستم اگه دزدیده باشنش نمیتونم به این راحتی اثری ازش پیدا کنم ولی انگار با این گشتن میخواستم کمی دلم و وجدانم رو آروم کنم اما حتی اندازه یه اپسیلون هم آرامش به دست نمیآورد و لحظه به لحظه و دقیقه به دقیقه نگرانی و پریشونیم بیشتر میشد.

ساعت ۱۱ شب بود و من از این گشتن و مدام ناامید شدن خسته شده بودم. رادان راست میگفت کاری از دست من برنمیومد.

– آخه دختر، من کجای این شهر رو دنبال بگردم؟

گوشه خیابون توقف کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. سرم از شدت خستگی و فکر و خیال به شدت درد داشت. کم کم چشمهام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس لرزش گوشیم سر بلند کردم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم. با یاد آوری گم شدن آتریسا، به سرعت گوشیم رو برداشتم. شماره ناشناس بود، جواب دادم و با شنیدن صدای پشت خط تا مرز سخته رفتم. خدای من، آتریسام چه بلایی سرش اومده؟

آتریسا

حدودا یه هفته پیش

نزدیک خونه خودم بود که یه ون سیاه با شیشه های دودی جلو پام ترمز کرد. وحشت کردم. دلم گواه بد میداد. خواستم زود فرار کنم که در ون باز شد و دوتا مرد سیاه پوش با چهره های پوشیده بیرون

اومدن و یه دستمال مرطوب جلوی بینی ام گرفته شد. دست و پا زدم ولی خیلی زود به عالم سیاهی و بی خبری رفتم.

وقتی چشم باز کردم چیزی جز سیاهی ندیدم.

جسمی روی چشمهام سنگینی میکرد. حرکتی به دست و پاهام دادم روی یه صندلی نشسته بودم و دست و پاهام هم خیلی محکم به پشت صندلی بسته بودن اما دهنم باز بود.
داد زدم:

- کمک! کمک کنید. من اینجا زندانی شدم. کسی نیست؟

با صدای جیر جیر در که آهنی و زنگ زده به نظر میرسید، گوش هام رو تیز کردم. صدای برخورد کفش با زمین به گوشم میرسید.
وحشت زده گفتم:

- کی اینجااست؟ چرا من رو بستید؟ چی ازم می...

با قرار گرفتن جسم سردی روی گ*لوم و حس سوزش روی پوست گ.ر.دنم، لال شدم.
- زیاد داری جیک جیک میکنی جوجه کوچولو.

تن صدای کلفت و خشنش لرز به تنم انداخته بود. با صدای لرزون گفتم:

- ش... شما کی هستید؟ چرا من رو گرفتید؟

نوک چاقو رو روی با.زوم کشید و من تازه فهمیدم که مانتو تنم نیست. فقط یادمه که زیر مانتوم یه تاپ بندی پوشیده بودم. از تصور اینکه با اون تاپ جلوی این مرد نشستم وحشت کردم.
- اُع اُع اُع. کوچولو زیاد سوال میپرسی، من هم که بی حوصله.
در سکوت میلرزیدم که ادامه داد:

- خوابت سنگینه ها. دو روز تموم گرفتی خوابیدی.

وای یعنی من دو روزه اینجام؟ خدایا این آدما از من چی میخوان؟ حتی چشمهام هم بسته بودن.
چند ثانیه ای سکوت بود که کش موهام با خشونت کشیده شد و موهای بلندم پریشون دورم ریخت.
- اولالا چه موهایی هم داری. حیف که اجازه اش رو نداریم وگرنه بد خوراکی هستی.

با این حرفش صدای خنده ی چندش خودش و کس دیگه ای بلند شد و من فهمیدم تنها نیست. سعی کردم دست هام رو آزاد کنم. همینجور وول میخوردم که دست سنگینی سیلی وار روی صورتم نشست. جیغی کشیدم و با همون صندلی به زمین افتادم. سرم محکم به زمین برخورد کرد و گرمی مایع و سوزشی رو روی پیشونیم حس کردم. از درد به خودم می پیچیدم:

- آیی...

اشک هام راه گرفته بود. تو دلم نالیدم:

- خدایا کمکم کن!

کسی از روی زمین بلندم کرد. صدای همون مرد تو گوشم پیچید:

- زیاد شلوغ بازی درنیار که بد میبینی.

بعد هم صدای قدم هایی که ازم دور میشد و جیرجیر در و صدای بستن قفل. سرم درد میکرد و گزگز کردن های زخم سرم باعث ضعفم شده بود. بی وقفه اشک میریختم و تو دلم خدا رو صدا میکردم. - رادمان کاش بودی. کاش بازم ناجی ام میشدی. بیا نجاتم بده از دست این آدم ها.

مدت زیادی گذشته بود و هیچ خبری نبود. دست هام رو به سختی بسته بودن و با هرتقلا سوزشی رو روی دستم حس میکردم. نمیدونستم چی قراره به روزم بیاد.

باز صدای جیر جیر در و صدای قدم های کسی.

صدای مرد دیگه ای به گوشم رسید که با اولی فرق میکرد. کمی برام آشنا بود ولی نمیدونستم متعلق به کیه.

- به به بین کی اینجاست، آتریسا محبی! خوش اومدید خانوم.

با صدای خفه ای گفتم:

- از من چی میخواید؟

- هه. خیلی چیزها. تقاص خیلی چیزهارو باید پس بدی. بازی هنوز شروع نشده. فعلا عجله نکن. این

هم فقط یه دست گرمی کوچولوئه که آتریسا خانوم سرش گرم بشه. تا الان چطور بوده؟ خوش

اومده؟

چونه ام میلرزید و زبونم به گفتن حرفی نمیچرخید که ادامه داد:

- نگران نباش، نمیداریم بهت بد بگذره. سرت رو حسابی گرم میکنیم.

با هر جمله اش شوکی به قلبم وارد میشد. من تقاص چی رو باید پس بدم؟

سوالم رو به زبون آوردم. خنده بلند و پر تمسخری سر داد و حالا نزدیکم بود:

- واسه فهمیدن عجول نباش. هنوز زمانش نشده ولی قول میدم خیلی منتظرت ندارم. فقط این رو بگم روزی که فهمیدی، اون روز، روز مرگت خواهد بود.

باز قهقهه ای زد و دیگه سکوت بود و سکوت.

زمانی گذشته بود که نمیدونستم چند دقیقه بود، چند ساعت بود یا یه روز کامل. تو تمام مدت چشمهام بسته بود و من خبری از زمان نداشتم.

نوری جلو چشمهام دیدم. اول کمی تعجب کردم فکر کردم چشمهام رو باز کردن ولی نه تصاویری جلو چشمم نقش میبست. تازه متوجه شدم که دستگاهی که برای دیدن فیلم های شش بعدی روی چشم قرار میدن روی چشمهام بود و علت سنگینیش هم به این خاطر بود.

اون دقایق بدترین دقایقی بود که گذروندم. فیلم ها و صحنه های رعب انگیز همراه با صداهایی برام نمایش میداد که با روانم بازی میکرد و من رو تا مرض سخته میبرد. چیزی که فهمیدم این بود که اون ها قصد بازی با ذهن و روانم رو داشتن. با دیدن هر فیلم اینقدر جیغ میزد و فریاد میکشیدم که دیگه رمقی برام نمونه بود.

به وسیله این کار قصد عذاب دادنم رو داشتن و چه کسی میدونه شکنجه روانی بدترین نوع شکنجه ست.

تصویری جلو چشمهام درحال نمایش بود. من میدویدم و سگهای وحشی به دنبالم. تنها کاری که ازم برمیومد جیغ زدن بود که در همون حال صدای مرد اولی به گوشم رسید. اصلا متوجه اومدنش نشده بودم:

- بسه چقدر جیغ جیغ میکنی. آروم بگیر فیلمت رو ببین دیگه.



اون چه میفهمید که من چقدر دارم اذیت میشم. همینجور جیغ میزدم که سوزش و حرارتی رو روی ساعدم حس کردم و بوی سیگار مشامم رو پر کرد. با سیگار دستم رو سوزونده بود. فریادی از درد کشیدم و بعد مستی بود که رو گونه ام نشست:

- خفه شو. با هر جیغ و فریادت یه جای سیگار رو دستت یادگار میمونه، پس سعی کن خفه خون بگیری.

بی صدا حق میکردم و از درد به خودم میپیچیدم. گونه ام به طرز غیرقابل تحملی تیر میکشید و دستم بدجوری میسوخت. خدایا نجاتم بده، دیگه نمیتونم. دیگه تحمل ندارم.

تنها کاری که ازم برمیومد این بود که به حال بدبختی و بیچارگی خودم گریه کنم. هربار فیلم هایی که هرکدوم بدتر از قبلی بودن و سیگارهایی که روی دست من خاموش میشدن. دیگه حتی توانی برای جیغ و گریه برام نمونده بود.

اومدن سراغم. نمیدونم چند وقت اسیر بودم. 6 روز، 7 روز، 8 روز یا چند ماه! روزها اینقدر برام سخت و طولانی میگذشتن که هیچ درکی از اینکه چند وقته دارم عذاب میکشم نداشتم.

- خب دیگه، حیف خوشی هات زود تموم شد، باید باهم خدافظی کنیم.

ترسیدم، دیگه قراره چه بلایی سرم بیارن؟ نکنه قراره من رو بکشن؟ خدایا من نمیخوام بمیرم. هنوز دلتنگ رادمانم. نمیخوام بدون خداحافظی ازش بمیرم.

حرفی نمیزدم و اون ها پاها و دست هام رو از صندلی باز کردن. دوربین رو از جلو چشمهام برداشتن که نور چشمم رو زد و ناچاراً بستمشون و خیلی زود با بندی مشکی چشمهام رو بستن.

دو نفر که زور زیادی هم داشتن، از دو طرف نگه ام داشته بودن. من اینقدر بی رمق بودم که توانی برای فرار نداشته باشم. سوار ماشینم کردن. صدایی نمیومد و من فقط دعا میکردم که نجات پیدا کنم. با حس شنوایی متوجه شدم که ماشین توقف کرد. حس کردم داخل اتوبان هستیم چون صدای ماشین هایی که با سرعت میگذشتن به گوش میرسید.

دست هام رو که از پشت بسته بود، باز کردن ولی هنوز اسیر دست های قدرتمندی بود. صدای باز شدن در ماشین اومد و بعد پرت شدن جسم بی جون من روی زمین.



تمام تنم درد میکرد. پارچه رو از چشمم برداشتم. ون مشکی رو دیدم که با سرعت بالا، خیلی زود دور میشد.

هوا هنوز تاریک بود و من با موهای پریشون و همون تاپ نیمه عریان تو سرما گوشه اتوبان افتاده بودم. تو خودم جمع شده بودم و گریه میکردم. جای چندین سیگار روی دوتا ساعدم خودنمایی میکرد و به طور دردناکی میسوخت و گونه متورمم درد داشت.

تو دلم با عجز داد زدم:

- خدایا کجایی پس؟!

لحظه ای بعد ماشین من نزدیکم متوقف شد و زن و مرد جوونی سمتم اومدن. ترسیدم و خودم رو جمع کردم. زن جوون کمی به سمتم خم شد تا چهره ام رو بهتر ببینه.

- دخترجون چی شده؟ بلایی سرت آوردن؟

منظورش رو از بلا فهمیدم و فقط سرم رو به دو طرف تکون دادم.

مرد دست زن رو کشید و گفت:

- آذر بیا بریم واسمون دردسر میشه. حتما دختر فراریه. مطمئن باش با این سر و وضعی که داره بلا

ملا سرش آوردن. بیا بریم، پامون گیر بیفته شراره بیچاره مون میکنه.

زن با کلافگی رو به مرد گفت:

- ای رضا وایسا ببینم، شاید کمک بخواد. ببین حالش خرابه.

مرد که حالا فهمیدم اسمش رضاست عصبی شد:

- این ها یه مشت آشغالن، حقشونه هر بلایی سرشون بیاد. میخواست از خونه باباش فرار نکنه تا این

بلاها سرش نیاد. بیا بریم کلی کار داریم، دنبال شر نباش!

- رضا درست حرف بزن. حتما یه دردی داشته که فرار کرده دیگه. وایستا حداقل یه چیزی بهش بدیم از سرما تلف نشه.

رفت سمت ماشینشون و پتوی نازکی برام آورد و خودش دورم پیچید. با دلسوزی نگاهم کرد:

- دختر جون برگرد پیش خانواده ات. این فرار کردن ها آخر و عاقبت نداره. اگه هنوز بلایی سرت

نیاوردن زودتر برگرد.

از کنارم بلند شد اما قبل اینکه بره گوشه مانتوش رو گرفتم و با التماس نگاهش کردم.

- میشه موبایلتون رو بدید زنگ بزنم خانواده ام؟

با تردید نگاهم کرد که به پاش افتادم:

- تورو خدا. فقط یه تماس میگیرم. بخدا دختر فراری نیستم، بلایی هم سرم نیاموردن. بذار فقط یه تماس بگیرم. تورو جون هرکی دوست داری. التماس میکنم.

نگاهی به رضا که با اخم کنار ماشین ایستاده بود کرد. گوشیش رو پنهونی گرفت سمتم و خودش جلوی من ایستاد تا رضا من رو نبینه.

- بیا زود زنگ بزن تا رضا ندیده. زود فقط!

با دست های لرزون گوشیش رو گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم و شماره مورد نظرم رو بخاطر بیارم.

شماره رادمان، ناجی من!

یه بوق

دو بوق

رادمان جواب بده لطفا...

سه بوق

بالاخره جواب داد. خدایا شکرت!

صداش گرفته و آروم بود. چقدر دلتنگ صداش بودم:

- بله؟

با صدای لرزونی اسمش رو صدا کردم. چقدر دلتنگ صدا کردن اسمش بودم:

- راد... رادمان؟

لحظه ای سکوت کرد. انگار که شوکه بود:

- رادمان، منم آتریسا!

هولزده صدام کرد و من چقدر دلتنگ شنیدن اسمم با صدای بم و خش دارش بودم:

- آتریسا؟ تو کجایی؟

شروع کردم به گریه کردن. الان تنها چیزی که میخوام حضورش کنارم بود:

- رادمان...رادمان بیا، تورو خدا بیا پیشم.
صداش میلرزید و ترسیده به نظر میرسید:
- قربونت برم گریه نکن. میام. فقط تو بگو کجایی؟
با عجز گفتم:
- نمیدونم، تو یه اتوبانم.
صدای آذر رو شنیدم که گفت:
- اینجا اتوبان...
اسم اتوبان رو به رادمان گفتم و با التماس ادامه دادم:
- تورو خدا زود بیا. من میترسم رادمان.
زود گفت:
- دارم میام عزیزدلم. خیلی زود پیشتم. دارم میام.
تماس رو قطع کردم و گوشی رو دادم به آذر:
- ازت ممنونم.
قبل اینکه آذر چیزی بگه صدای داد رضا بلند شد:
- آذر داری چه غلطی میکنی؟! بیا تا کار دستت ندادم.
آذر با استرس نگاهی به رضا کرد و بی توجه بهش جلو پای من نشست:
- مراقب خودت باش. برگرد پیش خانواده ات. با فرار کردن فقط زندگی خودت رو بدتر میکنی. این گوشی پشت بمونه لازمت میشه. دیگه به درد من هم نمیخوره، نمیخوام برام دردسر بشه. وقتی آشنات اومد گوشی رو خاموش کن و بنداز دور. نگهش ندار. یادت نره چی بهت گفتم! به هیچ وجه نگهش ندار!

سرم رو به تایید تکیه دادم. حرف هاش رو درک نمیکردم و علت خواسته اش رو نمیدونستم.
- ممنونم ازت، لطف بزرگی بهم کردی. امیدوارم خدا هرچی میخوای بهت بده.
آذر لبخند غمگینی زد و با لحن گرفته ای گفت:

- کمکت کردم چون تو معصومیت چشمهات آذر قبلی رو دیدم. با اینکه میدونم با این کمک همین الان هم برام دردسر درست شده.

منظور حرف هاش رو نمیفهمیدم. فقط دلم واسه غم پنهون تو چشمه‌هاش گرفت! رضا اومد سمت آذر و دستش رو به شدت کشید:

- احمق کثافت میدونم چه بلایی سرت بیارم. دختره ی بی کس و کار. راه بیفت! آذر چشمه‌هاش پراشک و بازوش اسیر دست رضا بود و دنبالش کشیده میشد. برگشت نگاهم کرد. ازم دور شده بودن ولی طوری که بشنوم گفت:

- دعا کن خدا من رو از این زندان نجات بده!

با این حرفش رضا سیلی ای بهش زد و چیزی بهش گفت که نفهمیدم. تو ماشین انداختش و خیلی زود از اونجا دور شدن.

خدایا این دختر کی بود؟! تو چه زندانی اسیر بود؟! براش دعا کردم از ته دلم. همون چیزی که ازم خواسته بود.

گوشی توی دستم لرزید. شماره ناجیم بود. زود جواب دادم:
- رادمان...

- جانم عزیزم؟ نزدیکم، دارم میرسم. آتریسای پی اس گوشی رو روشن کن تا بتونم پیدات کنم. باشه؟

با همون لحن گریون گفتم:
- باشه.

گوشی رو قطع کردم. کاری که گفته بود انجام دادم. سردم بود. ضعف داشتم. پتوی نازک رو بیشتر دورم جمع کردم و دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم. سرم رو روی پام گذاشتم و برای تک تک بدبختی هام زار زدم. بی حال شده بودم و داشت خوابم می‌گرفت که با لگدی که به پهلوام وارد شد چشمهام رو باز کردم و ترسیده خودم رو کنار کشیدم.

یه پسر جوون با یه تیپ جلف، بالای سرم بود که نوع نگاهش تنم رو لرزوندد:
- هی دختره؟ معتادی؟

جوابی ندادم که یه کمی سمتم خم شد تا چهره ام رو بهتر ببینه. همینجور که به شکل بدی آدامس میجوید گفت:

- فرار کردی؟ بیرون یخ میزنیا جوجو. بیا بریم من یه جای گرم و نرم بهت میدم. دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد. همینجور که من رو سمت ماشینش میکشوند. جیغ کشیدم و سعی کردم دستم رو بیرون بکشم که همون موقع دستی قوی از پشت یقه اش رو گرفت و دست من از حصار دست های پسر مزاحم رها شد.

صدای عصبی و مثل همیشه خش دارش لبخندی رو لبم نشوند:

- جای گرم و نرم رو به عمت بده بی وجود!

با دیدنش چشمهای بی فروغم درخشید. رادمان من اومده بود. ناجی زندگی من اینجا بود.

پسره نزدیک رادمان شد و کمی به عقب هلش داد:

- تو رو سَننه عمو، برو رد کارت.

رادمان بدجور عصبی شد. یقه پسر رو گرفت و با سر کوبید تو صورتش. پسره تلو تلو خوران به عقب رفت و شوکه دستی به بینی خونیش کشید. با دیدن خون هار شد و سمت رادمان هجوم آورد و باهم گلاویز شدن. رادمان دست پسر رو که دور گردنش حلقه شده بود پیچوند و به سمت زمین پرتش کرد.

پسر با ناله گفت:

- مرتیکه ع.وضی.

قبل اینکه بلند بشه رادمان رفت سمتش. یقه اش رو گرفت و با خشونت از روی زمین بلندش کرد.

با دادش پلک هام پرید:

- ع.وضی تویی که دستت خورده به ناموس من.

با شنیدن کلمه ناموس از زبون رادمان، ته دلم قنچ رفت. پسره از رو نرفته بود و همینجور که یقه اش

تو دست رادمان اسیر بود خنده ای کرد و گفت:

- اگه ناموست بود که با این سر وضع، مثل دختر فراری ها، گوشه خیابون نبود.

مشت دوم رادمان رو صورتش نشست و با لگد افتاد به جون پسره. داشت میکشتش.

با ترس جیغ زدم:

- رادمان تورو خدا ولش کن! کشتیش!

با صدای من بیخیال پسره شد که از درد به خودش میپیچید. نگاهی به من کرد و نمیدونم تو چهره ام چی دید که با قدم های تند اومد سمتم و محکم در آغوشم کشید.

پسره از فرصت استفاده کرد و سوار ماشینش شد و در رفت.

خیلی محکم در آغوشم گرفته بود و من بخاطر درد بدنم و گونه متورمم ناله ای کردم که با صدای من، من رو از خودش جدا کرد و نگاهی بهم انداخت. نگرانی تو چشمه اش موج میزد. برای اولین بار دیدم که چشمه اش پر اشک شده بود.

با صدای گرفته ای گفت:

- کاش رادمان بمیره ولی تو رو اینجوری نبینه. چه بلایی سرت آوردن عزیزم؟

درحالیکه صورتم خیس از اشک بود گفتم:

- خدا نکنه رادمان. رادمان من خیلی ترسیدم. خیلی اذیتم کردن. فکر کردم میخوان من رو بکشن. رادمان فکر کردم دیگه نمیبینمت. دلم برات تنگ شده بود.

هق هقی سر دادم که دوباره من رو در آغوشش گرفت ولی این بار آرام تر. از پشت به لباسش چنگ زدم و با تمام وجود گریه کردم.

- قربونت برم، دیگه گریه بسه آتریسای من. دیگه تموم شد من اینجام. تقصیر من بود، نباید ازت بی خبر میموندم. نباید میذاشتم از ویلا بری. تقصیر منه که این بلا سرت اومده. من رو ببخش آتریسایا. این یه هفته خیلی بهم سخت گذشت. وقتی دیدم گوشیت خاموشه و پیش باران هم نیستی داشتم دیوونه میشدم.

آهی کشید و با صدای آرومتری ادامه داد:

- من هم خیلی دلتنگت بودم.

ازش جدا شدم با سر پایین افتاده گفتم:

- نه تقصیر خودم بود که حرفت رو گوش ندادم و رفتم خونه خودم. رادمان تورو خدا من رو از اینجا ببر. چونه ام رو گرفت و سرمو بلند کرد:

- دیگه تموم شد. باشه عزیزم بیا بریم.

درحالیکه دستش رو دورم حلقه کرده بود آروم آروم تا ماشینش رفتیم و با کمکش تو ماشین نشستم. سردم بود و خودم رو جمع کرده بودم که رادمان متوجه شد و بخاری ماشین رو روشن کرد. کم کم گرما تو تنم نشست و کمی کمرختی از بدنم دور شد.

تو مسیر برگشت بودیم. گوشی ای که آذر بهم داده بود خاموش کردم و از ماشین پرت کردم بیرون. رادمان که متوجه شده بود گفت:

- چرا انداختیش؟ گوشی کی بود اصلا؟

- نمیدونم یه دختر و پسر بودن. دختره کمکم کرد ولی گفت گوشی رو نگه ندارم برام دردسر میشه. رادمان اخمی کرد و گفت:

- عجیبه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و من تو سکوت خیره اش بودم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاهی بهم انداخت چهره اش غمگین شد. همینطور که حواسش به جاده هم بود، دستش رو آروم رو گ.ونه آسیب دیده ام کشید که از درد آخی گفتم و رادمان چهره اش توهم رفت:

- خیلی درد میکنه؟!

- نه!

با حرص مشتت رو فرمون کوبید و گفت:

- فقط کافیه دستم به این ع.وضی ها برسه. ببین چه بلایی سرت آوردن آخه.

جوابی ندادم و فقط دست بردم سمت آینه ماشین و به صورتم نگاه انداختم.

صورت بی رنگ، خونی که رو پیشونیم خشک شده بود، چشمهای پف کرده، گونه ی کبود که ورم داشت و لبی که گوشه اش پاره شده بود و متورم بود.

کلا به معنای واقعی کلمه داغون بودم. آینه رو سرجاش برگردوندم و دوباره گریه سر دادم که رادمان کلافه گفت:

- آتریسا خانوم بسه دیگه گریه. اون چشمها رو نابود کردی.

با حق هق گفتم:

- آخه ب... بین... چی... به روز صو... رتم اومده!

دیگه به شهر رسیده بودیم. رادمان ماشین رو گوشه ای نگه داشت و دستم رو تو دست گرفت. اشک هام رو با دست دیگه اش پاک کرد و زل زد به چشمهام:

- خوب میشی. دوباره میشی همون آتریسای خوشگل خودمون. الانم میبرمت دکتر. خب؟

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- نه رادمان، دکتر نیام. فقط میخوام برم خونه. توروخدا من رو ببر خونه.

رادمان پوفی کرد و گفت:

- باشه میبرمت ویلا، پیش خودمون.

ترسیده گفتم:

- نه نه. ویلا نه.

باز بین ابروهاش خط افتاد:

- چرا نه؟ آتریسا بخدا دیگه نمیذارم تنها بمونی. یه بار ولت کردم این بلا سرت اومد، دیگه نمیذارم ازم دور بشی.

حرف هاش حس خوبی بهم میداد و دلگرمم میکرد ولی فعلا دوست نداشتم مادر جون و رادان اینجوری من رو بینن.

- رادمان نمیخوام مادر جون و رادان با این وضعیت من رو بینن. من رو ببر خونه خودم. لطفا، فقط یه امشب.

رادمان تو فکر بود و طبق عادتش ل. ب. بالایش رو به دندان کشیده بود:

- باشه ولی همیشه تنها بمونی.

زود گفتم:

- خب زنگ میزنم باران و بردیا بیان پیشم.

تند نگاهم کرد و با لحنی که حسادت چاشنیش بود گفت:

- لازم نکرده آقا بردیا بیاد، خودم پیشت میمونم.

ته دلم ذوق کردم بخاطر حسادت کردنش ولی خوشحالم رو نشون ندادم و فقط با لبخند بهش گفتم:

- مرسی.

تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد و مسیر خونه ام رو در پیش گرفت. من هم چشمهام رو بستم و کم کم خوابم برد.

رادمان

توی مسیر خونه اش بودیم. نگاهی بهش کردم. خوابش برده بود. وقتی صدای گرفته و بغض آلودش رو پشت تلفن شنیدم، وقتی گفت تو یه اتوبانه دلم هری ریخت. اینقدر با سرعت میروندم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم. هزار بار به خودم لعنت میفرستادم که چرا تنه‌اش گذاشتم و ازش بی خبر موندم.

وقتی با اون سرو وضع و سرو صورت زخمی دیدمش غم تمام دنیا رو سرم آوار شد. چقدر لاغر و ضعیف شده بود. چی به روز آتریسای من آورده بودن؟ سرو وضعش خیلی پریشون بود و حق داشت که نخواست اینجوری ببیننش. باید یه کم خودش رو جمع و جور میکرد.

به سرهنگ زنگ زدم و جریان پیدا شدن آتریسا رو گفتم و گفتم که فردا حتما باید بریم اداره. به رادان و باران هم زنگ زدم که دیگه نگران نباشن و به رادان گفتم که شب پیش آتریسا میمونم.

جلو خونه رسیدیم. اول خواستم بیدارش کنم که در رو باز کنه ولی یادم اومد که چیزی همراهش نیست. از ماشین پیاده شدم و برای احتیاط ریموت رو زدم. باید خودم درو باز میکردم. مثل دزد ها از در بالا رفتم و پریدم داخل حیاط. در رو از داخل باز کردم و برگشتم سمت ماشین.

بدون اینکه بیدارش کنم رو دست بلندش کردم و به سمت خونه بردمش. در رو با پا بستم که بخاطر صدای بسته شدن در، تکونی خورد ولی چشمهامش رو باز نکرد. دست هاش رو انداخت دور گ. ر. دنم و زیر لب صدام کرد:

- رادمان...

مشخص بود که هنوز تو عالم خوابه، حلق. دست هام رو تنگ تر کردم و به خودم فشردمش:

- جان دلم؟ رسیدیم خونه دیگه.

داخل خونه بردمش و چراغ رو روشن کردم. نگاهش کردم. حالا خواب آلود بهم خیره بود. مجذوب چشمهایش شدم. انگار به خودش اومد که خجالت زده دست هاش رو پایین آورد. دست هاش...

آخ که انگار یه تیکه از قلب من رو کندن.

اخم هام رو کشیدم توهم. متوجه نگاهم به جای سوختی هاش شد و غمگین، با صدایی که از ته گلویش خارج میشد، گفت:

- جای سیگاره. حتی نمیتونستم جیغ و فریاد کنم، با سیگار تنبیه ام میکردن.

دوباره چشمه اشکش جوشید.

- هیس... تموم شد. دیگه فکرش رو نکن. همه این زخم ها خوب میشه. قول میدم دیگه اجازه ندم کوچکترین آسیبی ببینی. دیگه نمیذارم یه لحظه هم ازم دور بشی.

طور خاصی نگاهم کرد که من معنیش رو نفهمیدم. نزدیکش شدم و پیشونیش رو بوس...یدم. با صدای ضعیفی گفت:

- خوابم میاد.

- الان میبرمت اتاق.

حرکتی به پاهام دادم و بردمش سمت اتاقش که اعتراض وار گفت:

- اِ خب بذارم زمین، خودم میتونم.

با اخم و جدیت گفتم:

- حرف نباشه!

به اتاقش رسیدیم و در رو با پا هل دادم. آتریساکلید برق رو زد و اتاق روشن شد. با دیدن صحنه روبرو مون جیغی زد و سرش رو تو آ.غوشم پنهون کرد.

لعتی ها. دست بردار نبودن. میخواستن آتریساکلید رو از لحاظ روانی آزار بدن. یه خرگوش خونی مرده رو تخت بود و خونس رو تختی سفید رو سرخ کرده بود و با همون خون رو دیوار نوشته بودن: «پایانت نزدیکه آتریساکلید!»

چرخیدم و از اتاق خارج شدم. به شدت گریه میکرد و تو آ.غوشم میلرزید. با تحکم گفتم:

- همین الان میریم ویلا.

سربلند کرد و با التماس نگاهم کرد. از همون نگاه هایی که که نمیتونستم بهش نه بگم:

- نه رادمان، میرم تو اتاق مامان بابام. نمیخوام اینجوری برم ویلا. حداقل امشب نه، خواهش میکنم.

رو کاناپه نشوندمش و نفسم رو بیرون فرستادم:

- باشه دختر یه دنده. بشین اینجا تا اون اتاق رو چک کنم.

سری تکون داد و تشکر کرد. نگاهی به اتاق انداختم خبری از بازی جدید نبود. برگشتم سمت آتریسا.

با دیدن من بلند شد که رفتم نزدیکش:

- تو این اتاق خبری نیست.

هنوز پتو دورش پیچیده بود. خواستم پتو رو از دورش باز کنم که دوطرفش رو محکم تر گرفت.

با تعجب گفتم:

- خیلی سردته؟ الان شوفاژ رو روشن میکنم.

با خجالت گفت:

- نه خیلی سردم نیست. لباس هام...

حرفش رو نصفه گذاشت و سرش رو انداخت پایین. متوجه شدم که لباسش مناسب نبوده. چشمهام رو

خون گرفت و دست هام مشت شد. از تصور اینکه اون ع.وضی ها بدن نیمه ب.ره. نه اش رو

دیدن اعصابم بهم ریخت. یه لحظه وحشت کردم. نکنه بلایی سرش آورده باشن.

به سختی پرسیدم:

- آتریسا بلایی که... سرت نیامورده؟!

قصد نداشت نگاهم کنه همین من رو بیشتر میترسوند، دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بلند

کردم. منتظر جوابش بودم.

با صدای آرومی گفت:

- نه!

نفسی از سر آسودگی کشیدم. کمی ازم فاصله گرفت و با سر پایین گفت:

- من میرم دوش میگیرم. فقط...

- فقط چی؟

- لباس هام... یه سریشون هنوز تو اتاقمن. میشه...

متوجه شدم که میترسه تو اون اتاق بره.

- باشه من برات لباس هات رو میارم.

با شرمندگی گفت:

- ببخشید.

لبخندی بهش زدم و همون طور که میرفتم سمت اتاقش گفتم:

- اینقدر معذرت خواهی نکن دختر!

سمت کمدمش رفتم و کتو لباس هاش رو بیرون کشیدم. یه دست بلوز شلوار برداشتم و با تردید کتو

دوم رو بیرون کشیدم. شاید معذب بشه ولی خب بالاخره به این لباس ها هم نیاز داشت دیگه.

بدون دقت و توجه خاصی دو تیکه از اون لباس ها هم برداشتم و بین لباس هایی که جدا کرده بودم

گذاشتم و براش بردم. با تشکر گرفت و رفت سمت حموم. من هم شوفاژ خونه رو روشن کردم. دیگه

چیزی به زمستون نمونده بود و هوا نسبتا سرد بود.

رفتم آشپزخونه. نگاهی به یخچال و فریزر انداختم تا بلکه چیزی برای خوردن آماده کنم. احتمالا

آتریسا باید گرسنه باشه. چیز بخصوصی که بشه سریع آماده اش کرد نبود و تو این ساعت هم جایی

باز نبود که از بیرون سفارش بدم.

به ناچار زنگ زدم به رادان که خواب بود. ازش خواستم از خونه چیزی برای خوردن بیاره. کمی غر زد

ولی قبول کرد.

تو این فاصله کیسه زباله ای برداشتم و جنازه خرگوش و همراه با رو تختی جمع کردم و داخل کیسه

انداختم و بیرون از خونه بردم.

تو کوچه بودم که همون موقع رادان با سرو شکل خوابالو و لباس تو خونه با یه قابلمه تو دستش از

ماشین پیاده شد و صدام کرد:

- رادمان؟

جلو در منتظرش موندم. نزدیک شد و خواست بیاد داخل خونه که جلوش رو گرفتم. با تعجب گفت:

- ای بابا بد خوابم که کردی، حالا نمیذاری پیام تو؟ میخوام حالش رو بپرسم فقط!
- با جدیت گفتم:
- حالش خوبه. فعلا معذبه واسه همین نخواست بیاد ویلا. بذار یه کم خودش رو جمع و جور کنه، میارمش ویلا میبینیش.
- ای بابا خیلی خب. پس من رفتم، خدافظ.
- باشه. رادان با احتیاط برونیا، هنوز خوابی.
- همینطور که خمیازه میکشید و سمت ماشین میرفت گفت:
- چشم.
- بعد انگار چیزی یادش بیاد چند قدم رفته رو برگشت:
- راستی رادی، مادر جون فهمید آتریسا گم شده، خیلی نگرانه ها! حتما یه زنگ بهش بزن.
- الان که خوابه. فردا بهش زنگ میزنم.
- نه بابا چه خوابی؟! من داشتم میومدم هنوز تو سالن نشسته بود. اصلا پلک رو هم نداشت.
- اخمی کردم و کفری گفتم:
- ای بابا مگه بهش نگفتی الان پیش منه؟
- رادان با مظلومیت گفت:
- چرا بابا بخدا گفتم. فکر کرد میاید خونه ولی وقتی گفتم میمونید خونه آتریسا، باز شروع کرد فکر و خیال کردن. مادر جون رو میشناسی دیگه.
- وای خدا از دست این مادر جون!
- خیلی خب تو برو من بهش زنگ میزنم. ممنون بابت غذا.
- قربون داداش. فعلا.
- فعلا.
- در رو بستم و برگشتم داخل. غذا رو روی گاز گذاشتم تا گرم بشه. بعدش هم شماره ویلا رو گرفتم.
- بوق اول به دوم نکشیده، تماس جواب داده شد:
- الو رادمان؟ کجایی شما؟

- سلام مادرم. شما چرا هنوز بیداری آخه؟
- نگران تو نم مادر، خواب به چشمم نمیاد. چی به روز دخترم آوردن؟
- مادر من نگران نباش اینقدر. آتریساً هم تقریباً خوبه. فعلاً نخواست بیاد ویلا یه کم معذب بود. من هم نتونستم تنها بذارمش، موندم پیشش.
- الهی بگردم برای دخترم. خدا ذلیلشون کنه که اینقدر آزارش میدن. خوب کردی پسر، فقط رادمان جان...
- جانم؟
- پسر یه وقت...
- متوجه منظورش شدم، میدونستم چی میخواد بگه. همون حرفای همیشگی.
- کمی عصبی گفتم:
- مادر جون، بخدا من حیوون نیستم ها. آتریساً برای من خیلی باارزشه. هیچوقت به خودم اجازه نمیدم پاکیش لکه دار بشه. همون جور که روشانم پاک بود. خطایی ازم سر نمیزنه خیالت راحت.
- حرف زیادی بینمون رد و بدل نشد و بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم. برگشتم و دیدم آتریساً لباس پوشیده با یه حوله که دور موهای پیچیده جلو در حموم ایستاده. سرش پایینه و صورتش هم بی شباهت به لبو نیست. احتمالاً حرف هام رو با مادر جون شنیده. سکوت رو شکستم و گفتم:
- عافیت باشه.
- مرسی. رادمان؟
- جان؟
- بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:
- مادر جون ناراحته که تو اینجا یی. برو ویلا، من امشب رو یه جوری میگذرونم.
- تو سکوت نگاهش میکردم که بالاخره سر بلند کرد. چشمهایش برقی از اشک داشت که با اخم گفتم:
- آتریساً بخدا گریه کنی من میدونم و تو ها!
- زود دست برد سمت چشمهایش و نمشون رو گرفت تا از ریزششون جلوگیری کنه.
- رادمان نمیخوام مادر جون فکر...

قبل اینکه حرفش رو کامل کنه گفتم:

- مادر جون هیچ فکری نمیکنه. اینقدر خودت رو اذیت نکن، این فکر هم از سرت بیرون کن که بتونی من رو راضی کنی که اینجا تنها ولت کنم.

- آخه الان خودم شنیدم...

با جمله بعدی ای که بین حرف زدنش گفتم، کامل به این بحث خاتمه دادم:

- برو موهات رو خشک کن تا بعد یه کم غذا بخوریم.

حرفی نزد و من سمت آشپزخونه رفتم و زیر غذا رو خاموش کردم. برگشتم که دیدم جلو آشپزخونه ست.

با تعجب نگاهم میکرد:

- غذا درست کردی؟

خندیدم. من و غذا درست کردن؟! ته تهش فقط املت بلد بودم. با همون خنده گفتم:

- نه، گفتم رادان از خونه آورد.

تعجبش بیشتر شد و با چشم اطراف خونه رو از نظر گذروند:

- رادان الان اینجا است؟

- نه نداشتم بیاد تو. غذا رو داد و رفت.

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- اوهوم. دستش درد نکنه.

نزدیکش رفتم و دو طرف شونه اش گرفتم. چرخوندمش و بردمش سمت اتاق.

- بیا بریم موهات رو خشک کنم دختر بابا.

بیخیال گفت:

- نه نمیخواه رادمان. خودش خشک میشه.

با عصبانیت ساختگی گفتم:

- باز رو حرف من حرف زدی؟ سرما میخوری، هوا سرده.

اعتراضی نکرد و رفتیم تو همون اتاقی که متعلق به پدر و مادرش بود. با دیدن عکس پدر مادرش که رو دیوار آویزون بود آماده ی گریه شد که با شوخی گفتم:

- ااا بابا رادمان دختر دماغو نمیخوادها.

خنده شیرینی کرد و من با ل.ذت نگاهش کردم. رو صندلی جلو آینه نشوندمش و مشغول سشوار کشیدن موهاش شدم. متوجه نگاه خیره اش از توی آینه شده بودم ولی توجهی نمیکردم. بعد از خشک کردن موهاش از تو آینه نگاهش کردم:

- خب تموم شد.

- مرسی رادمان.

با لحن سرخوشی گفتم:

- خواهش میکنم خانوم زیبا، میخوای برات بیافمشون؟!

خنده ی دلبرانه ای کرد که روح و قلب من رو با خودش برد:

- مگه بلد ی؟!

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و یه لنگه ابروم رو فرستادم بالا:

- به ما رو دست کم گرفتی ها، معلومه که بلدم.

با شیطنت گفت:

- شیطون موهای کی رو میبافتی که یاد گرفتی؟

پکر شدم و خنده ی رو لبم اسیر غم شد:

- همیشه موهای روشن رو من میبافتم.

چهره اش غمگین شد و خنده از لبش محو شد. حال خوشم بهم ریخته بود. شدیداً نیاز داشتم که اون

فضا رو ترک کنم اما با صداش مانع شد:

- رادمان؟

- جانم؟

مظلوم گفت:

- موهام رو نمیبافی؟

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

- میافم عزیزم.

رو تخت نشستم و بهش اشاره کردم که کنارم بشینه. اومد و پشت به من نشست و من مشغول بافتن موهای بلندش شدم.

چند ثانیه ای به سکوت گذشت که صدام کرد:

- رادمان؟

همونجور که با دقت و وسواس موهایش رو میافتم گفتم:

- هوم؟

- میشه یه سوال ازت بپرسم؟

- آره حتما.

کمی من کرد و بالاخره گفت:

- ناراحت نمیشی؟

همون موقع بافتن موهایش تموم شد.

- اینم از موهای شما. تموم شد.

برگشت سمت من و با ذوق موهای بافته شده اش رو آورد جلو.

- وای خیلی خوب شده. مرسی.

فقط با لبخند نگاهش کردم. یاد حرفش افتادم. انگاراون هم منتظر بود جواب بدم:

- من نمیدونم چی میخوای بپرسی که بدونم ناراحت میشم یا نه؟ اما حالا چون شما هستی سعی

میکنم ناراحت نشم. حالا سوالت رو بپرس.

هنوز با لبخند نگاهش میکردم. نگاهش بین چشمهام در گردش بود. کمی مکثی کرد و گفت:

- روشن رو خیلی دوست داری؟

لبخند از لبم رفت.

مردمک چشمهام لرزید و نگاه ازش گرفتم:

- نمیخوام درباره روشن صحبت کنم. بیا بریم غدامون رو بخوریم.

بلند شدم و آتریساً رو هم دنبال خودم کشوندم. با ایستادنش به اجبار ایستادم. برگشتم و نگاهش کردم. دلخور گفت:

- قرار بود ناراحت نشی.

- ناراحت نشدم.

- پس اگه ناراحت نشدی جوابم رو بده.

چشمهام رو لحظه ای بستم و باز کردم:

- برای چی میپرسی؟

- میخوام بدونم. خیلی دوشش داری؟

نفسم رو بیرون فرستادم و با حرص گفتم:

- آره خیلی دوشش داشتم، روشن همه چیزم بود.

نمیدونم چرا پکر شد و حالت صورتش عوض شد.

- اگه برگرده چیکار میکنی؟

- آتریساً لطفا. چرا اینا رو میپرسی؟

مصرانه جمله اش رو تکرار کرد. هیچوقت تا این اندازه جدی ندیده بودمش.

- رادمان بگو اگه برگرده چیکار میکنی؟

تارهای صوتی ام رو که نیاز مبرمی به فریاد زدن داشتن پشت تن صدای آروم خفه کردم:

- اون دیگه برنمیگرده.

- از کجا مطمئنی؟ شاید...

عصبی شدم و صدام رو رها کردم:

- اون برنمیگرده لعنتی برنمیگرده. چون روشن مُرده.

با تعجب و چشمهای درشت شده نگاهم میکرد. زیر لب گفت:

- مُرده؟!

کلافه لبه تخت نشستم و سرم رو تو دست گرفتم:

- آره روشن من مُرد. من مقصر بودم. بخاطر حماقت من مُرد. من اینقدر آشغال بودم که به هیچی جز خوش گذرونی خودم فکر نمیکردم. خودم باعث شدم باارزش ترین کسم نابود بشه. اگه زودتر میرسیدم، اگه بیخیال کث.اف.ت کاریم میشدم، شاید اون بلا سرش نمیومد. شاید هیچوقت کارش به خودکشی نمیکشید.

حالا نشسته بود پیشم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای شرمنده ای گفت:

- من... من متاسفم رادمان. فک... فکر نمیکردم که... ببخشید... ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم فقط از رو کنجکاوی بود که بدونم روشن کیه؟!

اشک پشت پلکم رو پس زدم تا جاری نشه. بی روح نگاهش کردم.

- میخوای بدونی روشن کیه؟ باشه برات میگم. فقط باید یه داستان طولانی رو گوش کنی تا بفهمی رادمان هم کی بوده و کی شده.

سرش رو تکون داد و تو سکوت منتظرم شد.

- 9 سال پیش من فقط 20 سالم بود و روشن 18 سالش. تو اوج جهالت بودم. فکر میکنی رادمان از اول اینی بود که الان میبینی؟

پوزخندی زدم:

- نه اشتباه کردی! رادمان یه آدم کث.اف.ت بود که بخاطر ثروتی که زود بهش رسیده بود، زود هم

خودش رو گم کرد. پول داشت و هر کث.اف.ت کاری که دلش میخواست انجام میداد. تازه دانشگاه

قبول شده بودم و بخاطر تیپ و قیافه ام و صدا البته ثروتم کل دخترای دانشگاه اطرافم میپلکیدن. اینقدر

مغرور بودم که خودم دنبال کسی نیفتم و همین که اونا دنبالم بودن، به خودم میبالیدم ولی درعین حال

به دختری محل نمیداشتم و با کسی نمیپزیدم. تااینکه با سبحان آشنا شدم یه پسر که از خانواده

سرشناسی بود و چند سالی ازم بزرگتر بود. باهاش صمیمی شدم که کاش هیچوقت نمیشدم. پسر

خوش گذرونی بود. مدام درحال مهمونی گرفتن و مهمونی رفتن بود. کم کم پام به جشن ها و

مهمونی هاش باز شد و تو مدت خیلی کمی، دیگه شده بودم پای ثابت مجالسش. تشویقم میکرد و

مجاہم میکرد با دخترهایی که اطرافم هستن وقت بگذرونم. اول فقط روابطم در حد دوستی معمولی

باهاشون بود و بعد یه مدت هر نوع کاری که بگی میکردم. از مواد زدن و سیگار و زهرماری خوردن تا...

لحظه ای سکوت کردم. هنوز برام سخت بود که راحت از گذشته ام بگم. حرفم رو خوردم و ادامه دادم:

- دیر به دیر خونه میرفتم. شرکت رو سپرده بودم دست مدیرعامل شرکت که حتی تا مرز ورشکستگی رفت. طوری که صدای اعتراض مادر جون بلند شده بود و روز و شب ناله و نفرینم میکرد. با تمسخر خندیدم:

- اینقدر وقیح شده بودم که خیلی راحت تو روی مادر جون وایمیستادم و بی شرمانه از روابطم میگفتم. چه سیلی ها و کتک هایی که ازش نخوردم. با یادآوری روشن آهی از افسوس کشیدم.

- اما روشن...روشان تنها کسی بود که چوب خریت های من رو خورد. اون وقت ها هنوز دبیرستانی بود. بهم میگفت مزاحم داره. میگفت یه نفر همیشه در تعقیبشه اما من اینقدر پی الواتی خودم بود، اینقدر بی غیرت شده بودم که به حرف هاش میخندیدم و میگفتم حتما توهم زدی. کسی به تو چیکار داره آخه؟

- منی که بیشتر از هرکسی به روشن وابسته بودم، خیلی وقت بود که نسبت بهش بی تفاوت شده بودم. کاش اینقدر احمق نبودم. کاش باورش میکردم. کاش زودتر به دادش میرسیدم. تو سکوت نگاهش کردم. اشک هاش جاری شده بودن. تو دلم گفتم گریه هات رو نگه دار، هنوز بدترین قسمت هاش مونده. با گریه گفت:

- دیگه نمیخواد بگی، با مرورشون اذیت میشی.

- حالا که شروع کردم بذار تا آخر بگم.

سکوت کرد و من لب های خشکم رو تر کردم.

- یه شب مهمونی بودم. موزیک و دود و دم و هر چیز دیگه ای که فکر کنی مهیا بود. اون موقع با یه دختری تازه آشنا شده بودم. دختر راحتی بود. من عاشقش نبودم، حتی علاقه ای هم بهش نداشتم



فقط محض وقت گذرونی باهاش بودم. وسط مهمونی بود. زیاده روی کرده بودم. وضع دختره هم از من بدتر! دستم رو کشید و بردم بالا. رفتیم تو یکی از اتاق ها. تو حال خودمون نبودیم. اولین بارم نبود که همچین تجربه ای داشتم. موبایلم زنگ خورد. رد تماس دادم ولی شخص پشت خط ول کن نبود. جواب دادم روشن بود. صداس میلرزید و گریه میکرد. میگفت یه ماشین تعقیمه. میخوان بدزدنم. بیا کمکم.

- اما من احمق حالیم نبود و فقط به حرف هاش میخندیدم. تلفنم رو خاموش کردم. \چند ساعتی گذشته بود که از مهمونی برگشتم، تو راه بودم. گوشتیم رو روشن کردم که دیدم یه پیغام دارم. بازش کردم. چشمهام چیزی که میدید رو باور نداشت. تازه به خودم اومده بودم. عکس بود و یه کلیپ کوتاه. از یادآوری اون تصاویر بدجوری بهم ریختم. تعریف کردن این گذشته سخت تر از اون چیزی بود که همیشه تصور میکردم.

- اون... اون عکس ها عکس کی بود؟

با صدای لرزون آتریسای به خودم اومدم و دوباره به حرف اومدم:

- عکس های روشن من. عزیز من. با تن برهنه و زخمی دست چند تا کث.اف.ت. ضجه میزد و میخواست ولش کنن و اسم من رو فریاد میزد تا کمکش کنم. آتریسای هینی کشید و دست هاش رو جلو دهنش گذاشت. صدام میلرزید. بغضم آماده شکستن بود اما مقاومت کردم:

- آدرس داده بودن. نوشته بودن بیا جنازه اش رو ببر. آتریسای نمیدونی حالم چقدر بد بود. با سرعت میروندم و فقط خدا رو صدا میزد و میگفتم غلط کردم غلط کردم ولی مگه افسوس خوردن فایده ای داشت؟ به آدرسی که داده بودن رسیدم اما هیشکی نبود. از صدای ناله هایی که شنیدم، توجه ام جلب شد. به سمت صدا رفتم. بارون شدیدی میبارید و جسم خونی و برهنه اش روی زمین و زیر شلاق بی امون بارون بود. رو زانو هام افتادم چون توانی برای ایستادن نداشتم. تو اون شب بارونی شکستم. به معنای واقعی کلمه شکستم. روشنم، پاره ی تنم، خواهر کوچولوم جلو چشمهام پرپر شده بود. صدام کرد. بلند شدم و با دو رفتم سمتش. بلندش کردم و بردمش بیمارستان. از اون شب برای همیشه از بارون متنفر شدم.



گلوام از فشار این بغض لعنتی درد گرفته بود. هرچی سعی در قورت دادنش داشتم بی فایده بود. چشمهام میسوخت. نتونستم بیشتر مقاومت کنم و بغضم شکست:

- خواهر یکی یه دونه ام 15 بار بهش ت.ع.ر.خ شده بود. دو ماه تموم تو آسایشگاه روانی بستری بود. مرخصش کردن و گفتن ببریدش خونه شاید بهتر بشه. دکترها امیدی به خوب شدنش نداشتن. میگفتن خودش تلاشی برای خوب شدنش نمیکنه. حرف نمیزد. ساکت یه گوشه مینشست و به روبروش خیره میشد. گاهی اوقات قهقهه میزد، یهو میزد زیر گریه. وسایل رو میشکست. تو دو ماه همه ی موهای سفید شده بود. خواهر 18 ساله من یه شبه پیر شد، مثل یه پیرزن 80 ساله.

صورت خیس رو پاک کردم. بهش نگاه کردم. عین ابر بهار گریه میکرد.

- آتریسا گریه نکن. تحمل گریه هات رو ندارم.

میون گریه هاش با صدای به شدت گرفته ای گفت:

- من نمیدونستم روشن خواهرته. نمیدونستم که همچین درد و عذابی کشیدید و گرنه اینقدر اصرار نمیکردم بگی. ببخشید. ببخشید.

اشک هاش رو پاک کردم و گفتم:

- تقصیر تو نیست. من نمیتونم بعد 9 سال با غمش کنار بیام. مادر جون و رادان فقط روزهای آخرش رو دیدن ولی من عکس ها و فیلمش رو دیدم. بدن برهنه و آسیب دیده اش رو دیدم. از همه بدتر اونقدر بی غیرت بودم که حرف خواهرم رو باور نکردم. خودم رو مقصر میدونم. هیچوقت نمیتونم خودم رو ببخشم. من مسبب مرگشم.

غرق گذشته شدم و دوباره ادامه دادم:

- یه روز رفتم اتاقش. مثل همیشه گوشه اتاقش کز کرده بود. اون روز برعکس همیشه تا متوجه من شد نگاهم کرد. گریه میکردم. التماسش میکردم من رو ببخشه. بهش میگفتم من باورت نکردم، من بی غیرت بودم. التماسش میکردم خوب شه. بهش میگفتم میبرمش پیش بهترین دکترها و روانشناس ها، کمک میکنم بشه همون روشن قبل. دستش رو روی سرم کشید که برام همچین واکنشی عجیب بود. بعد از دو ماه به حرف اومد و گفت:

- من بخشیدمت. خودم هم مقصر بودم.



آتریسا باورم نمیشد بعد دو ماه بالاخره حرف میزد. خوشحال شدم. پیش خودم گفتم حتما این یه قدم مثبتی برای خوب شدنش. ب.و.س. - میدمش و بهش گفتم:

- خوب میشی قول میدم.

خندید اما بی جون. رفتم سراغ مادر جون و رادان، از خوشحالی سراز پا نمیشناختم. گفتم روشن بالاخره حرف زد. اون شب هممون خوشحال بودیم ولی... آتریسا ترسیده گفت:

- ولی چی؟

آهی کشیدم و با صدای مرتعشم ادامه دادم:

- ولی اون شب، شب آخر بود. فرداش که رفتیم اتاقش جنازه خونیش رو روی تختش دیدیم. رگ دوتا دستش رو زده بود. صورتش مهتابی بود و رو لبش لبخند. عذاباش تموم شده بود. عمر زندگیش خیلی کوتاه بود. افسرده شده بودم. خودم رو تو کار و سیگار خفه کرده بودم. روابطم رو با همه دوست هام و هم کلاسی هام قطع کرده بودم و دورم رو خالی از هر دختری! اون اتفاق تازه من رو به خودم آورده بود. بزرگم کرده بود. فهمیدم چقدر اشتباه کردم. به بدترین شکل ممکن هم تقاص اشتباهاتم رو پس دادم. با از دست دادن روشانی که بعد مرگش، تازه فهمیدم چقد واسم باارزش بوده. عوض شدم، سخت شدم، شدم این رادمانی که الان میبینی (با پوزخند) و بهش میگی آدم خوبیه. من خوب نبودم آتریسا، یه آدم ع. و ض. ی خوش گذرون بودم. واسه همین همیشه ازت خواهش کردم که ازم بت نسازی. دوست داشتم خیلی زودتر از این ها برات تعریف کنم که کی بودم ولی...

- ولی چی؟

به چشمه‌های زل زدم.

- ترسیدم ازم متنفر بشی.

با خنده غمگینی ادامه دادم:

- هرچند همین الان هم خیلی تحمل حضورم رو نداری و باعث عذابتم.

با غم بهش خیره بودم. نگاهش پیش من بود اما فکر و حواسش مشخص بود که جای دیگه ست.

آتریس

با شنیدن سرگذشت رادمان و خانواده اش عمیقاً تو فکربودم. تازه دلیل خیلی چیزها رو میفهمیدم. وقتی مادر جون بهم گفت رادمان روزهای سختی رو گذرونده تا شده اینی که الان میبینی. آخرین باری که رو تخت افتادیم و ازم فاصله گرفت، چون نمیخواست مثل رادمان قبل باشه. وقتی مادر جون بهش گفت من رو اذیت نکنه و عصبانی شد گفت توروخدا باور کنيد رادمان سابق نیستم.

وقتی گفت گذشته کوفتی رو نکوبید تو سرم.

وقتی بهم گفت ازم بت نساز.

وقتی گفت رادمان واقعی رو بشناس، میخواست با تمام خوب و بدش بشناسمش.

خودش رو مقصر میدونست. حق هم داشت چون اتفاق خیلی تلخی رو گذرونده بود. رادمان اشتباه کرده بود، درست ولی تقاصش رو به بدترین شکل ممکن پس داده و یه چیز باارزش بدست آورده بود، وجدان بیدار.

سکوتم رو شکستم و به حرف اومدم:

- رادمان من هیچوقت ازت متنفر نبودم. الان هم نیستم. حتی با شنیدن گذشته ات تو هنوز هم برای من همون رادمانی. تو دید و ذهن من هیچ تغییری نکردی و برعکس برام قابل احترام تر شدی. میدونی چرا؟

- چرا؟

- چون نشون دادی ذات پاکی داری. مامانم همیشه میگفت آدم هایی که ذات پلیدی دارن هیچوقت عذاب وجدان نمیگیرن چون اصلاً وجدانی ندارن. واسه همین هیچی براشون مهم نیست و راحت هرکاری میکنن و هیچوقت احساس گناه نمیکنن. ولی رادمان، تو ذات پاکی داشتی. اشتباه زیاد کردی ولی اشتباهات رو پذیرفتی. وجدانت نمرده بود. همون وجدان بیدارت بود که باعث شد خودت رو عوض کنی که باعث صدمه به بقیه خانواده ات نشی. میدونم دردناکه که آدم مسبب مرگ عزیزترین فرد زندگیش باشه ولی میدونی یه وقت ها هست آدم ها چیز باارزشی رو از دست میدن و در

عوض یه چیز بی ارزش بی دست میارن که این بده اما گاهی هست که در مقابل اون چیز بالارزش چیز بالارزش تر دیگه ای رو بدست میارن، اینه که خوبه.

با دقت به حرف هام گوش میداد. نفسی تازه کردم و گفتم:

- تو وجود بالارزش خواهرت رو از دست دادی ولی خودت رو بدست آوردی. خود واقعی ات رو. راه درست رو پیدا کردی. سعی کردی عوض بشی تا جلوی صدمات بعدی ای که ممکن بود بخاطر اشتباهات به خودت یا خانوادهت بزنی بگیری. تو اعتماد نداشته ی مادر جون رو بدست آوردی، تکیه گاه خانوادهت شدی. برادری برای رادان شدی که پدرانه حواسش به برادرش هست و...

کنجکاوانه منتظر شنیدن ادامه ی جمله ام بود. سرم رو انداختم پایین و نداشتم خیلی انتظار بکشم: - و ناجی زندگی من شدی.

سرم رو بلند کردم که دیدم خیره نگاهم میکنه. نگاه طوسی جذابش من رو تو خودش حل میکرد. سکوت کرده بود که دوباره ادامه دادم:

- رادمان تو اراده ی قوی ای داشتی که تونستی خودت رو عوض کنی و با همه ی دردت بسازی. این تو رو برای من قابل احترام کرده. اگه تو هیچوقت این اتفاقات رو از سر نمیگذروندی، اگه عذاب وجدان نداشتی، شاید اون شب کنار ساحل هیچوقت به من کمک نمیکردی. شاید اصلا سر راه من قرار نمیگرفتی و من با همون حال همونجا میفتم و الان هم دیگه آتریسایی زنده نبود... زود دستش رو گذاشت رو ل. بم و با ابرو های گره خورده گفت:

- هیس! هیچوقت دیگه حرف مرگ نزن.

لبخندی زدم و چشمهای نم دارم رو پاک کردم:

- خیلی خب حالا بد اخلاق نشو.

با نگاهی کاملاً جدی خیره صورتم بود که خنده ام عمیق تر شد و گفتم:

- چی شده؟

بی مقدمه گفتم:

- آتریسازت ممنونم.

- برای چی؟

دستم رو محکم تو دستش گرفت و گفت:

– برای اینکه با حرفات آروم می‌کنی. برای اینکه بخاطر گذشته ام قضاوت نمی‌کنی. برای اینکه باورم داری و بهم اعتماد می‌کنی.

لبخندی زدم و از ته دلم گفتم:

– معلومه که باورت دارم. بنظر من گذشته مهم نیست. یعنی چرا، مهم هست ولی نه اونقدری که باهاش شخصیت آدم‌ها رو سنجید. از گذشته فقط باید درس گرفت و بعد رهاش کرد. مهم الان آدم هاست. اینکه الان چجوری زندگی میکنی، این اهمیت داره چون بالاخره هر آدمی تو گذشته اشتباهاتی داشته.

بی حرف با یه لبخند مهربون نگاهم میکرد. بی اختیار ل. بم رو گ. از گرفتم. یه سوال دیگه ذهنم رو درگیر کرده بود. دست آورد سمت چونه ام و ل. بم رو از زیر دندونم رها کرد.

– نکن این کار رو.

ای بابا خب دست خودم نبود. هروقت تو فکر میرفتم ناخواسته این کار رو میکردم.

با خجالت و چهره مظلوم گفتم:

– میشه یه سوال دیگه بپرسم؟

– خانوم فضول نمیشه بعد غذا خوردن بپرسی؟ این بچه من گشنشه بابا، قار و قورش دراومده. همچین قیافش رو مظلوم کرده بود و با مظلومیت دستش رو به شکم نداشته اش میکشید که خنده ام گرفت:

– باشه شیکمو جان. بریم غذا بخوریم همون موقع سوالم رو میپرسم.

با خنده گفت:

– باشه فضول من.

سمت آشپزخونه رفتیم. نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به 2 بامداد رو نشون میداد. طفلی رادمان فکر کنم خوابش میومد. چشم‌هایش خمار شده بود و هی خمیازه میکشید. من چون یه کم تو ماشین خوابیده بودم سرحال شده بودم. هرچند تو این یه هفته درست نخوابیده بودم.

بعد از گرم شدن مجدد غذا سرمیز نشسته بودیم و مشغول خوردن قرمه سبزی بودیم که رادمان گفت:

- خب فضول خانوم سوالت رو بپرس.
حسابی گرسنه ام بود. تو این یه هفته چیز زیادی به خوردم نداده بودن واسه همین انگار تازه فهمیده بودم که چقدر گرسنه بودم.
با همون دهن پر گفتم:
- رادمان بذار غدام رو بخورم بعد. این یه هفته غذای درست حسابی نخوردم.
رادمان خنده ای کرد و گفت:
- با دهن پر حرف نزن دختر!
بعد حالت چهره اش عوض شد و با لحن آرومی گفت:
- بخور نوش جونت.
غدامون رو خوردیم و خواستم ظرف ها رو بشورم که رادمان نداشت و خودش زحمتش رو کشید. رو مبل نشسته بودم و مشغول پماد زدن روی زخم هام شدم. رادمان با یه کیسه یخ تو دستش اومد و کنارم نشست. پماد رو از دستم گرفت و کیسه یخ رو داد دستم:
- تو اینو بذار رو صورتت من برات پماد میزنم.
به آرومی مشغول پماد زدن شد و من هم همزمان با گذاشتن کیسه یخ رو گونه ام آخی گفتم که رادمان نگران نگاهم کرد:
- دردش زیاده؟!
لبخند کم جونی زدم و گفتم:
- نه قابل تحمله.
اخم هاش توهم بود و گردنش نبض میزد. حالتی که موقع عصبانیت بهش دست میداد.
با صدای عصبی ولی کنترل شده ای گفت:
- دستی که رو تو بلند شه رو باید خرد کرد. خودم حساب همشون رو می رسم.
دلیم ضعف رفت برای غیرتش. فقط با عشق نگاهش کردم اما متوجه نوع نگاهم نشد چون سرش رو پایین برد و مشغول پماد زدن دستم شد. من هم یه دل سیر نگاهش کردم.



دقایقی بعد رادمان دستم رو ول کرد و من هم درحالیکه هنوز یخ رو روی صورتم نگه داشته بودم خمیازه میکشیدم. کیسه یخ رو از دستم گرفت و گفت:
- پاشو. پاشو برو بخواب دیروقته.

بی حرف بلند شدم و سمت اتاق رفتم و رادمان هم رو همون کاناپه دراز کشید. بالشت و پتویی براش بردم و به اتاق خودم برگشتم.

بدنم از وحشت میلرزید و عرق سرد از تیره ی کمرم پایین میچکید. باد وحشی موهای پریشونم رو به بازی گرفته بود و طره های بلند موهای صافم مانند شلاق رو صورتم مینشست.
لب پرتگاه ایستاده بودم و دست هام رو از پشت بسته بودن. برگشته بودم و به پشت سرم نگاه میکردم. ناجی من با سر و صورت زخمی و خون آلود روی زمین زانو زده بود. سرش پایین بود و موهای رنگ شبش روی پیشونیش افتاده بود و اسلحه ای روی شقیقه اش بود.
نامش رو نجوا کردم.
سر بلند کرد.

با چهره ای خسته و رنج کشیده نگاهم کرد.
دستی که من رو به سمت پرتگاه هل داد،
ماشه ای که کشیده شد،
رادمانی که زمین افتاد،
و حنجره ای که نامش رو فریاد میکشید،
شوکی بود تا از خواب بپریم.
- رادمان...

جیغ خودم گوشهام رو کر کرده بود و صدای سوت کشیدن گوش هام رو مغزم لی لی بازی میکرد.
عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود و قفسه سینه ام به شدت بالا پایین میشد.

چراغ اتاق روشن شد و اندام ورزیده رادمان در چهارچوب در ظاهر شد. با یادآوری خوابم و چهره خونی رادمان بغضم ترکید و دستم رو به سمتش دراز کردم. زود اومد نزدیکم و لب تخت نشست و من رو درآغوش کشید.

- جانم عزیزم؟ جانم خوشگلم؟

همونجور که به لباسش چنگ زده بودم با گریه گفتم:

- رادمان قول بده هیچیت نمیشه. قول بده بلایی سرت نیاد تورو خدا قول بده. اگه تو چیزیت بشه من چیکار کنم؟

درحالیکه موهام رو نوازش میکرد گفت:

- هیس! فقط خواب دیدی. چیزی نیست من طوریم نمیشه. قول میدم. آروم باش عزیزدلم.

کمی گریه کردم و وقتی آروم شدم من رو از خودش جدا کرد. با کمکش دوباره سر جام دراز کشیدم. آروم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بخواب عزیزم. من بیدارم.

اما قبل از اینکه بره دستش رو گرفتم و با خواهش گفتم:

- نرو.

- جایی نمیرم که همینجام.

حتی تحمل نداشتم به فاصله یه دیوار ازم دور بشه. میترسیدم بلایی سرش بیاد.

- نه پیشم بمون. نمیتونم بخوابم.

چراغ رو خاموش کرد و اومد لب تخت نشست و دستم رو تو دست گرفت.

- باشه همینجا میمونم تا بخوابی.

به پهلوی و رو به رادمان دراز کشیده بودم و نگاهش میکردم. نور مهتاب که از پنجره به داخل میتابید صورتش رو روشن کرده بود.

- رادمان؟

- جون رادمان؟

- تو بخاطر عذاب وجدانت بهم کمک میکنی؟ چون تو رو یاد روشن میندازم؟

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- اون شب که با اون سر و وضع پریشون و لباس های پاره و دست خونی دیدمت و بهت کمک کردم، یاد روشن افتادم. یه لحظه تو دلم آرزو کردم کاش روزی که روشن خودکشی کرده بود، به موقع میرسیدم و نجاتش میدادم. وقتی بردمت ویلا و گذاشتمت رو تخت، صورت رنگ پریده و دست خونیت من رو یاد آخرین روز روشن انداخت. انکار نمیکنم، آره روزهای اول بخاطر حس عذاب وجدانم بود که کمکت میکردم. میخواستم حداقل وقتی نتونستم روشن رو نجات بدم یه کاری برای تو میکردم. قسم خوردم که نذارم توهم مثل روشن پرپر بشی ولی بعدش...

مکشی کرد که زود گفتم:

- بعدش چی؟

نگاهش تو صورتم میچرخید و من بیشتر کنجکاو بودم تا جمله اش رو کامل کنه:

- ولی بعدش نمیدونم چی شد. دیگه خودت برام مهمم شدی. دیگه هر کاری میکردم بخاطر خودت بود.

ل. ب. بالایش رو به دندون کشید و متفکرانه روش رو کرد سمت دیگه. بی حرف نگاهش میکردم. خوشحال شدم که براش مهمم. خوشحال شدم که بخاطر خودم مراقبمه. خوشحال بودم که روشن خواهر رادمان بود. خوشحال بودم که رادمان برای من بود. فقط برای آتریس. چشمهام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

رادمان

آتریس کاش بتونم بهت بگم چقدر برام مهمی. کاش بتونم بگم تمام این یه هفته که نبودی مثل دیوونه ها بودم. کاش بتونم بگم که چقدر بهت نیاز دارم.

برگشتم و خطاب بهش گفتم:

- آتریس، من...

اما با دیدن صورت غرق خوابش حرفم نصفه موند. خم شدم و کنار شقیقه اش رو بو. س. میدم. ادامه جمله ام رو زیر لب زمزمه کردم:



- دوستت دارم.

همونجوری که لب تخت نشسته بودم چشمهام رو بستم و خوابم برد.

با تاییدن نوری به صورتم چشمهام رو باز کردم. همون سمتی که دیشب رو تخت نشسته بودم، حالا به پهلوی دراز کشیده بودم. آتریسای هم به پهلوی من خوابیده بود.

همینجور غرق صورتم بودم. اصلاً من کی روی تخت دراز کشیده بودم که نفهمیدم؟ از کی تو ب. غلم خوابش برده؟ مگه فرقی هم داره؟ مهم اینه که شیرین ترین خوابی بود که داشتم. تکونی نخوردم که بیدار نشه. حدود یه ربعی همینجور نگاهش میکردم و هنوز تو همون حالت قبل بودیم که بالاخره تکونی خورد و چشمهایش رو باز کرد.

آروم گفتم:

- صبح بخیر.

هنوز گیج بود و فقط نگاهم میکرد. انگار متوجه موقعیتمون شد که نگاهش رو دزدید و ل. بش رو گاز گرفت. پاش رو از روی تنم برداشت و من هم ح. ل. قه دستم رو باز کردم. با خجالت ازم فاصله گرفت و پتو رو زود انداخت روی سرش. متوجه خجالتش شدم و بی حرف درحالیکه ریز ریز میخندیدم از رو تخت بلند شدم. خانوم ریزه ی خجالتی! از اتاق بیرون رفتم و آبی به دست و صورتم زدم. چیزی برای صبحونه تو خونه نبود. نمیتونستم تو خونه هم تنهات بذارم و برم کمی خرید کنم. بهتر بود برگردیم ویلا. از داخل سالن صدایم کردم:

- تنبل خانوم نمیخواهی پاشی؟ بلند شو لباس بپوش بریم خونه.

با صورت خوابالو و موهای بهم ریخته و یه صورت مثل لبو از اتاق بیرون اومد:

- سلام.

لبخندی رو لبم نشست:

- سلام خانوم ژولیده. برو دست و روت رو بشور برای صبحونه بریم ویلا. چیزی تو خونه نیست.



دستی به موهای بهم ریختش کشید و در حالیکه به بافت موهایش نگاه میکرد با لب و لوجه آویزون گفت:

- موهام خراب شد.

نزدیکش شدم و لپش رو کشیدم:

- دوباره برات میبافم دختر لوس.

سرش رو به چپ و راست تکونی داد و رفت سمت دستشویی. بعد از شستن دست و صورتش رو کرد سمت من که رو کاناپه نشسته بودم:

- رادمان؟

- جانم؟

- میشه ویلا نیام؟

ناخواسته اخم هام تو هم رفت.

- ویلا نیای اونوقت کجا بمونی؟ حتما اینجا؟!

لب هاش رو جمع کرد و مظلوم گفت:

- خب به باران میگم بیاد پیشم.

نگاه عاقل اندر سفیانه ای بهش کردم و گفتم:

- اونوقت دوتا دختر تنها تو این خونه ای که راحت توش رفت و آمد میکنن و تهدید میکنن، امنیت دارن؟

- خب با باران دوتایی میریم پیش بردی...

با دادی که زدم حرفش نصفه موند:

- آتریس!

بغض کرد و تو خودش جمع شد:

- سرم داد نزن خب!

اخم هام رو باز کردم و رفتم نزدیکش. سرم رو کج کردم تا صورتش رو ببینم.

- ببینم شما رو؟

سرش رو بیشتر تو یقه اش فرو کرد. دستم رو گذاشتم زیر چونه اش و سرش رو بلند کردم. اشک تو چشمهایش حلقه زده بود.

به آرومی گفتم:

- آخه عزیز من تو که میدونی رو این پسر حساسم، چرا هر بار اسمش رو میاری؟

با مظلومیت گفت:

- آخه بردیا...

با چشم غره ای که رفتم حرفش رو عوض کرد:

- خب این پسره چیکار کرده که روش حساسی؟!

- بیخیالش. برو حاضر شو.

لجوجانه گفت:

- تا نگی حاضر نمیشم.

با حرص گفتم:

- ازش خوشم نیاد چون چشمش دنبال توئه. حالا راحت شدی؟

لبش به لبخند کمرنگی باز شد که زود جمعش کرد و شیطون گفت:

- آها. یعنی نقطه ضعفته نه؟

تند نگاهش کردم و انگشتم رو تهدیدوار جلوش گرفتم:

- آتریس با غیرت من بازی نکن. برو حاضر شو!

خنده ریزی کرد و گفت:

- خب باشه بابا، چرا میزنی؟ رفتم.

از دست این دختر. با اینکه حرصم میداد ولی هر بار بیشتر شیفته اش میشدم.

آتریس

جلوی آینه اتاق ایستاده بودم و نیشم تا بناگوش باز بود. بخاطر من از بردیا بدش میومد. غیرتی میشد وقتی اسمش رو میاوردم. یعنی اینا نشونه چیه؟ یعنی دوسم داره؟ آخه میگن پسرها وقتی کسی رو دوست داشته باشن روش غیرتی میشن.

از خوشحالی سراز پا نمیشناختم و زیرلب برای خودم آواز میخوندم و حاضر میشدم. وقتی نزدیک رادمان بودم، تمام غم ها و ناراحتی هام یادم میرفت و خودم رو خوشبخت ترین آدم دنیا میدونستم. دلم نمیومد بافت موهام رو باز کنم ولی حسابی بهم ریخته بود. بازش کردم و شونه اشون زدم. موهام رو آوردم یه سمت و مشغول بافتن شدم که رادمان تو اتاق اومد. از تو آینه نگاهش کردم که دیدم اخم کرده و دست به سینه و ایستاده نگاهم میکنه.

- چرا اخمو شدی باز؟

اومد نزدیکم و موهام رو از دستم گرفت و تا جایی که بافته بودم باز کرد.

با اعتراض گفتم:

- اِ چیکار میکنی؟

- این وظیفه منه.

متعجب گفتم:

- خب خودم داشتم میبافتم دیگه چه فرقی داره؟!

با همون اخم گفت:

- فرق داره. از این به بعد هیشکی حق نداره موهات رو ببافه حتی خودت. هر وقت خواستی ببافیشون به خودم میگی. چشم؟!

خندیدم و تو دلم قربون صدقه زورگویی هاش رفتم:

- چشم آقای زورگو!

از تو آینه چشمکی زد و مشغول بافتن موهام شد. بعد از اتمام بافتن موهام، بی حرف از اتاق بیرون رفت. وای چه گلی به سرم بگیرم؟ من مانتو ندارم بپوشم که. چند دقیقه بعد رادمان با یه شال و سارافون و یه کیف دستی مشکی کوچیک تو دستش اومد تو اتاق. این پسر حواسش به همه چی هست. واقعا میشه عاشقش نشد آخه؟

- تو اتاقت مانتو نبود برات بیارم، فقط همین سارافونه بود. رو همین بلوزت بپوشش. آسیتنش بلنده، رنگش هم سفیده بهش میاد.

ازش گرفتم و تشکر کردم. یه سارافون سفید سرمه ای طرح سنتی بود. حتی به فکر تیپ من هم بود این بشر. آخ من خودم یه تنه قربونش برم که اینقدر مهربون و حواس جمعه.

سارافون رو پوشیدم وشلوارمم مشکی و راسته بود میشد برای بیرون پوشید شالم هم سرم کردم و از اتاق خارج شدم. رو مبل نشسته بود. با دیدن من بلند شد و هردو به سمت در حرکت کردیم. اول من بیرون رفتم و رادمان پشت سرم. ریموت ماشین رو زد و داخل ماشین نشستیم.

نزدیک ویلا بودیم ولی دیدم که به سمت خونه نرفت. سوالی چرخیدم طرفش:

- رادمان مگه نمیریم خونه؟

- نه بیرون صبحونه امون رو میخوریم، بعدش میریم خرید.

- خرید برای چی؟

- بریم یه چند دست لباس برات بگیرم.

با تعجب گفتم:

- پس چمدونم و لباس هام چی؟

خنده ای کرد و گفت:

- اونا رو دیگه خدا بیامرز.

ترسیده گفتم:

- یعنی چی؟!

- به سرهنگ که خبر گمشدنت رو دادم، اونا هم اطراف خونت رو گشتن و چمدونت رو که لباس هات پخش و پلا تو خیابون بوده پیدا کردن.

غمگین گفتم:

- لباس های نازنینم.

رادمان درحالی که میخندید دماغم رو کشید و گفت:

- عیبی نداره. میریم لباس های خوشگل و جدید میگیریم خانوم گل.

با شرمندگی نگاهش کردم:
 - آخه چجوری این خویات رو جبران کنم؟
 با اخم و جدیت گفت:
 - آتریس! بخدا یه بار دیگه حرف از جبران کردن بزنی، من میدونم و تو.
 با مظلومیت گفتم:
 - ای بابا چرا خشن میشی خب؟ آدم میترسه.
 لبخندی زد و گفت:
 - تو دختر خوبی باش تا خشن نشم. تو دیگه عضوی از خانواده مایی.
 من هم به تبعیت لبخندی زدم و گفتم:
 - چشم. مرسی.
 به یه رستوران سنتی-مدرن رسیدیم که هم میز داشت هم تخت های چوبی. میزها داخل بودن و تخت ها تو فضای باز. من عاشق این تخت ها بودم. رادمان خواست بره داخل که دستش رو کشیدم و بردمش سمت تخت های بیرون:
 - رادمان بیا بریم رو اون تخت ها بشینیم.
 با تعجب نگام کرد و گفت:
 - هوا سرده دختر، مریض میشی. لباست هم نازکه.
 با خواهش گفتم:
 - رادمان توروخدا بیا دیگه. سردم نیست.
 با لبخند سری به دو طرف تگون داد و همراهم شد:
 - خیلی خب. من که نمیتونم به تو نه بگم. بریم.
 - وای مرسی.
 روی یکی از تخت ها نشستیم و گارسون اومد سفارش بگیره:
 - خیلی خوش آمدید چه سفارشی دارید؟
 - یه سرویس کامل صبحانه.

- بله قربان.

گارسون رفت و من با ذوق به فضای سبز اطرافم نگاه کردم. یه خورده سردم بود و میلرزیدم ولی اهمیتی ندادم.

- آتریساً سردته، میخوای بریم تو؟

دندون هام بهم میخورد ولی لجوجانه گفتم:

- نه خوبه.

رادمان به کنار خودش اشاره کرد که برم نزدیکش:

- بیا اینجا ببینم سرتق، داری میلرزی.

نزدیکش رفتم و چسبیده بهش نشستم. رادمان هم دستش رو د.و.رم انداخت:

- چرا لجبازی میکنی آخه؟ سرما میخوری.

- من دختر زمستونم عاشق سرما. هیچیم نمیشه.

با محبت نگاهم کرد.

- تولد این خانوم زیبا کیه؟

- هفتم دی ماه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اووو پس خیلی نزدیکه که...

با ذوق گفتم: اوهوم.

یهو پکر شدم و لبخند از لبم پر زد.

- چی شد خاله ریزه؟ چرا پکر شدی؟

آهی از حسرت کشیدم و گفتم:

- کاش مامان بابام پیشم بودن.

رادمان من رو به خودش فشرد و گفت:

- عوضش ما پیشتیم.

- خوشحالم که شماها رو دارم.

بساط صبحانه رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. حسابی گرسنه ام بود و تو اون هوای آزاد واقعا چسبید. وقتی حسابی سیر شدیم، دست از خوردن کشیدیم و من درحالیکه سرم رو به پشتی تکیه داده بودم و چشمهام رو بسته بودم، دستم رو رو دلم گذاشتم و گفتم:

- وای که دارم منفجر میشم.

رادمان خندید و خواست چیزی بگه که با صدای شخصی ساکت شد و من هم چشمهام رو باز کردم.

- وای رادمان باورم نمیشه خودتی؟!

صدا متعلق به یه دختر جوون بود. صورتش زیبا بود و به طور ماهرانه ای آرایش شده بود. موهای فندوقی فر شده اش رو آزادانه زیر شال قرمز رنگش رها کرده بود. مانتو زرشکی کوتاه و شلوار چسبونش حسابی تو چشم بود.

این دختر کی بود؟ رادمان رو از کجا میشناخت؟ نمیدونم چرا بدجوری حس حسادتم تحریریه ک شده بود. رادمان همچنان بهش خیره بود که دختره با همون صدای نازکش به حرف اومد:

- رادمان خیلی ساله که ندیدمت. چقدر عوض شدی. لعنتی خیلی جذاب تر شدی. هنوز نشناختی؟ بابا ویدام دیگه.

رادمان که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد:

- اوه ویدا خیلی عوض شدی. ببخشید که نشناختمت. حالت چطورره؟ از امیر چه خبر؟

دختر خنده لوندی کرد و بدون دعوت نشست گوشه تخت:

- عیبی نداره عزیزم. فدات خوبم. اوف رادمان، من که از امیر خیلی وقته جدا شدم. حالا ببینم شیطان این دختر رو از کجا تور کردی؟ تو هیچوقت از این سلیقه ها نداشتی.

با اتمام حرفش با یه لبخند که از صدتا فحش بدتر بود به من نگاه کرد. من ساکت بودم و هیچی نمیگفتم ولی اخم ریزی رو صورتم بود. رادمان اخمی کرد و رو به ویدا گفت:

- آتریساز آشنای نزدیکمه. من دیگه خیلی وقته که دور اون روابط رو خط کشیدم.

ویدا دستش رو رو با زوی رادمان گذاشت که خونم به جوش اومد. چرا رادمان از خودش دورش نمیکنه؟!

- اوه عزیزم حیف تو نیست که تنها بمونی؟ از این جذابیت استفاده کن!

نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت که با حرص و اخم نگاهش میکردم. خطاب به رادمان گفت:

- میشه یه لحظه تنها حرف بزنیم؟

رادمان نگاهی به من کرد و گفت:

- زود برمیگردم آتریس، همینجا بشین.

هر دو از تخت بلند شدن و از من فاصله گرفتن، طوری که صداشون رو نشنوم. کلافه شدم و حسابی

اعصابم بهم ریخته بود. من رو اینجا تنها گذاشت رفت با اون حرف بزنه؟ براش مهم بود؟

اه اصلا این دختره چرا اینقدر خوشپوش و خوشگل بود؟ چقدر هم خوب میتونست با ناز و عش.وه

حرف بزنه. آخ باران انگار راست میگفتی. اینقدر بی بخار بازی درآوردم که رادمان رو دارن به آسونی از

چنگم درمیارن.

رادمان پشتش به من بود و صورتش رو نمیدیدم. دست دختره که رو با.زوی رادمان نشست کلافه

شدم. لبه تخت نشستم و مشغول پوشیدن کفش هام شدم. میخواستم برم بیرون که صدای شخص

بالا سرم توجهم رو جلب کرد:

- ببخشید خانوم میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

یه پسر خوشتیپ و قد بلند که مودب بنظر میرسید. روبروش ایستادم و گفتم:

- بفرمایید؟

لبخندی رو لبش بود و سعی میکرد خیلی خیره نگاهم نکنه.

- از وقتی همراه برادرتون وارد رستوران شدید توجهم بهتون جلب شد. تو همین زمان کم واقعا شیفته

منش و رفتارتون شدم. همچنین زیبایی خارق العادتون در عین سادگی بسیار گیراست و هرکسی رو

میخکوب میکنه. اگه جسارت نباشه میخوامت خواهم کنم بیشتر باهاتون آشنا بشم.

تو سکوت با بهت بهش خیره بودم که گفت:

- اوه عذرم رو بپذیرید خودم رو معرفی نکردم. پویان هستم.

کارتی به سمتم گرفته شد:

- این کارت منه. خوشحال میشم گپ و گفت بیشتری داشته باشیم.

من زیبا بودم؟ پس چرا به چشم رادمان نمیومدم؟ چرا رادمان به قول این پسر از منش و رفتار من خوشش نمیومد؟

به جایی که رادمان و ویدا ایستاده بودن نگاه انداختم. ویدا در حالیکه اخم هاش تو هم بود با قدم های بلند از رستوران خارج میشد و رادمان...

وای از رادمان! اخم هاش حسابی توهم و گ.ردنش باز نبض میزد و به سمت ما میومد. میدونستم هروقت غیرتی یا عصبی میشه روی گ.ردنش نبض میزنه. نمیدونم چرا حرصم گرفته بود و میخواستم با رادمان لج کنم که با لبخند دلبرانه ای که از من بعید بود، کارت رو از پویان گرفتم و تو کیفم گذاشتم:

- خیلی ممنون از لطفتون. حتما. باعث افتخاره.

پویان خواست حرفی بزنه که رادمان به ما رسید و دست گذاشت رو شونه ی پویان.

- امرتون شازده؟

قیافه اش برزخی بود و حسابی ترسناک شده بود. پویان صداس رو صاف کرد و سعی کرد لبخندی بزنه.

- خواهر خیلی محترمی دارید. میخواستم بیشتر باهاشون...

که با مشتی که رادمان تو دهنش زد حرفش نصفه موند و تلوتلو خوران عقب رفت.

از ترس هینی کشیدم و با بهت به رادمان نگاه کردم.

- اولاً که این خانوم محترم خواهرم نیست و همسر بنده ست، ثانیاً شما خیلی غلط میکنی که میخوای

با خانوم من بیشتر آشنا بشی. از این به بعد حواست رو جمع کن وقتی یه خانوم محترمی رو تنها

میبینی به خودت جرات ندی باهاش گپ و گفت کنی پسره]...]

پویان تو سکوت ایستاده بود و چیزی نمیگفت. فقط نگاه معناداری به من انداخت و خطاب به رادمان گفت:

- خبط بنده رو ببخشید. نمیدونستم همسرتون هستن و گرنه همچین جسارتی نمیکردم.

رادمان هنوز عصبی بود و من هنوز به خودم نیومده بودم.

- حالا که فهمیدی. برو رد کارت!

پویان از ما دور شد و رادمان با اخم برگشت سمت من که حالا اخم هام رو بهم گره زده بودم. با اینکه از غیرتی شدنش و اینکه گفت همسرشم ته دلم خیلی ویلی رفت ولی هنوز بخاطر ویدا ازش ناراحت بودم.

- رادمان کارت واقعا خیلی زشت بود، نباید میزدیش.

با همون قیافه ترسناکش میچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

- آره ببخشید. کار شما درست بود که کارتش رو گرفتی.

بدجور لجباز شده بودم:

- خوب کردم.

برگشت و برزخی نگاهم کرد، طوری که کم مونده بود خودم رو خیس کنم. انگشت اشاره اش رو جلو صورتم گرفت و با صدایی که سعی میکرد پایین نگهش داره گفت:

- آتریسایه بار گفتم با غیرت من بازی نکن!

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد:

- هیس اینجا جاش نیست.

دستم رو با خشونت کشید و رفتیم دم صندوق و بعد حساب کردن رفتیم سمت ماشین. در رو برام باز کرد و میخواست سوار ماشینم کنه اما من دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست به سینه کنار ماشین ایستادم که گفت:

- آتریسایه عصبیم نکن. سوار شو بریم خرید.

با اخم سری بالا انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- نمیخوام. خرید هم نیام. نیست که تا الانش هم عصبی نشدی! کارت اصلا درست نبود.

اومد سمتم. یه لحظه ازش ترسیدم ولی ظاهرم رو حفظ کردم:

- چیه نکنه خوست اومده بود ازش، من پروندمش؟!

با لحن تخیسی گفتم:

- به فرض خوشم اومده بود.

صورتش رو سمت دیگه ای چرخوند و من حرکت عصبی کنار فکش رو دیدم. لحظه ای بعد دوباره نگاهم کرد.

- کارتش رو بده.

- نمیدم.

- آتریسا بهت میگم اون کارت لعنتی رو بده.

با لجاجت گفتم:

- نمیخوام.

چنگی به موهایش زد و قدمی رفت و برگشت و با صدای آرومی گفت:

- باره آخره که میگم. کارت رو بده تا اون روی من بالا نیومده.

برخلاف رادمان من با حرص و لحن تندی گفتم:

- آها یعنی اون روت بالا نیومده الان؟ چطور خودت با ویداجونت میری تنها حرف میزنی، چطور ویدا

راحت و با ناز و عشوه باهات گرم میگیره، این هیچی نیست. بعد به من گیر میدی؟! کارتش رو

نمیدم. اصلا میخوام بهش زنگ بزنم من هم با اون...

با سیلی ای که به صورتم زد ساکت شدم و بغضم ترکید. دستم رو گذاشتم رو گونه ام و با چشمهای

خیس، ناباورانه نگاهش کردم.

- من رو زدی؟

اخم هاش باز شد و حالت چهره اش غمگین شد.

- آتریسا، من...

خواست نزدیکم بشه که پشش زدم.

- به من دست نزن!

تو ماشین نشستیم و در رو محکم بهم کوبیدم. اشک هام بی اختیار پایین میومدن.

رادمان به محض نشستن تو ماشین، صدام کرد. صورتم رو برگردونده بودم و نگاهش نمیکردم.

فقط صدای گرفته و شرمنده اش به گوشم رسید:

- آتریسا معذرت میخوام.

جوابی ندادم. آهی کشید و حرکت کرد. به جاده نگاه میکردم. کم کم قطره های بارون رو شیشه نشست. گریه ام بند اومده بود ولی هنوز بغض داشتم. شیشه رو پایین کشیدم و دستم رو گرفتم زیر باران.

یه جاده پردرخت بود که دو طرفش رو درخت های بلند پر کرده بود. بخاطر فصل پاییز پر از رنگ های سبز و زرد و نارنجی بودن. خیلی رویایی بود و بارون هم فضا رو قشنگتر کرده بود. صدای رو شنیدم: - شیشه رو بزن بالا سرما میخوری.

گوش نکردم. دلم بدجور ازش گرفته بود. چجوری تونست من رو بزنه؟ جاده خلوت بود و ماشین تک و توک رد میشد. دلم میخواست بین اون درخت ها زیر بارون قدم بزنم. با صدای گرفته ای گفتم:

- نگه دار!

- چرا؟

عصبی شدم و صدام رفت بالا:

- رادمان میگم نگه دار!

کنار جاده نگه داشت. سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی بهش نگاه نکردم. با سردی گفتم:

- میخوام برم زیر بارون.

قبل اینکه پیاده شم مچ دستم رو گرفت.

- دیوونه شدی؟ نمیینی چه بارون شدیدیه؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم و قدم برداشتم سمت باغ درخت ها. از تو ماشین صدام کرد:

- آتریس! لج نکن. برگرد خیس میشی.

حالا صدای واضح تر میومد، انگار از ماشین پیاده شده بود:

- آتریس! لطفا بیا بریم من بدم میاد از بارون. اصلا من غلط کردم دست روت بلند کردم. آتریس! وایسا میگم.

قدم هام رو تند تند برمیداشتم و اهمیتی بهش نمیدادم. کم کم شروع کردم به دویدن. صداش پشت سرم میومد ولی هنوز ازم دور بود:

- وایستا لجبازی نکن.

یه کم که دویدم به نفس نفس افتادم. وایستادم و دست هام رو دورم حل. قه کردم و سرم رو گرفتم بالا. قطره های بارون که صورتم رو نوازش میکرد، حس خوبی بهم میداد. همیشه عاشق خیس شدن زیر بارون بودم. بارون خیلی شدید بود. کاملاً خیس شده بودم و حس سرما داشتم. اشک هام جاری شدن و زیر لب شروع کردم به شعر خوندن:

- غصه می سوزد مرا، باران بیار

کوچه می خواند تو را، باران بیار

ابرها را دانه دانه جمع کن

بر زمین دامن گشا، باران بیار

خاک اینجا تشنه دلتنگی است

آسمان را کن رها، باران بیار

باغبان از کوچه باغان رفته است

ابر را جاری نما، باران بیار

سرم رو انداختم پایین. حضورش رو قبل از شعر خوندنم پشت سرم حس کرده بودم. نفس نفس میزد. با همون صدای بم و خش دارش صدام کرد. صداش با هر بار صدا زدنم میتونست حدود صدتا سلول مرده بدنم رو زنده کنه:

- آتریس؟

جواب ندادم که دست گذاشت دو طرف با. زوم و با همون لحن آروم و گرمش گفت:

- ببخشید نمیخواستم دست روت بلند کنم. وقتی راجع به خودت اونجوری حرف زدی نتونستم تحمل کنم.

بازو هام رو از دستش جدا کردم و با اخم گفتم:

- رادمان ولم کن.

خواستم از کنارش رد بشم و برگردم سمت ماشین که دستم رو گرفت. بارون هنوز میبارید و آب از سر و روی هر دو مون میچکید.

نگاهش نکردم فقط صداش رو شنیدم که با غم توام با خشم گفت:

- یادته گفتم هر دستی که روت بلند بشه باید خرد کرد؟ پس نگاه کن!

با تعجب نگاهش کردم. دستم رو رها کرد و رفت سمت درخت بلند و تنومندی که نزدیکمون بود و با وجود پاییز هنوز سبز بود. میخواست چیکار کنه؟! نزدیک درخت ایستاد و شروع کرد به کوبیدن مشتش به درخت. همون دستی که باهاش بهم سیلی زد. دیوونه شده بود؟

همینجوری مشتش رو میکوبید و از دستش خون میچکید. نتونستم طاقت بیارم. رفتم نزدیکش و خودم رو بین تنه درخت و بدن رادمان قرار دادم. پیشونیم رو چسبوندم به سینه اش و دست هام رو دورش حلقه کردم. با گریه گفتم:

- بسه رادمان. نکن. تورو خدا بسه. نکن عزیزم. بخشیدمت.

با همون صورت خیس از گریه نگاهش کردم:

- دیگه به خودت آسیب نزن. تو یه مو از سرت کم بشه من میمیرم.

چشمه اش پراشک بود. با بغضی که صداش رو میلرزوند گفت:

- هیچوقت صورتت رو از من برنگردون آتریسا. چشمهات همه زندگی منه، زندگی من رو ازم نگیر. یه هفته ازت دور بودم، داشت جونم درمیومد. بدون دیدن چشمهات دنیام جهنم بود. نمیتونم تحمل کنم الان هم نگاهت رو ازم بگیری. دیگه قهر نباش. ازم رو برنگردون. بخدا خودم خیلی اذیت شدم از کاری که کردم. من رو میبخشی؟

باورم نمیشد که این حرف ها رو از رادمان میشنیدم. باورم نمیشد که تو دوری من اذیت شده. خدایا من برای رادمان مهم بودم؟

ناخواسته ب.غ.لش کردم. دست هام رو محکم دورش حلقه کردم و بین گریه هام گفتم:

- میبخشم میبخشم.

من رو بیشتر به خودش فشرد و چند بار روی موهام رو بو.س.سید. آروم کنار گوشم گفت:

- آتریسای دوست دارم... خیلی دوست دارم.

وای خدایا من چی شنیدم؟ یعنی درست شنیدم؟ وای الانه که قلبم وایسته. گفت دوسم داره؟! شوکه بودم. چیزی که گوش هام شنیده بود، باور نمیکردم و میخواستم دوباره بشنوم. ازش جدا شدم و تو چشمهایم نگاه کردم. همینجور که دست هاش دو.رم پیچیده بود، خیره خیره نگاهم میکرد. انگار که نشنیده باشم چی گفته، گفتم:

- چی؟

دست سالمش رو بالا آورد و کنار صورتم گذاشت.
با صدای آرومی گفت:

- آتریسای دیگه نمیتونم پنهونش کنم. دوست دارم. دیوونه وار دوست دارم.
دستش رو از صورتم جدا کرد و دست چپم رو بالا آورد و رو سینه اش گذاشت. قلبش به شدت میتپید.

- حسش میکنی؟ میبینی چجوری داره میزنه؟! آتریسای این قلبم فقط واسه تو اینجوری داره خودش رو هلاک میکنه. تو همه زندگی من شدی. همه فکر و ذکر شدی. آتریسای دیگه نمیتونم آروم بشینم، ببینم جلو چشمهام ازم بگیرن. نمیتونم ببینم کسی بهت نزدیک بشه. آتریسای تو رو میخوام، برای تمام عمرم میخوام. میخوام تا ابد مال من باشی.
من هنوز شوکه بهش خیره بودم. حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم. خدایا من که خواب نیستم، مگه نه؟ لب هاش رو تر کرد و ادامه داد:

- آتریسای من نفهمیدم چی شد؟ نفهمیدم کی شدی همه زندگیم. فقط به خودم اومدم دیدم بدون تو نمیشه، بدون تو نمیتونم. وقتی نیستی، وقتی ازم دوری، نصفه و نیمه ام. آتریسای تو پاکی، روح لطیفه. میدونم لیاقت رو ندارم. میدونم لیاقت تو بهتر از منه. میدونم از هم جنس من آسیب دیدی ولی پسم نزن. میدونم گذشته سیاهی داشتم ولی بخدا دیگه آدم قبل نیستم. من نمیخوام آزارت بدم، فقط میخوام مال من باشی. اصلا فکر کن من خودخواهم. آره خودخواهم. تمام تو رو برای خودم میخوام.
بگو تو هم دوسم داری؟ بگو تا ابد پیشم میمونی؟ بگو...

پیشونیش رو چسبونده بود به پیشونی من و من هنوز از شوک بیرون نیومده بودم و تنها اشک هام بودن که میچکیدن. خدای من، این رادمان من بود که این حرف ها رو میزد؟! به حدی خوشحال بودم و اونقدر قلبم تندتند میکوید که هر لحظه منتظر بودم از کار بایسته. نگاهم میکرد و منتظر بود که حرف بزنم. همینجور که اشکام پایین میچکیدن با گریه لبخندی زدم و خودم رو انداختم تو ب*غلش و تند تند و پشت هم گفتم:

- دوست دارم رادمان، دوست دارم.

بخاطر واکنش بی مقدمه من شوکه شد. وقتی به خودش اومد دست هاش رو دو.رم محکم تر کرد و شروع کرد به ب.وس.یدن سر و صورتم و زیر ل.ب گفت:

- خدایا شکر.

و من هم جمله اش رو تو دلم تکرار کردم.

من رو از خودش جدا کرد و خیره شد به صورتم. لب هاش میخندید، لب هام میخندید. چشمهایش رفت سمت لبخندم. قدمی جلو اومد که عقب رفتم و از پشت خوردم به درخت. باز جلو اومد و با دست چپش چونه ام رو گرفت و دوباره به چشمهام نگاه کرد. چشمهایش خمار شده بودن. با تن صدای آرومی گفت:

- خیلی وقته حسرتشون رو دارم. اجازه هست؟!

چشمهام و بستم و صورتم رو بالا گرفتم. خیلی زود نزدیک شدنش رو احساس کردم.

لحظه ای بعد با اکراه رهام کرد و هردو چشمهامون رو باز کردیم و درحالیکه نفس نفس میزدیم خیره هم شدیم.

- دوست دارم زندگی من.

لبخندی زدم و گفتم:

- من هم خیلی دوست دارم.

دست راستش رو بالا آورد و خواست موهایی که رو صورتم ریخته بود کنار بزنه که خون رو دستش

من رو به خودم آورد. هینی کشیدم و دست زخمیش رو تو دست گرفتم.

- الهی بمیرم برات. ببین چی به روز دست آوردی؟

رادمان اخمی کرد و گفت:

- بار آخرته حرف مرگ میزنیا. فدای سرت. تا من باشم دیگه دستم رو تو بلند نشه.

شالم رو از سرم باز کردم. عرضش خیلی زیاد بود و اگه چیزی ازش کم میشد به چشم نمیومد از وسط پاره اش کردم و همینجور که گریه میکردم. پیچیدم دور دستش.

- خیلی داره خون میاد، باید بریم دکتر.

تیکه شالم رو روی سرم انداخت و اشکام رو پاک کرد.

- نمیخواد خودش خوب میشه.

اخم هام رو کشیدم تو هم و دست سالمش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش.

- زود میریم دکتر. حتما بخیه میخواد.

بی حرف پشت سرم اومد و خیلی زود نزدیک ماشین رسیدیم.

- بلدی برونی؟

سری تگون دادم و گفتم:

- آره بلدم.

نشستیم تو ماشین و من حرکت کردم. حس کردم دستش خیلی درد داره ولی به روی خودش نمیاره.

دست راستش رو گرفته بود و همینجور که اخم هاش توهم و چشمهایش بسته بود، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود.

نگران صدایش کردم:

- رادمان خیلی درد میکنه؟

چشمهایش رو باز کرد و با لبخند بی جونی نگاهم کرد.

- نه عزیزدلم. الان اینقدر خوشحالم که هیچ دردی حس نمیکنم. این درد هم برام لذت بخشه.

لبخندی از ته قلبم بهش زدم و گفتم:

- من هم خیلی خوشحالم. هنوز باورم نمیشه.

لحظه ای بعد به بیمارستان رسیدیم و هردو داخل رفتیم. خیلی زود مشغول تمیز کردن زخم دستش و بعد بخیه زدن شدن. از دستش عکس انداختن و دکتر گفت دوتا از انگشت هاش شکسته. الهی بمیرم براش بین چیکار کرد با خودش آخه؟ چجوری دردش رو تحمل میکرد و به روی خودش نمیآورد؟ مشغول گچ گرفتن انگشتاش بودن و من هم ساکت ایستاده بودم و نگاه میکردم. پرستاری که مشغول کار بود نگاه معناداری به من انداخت و با لبخند به رادمان گفت:

- عشق چه کارا که نمیکنه. دعوا کردی بخاطرش؟! من درحالیکه سرخ شده بودم. با گوشه سوییشرت رادمان که تو دستم بود بازی میکردم و رادمان هم که با عشق به من نگاه میکرد گفت:

- نه خودم رو تنبیه کردم. پرستار با تعجب نگاهی به رادمان انداخت، ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. بعد از تموم شدن کارش بیرون رفت.

من نزدیک رادمان رفتم. غمگین سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید.

سرم رو بلند کرد و نگاهمون بهم گره خورد:

- برای چی خانوم؟ سرخ شدم و دلم غنچ رفت واسه خانومم گفتنش. مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- رادمان اونجوری نگو خجالت میکشم. دستم رو گرفت و من رو روی پاش نشوند.

- خجالت نداره که. تو از امروز دیگه خانوم خودم شدی. حالا بگو ببینم چی رو باید ببخشم؟ درحالیکه با دکمه پیراهن مردونه اش بازی میکردم، با لب و لوجه آویزون گفتم:

- خب تقصیر من بود این اتفاق ها افتاد دیگه. اگه لج نمیکردم تو من رو نمیزدی که دستم اینجوری بشه. تازه از بارون هم خورشتم میاد ولی بخاطر من تحملش کردی.

یه لنگه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- پس خوشگل خانوم من قبول داره که لجبازی کرده.

سرم رو فرو کردم تو یقه ام و تو همون حال گفتم:

- اوهوم.

- اوهوم نه و بله.

سرم رو که بالا گرفت، مظلوم نگاهش کردم که باز گفت:

- حالا چی باعث شد این خانوم ریزه لجبازی کنه و شماره اون یارو رو بگیره؟

اخم هاش که توهم رفت باعث شد دوباره سرم رو پایین بندازم و زیرچشمی نگاهش کنم.

- خب حسودیم شد.

- به چی اونوقت؟!

صادقانه گفتم:

- به ویدا.

رادمان شروع کرد به خندیدن که حرصم دراومد. آروم زدم به سینه اش و با حرص گفتم:

- رادمان نخند.

ولی قصد نداشت به خنده اش خاتمه بده. میون خنده هاش گفت:

- ویدا حسودی کردن داره آخه؟

با دلخوری رو برگردوندم. اون نمیدونست وقتی با ویدا حرف میزد من چه حالی داشتم.

- خب زیادی باهات راحت بود، از قبل هم که میشناختت. بعدش هم من رو ول کردی رفتید دوتایی

حرف بزنید. همش هم بهت دست میزد. خیلی هم خوشگل بود. ترسیدم ازم بگیرت.

رادمان با لحن جدی ای گفت:

- ببینمت!

نگاهش کردم. دیگه اثری از خنده رو صورتش نبود:

- آتریسای من. من از گذشته ام واست تعریف کردم. این هم بهت گفتم که 9 سال پیش تمام کارها و

تمام اون آدم ها رو رها کردم و سبک زندگیم رو تغییر دادم. توهم گفتم که باورم داری. ویدا فقط یه

آدم از گذشته بود و اینکه من باهاش ارتباطی نداشتم و فقط به عنوان نامزد دوستم امیر میشناختمش.

اگر هم رفتم باهاش حرف زدم چون متوجه فکرهای تو سرش شدم و میخواستم حالیش کنم که از

زندگی من دور باشه. واسه همین بهش گفتم که قراره به زودی ازدواج کنم. تا وقتی که چشمهای من فقط تو رو میبینه، چطور فکر میکنی که کسی بتونه من رو ازت بگیره؟ تا وقتی که من تو رو دوست دارم، نگران آدم هایی که اطراف من نباش.

ساکت به حرفاش گوش میکردم. آهی کشید و ادامه داد:

- آتریسا بهت گفتم من با دخترهای زیادی در ارتباط بودم ولی عاشق هیچکدومشون نبودم. حتی دوستشون هم نداشتم ولی تو... تو دختر، بدجور این دل من رو تو دام انداختی. چشمهام غیر تو کسی رو نمیبینه. میدونم لیاقت تو رو ندارم ولی میخوام با همه ی بد بودنم و گذشته سیاهی که داشتم خودخواه باشم و تو رو برای خودم بخوام. آتریسا من تا حد مرگ دیوونتم!

کف دستم رو روی ته ریش زبرش گذاشته بودم و با تمام عشقی که تو وجودم بود نگاهش میکردم:
- رادمان من هنوز هم میگم که باورت دارم ولی دست خودم نیست، اونقدر دوست دارم که از از دست دادنت وحشت دارم. رادمان نذار هیشکی جدامون کنه. قول بده تا ابد کنار هم بمونیم. من همین الان که کنارم دارم اینقدر خوشحالم که از این خوشی میتروسم. عمر خوشی های من همیشه کوتاه بود. من میتروسم رادمان. بگو که تا همیشه باهمیم.

صورتتم رو نو. ازش کرد و با اطمینان گفت:

- ما تا همیشه باهمیم عزیزترینم. هیشکی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه. من اجازه نمیدم. کمی مکث کرد و گفت:

- درباره ی بارون هم باید بگم که آره از بارون متنفر بودم، چون شبی که اون بلا سر روشن اومد بارون میبارید. از اون شب دیگه حس خوبی به بارون نداشتم ولی امروز... دیگه این حس تنفر رو ندارم. چون اعتراف عشقم بهت تو همین هوای بارونی بود و اون لحظه تا ابد به عنوان فراموش نشدنی ترین لحظه زندگیم تو قلب و روحم ثبت میشه. خاله ریزه ی من اگه فکر قدم زدن زیر بارون به سرش نمیزد، نمیدونم تا کی میخواستم سکوت کنم. از امروز به بعد هر روزی که بارون بیاد، روز میلاد عشق من و توه.

بخاطر حس شیرینی که از حرف هاش داشتم، لبخندی از ته دل زدم و رادمان اومد جلو ولی قبل اینکه بهم برسیم، صدای سرفه ای فاصله امون رو بیشتر کرد. همون پرستاره بود که دست رادمان رو گچ

گرفت. من زود از رو پای رادمان بلند شده و دقیقا شکل لبو شده بودم. رادمان هم حسابی اخم کرده بود.

پرستاره لبخندی زد و گفت:

- خب کفترهای عاشق، کارتون تموم شده میتونید برید.

رادمان با همون اخمش تشکری کرد و دست من رو گرفت و دنبال خودش کشوند. بعد از پرداخت هزینه بیمارستان، دست تو دست هم به سمت ماشین رفتیم و دوباره من پشت رل نشستم. از ته دل خوشحال بودم و خدا رو شکر میکردم که رادمان رو دارم. انگار تمام دنیا رو بهم داده بودن. دیگه هیچ غمی نداشتم چون رادمان برای من همه چیز بود. مگه خوشبختی غیر اینه که وقتی باهاشی به خودت میگی حالم بهتر از این نمیشه؟ و من خوشبخت بودم، چون تا وقتی رادمان رو کنارم داشتم دیگه هیچی نمیخواستم، واقعا هیچی.

رادمان

حالم خیلی خوب بود و به اندازه کل عمرم انرژی داشتم. بالاخره حرف دلم رو زده و بودم و چه خوشبختی ای از این بالاتر که اونی که میخواست بخواد، راستش میترسیدم. میترسیدم حالا که دوباره ی گذشته ام هم میدونه، پسم بزنه. میترسیدم اصلا من رو نخواد. من آدم لایقی نبودم ولی خدا بهم هدیه ای به ارزشمندی آتریس داده بود و من تا آخر عمرم شکرگزارش بودم. آتریس روح زندگی من بود و تنها عشق تمام عمرم. بخاطر دستم نمیتونستم رانندگی کنم و آتریس مجبور بود که پشت رل بشینه. همش دوتا انگشت شکسته ها اونوقت کل میچ دستم رو گچ گرفته بودن. رو کردم سمتش که با دقت مشغول رانندگی بود. خیره خیره نگاهش میکردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و گفت:

- به چی نگاه میکنی آقاهه؟

با تمام احساسی که از عمق قلبم حس میکردم، شروع کردم به زمزمه کردن:

- نمیدانم عشق چه جور است!



ولی...

من به تو،

حس عجیبی دارم.

حس یک تشنه به آب،

حس ابری که پر از باران است،

حس قلبی که پر از تشویش است،

حس دستی در دست،

حس عکسی در قاب،

حس ماهی در آب،

حس شرمی زیبا که در گونه ات پیدااست،

حس قلبی نالان،

عشق من بی پایان،

حس پرواز پرندۀ تا اوج،

حس خوابی آرام پر ز رویای بهار،

حس رفتن تا تو،

عشق باید که چنین حس عجیبی باشد.

درحالیکه عمیقاً لبخند میزد، نگاهی با عشق بهم کرد.

- رادمان اینجوری با احساس میشی، از خوشی سخته میکنما!

صورتش رو نو. ازش کردم و گفتم:

- دور از جونت. من خودم پیش مرگت بشم.

دستم که رو صورتش بود گرفت و بوس. ید:

- خدا نکنه عزیزم.

دقایقی گذشت و من سکوت رو شکستم:

- خب خوشگل من، دیگه بریم خریدها رو انجام بدیم. موافقی؟

با اخم نگاه کوتاهی بهم کرد و باز به روبروش خیره شد.
 - رادمان با این وضع دست آخه؟ بمونه بعدا عجله ای نیست.
 خندیدم و گفتم:
 - خب دوتا انگشت دستم شکسته پام که چلاق نشده. بعدش هم اینکه نمیشه که با یه دست لباس
 سر کنی.
 مشتی به بازوم زد و گفت:
 - اِ دیوونه. دور از جونت.
 با شیطنت ادامه داد:
 - خب لباس های تو هست دیگه. یه چند وقت لباس های تو رو میپوشم.
 باز خندیدم و لپش رو کشیدم:
 - آخه فسقلی من. تو تو لباس های من که گم میشی، از بس ریزی!
 با اخم گفت:
 - تو زیادی گنده ای خب.
 با عشق نگاهش کردم و با لحنی که تاثیری از نوع نگاهم داشت گفتم:
 - اونوقت میشه این آقا گنده قربون خانوم ریزش بره؟
 با لحن پرناز و بامزه ای گفت:
 - نه نمیشه حالا حالاها لازمش دارم.
 - درخدمتتونه.
 خنده ی شیرینی کرد و دیگه چیزی نگفت. من آدرس مرکز خریدی که همیشه خودم اونجا میرفتم
 بهش گفتم و آتریساً به سمت مقصد رفت.
 - راستی آتریساً؟
 - جانم؟
 - جونت بی بلا خانومم. خب... راستش هروقت آمادگیش رو داشتی بگو که باید بریم پیش سرهنگ.
 آتریساً پکر شد و من ادامه دادم:

- سرهنگ خواسته بود امروز بریم ولی من فکر کردم که هنوز برات سخته بیان اتفاقاتی که گذروندی، واسه همین نخواستم امروز بریم ولی میدونی که خیلی هم نباید پشت گوش انداخت. آهی کشید و گفت:

- رادمان کی این موضوع حل میشه؟ من خیلی میترسم.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- نمیدونم عزیزم ولی امیدوارم که بدون مشکلی خیلی زود حل بشه.

به مرکز خرید رسیدیم و آتریسای ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. نزدیکش رفتم و پنجه دستم رو لا به لای انگشت هاش قفل کردم و شونه به شونه هم حرکت کردیم. وارد مغازه لباس فروشی شدیم و چند دستی لباس تو خونه انتخاب کردیم.

مشغول دیدن رگال لباس ها بود که چشمم چرخید سمت لباس مجلسی ها. یه لباس ماکسی که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین چین دار میشد و روی قسمت بالاتنه اش حسابی کار شده و پرزرق و برق بود و یه یقه کاملاً پوشیده تا زیر گلو داشت. رنگ آبی آسمونیش با رنگ چشمهای آتریسای همخوانی جالب پیدا میکرد. ساده و شیک بود. دستش رو کشیدم و لباس رو بهش نشون دادم. چشمهایش درخشید:

- وای خیلی خوشگله!

رو کردم سمت فروشنده که پسر جوون بود و گفتم:

- ببخشید جناب سائز اسمال این لباس رو میارید؟

فروشنده از پشت پیشخون بلند شد و اومد نزدیک ما. نگاه هیجانی به اندام آتریسای انداخت که دلم خواست دندان هاش رو تو دهنش خوردم. من خودم سائز رو میگم تو دیگه نگاه کردنت چیه؟ لباس رو آورد و همینجور که لبخند دندونمایی رو صورتش بود سمت آتریسای گرفتش و گفت:

- شانس آوردی سائز تو داشتیما. کاری داشتی بهم...

ماهم که اینجا بوقیم! با اخم لباس رو از دستش کشیدم و حرفش رو نصفه گذاشتم:

- مرسی شما بفرمایید. کاری باشه شوهرش پیشش هست.

پسره ی پرروی ژینگولو، خجالتم نمیشه. آخ چقدر دوست داشتم یه مشت بزnm تو دهنش. همینجوری
 اخم هام تو هم بود که با صدای آتریسا به خودم اومدم:
 - رادمان برای چی گفتی لباس رو بیاره؟ من لباس شب میخوام چیکار؟
 با همون اخم بهش گفتم:
 - باز رو حرف من حرف زدی شما؟! برو بیوشش بینم چطوره؟!
 بی حرف سمت اتاق پرو رفت و من جلوی اتاق منتظرش ایستادم. چند دقیقه بعد صدام کرد. کمی در
 اتاق رو باز کردم و سرم رو لای در بردم:
 - جونم عشق من؟
 همونطور که جلوی لباس رو با دستش نگه داشته بود گفت:
 - نمیتونم زیبیش رو ببندم.
 - بذار من کمک کنم.
 شونه هاش رو گرفتم و برشگردوندم. پوف، سفیدی تنش با اعصابم بازی میکرد. سعی کردم به چیزی
 توجه نکنم و زیپ رو ببندم. زیپ رو بستم و آتریسا دستش رو از جلو لباس برداشت. واقعا این لباس تو
 تنش عالی بود و معرکه شده بود.
 رو به من برگشت. لپ هاش گل انداخته بود.
 - چطوره؟!
 من که چشمهام برق میزد گفتم:
 - حرف نداره.
 اومد جلو و خواست درو باز کنه که در رو محکم نگه داشتم و مانعش شدم.
 - کجا؟
 - بذار پیام بیرون خودم رو ببینم. اینجا خوب معلوم نیست.
 اخم هام رو کردم توهم و با جدیت گفتم:
 - ببخود. جلو پسر نامحرم؟
 خنده ای کرد و کمی نزدیکم شد:

- پسر که اونوره نمیینه. حالا نیست که تو محرمی.

با خودخواهی گفتم:

- من عشقم پس محرمتم.

لب هاش رو آویزون کرد:

- پس من چی؟

- تو جون رادمانی، زندگی رادمانی، خانوم رادمانی، پس محرمشی.

باز افتاد به جون ل. ب هاش که بی طاقت شدم. سرکی به بیرون کشیدم. اتاق پرو گوشه بود و فروشنده هم اون سر مغازه سرش با مشتری دیگه گرم بود. وارد اتاق پرو شدم که چشمهایش درشت شد:

- هین. دیوونه زشته. الان یکی میینه.

دست کشیدم رو غنچه سرخ صورتش و با چشمهای خمار و لحن آرومی گفتم:

- ببینه. به کسی چه؟ خانوممی!

با لحن آروم تری ادامه دادم:

- دختر دیوونه ام میکنی.

نزدیکش شدم و غنچه نوشکفته اش رو چیدم. لحظه ای بعد با خنده ازم جدا شد ولی من هنوز سیراب نشده بودم.

- رادمان بسه. الان میفهمن اومدی تو زشته.

پیشونیش رو بوس. س. میدم و رفتم بیرون. آخ که دیوونه وار میخواستمش. هرچی نزدیکش میشدم،

تشنه تر میشدم برای داشتنش. تک تک سلول های تنم وجودش رو طلب میکرد.

چند دقیقه بعد لباس پوشیده از اتاق بیرون اومد و صورتش هنوز گل گلی بود.

- لباس رو دوست داشتی؟

با ذوق گفت:

- آره خوشگله. فقط نفهمیدم من واسه چی لباس شب میخوام آخه؟

از اون چشمک های مخصوص خودم زدم و گفتم:

- جقله ی من، شما بذار به حساب اینکه این لباس به رنگ چشمهات خیلی میاد.
- دیوونه!

نزدیکش شدم و دم گوشش گفتم:

- دیوونه ی توام دیگه.

سمت صندوق رفتیم و پول لباس ها رو حساب کردم. پسر فروشنده کمی خودش رو جمع و جور کرده بود که از تاثیرات جذبه جناب رادمان خانه.

همه ساک ها رو با یه دست گرفتم که صدای اعتراض آتریسا بلند شد:

- رادمان همه رو تو نیار، خسته میشی. چند تاش رو بده من بیارم.

لبخندی بهش زدم و با*زوم رو گرفتم سمتش که بگیره:

- شما فقط با*زوی بنده رو بگیر.

با لبخند با*زوم رو گرفت و رفتیم سمت مغازه مانتو فروشی. چند تا مانتو براش انتخاب کردم و دادم دستش.

نگاهی بهشون کرد و با اعتراض گفت:

- وای رادمان اینا همه بلندن که!

با جدیت گفتم:

- خوب مشکلشون چیه؟

مظلوم شد و همینجور که زیرچشمی نگاهم میکرد گفت:

- خب کوتاه هم میخوام. من هیچوقت مانتو بلند نپوشیدم.

دماغش رو کشیدم و گفتم:

- نه کوتاه نمیشه. خب از این به بعد میپوشی دیگه.

مثل بچه ها پاش رو کوبید زمین و گفت:

- اِ رادمان اذیت نکن دیگه.

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

- خیلی خب دختر کوچولوی بابا. ولی بالاتر از زانو نمیشه ها!

رو پنجه پاهاش بلند شد و صورتم رو بو.س.ید. کنار گوشم با ناز گفت:

- چشم غیرتی من.

چشمهام رو ریز کردم و با صدای آرومی گفتم:

- برو بیوش تا همینجا آبروی جفتمون رو نبردم.

خندید و زود رفت سمت اتاق پرو. من باز به مانتوها نگاهی انداختم و چند تا دیگه براش جدا کردم.

مانتو رو تنش کرده بود و بیرون اومد. یه مانتو کرم بلند ساده و شیک که بهش میومد.

- دوشش داری؟

با ذوق گفت:

- وای آره خیلی. اولین باره بلند میپوشم. خیلی خوشم اومد. سلیقه ات حرف نداره رادمان!

چشمکی زدم و طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- سلیقه ام خوب نبود که عاشق شما نمیشدم خانوم.

بقیه مانتوها رو هم تن زد و هرکدوم رو که خوشش اومد حساب کردم و بعد از خریدن کیف و کفش

ست قصد رفتن کردیم. چون دست من پر بود یه سری ساک ها رو آتریسا دستش گرفت. حسابی

خسته شده بود اینقدر که لباس تن زده بود و عوض کرده بود.

- خب خانوم خانوما چیزی میخوری برات بگیرم؟

با قیافه ای که خستگی ازش میبارید گفت:

- نه رادمانی دیگه بریم خونه خسته شدیم. مادر جون اینا هم حتما منتظرن. من هم دلم براشون تنگ

شده.

پیشونیش رو بو.س.- میدم و گفتم:

- بریم قربونت برم.

به ماشین رسیدیم، خریدا رو داخل ماشین گذاشتم و به سمت ویلا حرکت کردیم.

آتریسا

کنار مادر جون با سر پایین افتاده، نشسته بودم و مادر جون همینجور که اشک میریخت با من حرف میزد:

- الهی دورت بگردم مادر ببین چیکار کردن باهات اون بی شرف ها. خدا ذلیلشون کنه ایشالله. آتریس کاش اون روز اجازه نمیدادم از پیشمون بری تا این بلا سرت نمیومد. بمیرم برات که تو این یه هفته معلوم نیست چی بهت گذشته که اینقدر ضعیف شدی. حالا باز خوب بود ورم گونه ام خوابیده بود و کبودیش رو با کرم پوشونده بودم و گرنه معلوم نبود مادر جون چیکار کنه.

صدای رادمان که رو مبل تک نفره روبروی من نشسته بود به گوش رسید:

- مادر جون بسه اینقدر گریه نکن عزیز من. خداروشکر که آتریس الان پیشمونه. دیگه نمیدارم یه لحظه ازمون دور بشه.

بعدش خیلی مخفیانه چشمکی به من زد که لبخند ریزی زدم. رو کردم سمت مادر جون و گفتم:

- مادر جون تقصیر خودم بود، باید حرف رادمان رو گوش میکردم و میرفتم پیش باران.

مادر جون صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- عیبی نداره دخترم. باز خداروشکر که بلای بدتری سرت نیاموردن. دیگه نمیدارم از ویلا بری که خدای نکرده، زبونم لال یه وقت عاقبت مثل روشن من بشه.

لبخند غمگینی بهش زدم و سکوت کردم. رادان برای اینکه فضا رو عوض کنه، با شوخی رو به من گفت:

- ولی آتریس این یه هفته نبودی از دستت راحت بودما!

با یه اخم ساختگی گفتم:

- دستت درد نکنه دیگه. من بیچاره چیکار به کار تو داشتم آخه؟

رادان خواست حرفی بزنه که رادمان که نزدیکش نشسته بود، با اخم پس گردنی ای بهش زد.

- پس من بودم تو این یه هفته که آتریس نبود، زانوی غم ب.غ.ل کرده بودم، هی میگفتم آتریس نیست سر به سرش بذارم حوصله ام سرمیره؟

رادان که گردنش رو گرفته بود با اخم گفت:



- بابا شما چه مشکلی با این گردن بی نوای من دارید آخه؟
 بعد هم لبخند شیطونی زد و چشمکی حواله ی رادمان کرد:
 - خب معلومه تو بودی دیگه که تو این یه هفته پاچه همه رو میگرفتی و هر شب تو اتاقش...
 که با پس گردنی دوم رادمان ساکت شد.
 - بسه بچه اِ!
 مشکوک نگاهی به رادمان انداختم. هرشب تو اتاق من میرفته؟ دلتنگم شده بوده؟ الهی من دورش بگردم.
 رادان و رادمان مشغول کل کل بودن و مادر جون رو به من گفت:
 - مادر بیا بریم اتاق من باید باهات حرف بزنم.
 - چشم.
 یعنی مادر جون چی میخواست بهم بگه که جلوی بقیه نمیتونست؟ ذهنم حسابی درگیر شد.
 باهم به اتاق مادر جون رفتیم.
 - بفرمایید مادر جون. من سراپا گوشم.
 - قربونت برم عروسکم. یه دفعه میرم سر اصل قضیه. راستش مادر این رادمان من یه چند وقتی هست گلوش پیشت گیر کرده. میدونم شاید خودش روش نشه بهت بگه ولی بالاخره توهم باید در جریان قرار بگیری.
 خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم. طفلی مادر جون خبر نداشت که من و رادمان امروز حسابی از خجالت هم دراومدیم. سرم رو انداخته بودم پایین و گوش میدادم.
 - ببین مادر جان حالا که دوباره برگشتی ویلا و قراره پیش ما بمونی راستش رو بگم اینجوری همش نگران شما دوتا ام. حس میکنم توهم به رادمان بی میل نیستی. دخترم اگه تو هم موافقی من دلم رضاست کی از تو بهتر برای پسر. زمان زیادی نیست که میشناسمت ولی خب من هم این موها رو تو آسیاب سفید نکردم میتونم آدم ها رو خوب بشناسم. تو هم دختر خوبی هستی. اصلا تو رو مثل روشانم میبینم. اگه موافقی که خیلی زود براتون آستین بالا میزنم. تو موافقی دخترکم؟

سرخ شده بودم. برای من چه رویایی شیرین تر از اینکه به رادمانم برسم ولی آخه هنوز زود نبود؟ سکوت کرده بودم و با خجالت سرم رو پایین انداخته بودم.

- دخترم من سکوتت رو بذارم به حساب موافقت؟! -

با خجالت کوتاه نگاهش کردم.

- راستش مادر جون. چجوری بگم آخه...

- بدون خجالت حرفت رو بزن عزیزم.

- من که مادر ندارم از حرف دلم بهش بگم ولی شما مثل مادرمید. خب راستش من رادمان رو دوست دارم. شاید مدت کوتاهی که من تو این ویلا اومدم و گفتن این حرف خنده دار باشه و بگید این عشق زود گذره ولی نمیدونم من اینطور حسش نمیکنم. خب رادمان هم تکیه گاه محکمی و آرزوی هر دختری. فقط... هنوز زود نیست واسه...

مکشی کردم که دستم رو گرفت و با لبخند گفت:

- دخترکم زود نیست. دوتا جوونی که همدیگه رو دوست دارن باید زودتر بهم رسوند. متوجه منظورم میشی که؟ بعدش هم اینکه تا بخوایم دنبال کارها هم بریم خودش زمان میبره. هوم؟ بله رو میدی به ما عروس خوشگلم؟

با خجالت لبخند خجولی زدم و سرم رو فرو کردم تو یقه ام. چقدر همه چی سریع داشت پیش میرفت. کمی اضطراب داشتم.

مادر جون خنده کوتاهی کرد و گفت:

- سکوت علامت رضاست ها!

با همون سرپایین افتاده گفتم:

- شما دیگه بزرگتر منید پس هرچی خودتون صلاح بدونید.

پیشونیم رو بوس. ید و گفت:

- الهی قربون دختر خوشگلم برم.

- خدا نکنه مادر جون.

- فعلا به رادمان چیزی نگو که خودم باید باهاش حرف بزنم و سنگ هام رو وا بکنم.

- چشم.

بعد از اتمام حرفامون از اتاق بیرون رفتیم که رادمان و رادان باکنجکاوی به ما نگاه میکردن. رادمان بالاخره سکوت رو شکست و با شیطننت گفت:

- این دوتا دخترمون چی میگفتن یواشکی باهم؟!

من که لپ هام گل انداخته بود و سرم پایین بود، فقط زیرچشمی نگاهش کردم که چشمهایش رو ریز کرد و سرش رو تگون داد به معنی اینکه جریان چیه؟ که همون موقع مادرجون با اخم گفت:

- فضولی نکن بچه. خیلی زود میفهمی، نگران نباش.

رادمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عجب. چشم هرچی مادرم بگه.

رادان با شیطننت اومد سمت مادرجون و از گ.ردنش آویزون شد:

- پریچهرجون نکنه میخوای واسه من آستین بالا بزنی، آره؟

مادرجون یه دونه کوبید تو سر رادان و از خودش دورش کرد و درحالیکه سعی میکرد نخنده گفت:

- آخه زلزله ی هشت ریشتری کی به تو زن میده؟

رادان پشت چشمی نازک کرد و با غرور گفت:

- خیلی هم دلشون بخواد که. پسر از من بهتر از کجا میخوان پیدا کنن؟

اون شب همینجور به خنده و شوخی و مزه پرونی های رادان گذاشت. واقعا تو همین مدت کوتاهی که کنار این خانواده بودم، بعد از چند سال دوباره طعم واقعی خانواده داشتن رو میچشیدم. همه اینا رو مدیون رادمان بودم که اون شب ناجی من شد، خانوادش رو به من داد و از همه مهمتر عشقش رو. بعد از خوردن شام در کنار هم دیگه و یه کمی گپ و گفت شبانه، شب بخیری گفتم و سمت اتاقم رفتم. آخ که چقدر دلم برای این ویلا، مادرجون و رادان، اتاقم و خوابیدن به فاصله یه دیوار از رادمان تنگ شده بود.

رفتم تو بالکن و درحالیکه دوتا دستم رو لبه بالکن گذاشته بودم، به ماه و آسمون پرستاره اش نگاه میکردم. تو دلم با خدا راز و نیاز کردم:

- خدای مهربونم. میترسم عمر خوشبختیم کوتاه باشه. رادمان فرشته نجاتی بود که تو برام فرستادی. انگیزه زندگیم شد و پشتوانه و تکیه گاه بی کسی هام شد. با وجود اون، عشق رو شناختم، ل*ذت دوست داشتن واقعی رو تجربه کردم. برام حفظش کن خدایا. ما رو برای هم خواستی، پس برای هم نگهمون دار. آمین.

تو حال و هوای خودم بودم که اول عطر تلخش رو و بعد حضور گرمش رو پشت سرم حس کردم. درحالیکه دست هاش رو دو طرف من روی نرده ها گذاشته بود و پشت سرم ایستاده بود، از پشت صورتش رو نزدیک صورتم آورد تا من رو بهتر ببینه و با همون صدای جذابش گفت:

- آتریسای من چرا اینجا وایستاده؟

خنده کوتاهی کردم و صورتم رو برگردوندم سمتش.

- داشتم با خدا حرف میزد.

گونه ام رو بو.س.بید و گفت:

- چی میگفتی به خدا؟!

باز به آسمون نگاه کردم و با لبخند روی لبم گفتم:

- بهش گفتم تو رو برای من و در کنار من نگه داره.

رادمان دست هاش رو دورم حل.قه کرد و من هم دست هام رو گذاشتم رو دست هاش.

- من و تو همیشه در کنار هم میمونیم.

حالا هر دو به آسمون خیره شده بودیم. همینجور که به ماه زل زده بودم، بی اختیار زمزمه کردم:

- تو زیباترین اتفاق شب های منی!

اتفاقی شبیه ماه،

در تاریک ترین شب جهان!

برگشتم و نگاهش کردم، عمیق بهم نگاه میکرد.

- رادمان یه چیزی بگم بهم نمیخندی؟

با شیطنت گفت:

- باشه ولی اگه زیاد خنده دار باشه قول نمیدم!

آروم رو دستش زدم و با قهر گفتم:

- بدجنس. اصلا نمیگم.

صورتم رو دوباره سمت خودش برگردوند و گفت:

- شوخی میکنم قربونت بشم. بگو!

آهی کشیدم و گفتم:

- رادمان من خیلی زود بهت دل بستم ولی فکر میکردم سهم من نیستی. نمیدونستم روشن خواهرته. فکر میکردم عشقت بوده. آخه اون شب که با عکسش حرف میزدی من پشت در اتاقت بودم. همیشه با حسرت نگاهت میکردم. واسه همین میخواستم برم. عذاب میکشیدم وقتی فکر میکردم هم دارم و هم نه. اون روز که رفتیم پیکنیک و خواستی از حسرت بگی و من نداشتم یادته؟! آروم گفتم:

- آره بهم گفتمی دارم اشتباه میکنی ولی من هیچوقت منظورت رو نفهمیدم.

با یادآوری حال اون روزم پکر شدم و غمگین گفتم:

- فکر میکردم تو روشن رو تو صورت من میبینی، واسه همین فکر میکنی به من حس داری. اون روز تصمیم گرفته بودم آخرین روز باشه و شب وقتی برگشتیم، نامه بنویسم و بی سر و صدا برم ولی وقتی واسه آخرین بار دیدنت اومدم اتاقت و دیدم تب کردی، فهمیدم تحملش رو ندارم. تو مریض بودی و من داشتم جونم از تنم در میرفت، چجوری میخواستم دوریت رو تحمل کنم؟ واسه همین پشیمون شدم و دیگه نرفتم و بعدش هم که تو نامه رو پیدا کردی و اون اتفاق ها افتاد. رادمان من رو به سمت خودش چرخوند و خیره صورتم شد:

- روزهای اول حسم رو درک نمیکردم. بی دلیل روت حساس بودم. حس میکردم بخاطر اینکه که حس عذاب وجدانم رو کم کنم. رو بردیا حساس شده بودم، نزدیکت که میشد یا بهت دست میزد، بهم میریختم. دلم نمیخواست کسی بهت دست بزنه. با خودم درگیر بودم. نمیدونستم چه حسی بهت دارم. ناخواسته بهت کشش داشتم و فکر میکردم یه میل زودگذره. سعی میکردم ازت دوری کنم و حرمتت رو حفظ کنم ولی ته دلم هم میدونستم که این حس زودگذر نیست. لبخند غمگینی زد و گفت:

- وقتی گفתי باعث عذابتم و حضورم عذابت میده، خیلی داغون شدم. اون موقع هنوز از دوست داشتنت مطمئن نبودم فقط حس کردم یه چیزی درونم فرو ریخت. نمیخواستم عذابت بدم واسه همین گفتم بری. ولی از همون لحظه ای که جلو خونه باران پیاده ات کردم و رفتم، دلم برات تنگ شد. حس کردم یه چیزی از وجودم کم شده. تو این یه هفته همش عصبی بودم و به هر کسی که جلو چشمم میومد گیر میدادم و شب ها تو اتاقت آروم میگرفتم. حتی مادر جون هم فهمیده بود من یه دردی دارم. آهی کشید و با لبخند ادامه داد:

- ولی دیگه روزهای دوری و جدایی تموم شد. دیگه هیچوقت ولت نمیکنم آتریس. در. آ. غوشش فرو رفتم و گفتم:

- خوبه که دارمت رادمان. آ. غوشت برام امن ترین جای دنیاست. تو که کنارم باشی هوا رو هم نمیخوام وجودت رو نفس میکشم.

حلق. ه دست هاش دو. رم محکم تر شد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- چه خوبه که من دارمت چون دارد همه چیز آنکه تو را داشته باشد.

رادمان نیم ساعتی پیشم موند و بعد به اتاقتش برگشت. اون شب بخاطر ذوق و شوقی که داشتم به سختی خوابم برد و من غرق شدم توی رویای شیرین عشق.

4 روز از شروع دوران عاشقی ما میگذشت و ما هر روز بیشتر از دیروز تشنه وجود هم میشدیم و

حسمون بهم شدیدتر میشد. مادر جون با رادمان صحبت کرده بود و رادمان از خوشحالی سر از پا

نمیشناخت و به شدت با نظر مادر جون برای رسیدنمون بهم موافق بود.

جلوی مادر جون و رادان به من محبت میکرد و قربون صدقه ام میرفت و من از خجالت آب میشدم و

رادان من رو دست مینداخت. باران درباره ی راب طه اش با رادان برام تعریف کرده بود که همون

روزی که برای دیدن من به ویلا اومده بوده بعد از خداحافظی از من، رادان با ماشین جلو پاش ترمز

میکنه و پیشنهاد میده که برسونتش و باران هم با اصرار رادان قبول میکنه و رادان همونجا ازش

میخواه که بیشتر آشنا بشن و باران هم که از رادان بدش نیومده بوده قبول میکنه و عشقشون کم کم

شکل میگیره.



هرچقدر بگم که از شنیدن این خبر خوشحال شده بودم کم گفتم. رادان پسر خوبی بود و باران دوست مهربونم هم لایق بهترین ها بود.

3 روز قبل هم پیش سرهنگ رفته بودیم و اون یه هفته رو با تمام جزییاتش تعریف کردم. بگذریم که چقدر گریه کردم و شبش با کابوس و ترس گذشت و تمام شب رادمان کنارم بود و به غرغره‌های مادر جون که بذار من کنار آتریسای بمونم، گوش نمیداد.

مادر جون حق داشت و من نگرانش رو درک میکردم. به هر حال تا قبل از محرم شدنمون این نزدیکی‌ها درست نبود. هرچند که رادمان حواسش بود که از حد خودش جلوتر نره و با من مثل بارزشتترین داراایش رفتار میکرد و من هر لحظه بیشتر شیفته این احترام گذاشتنش میشدم.

روزهای خوشی رو سپری میکردم و خبری از تهدید و اتفاقات تلخ نبود و از همه مهم تر اینکه یکی از اون دونفری که قصد آزار من رو داشتن یعنی دوست سهیل رو دستگیر کرده بودن ولی هنوز چیزی اعتراف نکرده بود و تنها میگفت که در ازای این کار پول گرفته بوده و هیچکدوم از اون افراد رو نمیشناسه و به غیر سهیل کسی رو ندیده.

امشب یه شب خیلی عالی بود. قرار بود به همراه خانواده بریم برای خواستگاری از باران. همه حسابی خوشحال بودیم و از همه بیشتر هم رادان که حسابی هول بود و هزار بار سر و وضعش رو تو آینه چک میکرد و رنگ به رنگ لباس عوض میکرد.

با رادمان خرید رفتیم و من یه کت و دامن گلبهی خیلی خوشگل به سلیقه رادمان خریدم و موقع برگشت به خونه ازش خواستم که من رو زودتر پیش باران ببره تا کمی تو حاضر شدن بهش کمک کنم. باران بهترین دوستم بود و من باید تو همچین شب مهمی کنارش می بودم. تو مسیر خونه باران اینا بودیم که رادمان دستم رو تو دست گرفت و ب.و.س...*ه ای پشتش نشوند. دستش بهتر شده بود و گچش رو باز کرده بودن.

- خانوم خوشگل خودم کی بشه این خوشحالی‌ها رو برای خودمون تجربه کنیم. با محبت نگاهش کردم.

- خیلی زود هم نوبت ما میرسه. تو این شرکت رو ول نمیکنی که.

با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

- آتریسای من، باور کن خیلی کار ریخته سرم. بخدا من بیشتر کلافه میشم ازت دور بمونم. مادر جون هم که سخت گیری میکنه، سیر نمیشم ازت هی دلتنگت میمونم. به محض اینکه کارهای شرکت سبک بشه میفتم دنبال کارهای عقدمون.

لبخندی به چهره مظلوم شده اش زدم و گفتم:

- خب مادر جون هم حق داره بخاطر خودمون سخت گیری میکنه. پسر شیطونش رو میشناسه دیگه. دماغم رو کشید و گفت:

- ای بلا! من شیطونم یا شما زیادی دلبری؟!

شیطون خندیدم و گفتم:

- هر دوش.

میون خنده هامون یاد موضوعی افتادم و یهو جدی شدم:

- رادمان؟

- جون دلم؟

- میگم چرا با نظر مادر جون که میگه یه صیغه موقت بینمون جاری بشه، مخالفی و میگی فقط عقد دائم؟

دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت و دست خودش هم روی دست من قرار داد.

- برای اینکه تو فرشته کوچولوی پاک خودمی. تو برام اونقدر باارزشی که اصلا دلم نمیاد با صیغه موقت حرمتت رو بشکنم. حس میکنم اینجوری بهت بی احترامی کردم. من فقط میخوام بهت ثابت کنم که تو رو برای تمام عمرم میخوام.

سرم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

- رادمان تو بهترین مردی هستی که من تو عمرم دیدم. من تمام احترامی که برای من قائلی خالصانه درک میکنم. ازت ممنون هم هستم ولی خب با این محرمیت موقت، هم من کمتر پیش مادر جون و رادان خجالت میکشم هم خیال مادر جون راحتتره ولی باز هرچی تو بگی من نه نمیگم.

همینطور که حواسش به روبروش بود سر خم کرد و روی موهام رو بوس. ی.د:

- من بیشتر بخاطر تو مخالف بودم چون فکر میکردم شاید راضی نباشی ولی حالا که موافقی رو چشمم، هرچی خانومم بگه همون کار رو میکنم. من فقط میخوام تو راضی و خوشحال باشی. با خوشحالی سرم رو از با.زوش جدا کردم و صورتش رو که یه ته ریش مرتب، مهمون همیشگیشون بود، محکم بوسیدم:

- مرسی رادمانی. خیلی خیلی خیلی دوست دارم. یه عالمه. رادمان که بخاطر لحن ذوق زده من خنده رو لبش بود گفت:

- عاشقتم که دوردونه ی من.

به خونه باران اینا رسیدیم و رادمان ماشین رو جلو در متوقف کرد. باز اخم هاش توهم رفته بود. این بار دلیل اخم کردنش رو خوب میدونستم. قبل اومدنمون هم کلی سر این موضوع حرف زده بودیم. چرخیدم سمتش و خودم رو لوس کردم:

- اِ رادمان. باز اخم نکن دیگه قربون اخم هات بشم.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- هیچ خوشم نمیاد تنها بری اینجا. مخصوصا که اون پسره هم الان خونه ست.

باز خودم رو بیشتر لوس کردم و صورتم رو مقابل صورتش نگه داشتم که اخم هاش از هم باز شد:

- رادمانی مگه تو به من نمیگفتی وقتی چشمهات فقط من رو میبینی دیگه نگران نگاه بقیه به تو نباشم؟! خب من هم فقط تو رو دوست دارم و چشمهام فقط تو رو میبینی پس تو هم به بقیه اهمیت نده. بعدش هم بردیا... خیلی خب چشم غره نرو این پسره الان از رابطه من و تو باخبره خیالت راحت. خب؟!

دیگه اثری از اخم رو صورتش نبود و من خیالم راحت شد که تونستم کمی آرومش کنم:

- دست خودم نیست که دختر. هرکی نگاهت کنه دلم میخواد چشمهات رو دریارم. دوست ندارم به جز من کسی نگاهت کنه. اوهوم خوبه بهتر که میدونه. خیلی خب برو عروس خانوم رو منتظر نذار.

خوشحال و خندون خواستم از ماشین پیاده شم که صدام کرد:

- آهای خانومه یه چیزی یادتون نرفته؟



با لبخند برگشتم سمتش و صورتش رو بوس. *ایدم. هوا تاریک بود و کسی ما رو نمیدید. زود ازش جدا شدم و خدافظی کردم.
- به سلامت خانومم.

در ماشین رو بستم و همین که سرم رو بالا آوردم متوجه حضور بردیا جلوی در شدم.
با اخم به رادمان که هنوز حرکت نکرده بود نگاه میکرد. سرخ شدم. حتما ما رو دیده بود. با سر پایین سلامی گفتم که سرد جوابم رو داد. رادمان با یه تک بوق حرکت کرد و من داخل خونه رفتم و بردیا بیرون رفت. مادر باران استقبال اومد و مشغول روبوسی شدیم.

- سلام آتریسای جان خوبی دخترم؟

- سلام بانو جون. ممنونم خوبم شما خوبید؟ عمو مهران خوبه؟ دلم براتون تنگ شده بود بابا!
- قربونت برم عزیزم. شکر همه خوبیم. ما هم دلمون برات تنگ شده بود. بیا بریم تو که عمو مهران هم خیلی سراغت رو میگیره.

کفش هام رو درآوردم و داخل رفتم. من و باران چون از بچگی باهم دوست بودیم خانواده هامونم باهم صمیمی شده بودن و من باهاشون راحت بودم. بابای باران یا همون عمو مهران خوشتیپ و آماده رو مبل نشسته بود که با دیدن من بلند شد:

- به به بین کی اومده، آتریسای خانوم بی معرفت!

جلو رفتم و باهاش دست دادم:

- سلام عمو مهران جون. خوبید؟ شما که خودتون یه ماهه رفتید اصفهان حالا من بی معرفت شدم؟ این انصافه؟ من که مدام بهتون سر میزدم.

عمو مهران دست هاش رو بالا برد و با خنده گفت:

- باشه باباجان من تسلیم.

خندیدم و گفتم:

- عروس خانوم کجاست؟!

با اتمام حرفم صدای جیغ جیغوی حلال زاده خانوم در اومد. خدا به رادان رحم کنه.

- وای آتریسایا بیا به دادم برس!

با تعجب رو به عمو مهران گفتم:

- چی شده؟

با خنده شونه ای بالا انداخت به معنی نمیدونم. سمت اتاق باران رفتم و دیدم دورش پر شده از لباس و خودش هم با موهای پریشون و یه قیافه شبیه به ناله نشسته بین لباس هاش. با تعجب رفتم سمتش:

- وای باران چرا حاضر نشدی تو؟ الان میرسن ها!

با این حرف من اشکش درومد:

- وای آتریس! هرچی میپوشم به دلم نمیشینه. مامانم هم که کمکم نمیکنه. چیکار کنم من بدبخت؟!

همون موقع بانو جون سرکی تو اتاق کشید و گفت:

- آخه زلزله من کمکت نمیکنم؟ هرچی بهت میگم حرف من رو گوش میدی اصلا؟ همش داری نق

نق میکنی. آخه تو یه لباس نمیتونی انتخاب کنی اونوقت وقت شوهر کردنته؟

باران شروع کرد جیغ جیغ کردن و بانو جون با خنده از اتاق بیرون رفت. من هم همینجور که از خنده سرخ شده بودم گفتم:

- در و تخته باهم جوریدا. هم به تو میگن زلزله هم به رادان. خدا به دادمون برسه کنار هم چی بشید.

اون هم مثل تو صد بار لباس عوض کرد. بیچاره رادمانم رو کشت.

باران با مشت کوبید به بازوم و گفت:

- آتی نخند یه کاری کن برام.

دست هام رو به کمرم زدم و با جدیت پرسیدم:

- مگه لباس جدید نخریدی؟

غمگین سر تگون داد:

- چرا ولی دوشش ندارم.

- ببینمش.

لباسش رو از بین بازار شام اتاقش بیرون کشید و نشونم داد. یه کت و دامن یاسی با یقه دلبری که رو

سمت راست سینه اش یه گل ظریف خوشگل داشت.

با دیدن لباس یه دونه کوبیدم تو سر باران و با حرص گفتم:

- دختره ی خل وضع، لباس به این خوشگلی! بدو همین رو بپوش ببینم.

خواست نق بزنه که از اون نگاه با جذبه ها که رادمان همیشه میندازه، بهش انداختم و گفتم:

- چک و چونه نمیزنیا بپوشش که کلی کار داریم.

بی حرف لباس رو پوشید. واقعا که تو تنش عالی بود و کاملا برازنده اش. با تحسین نگاهش کردم:

- عالیه.

لبخندی زد و من جلو آینه اتاقش نشوندمش و مشغول شونه زدن موهای شدم. موهایش رو ساده پشت سرش بست و کمی صورتش رو آرایش کردم. بعد از اتمام کار یه شال سفید ساده روی سرش انداخت و صندل های سفیدش رو هم پاش کرد. مثل ماه شده بود. پوست سفیدی داشت، با چشم و ابروی مشکی، قیافه ی شرقی داشت. درکل جذاب و شیرین بود. با ذوق صورتش رو بوس.یدم و گفتم:

- خیلی خوشگل شدی خواهری جونم.

- مرسی گلم ایشا... واست جبران کنم.

لحظه ای بعد خودم هم لباس هام رو عوض کردم و آرایش ملیحی کردم و حاضر و آماده با باران از اتاق خارج شدیم و منتظر بقیه شدیم.

کنار هم رو مبل نشسته بودیم. بردیا حاضر و آماده پیش بقیه نشسته بود. هنوز اخم هاش تو هم بود. لحظه کوتاهی نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم که صورتش رو برگردوند. خورد تو پرم.

با آرنج آروم به پهلوی باران زدم و گفتم:

- باران این داداشت چشه؟

باران هم مثل من با صدای آروم و قیافه ناراحتی گفت:

- طفلی داداشم. شکست عشقی خورده.

با تعجب گفتم:

- وا مگه عاشق بود؟ طرف کی بود اصلا؟ چرا به من نگفتید چیزی؟!

باران یه دونه آروم زد تو سرم که اخم کردم:

- یعنی آتریسا خیلی خنگی. بردیا دوستت داشت.

غمگین شدم. پس رادمان اشتباه متوجه نشده بود و حق داشت حساس بشه. با ناراحتی گفتم:



- ولی باران من بردیا رو مثل داداشم میدیدم. معذرت میخوام نمیخواستم باعث آزارش بشم. مهربون نگاهم کرد:

- میدونم عزیزم. من هم بارها بهش گفته بودم ولی نمیخواست قبول کنه. من هم دیگه درباره رابطه تو و رادمان بهش گفتم. الان واسه همین ناراحته. نگران نباش داره سعی میکنه خودش رو جمع و جور کنه.

خواستم چیزی بگم که زنگ آیفون زده شد و رادمان اینا اومدن. باران هول زده داخل آشپزخونه رفت و دست من هم همراه خودش کشید و برد. کمی آرومش کردم ولی باز استرس داشت. صدای خوش و بش کردن دوتا خانواده رو شنیدیم و دقایقی بعد صدای بانوجون که از باران خواست چایی ببره. خودش استرس داشت برای همین من فنجون ها رو پر کردم و سینی رو دادم دستش. دست هاش میلرزید و چایی ها تو فنجون ها تگون میخوردن.

- آروم باش عزیزم. برو خدا پشت و پناهت.

باران با پاهای لرزون رفت و صدای سلام آرومش رو شنیدم و چند دقیقه بعد من هم از آشپزخونه بیرون رفتم و سلام کردم. همگی جوابم رو دادن. رادان کت و شلوار رسمی مشکی تن کرده بود و حسابی به خودش رسیده بود. رادمان من تو اون کت و شلوار اسپرت سرمه ای جذاب تر از همیشه شده بود. لبخندی بهش زدم که زوم من بود و چشم ازم برنمیداشت. کنار باران و درست روبروی رادمان نشستیم و به صحبت های بقیه گوش کردم.

طبق روال همیشه هر خواستگاری رسومات انجام شد و رادان و باران برای صحبت کردن بلند شدن و به اتاق مرتب شده باران رفتن و بقیه هم مشغول حرف های دیگه بودن.

رادمان با چشم و ابرو اشاره ای کرد که بریم تو حیاط و من هم ل. بم رو گاز گرفتم و با ابرو به بقیه اشاره کردم که یعنی زشته جلو بقیه. سرم رو برگردوندم و بردیا رو متوجه خودم دیدم. رادمان رد نگاهم رو گرفته بود و حالا با اخم به بردیا نگاه میکرد و دست مشت شده اش رو تو دست دیگه اش میفشرد.

سرم رو پایین انداختم که همون لحظه باران و رادان با سر پایین اومدن و بعد از بله گفتن باران و انداختن حلقه نشون تو دستش، باران و رادان رسماً نامزد شدن و صدای مبارک گفتن همه بلند شد. از جام بلند شدم و شروع کردم به تعارف شیرینی.

بردیا با اخم گفت نمیخورم و وقتی به رادمان رسیدم با حرص طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- آخر این پسر رو میزنم له میکنم.

چشمهام رو درشت کردم و مثل خودش آروم و با اخطار گفتم:

- وای رادمان!

چهره اش عوض شد و آروم گفتم:

- چه خوشگل شدی شما!

لبخندی زدم و با گفتن یه دیوونه زیرلبی ازش دور شدم. از دست این پسر و ابراز علاقه های یهویی.

کم کم موقع رفتن رسیده بود و من هم لباس پوشیده دوباره به باران تبریک گفتم و بعد از خدافطی از

خانواده باران، همراه با رادمان اینا سوار ماشین شدم.

من و مادر جون عقب نشسته بودیم و رادان کنار رادمان. تو مسیر رادمان از آینه مدام به من خیره

میشد. چشمک میزد و من مخفیانه لب هام رو غنچه میکردم و با شیطنت براش بو.س. میفرستادم

و به چشمهای خمارش که تو آینه میدیدم بی صدا میخندیدم.

به ویلا رسیدیم و رادان اینقدر ذوق داشت و خوشحال بود که کمک مادر جون کرد و همینجور که

دست انداخته بود گ.ردن مادر جون و باهاش حرف میزد داخل رفتن. من و رادمان هم از ماشین پیاده

شده بودیم و روبروی هم ایستاده بودیم. رادمان خیره خیره نگاهم میکرد. میدونستم منتظر بود تنها

باشیم. برای همین زود گفتم:

- خب دیگه شب بخیر.

خواستم زود برم تو که دستم رو گرفت و سمت خودش کشید:

- کجا خانوم؟

من لبخند رو لب هام بود و رادمان جدی و با چشمهای خمار فقط نگاهم میکرد:

- هیچی دیگه نصفه شبه برم لالا.

خواستم باز ازش فاصله بگیرم که محکمتر نگه ام داشت:

- در نرو جقله!

میخندیدم و اون زوم لبخندم بود. دوست داشتم اذیتش کنم. شیطان شده بودم و کرم درونیم مدام وول میخورد. خواست نزدیک بشه که دستم رو گذاشتم رو ل. ب هاش و گفتم:

- من دریا میخوام.

پیشونیم رو ب.و.س.سید و گفت:

- شما جون بخواه.

دستش رو تو دستم قلاب کرد و پیاده سمت ساحل حرکت کردیم.

صندل هام رو از پام درآورده بودم و دستم گرفته بودم و شونه به شونه هم مشغول قدم زدن کنار ساحل بودیم.

- رادمان؟

- جونم عروسکم؟

با لب و لوجه آویزون و لحنی که بویی از حسادت داشت گفتم:

- تو چرا انگشتر نشون دستم نکردی؟!

همینجور که راه میرفتیم و دستش حلقه ی شونه هام بود سر خم کرد و کنار شقیقه ام رو ب.و.س.سید.

- فردا که صیغه محرمیت جاری شد انگشتر هم دستت میکنم زندگیم.

با خوشحالی رفتم روبروش و همینجوری که عقب عقب راه میرفتم گفتم:

- با مادر جون حرف زدی مگه؟

دستم رو گرفت و متوقفم کرد:

- عقب عقب نرو میفتی. آره عزیزم شما که پیش باران بودی بهش گفتم.

رو پنجه پام بلند شدم و همونجوری که میخواستم صورتش رو بب.و.س.سم گفتم:

- وای مرسی.

- این قبول نیست ها. جایزه اصلی رو بده!

شیطان گفتم:

- نوچ!

- آتریساً اذیت نکن!

خیبثانه خندیدم و ازش جدا شدم. براش زبون درآوردم که اومد سمتم و برای اینکه دستش بهم نرسه شروع کردم به دویدن و رادمان هم دنبالم. با شادی میخندیدم و میدویدم.

- آتریساً وایستا.

- نه!

- وایسا بهت میگم فسقل.

- نه نه نه!

یهو سر جام مکث کردم و با ناله گفتم:

- آى پام!

نشستم رو شن ها و پام رو تو دستم گرفتم و آى و واى می کردم. حالا رادمان بهم رسیده بود. با نگرانی نشست جلو پام.

- چى شد دورت بگردم؟

- آى رادمان پام.

رادمان حسابى نگران شده بود. خواست دستم رو از رو پام برداره که جیغ زدم:

- واى نه دست نزن بهش.

صورت نگرانش یه خورده شرمنده ام کرد:

- حتما پیچ خورده پاشو بریم دکتر. این پات یه بار هم آسیب دیده.

فقط نگاهش می کردم که نزدیکم شد و خواست رو دست بلندم کنه که زدم زیر خنده و گفتم:

- کلک زدم.

رادمان چشمهاش رو ریز کرد و گفت:

- من رو میذارى سرکار؟

دست هام رو به معنای تسلیم بالا گرفتم و با خنده گفتم:

- بخدا فقط میخواستم ببینم واکنشت چیه!

با یه حرکت غیرمنتظره نزدیکم شد و شروع کرد به قلقلک دادنم. از شدت خنده خوابیده بودم روی زمین و رادمان هم همینجور قلقلکم میداد.

- وای... راد... مان... بسه... تورو... خدا... بسه... دیگه!

همینجور میخندیدم و نفس نفس میزد. رادمان دیگه آروم شده بود ولی هنوز صورتش مقابل صورتم بود. آروم که گرفتم متوجه نگاه خیره اش شدم. اخم بین ابروهاش لبخندم رو کمرنگ تر کرد. با صدای بمش گفت:

- دیگه اینجوری اذیتم نکن. دلم هری میریزه بینم یه مو از سرت کم بشه.

بخاطر این عشقی که به من داشت چشمهام پر اشک شد. دستم رو دور گ. ر. دنش، ح. ل. قه کردم و خودم برای نزدیک شدن بهش پیش قدم شدم.

امروز روز هیجان انگیزی برای من و رادمانه. قرار بود صیغه محرمیت بینمون جاری بشه. شاید موقت بود ولی همین که شرعا محرمش میشدم برام ل. *ذت بخش بود. پیشنهاد رادمان بود که صیغه رو کنار ساحل بخونیم. میخواست مثل همون اولین باری که باهم کنار ساحل روبرو شدیم، محرم شدنمون هم کنار همین دریا باشه.

رادمان بیرون بود و منتظر برگشتنش بودم. یه پیرهن سفید بلند تن کرده بودم و موهام رو پریشون رها. شال سفیدی که حاشیه های طلایی داشت سر کردم و منتظرش کنار مادرجون نشستم. مادرجون با محبت بهم نگاه میکرد و باعث میشد من خجالت بکشم.

- رادمان فکر میکرد تو ناراحت بشی ولی وقتی گفت موافقی خوشحال شدم. اینجوری جفتتون راحت ترید.

- حق با شماست مادرجون.

ناخواسته پکر شدم.

- نگران نباش دختر قشنگم نمیذارم خیلی منتظرت بذاره. به محض اینکه کارهای شرکتش رو جمع و جور کنه کارهای عقد و عروسی رو راه میندازیم.

غمگین بودم ولی نه از اون چیزی که مادر جون فکر میکرد. فقط دلتنگ پدر و مادرم شدم. کاش اونا هم بودن و این روزها رو میدیدن. مادر جون که متوجه صورت غرق فکرم شده بود گفت:
- چی شده دختر کم؟

آهی کشیدم و سعی کردم اشک پشت پلک هام رو پس بزنم.

- کاش مامان و بابام هم زنده بودن، میدیدن که من چقدر خوشبختم!

چشمهای مادر جون هم برقی از اشک داشت اما نگاهش، نوع نگاهش به خودم رو هیچوقت درک نکردم. همیشه جوری بهم نگاه میکرد که انگار من رو سال هاست میشناسه اما یه تردیدی هم توی نگاهش موج میزد. با صدایش از فکر بیرون اومدم و حواسم رو جمع صحبت هاش کردم:

- عزیزِ جونم، خدا رحمتشون کنه حق میدم بهت ولی مطمئن باش اونا هر جا هم که باشن خوشحالیته رو حس میکنن. تو دیگه دختر منی. درسته عروسم میشی ولی من رو مادر خودت بدون.
لبخندی بهش زدم و در. آ. غوش کشیدمش. از عمق وجودم بوییدمش. بوی مادرها رو میداد. بوی مامان مهربونم رو میداد.
- چقدر خوبه که هستید.

صدای سلام بلند و سرخوشانه رادمان ما رو از. آ. غوش هم جدا کرد. جوابش رو دادیم و رادمان رو به من گفت:

- خب عروس خانوم حاضری؟

با خجالت گفتم:

- آگه مادر جون اجازه بدن.

مادر جون لبخند پرمهری زد و گفت:

- برید عزیزای من. ان شاء الله که سفید بخت بشید.

هر دو ازش تشکر کردیم و باهم به سمت ساحل قدم برداشتیم. دست تو دست هم رو به ساحل نشسته بودیم و رادمان شروع کرد به خوندن صیغه. قرار بر این بود که صیغه دوماهه خونده بشه. اگر هم

کارهای عقد زودتر انجام شد صیغه رو باطل و عقد دائم جاری بشه. خوندن صیغه تموم شد.
- قبلت؟

لبخندی بهش زدم و نفس عمیقی کشیدم:

- قبلت.

صورتم رو بوس. سید و من هم سرم رو گذاشتم رو شونه اش. جعبه مخملی مشکی رنگی از جیب کت اسپرت کرم رنگش بیرون آورد و در جعبه رو باز کرد. یه انگشتر تک نگین خوشگل. از ذوق دوتا دست هام رو گذاشتم جلو دهنم و نگاهش کردم:

- وای رادمان!

لبخند آتریساکشی زد و گفت:

- مرده و قولش. این هم انگشتر نشون شاهزاده خانوم.

انگشتر رو به انگشت حلقه ام انداخت و پشت دستم رو بوس. سید. دستم رو روبروم گرفتم و به انگشتر نگاه کردم. چه لذتی داشت وقتی میدونستی نشون مردی هستی که خالصانه میپرستیش. با عشق چرخیدم سمت رادمانی که با ل. ذت نگاهم میکرد.

- خیلی خوشگله. مرسی رادمان.

- قابلیت رو نداره زندگیم. خب دیگه شدی خانوم خودم.

آخ چقدر الان جای وجدانم خالی بود که بگم دیدی بالاخره خانوم رادمان شدم. رادمان دستم رو گرفت و بلندم کرد:

- بیا سوپرایز دارم.

با ذوق گفتم:

- چه سوپرایزی؟

به آرومی دماغم رو کشید و گفت:

- عجله نکن میفهمی.

- چشم.

- بی بلا.

کمی از کناره ی ساحل جلوتر رفتیم و قلبم ایستاد با دیدن این همه احساس. وای از این پسر!

با شمع های کوچولو و صدف های خوشگل یه قلب بزرگ درست کرده بود و یه دسته گل بزرگ از رزهای قرمز و سفید و بادکنک های به همون رنگ و یه گیتار، این فضای رمانتیک رو تکمیل کرده بود.

دستم رو کشید و رفتیم داخل قلب بزرگ ایستادیم. جلو پام زانو زد و دسته گل رو به سمتم گرفت: - تقدیم با عشق بانوی لحظه هام.

با لبخند ازش گرفتم و از عمق ریه هام بو کشیدم. حالا من هم جلو پاش زانو زدم و با لبخندی که لحظه ای از لب هام پر نمیکشید نگاهش کردم:

- رادمان تو دیوونه ای.

نزدیکم شد و گفت:

- من تا ابد دیوونه ی توام. فقط تو!

روی زمین نشستیم و رادمان گیتارش رو در آ. غوش گرفت. با هیجان گفتم:

- بلدی بزنی؟! -

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- معلومه!

بی حرف دست هام رو گذاشتم زیر چونه ام و نگاهش کردم. لحظه ای بعد رادمان شروع کرد به زدن و خوندن:

- امشب عجب آرامشی دارم

باشی کنارم دلخوشی دارم

لیلا شو تا دل واپست باشم

مجنون شوم تنها کست باشم

در این هوای ناب بارانی

این ساحل و حالی که میدانی

گیسو پریشان کن که بی تابم جهانم را برقصانی

دریا دریا، بیا مرا ببین چه حالیم

ای یار ای یار، کنار تو همیشه عالیم
وای از عطر و بوی تو، پیچ و تاب موی تو
دریا دریا، دریا دریا
دریا دریا، بیا مرا ببین چه حالیم!
ای یار ای یار، کنار تو همیشه عالیم
وای از عطر و بوی تو، پیچ و تاب موی تو
دریا دریا، دریا دریا

هر بیتی که میخوند نگاهش درگیر من بود و نگاه عاشقانه ی من درگیر چشمه‌هاش. این مرد روبروی من که اینجوری با احساس برای من آواز میخوند تموم زندگی من بود. تمام وجود من بود.

- تمام من تویی، اگر نبینمت کارم تمام است

شیرین ترین زهری، کنار تو ولی دنیا به کام است

تویی ش.راب ناب من که عاشقانه سر کشیدم

دگر چه آرزو کنم، من آخرش به تو رسیدم

دریا دریا، بیا مرا ببین چه حالیم

ای یار ای یار، کنار تو همیشه عالیم

وای از عطر و بوی تو، پیچ و تاب موی تو

دریا دریا

دریا دریا، بیا مرا ببین چه حالیم

ای یار ای یار، کنار تو همیشه عالیم

وای از عطر و بوی تو، پیچ و تاب موی تو

دریا دریا

(آهنگ دریا/ایهام)

اشک تو چشمهام جمع شده بود از این همه احساس. رادمان وجودش پر از عشق بود. هر لحظه با این کارهای قشنگش بیشتر عاشقش میشدم. من رادمان رو میپرستیدم. صدای جذابش به تک تک سلول

های تنم آرامش میداد. دوشش داشتم، با همه ی وجودم رادمان رو دوست داشتم و چقدر خوشحال بودم که کنارم داشتمش.

با هیجان و عشق پریدم ب. غلش و تمام صورتش رو ب. س. ه. بارون کردم:
- عاشقتم. نه نه. دیوونتم.

رادمان بخاطر کارهای من با ل. ذت میخندید. گیتار رو کنار گذاشت و من رو نزدیک خودش برد. حالا نوبت اون بود که صورتم رو غرق ب. س. ه. کنه:

- تا آخر عمر میخوامت معجزه ی زندگیم. من هم عاشقتم.

اون شب آتیش روشن کردیم و تا صبح خوندم، حرف زدیم و از عشق لبریز شدیم. خسته و بی خواب تو. آ. غوش هم نشسته بودیم و رو به افق، طلوع خورشید رو تماشا میکردیم. خمیازه ای کشیدم و رادمان هم متعاقبا خمیازه ای کشید که باعث خنده ام شد.

- خورشید زندگی من، بریم کمی بخوابیم.

دستش رو گرفتم و بلند شدیم. با قدردانی نگاهش کردم.

- مرسی رادمان بهترین شب عمرم بود.

دستش رو د. و. رم انداخت و همینجور که من رو به سمت خونه هدایت میکرد گفت:

- بهترین ها هنوز مونده، کل هستیم رو به پات میریزم.

سرم رو به با. زوش تکیه دادم و گفتم:

- همین که کنارتم برام همه چیزه. من خوشبختم رادمان.

روی موهام رو ب. س. سید و بی حرف داخل ویلا رفتیم. اهل خونه هنوز خواب بودن. به سمت بالا

رفتیم و رادمان جلو اتاقش مکث کرد. خواستم برم سمت اتاق خودم که دستم رو کشید.

- کجا خانوم؟ صیغه محرمیت خوندم که پیش خانومم باشم ها.

با شرم خندیدم و داخل اتاقش رفتیم. درسته الان محرمش بودم ولی ناخواسته کمی خجالت میکشیدم.

اما از اونجایی که نفس کشیدن عطر نفس های یار آرزوی هر عاشقیه پس سعی کردم خجالتم رو کنار بذارم و با حضورش این آرزو رو تعبیر کنم.

رادمان

حدود یه هفته ای از دوران محرمیتمون میگذشت و ما هر لحظمون رو باهم میگذروندیم. هر شب کارمون قدم زدن کنار ساحل و پیچ پیچ های عاشقانه بود. خوشحال بودیم. خنده لحظه ای از لب هامون دور نمیشد و من از این وضع خیلی راضی بودم.

امروز روز خیلی مهمی بود و دوست داشتم تمام برنامه ها درست اجرا بشن. تو شرکت بودم ولی به جای انجام کارهای شرکت یه سره گوشی دستم بود و مشغول هماهنگ کردن کارها بودم و مدام سفارش میکردم. سرم پایین و مشغول امضای قرارداد جدید شرکت بودم که موبایلم زنگ خورد. جواب دادم. آتریس بود.

- جانم عزیزم؟

- سلام رادمانی خسته نباشی.

- سلام خوشگلم. سلامت باشی. جونم؟

من منی کرد و گفت:

- میگم رادمان. چیزه...

- چی شده گلم؟ بگو!

- چیزی که نشده. فقط باران اومده اینجا میگه مهمونی دعوت شده اصرار میکنه من هم باهاش برم. چیکار کنم؟!

با حساسیت گفتم:

- اونوقت مهمونی مختلطه؟

آتریس که از اخلاق و حساسیت های من باخبر بود زود گفت:

- نه نه. جمع دخترونه ست.

- باشه برو عزیزم. فقط میگی رادان ببرتون ها. تنها نمیرید، زود هم برمیگردید.

- چشم مرسی عشقم.

- مواظب خودت باش عزیزم.

- باز هم چشم.

- چشمهات بی بلا.

تماس رو قطع کردیم و من هم بلند شدم که به کارهای مهمی که داشتم برسم. رفتن آتریسا به این مهمونی یعنی همه چی به نفع منه و میتونم با خیالت راحت به کارهایی که میخوام برسم.

دو ساعتی گذشته بود و حاضر و آماده منتظر خبر بودم. گوشیم لرزید. پیام رو باز کردم:

- جلو دریم.

خب دیگه وقتش بود. چراغ ها خاموش شدن. همه ساکت و منتظر موندیم. زنگ آیفون زده شد و در باز شد و وارد باغ شدن. به محض ورودشون چراغ ها روشن شد و صدای دست و جیغ و آواز تولدت مبارک بلند شد.

بانوی زیبای من تو اون لباس آبی آسمونی با موهای نیمه باز و آرایش ملیح به شدت میدرخشید و با چهره ای شوکه کنار رادان و باران ایستاده بود. امروز روز میلاد فرشته ی زندگیم بود و میخواستیم سوپرایز بشه. به سمتش قدم برداشتم با شادی میخندید و به من خیره بود.

رسیدم بهش و دستش رو در دست گرفتم و بوسه ای پشت دست ظریفش نشوندم.

- تولدت مبارک بانوی زیبای من.

با شوق نگاهم کرد و گفت:

- رادمان اینا کار توئه؟ من اصلا یادم نبود امروز تولدمه. وای خیلی سوپرایز شدم. مرسی.

صورتم رو بوسید و بعد دست تو دست هم به سمت مهمونا رفتیم. افراد زیادی نبودیم. خانواده خودمون و خانواده باران، یه سری از دوستان مشترک باران و آتریسا و تعدادی از کارمندان شرکتیم. بعد از آشنایی و سلام و احوال پرسی با مهمونا آهنگ پر جنب و جوشی پخش شد و دختر و پسرها مشغول رقاص و پای کوبی شدن. من و آتریسا کنار هم نشسته بودیم و حالا آتریسا به من زل زده بود. سنگینی نگاهش رو حس کردم.

- رادمان ازت خیلی ممنونم. باورت همیشه هنوز تو شوکم. این باران بلا رو بگو همچین فیلم اومد و آبغوره میگرفت که مهمونی دعوتم ولی تنها نمیتونم برم و توهم باید بیای که باورم شده بود. نگو اینا همش نقشه تو بوده.

خنده ای کردم و به خودم چسبیدم. از چند رو قبل برنامه چیده بودم و باغی که متعلق به خودمون بود رو با کمک باران و رادان، برای جشن آماده کرده بودیم.

- قربون فرشته کوچولوم برم. دلم میخواست خوشحالت کنم. من از باران خواستم به یه بهونه ای بیارتم اینجا و واقعا هم که بدون مشکلی کارش رو انجام داد. خوبه عروس باهوشی داریم.

لبخند عمیقی زد و گفت:

- خیلی خوشحالم کردی.

همون موقع رادان و باران که تا لحظه پیش مشغول رق.ص بودن سمت ما اومدن و دست ما رو کشیدن که پاشیم برق.صیم. اخمی به رادان که دستم رو میکشید کردم و گفتم:

- رادان کی دیدی که من برق.صم؟! رادان هم مثل من اخم هاش رو کشید توهم و گفت:

- آه رادی ضدحال نشو دیگه پاشو!

سری بالا انداختم و از موضع خودم پایین نیومدم:

- من نمیرق.صم، شما مشغول باشید.

آتریس که همینجور به کل کل من و رادان میخندید همراه باران وسط رفت و مشغول رق.صیدن شدن. رادان هم که دید زورش به من نمیرسه بیخیال شد و به جمع بقیه اضافه شد. به معجزه ی زندگیم خیره بودم. با ناز میرق.صید و هراز گاهی به من نگاه میکرد. وسط میرق.صید و دخترها دورش حلقه زده بودن و همراه خواننده براش میخوندن.

بعد از چند تا آهنگ به سمت دیجی رفتم و خواستم که یه آهنگ ملایم پلی کنه. کم کم پیست رق.ص خلوت تر شد و فقط چند تا زوج مشغول رقصیدن شدن. آتریس درحالیکه نفس نفس میزد پیشم نشست.

- وای خیلی خوب بود.

تک خنده ای کردم و جلوش ایستادم. یه دستم رو پشت کمر گذاشتم و دست دیگه ام رو مقابلش:

- افتخار میدید خانوم زیبا؟! دستش رو تو دستم گذاشت و گفت:

- با کمال میل!

باهم بین زوج های دیگه رفتیم. دستم رو پشت ک.مرش قرار دادم و دست دیگه اش رو تو دست گرفتم. دست آزادش رو روی شونه ام گذاشت و خیلی نرم با آهنگ شروع به رقصیدن کردیم. بعد از اتمام آهنگ وقت بریدن کیک و اهدای هدایا رسید. اول از همه مادر جون هدیه اش رو داد و بعدش نوبت من بود. یه دستبند برلیان ظریف و کارشده بود. وقتی هدیه اش رو باز کرد حسابی شوکه شد و بعد اینکه به خودش اومد صورتم رو بوسید کنار گوشم گفت:

- فوق العادست.

لبخند جذابی بهش زدم و دستبند رو دور دستش انداختم. مهمون ها یکی یکی کادوهاشون رو دادن و بعد صرف شام و کمی دیگه بزن و برق.ص، کم کم قصد رفتن کردن. فقط خانواده خودمون و خانواده باران مونده بودن. ماهم کم کم قصد رفتن کردیم و به سمت خونه راه افتادیم. باران با خانواده خودش برگشت، هرچند دل کندن از رادان براش سخت بود. رادان مادر جون رو با خودش برد و من و آتریس با هم با ماشین من برگشتیم. تو مسیر برگشتن بودیم و ریز ریز بارون میومد. آتریس صدام کرد:

- رادمان؟

دستش رو گرفتم و بوسیدم:

- جون رادمان؟

- بابت همه چی ازت ممنونم. این بهترین تولد عمرم بود.

- قابل شما رو نداشت آتریس خانوم.

یهو یاد چیزی افتادم:

- اوه راستی آتریس؟

آتریس با تعجب گفت:

- جانم؟ چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چیزی نشده عزیزم، فقط داشبورده رو باز کن لطفا.

آتریساً که بیشتر تعجب کرده بود چشم‌هایش درشت شده بود:

- وا، برای چی؟

لپش رو کشیدم و گفتم:

- باز کن میفهمی.

با کنجکاوی داشبورده رو باز کرد و همینجور که جعبه کادوی کوچولو رو بیرون می‌آورد گفت:

- برای منه؟

- بله خانوم.

دست‌بند اهدایش رو نشون داد و گفت:

- وای رادمان بسه. همین یکی کافی بود.

- نه این یکی فرق داره، بازش کن.

مشغول باز کرد ربان جعبه شد و...

جیغی از خوشحالی زد و ناگافل دست هاش رو دور گ.رد.نم، ح.لقه کرد و صورتم رو محکم

بوس.س.ید:

- وئی باورم نمیشه که خریدیش. چشم دنبالش مونده بود.

با خنده از خودم جداش کردم:

- دختر نکن الان تصادف میکنیم. میدونستم ببینیش خوشحال میشی.

همون گردنبندی بود که تو بازار پرخطر برایش گرفته بودم و فرصت نشد بهش بدم.

سعی داشت گردنبند رو به گردنش بندازه ولی نمیتونست قفلش رو ببندد. ماشین رو کنار جاده متوقف

کردم و چراغ سقف رو زدم.

- بده برات ببندم.

گردنبند رو داد دستم و موهایش رو یه سمت آورد تا راحت تر گردنبند رو ببندم. قفلش رو بستم و آتریساً

دستی به سنگ یا قوتی گردنبند کشید و گفت:

- این با ارزشترین هدیه ایه که گرفتم.

با عشق نگاهش میکردم که بی مقدمه نزدیکم شد و من دست بردم و چراغ سقف رو خاموش کردم. چند ثانیه ای نگذشته بود که با صدای زنگ گوشیش از هم فاصله گرفتیم. نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و بعد با تعجب به من نگاه کرد.

- کیه؟!

آتریس با ابروهای بالا رفته گفت:

- وکیل خانوادگیمون با من چیکار داره؟

با جدیت گفتم:

- خب جواب بده تا بفهمیم.

انگشتش رو به سمت دکمه سبز رنگ کشید و گوشی رو کنار گوشش قرار داد:

- الو؟!

...

- سلام آقای فرهودی. مچکرم حال شما خوبه؟ بفرمایید؟!

...

- آ بله بله حتما. میتونید تشریف بیارید جایی که الان زندگی میکنم؟!

...

- چشم آدرس رو میفرستم. ممنون. شبتون بخیر.

به محض قطع تماس متفکر به گوشیش خیره شد که کنجکاو پرسیدم:

- آتریس چی میگفت؟

با همون حالت گیجی نگاهم کرد و گفت:

- ها؟

- ها چیه دختر؟ میگم وکیلتون چی گفت که تو فکری؟!

- آها. نمیدونم گفت باید حتما من رو ببینه و یه سری مدارک از طرف مامان بابام بهم بده. میگفت

خیلی مهمه.

با تعجب گفتم:



- چه مدار کی؟!

آتریسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم که. فقط گفت باید حضوری بگه. احتمالا هم فردا میاد ویلا.

حالا من هم تو فکر رفته بودم. چه مدار کی بود؟ چرا الان؟ چرا این وکیل بلافاصله بعد از فوت پدر

مادر آتریسا سراغش نیومده بود؟

- عجب. پس تا فردا باید صبر کرد.

- اوهوم.

- اوهوم نه و بله.

به ویلا رسیدیم و خسته و بی حال به سمت اتاق هامون رفتیم. با این تماس فکر هر دومون حسابی

درگیر شده بود.

آتریسا

چند دقیقه ای از اومدن آقای فرهودی میگذشت و همه کنجکاو نشسته بودیم و منتظر بودیم تا ببینیم

جریان چیه؟

خیلی منتظرمون نداشت و رو به من گفت:

- خانوم محبی میدونید که من چندین سال بود که وکیل پدرتون بودم. درواقع پدرتون قبل از مرگشون

یه سری مدارک که من از جزییاتش باخبر نیستم و یه نامه که برای شما نوشتن در اختیار من گذاشتن.

پدر و مادرتون قبل مرگ توسط افرادی تهدید میشدن که ما نتونستیم بفهمیم اون افراد کی هستن.

بخاطر همین خیلی نگران بودن که اتفاقی براشون بیفته و قبلش نتونن به شما یه سری چیزها رو

توضیح بدن. از من خواستن که تا پایان سن 22 سالگیتون صبر کنم اگه خودشون زنده بودن که

متاسفانه مجالی نداشتن موضوع رو بهتون بگن، در غیر این صورت روز تولد 23 سالگیتون من این

بسته و نامه رو به دست شما برسونم.

با تعجب بهش که یه بسته و نامه به سمتم گرفته بود نگاه میکردم. پدر مادرم چی رو میخواستن به من توضیح بدن؟ چه کسایی تهدیدشون میکردن؟ یعنی همونایی ان که من رو دزدیده بودن؟ خدای من...

بسته و نامه رو ازدستش گرفتم. آقای فرهودی بلند شد و قصد رفتن کرد. هنوز گیج بودم. - خب من دیگه مرخص میشم. اگه کاری بود در خدمتونم. روزتون بخیر. با رادمان دست داد و رادمان تا جلوی در همراهیش کرد. اول از همه مشغول باز کردن نامه شدم. خط پدرم بود:

- دختر دوردونه ی بابا، آتریسای عزیزم.

الان که این نامه به دستت رسیده من و مادرت کنارت نیستیم. باید ما رو ببخشی که اینقدر زود تنهات میذاریم ولی چه باید کرد که دست تقدیره. باید از یه سری موضوعات باخبر بشی تا دلیل اتفاقاتی که بعدها برات میفته بدونی.

32 سال پیش قبل ازدواج من و مادرت اتفاقاتی افتاد و دست تقدیر زندگی من و مادرت رو طوری رقم زد که تاوانش رو پس دادیم. شاید حقمون نبود ولی از آینده ی کاری که کرده بودیم باخبر بودیم. من و مادرت چاره ای نداشتیم، ما فقط عاشقانه همدیگه رو میپرستیدیم اما نمیخواستن که بهم برسیم. از خونه و دیارمون دل کنده و برای خودمون دور از خانواده زندگی تشکیل دادیم. خوشبخت بودیم و با حضور تو خوشبختیمون تکمیل شد. هر چند که خدا خیلی دیر تو رو به ما داد. خوشحال و شاد کنار هم بودیم و غافل از اینکه با این کار، من و مادرت، خطر رو تا آخر عمرمون در گوشه گوشه زندگیمون یدک کشیدیم.

بارها برات سوال شد که چرا فامیل و آشنایی نداریم و الان علتش برات روشن شد. من و مادرت از خانواده طرد شدیم ولی به عشق هم زندگی کردیم. ما رو ببخش دخترکم، شاید اشتباه کردیم. شاید راه های بهتری هم برای رسیدنمون بهم بود ولی دیگه حسرت و افسوس بی فایده ست. این روزها افرادی خودم و خانواده ام رو تهدید میکنن. علتش رو دقیق نمیدونم ولی حس میکنم بی ربط به گذشته ی من و مادرت نیست.



ازت میخوام اگه احساس خطر کردی، پیش خانواده من بری و با مدارکی که توی این پاکته ثابت کنی که دختر منی تا ازت محافظت کنن و تنها خواسته ام ازت اینه که فعلا به این مدارک قبل اینکه به دست شخص مورد اعتمادی از خانواده ام نسپردی نگاه نکنی. میدونم که اونا من رو بخشیدن و حتی چند سال پیش سعی در پیدا کردن من و خانواده ام داشتن ولی شاید تقصیر خودم بود که نداشتم نشونی ای ازم پیدا کنن. شاید شرمنده بودم. شاید هم مغرور بودم که خودم به تنهایی میتونم از خانواده ام محافظت کنم یا شاید نمیخواستم دوباره پام به اون روستا و اتفاقاتش باز بشه.

ولی این روزها با این تهدیدات هر روزه پشیمونم و نگران. نگران خانواده ی کوچیکم. حالا از تو میخوام که اگه کوچکترین خطری حس کردی پیش خانواده من بری تا ازت محافظت کنن. خیلی دوست دارم دختر من. میسپرمت به خدا.

شوکه به خطوط روی کاغذ خیره بودم. خدای من! پدر و مادر من چجوری دور از خانواده تحمل کردن؟ یعنی خانواده هاشون اونقدر سنگدل بودن که بچه ی خودشون رو، پاره ی تشون رو طرد کردن؟ با این اوصاف چجوری پدرم میگفت که اونا از من محافظت میکنن؟

نمیدونم چرا ولی بی دلیل ازشون متنفر شده بودم. پدر و مادر من عاشق بودن. از صفر شروع کرده بودن و بدون کمک هیچ خانواده ای زندگیشون رو ساخته بودن. چقدر برام با ارزش تر و قابل احترام تر شده بودن. پدرم گفت تهدید میشده اما دلش رو نمیدونسته. این آدما از خانواده ما چی میخوان؟ چرا مادرم رو کشتن؟ چرا میخوان از من حساب پس بگیرن؟

مرگ بابام، تصادفش، ماشینی که با سرعت بهش زد. ماشینی که میخواست به من بزنه.

اونا حتی پدرم رو هم کشته بودن. مامانم روزهای آخر همش نگران بود. وقت هایی که ازش میپرسیدم چی شده چرا دلهره داری و ترسیدی بحث رو عوض میکرد. مادرم رو هم تهدید میکردن؟ چه اتفاقاتی افتاده؟ 32 سال پیش قبل ازدواج مامان و بابام چی شده؟ یعنی ازدواج پدر و مادر من اینقدر خطای بزرگی بوده که تقاضش مرگشون بوده و حالا من حساب چی رو باید پس بدم؟

نمیفهمم هیچی نمیفهمم. فقط سوال های ذهنم بیشتر و بیشتر میشن ولی من جوابی براشون پیدا نمیکنم.

سرم رو تو دست هام گرفته بودم و عصبی اشک میریختم و پاهام رو هیستریک تگون میدادم. دستی روی پام قرار گرفت و صدای بم و خش دارش به گوشم رسید:

- چی شده نازنینم؟ چرا بهم ریختی؟!

مستأصل نگاهش کردم. چشمهای اشکیم رو که دید اخم هاش رو تو هم کرد و من رو کشید تو حصار امن و پرآرامش. آ.غوش.ش. آخ که منبع آرامش من بود.

- باز تو این چشمها رو اشکی کردی؟ چی شده فسقل من؟

با گریه گفتم:

- رادمان چه اتفاقی سر خانوادم اومده؟ چیا قراره سرمن بیاد؟ مامان بابای من چجوری دور از خانواده دووم آوردن؟ مامان بابای من هر روز تهدید میشدن ولی حتی نذاشته بودن من کوچکترین چیزی بفهمم. رادمان چرا نمیفهمم؟ چرا از هیچی سر درنمیارم؟ تو ذهنم پر علامت سواله. حتی بابام میدونسته که یه روزی من رو تهدید میکنن. بابام! بابای نازنینم رو هم کشتن. رادمان باورت میشه مامان بابام رو به عمد کشتن. رادمان من تقاص چی رو باید پس بدم؟ رادمان من با این همه غم باید چی کار کنم؟

اونقدر بهم ریخته و پریشون بودم که نمیدونستم دارم چی میگم و هرچی تو ذهنم بالا پایین میشد به زبون میاوردم. رادمان موهام رو نوازش میکرد و سعی داشت آرومم کنه:

- قربون شکل ماهت برم. فدای اون چشمهات بشم. اینجوری گریه نکن قلبم میخواد وایسته. همه رو میفهمیم. قول میدم خودم دنبالش رو بگیرم و همه این اتفاق ها رو پیگیری کنم. نمیذارم دستشون به تو بخوره. خودم همه غم هات رو از دلت بیرون میکنم. خودم دنیا رو برات بهشت میکنم. اونقدر خوشبخت میکنم که تمام غم هات یادت بره. هیس گریه نکن زندگی من. گریه نکن عمر رادمان. بلند شو برو صورت خوشگلت رو بشور من زن دماغو دوست ندارما!

بی جون خندیدم و ازش جدا شدم. خودش دستم رو گرفت و به سمت دستشویی برد و عین باباها خودش صورتم رو شست و با حوله خشک کرد. اینقدر گریه کرده بودم و فکر و خیال کرده بودم که سرم درد گرفته بود. رادمان متوجه بی حالیم شد و من رو به سمت اتاقم برد.

رو تخت خوابوندم و خودش کنارم نشست و مشغول نوا. ازش موهام شد. مغزم پر سوال بود و در عین حال حس میکردم ذهنم خالیه. شاید باید میرفتم پیش خانواده پدرم. شاید میتونستم بفهمم که چه اتفاقی افتاده ولی اگه من هم پس بزنم چی؟ با نوا. ازش های دست رادمان چشمهام سنگین شد و به خواب رفتم.

رادمان

خیلی بهم ریخته بود و من تحمل دیدن این پریشونیش رو نداشتم. همینجور که موهایش رو نوا. ازش میکردم تو فکر بودم. تو اون نامه چی خوند؟ نگرانش بودم. برای تحمل این همه غم و رنج زیادی شکننده و حساس بود. حاضرم براش هرکاری بکنم تا تمام غم هاش رو از وجودش بیرون کنم. خوابش برده بود. سرش رو بوس. میدم و بلند شدم. به سمت سالن رفتم. نامه رو برداشتم و شروع به خوندن کردم.

پوف این آدم کی بودن؟ چرا پدرش توضیح نداده بود که 32 سال پیش چه اتفاقی افتاده؟ واقعا اگه آتریس میرفت پیش خانواده پدریش در امان بود؟ ولی من هیچ جوره نمیتونستم اجازه بدم آتریس ازم دور بشه. هرچند جواب تمام سوال های آتریس پیش خانواده پدریش بود. دلشوره بدی گرفته بودم. تصمیم آتریس بعد از خوندن این نامه چی بود؟

سردرگم شده بودم. آتریس حق داشت که اینقدر بهم ریخت. بلند شدم تماسی با سرهنگ گرفتم و جریان این اتفاقات رو توضیح دادم. بدون شک دونستن این ماجرا کمکی به پرونده میکرد.

دو ساعتی گذاشته بود و آتریس هنوز خواب بود. از صبح چیزی نخورده بود و اینجوری ضعف میکرد. به اتاقش رفتم و همینجور که آرام آرام نوا. شش میکردم صدایش کردم:

- آتریسای من؟ عزیزدلم؟ بلند شو خانومی.

تکونی خورد و خواب آلود گفت:

- رادمانی خوابم میاد.

گ.ونه اش رو بوس... میدم و گفتم:

- تنبل خانوم دو ساعته خوابیدی. پاشو میخوایم ناهار بخوریم. ضعف میکنی اینطوری. پاشو قربونت برم.

چشمهایش رو باز کرد و رو تخت نشست:

- اشتها ندارم.

با اخم نگاهش کردم:

- بیخود. امروز اینقدر استرس اومدن و کیلتون رو داشتی حتی صبحونه هم نخوردی. بسه اینقدر فکر و خیال نکن.

غمگین گفت:

- نگرانم رادمان. میترسم.

جلوی پاهایش نشستم و با جدیت تو چشمهایش زل زدم:

- تا من هستم از هیچی ترس. دوتایی باهم حلش میکنیم. هوم؟

لبخندی زد و گفت:

- چه خوبه که هستی. اصلا میدونی چیه؟

چشمکی زدم و گفتم:

- چیه؟

- خدا تو رو همراه من قرار داد که آرامش زندگیم بشی.

نزدیکش رفتم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- نه درستش اینه که خدا میدونست این رادمان بیچاره بدون آتریساش نصفه نیمه و بی انگیزه ست،

واسه همین تو رو همراه من قرار داد تا بشی همه کسم.

لبخند شیرینی زد و خودش رو به آ. غوشم انداخت.

- پاشو بریم پایین لوس من.

- باشه بریم.

آبی به دست و روش زد و هردو پایین رفتیم.

همگی سر میز نهار نشسته بودیم و مشغول بودیم که مادر جون خطاب به آتریس گفت:

- دخترم پدر و مادرت چی میخواستن بهت بگن؟

آتریسآ آهی کشید و گفت:

- نمیدونم مادر جون. فقط اینو گفته بودن که بخاطر ازدواجشون باهم از سمت خانواده طرد شدن و بعدها خانواده پدرم پشیمون شدن و سعی داشتن که مارو پیدا کنن ولی پدرم نخواسته که اونا نشونی ای از ما بدست بیارن اما الان ازم خواسته که اگه خطری حس کردم برم پیش خانوادش تا ازم محافظت کنن.

مادر جون متفکر بود. نگاهش به آتریسآ پر از سوال بود. شاید هم پر از تردید.

- ای بابا. حالا میخوای چیکار کنی دخترکم؟

این سوالی بود که بعد از خوندن نامه به شدت ذهنم رو درگیر کرده بود ولی جرات پرسیدنش رو نداشتم و میترسیدم که آتریسآ تصمیمش رفتن پیش اونا باشه.

سرش پایین بود. نگاهش میکردم. بیشتر از مادر جون منتظر جوابش بودم. سنگینی نگاهم رو حس کرد. بهم نگاه کرد و در همون حال جواب مادر جون رو داد:

- میخوام برم دنبالشون تا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که عصبی قاشق رو تو بشقابم انداختم و با اخم رو بهش گفتم:

- آتریسآ من اجازه نمیدم اونجا بمونی. خودم ازت محافظت میکنم حتی اگه به قیمت گذشتن از جون خودم تموم بشه. اصلا از کجا معلوم اونجا امن باشه؟ از کجا معلوم اذیت نکنن؟ نه، من اجازه نمیدم.

شوکه و ترسیده نگاهم میکرد. دستم رو گرفت تا لرزش عصبیش رو کنترل کنه:

- رادمان من نمیخوام اونجا بمونم. من نمیتونم شما رو، خانواده ام رو ول کنم. اصلا قدرت این کار رو ندارم.

عصبی گفتم:

- پس چی آتریسآ؟ برای چی میخوای بری دنبالشون؟

مادر جون صدام کرد و سعی داشت آرومم کنه:

- رادمان جان؟ پسرم آروم باش، چرا داد میزنی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و مادر جون ادامه داد:

- منطقی فکر کن پسر. خب این دختر هم حق داره، باید با اقوامش آشنا بشه. باید بفهمه چه اتفاقاتی افتاده. اینقدر عصبی نباش پسر. آتریس دیگه عروس این خونه ست پس جایگاهش هم در کنار ماست.

آتریس که تا اون لحظه سرش پایین بود دوباره بهم نگاه کرد و با لحن غم گرفته ای گفت:
- رادمان من که نمیتونم تو رو ول کنم و برم. من فقط میخوام بفهمم دلیل این تهدیدها و اتفاق ها چیه؟ میخوام بفهمم چرا پدر و مادرم رو کشتن؟ من فقط میخوام برم اونجا تا جواب سوال هام رو بگیرم، همین!

آرومتر شده بودم. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- خیلی خب، باشه درسته. من تند رفتم. مادر جون راست میگه حقه که اونا رو ببینی. پیداشون میکنیم. خودم همراهت میام.

آتریس لبخند کم جونی زد و گفت:

- ممنونم ازت.

مادر جون هم لبخندی از رضایت به من زد و باز نگاه متفکری به آتریس انداخت. دوباره مشغول نهار شدیم ولی من ذهنم حسابی آشفته بود.

کنارش روی مبل نشسته بودم و اون مشغول حرف زدن با آقای فرهودی بود:

- آقای فرهودی، شما امین پدرم بودید یعنی نمیدونید داخل این بسته چیه؟ پدرم ازم خواسته بود بازش نکنم.

...

پکر شد و این یعنی آقای فرهودی پاسخی که انتظارش رو داریم بهش نگفته.

- خیلی خب باشه صبر میکنم. راستی شما نشونی ای از اقوام پدرم دارید؟ میخوام ببینمشون.

...

- خیلی ممنونم ازتون. پس من منتظر پیامتون هستم. همچنین خدانگهدارتون.

پوف کلافه ای کشید و بعد از قطع تماس رو به من گفت:

- حتی اون هم نمیدونه تو این بسته چیه. چرا بابام نمیخواست فعلا بازش کنم؟ مگه چی توشه؟ اصلا چرا همه چیز رو توضیح نداد؟

لبخندی بهش زدم و دستش رو گرفتم:

- صبور باش بالاخره جواب همه این سوال ها رو میفهمیم.

- امیدوارم.

سرم رو پایین انداختم و غرق افکارم شدم که دست گذاشت رو با.زوم و از فکر بیرونم آورد:

- تو چه فکری هستی رادمان؟

نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو گذاشتم کنار صورتش. چشمهام تو صورتش میچرخید. طوری نگاهش میکردم که انگار برای بار اوله که میبینمش. تک خنده ای کرد و گفت:

- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

لب هام رو تر کردم و برای اولین بار از ترس هام گفتم:

- آتریسای میترسم. میترسم بری پیششون و نذارن برگردی. اگه مجبورت کنن پیششون بمونی چی؟

دستی به صورتم کشید و جدی گفت:

- رادمان هیشکی نمیتونه من رو مجبور کنه که دور از تو بمونم. من قصد موندن پیش اونا رو ندارم. الان 23 سالم شده کسی نمیتونه من رو به کاری که نمیخوام مجبور کنه. باهم میریم، باهم هم برمیگردیم.

تو آغوشم، کشیدمش. یه لحظه فکر دوری ازش دیوونه ام میکرد. دلشوره داشتم، دست خودم نبود. من فقط از ازدست دادنش واهمه داشتم.

- به هیشکی اجازه نمیدم یه لحظه هم ازم دورت کنه. به هیشکی.

صدای خنده اش رو شنیدم و بعدهم صدای آروم و گیراش رو:

- من که کاملا راضی ام.

بی قرارش شدم. ازش جدا شدم و اطرافم رو نگاه کردم. کسی نبود. مادر جون و رادان هم که تو اتاقشون بودن.

نزدیک رفتم که با دستش مانع شد:

- رادمان! زشته الان یکی میاد میبینه.
دستش رو برداشتم و با اخم گفتم:
- کسی نیست. بعدش هم بذار ببینن، خانوممی. به اونا چه!
آتریسا از لحن تخسم خنده اش گرفت و حرفی نزد. دوباره نزدیکش شدم. تو خلسه شیرینی بودم که با صدای هین گفتن کسی، آتریسا هولزده ازم جدا شد و من هم درحالیکه تمام حال خوشم دود شده و رفته بود هوا با اخم زیرلب گفتم:
- لعنت به هرچی خرمگسه.
آتریسا حسابی خنده اش گرفته بود و بی صدا میخندید. بلند شدم و صاف سرجام نشستیم. به سمت خرمگس نگاه اخم آلودی انداختم. صدا متعلق به کسی جز رادان نبود. دست هاش رو به حالت مسخره ای به دو طرف صورتش چنگ زده بود که باعث شده بود کمی چشمهایش به سمت پایین کشیده بشه. ابروهای درهمم رو که دید با یه صدای زنونه گفت:
- وای بلا به دور. جوون هم جوون های قدیم. چشم سفیدها نمیگید یه رادان بدبختی هم تو این خونه هست، با این کارهاتون دلش واسه نامزدش تنگ میشه؟! نه چ خدا بگم چیکا...
نذاشتم بیشتر حرف بزنه. حرصی بودم بخاطر مزاحمتش. کوسن رو میل رو برداشتم و پرت کردم طرفش که جا خالی داد. با حرص گفتم:
- رادان فقط از جلو چشمهام دور شو!
دوید سمت در و برام زبون درآورد. خیز برداشتم سمتش که زود رفت تو حیاط. لباس بیرون تنش بود. امروز کلاس نداشت پس احتمالا داشت میرفت پیش باران. اه اه نمیتونست بی سر و صدا بره بیرون آخه؟
اخم هام هنوز توهم بود. به آتریسا نگاه کردم که پایین مبل نشسته بود. دلش رو گرفته بود و حسابی میخندید. از خنده هاش خنده ام گرفت. قبول دارید دیدن خنده های عشقت از خنده های از ته دل خودت هم لذت بخش تره؟

دو روز از روزی که آقای فرهودی به ویلا اومده بود میگذشت. نشونی روستای پدر آتریسای رو همون روزی که تلفنی حرف زدن فرستاد ولی آتریسای هنوز تردید داشت و تصمیم قطعی ای نگرفته بود. من هم تصمیم گیری رو به خودش سپرده بودم. راستش شاید خودخواهی باشه ولی ته دلم خوشحال بودم و دعا میکردم کلا پشیمون بشه. نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم.

اما تماس دوباره و نصفه شبی اون دشمن های ناشناخته و تهدید دوباره اشون باعث شد که این خوشحالیم خیلی دووم نیاره و آتریسای تصمیم نهایی رو بگیره، یعنی رفتن به روستای پدریش. قلبا راضی نبودم اما مخالفتی باهاش نکردم. قرار بود که فردا راه بیفتیم. من و آتریسای، به مقصد روستای پررمز و راز پدریش، روستایی درست تو دل کوه های کردستان. تو جاده پریچ و خم کردستان بودیم. آتریسای اضطراب داشت و من ناآروم بودم ولی با این حال سعی میکردم که آروم باشم:

- آتریسای من؟

همینجور که هنوز با پوست گوشه ناخونش ور میرفت گفت:

- جانم؟

دست بردم سمت دستش:

- جونت بی بلا عزیز دلم. بسه دیگه اینقدر اون پوست بدبخت رو نکن زخم شد.

دست هاش رو توهم قلاب کرد و گفت:

- خب استرس دارم.

جدی گفتم:

- میخوای برگردیم؟ هنوز دیر نشده ها.

مشتی به بازوم زد و گفت:

- بدجنس، فرصت طلب نشو! میدونم از خدایه پشیمون شم ولی نه حالا که دیگه نصف بیشتر راه رو

اومدیم. تا تهش بریم.

با دلخوری اخم کردم و گفتم:

- آتریسای باور کن من فقط نگران توام و میتروم نذارن...

پرید تو حرفم و جدی گفت:

- اونا مهم نیستن. من حسی به این افراد ندارم. حتی یه جورایی ازشون متنفرم چون خانواده ام رو ول کردن. من هرطوری برمیگردم ویلا. لطفا نگران نباش. باشه؟ تو رو اینجوری پریشون میبینم من هم کم میارم رادمان.

دستش رو گرفتم و ب.و.سه ای پشت دستش نشوندم:

- چشم عروسکم. بخاطر توهم شده خودم رو جمع و جور میکنم. تا من مثل کوه پشتتم از چیزی کم نیار.

لبخند عمیقی زد:

- مرسی.

بعد از حدود 6 ساعت رانندگی به روستا رسیدیم. مردمی با لباس های محلی که با کنجاوی به ماشین ما نگاه میکردن و مسلما حضور افراد غریبه و ناشناس براشون سوال برانگیز بود. طبق آدرسی که آقای فرهودی داده بود جاده رو درست اومده بودیم ولی عمارت مورد نظر رو پیدا نمیکردیم. پیرمرد عابری جلوی ما آهسته آهسته قدم برمیداشت. وقتی بهش رسیدیم ترمز کردم و شیشه سمت خودم رو پایین آوردم:

- میبخشید پدرجان!

پیرمرد برگشت و نزدیک ماشین شد.

- ببخشید میخواستیم بریم عمارت همایون خان. شما میتونید راهنمایی کنید؟

پیرمرد که لهجه غلیظ کوردی داشت به زبان فارسی گفت:

- همین جاده رو تا آخر برو باباجان، بعد برو دست چپ عمارت همایون خان رو میبینی که بزرگترین عمارت این روستاست.

تشکری کردم و به راه افتادم. طبق گفته پیرمرد مسیر و طی کردم و کم کم عمارت نمایان شد. یه عمارت فوق العاده بزرگ که دست کمی از کاخ نداشت. آتریساکه تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد:

- باورم نمیشه، یعنی پدر من اینجا زندگی میکرده؟

- اینطور که معلومه بله!

وارد محوطه بیرونی عمارت شدیم که مرد مسنی که مشغول آب پاشی درخت ها بود با دیدن ما ستمون اومد. من و آتریس هردو از ماشین پیاده شدیم. مرد با دیدن آتریس خیره اش شد که اخم هام رفت تو هم. با همون اخم صداش کردم تا توجهش به من جلب بشه:

- پدرجان؟

چشم از صورت آتریس برداشت و به من نگاه کرد:

- بفرمایید آقا؟

نفسی تازه کردم و گفتم:

- راستش ما از راه خیلی دوری اومدیم. میخواستیم همایون خان رو ببینیم.

چهره مرد غمگین شد:

- هی بابا، همایون خان خیلی وقته که فوت کردن.

نگاهی به آتریس کردم. چهره اش حالت خاصی نداشت ولی ته نگاهش کمی غم حس میشد. طبق گفته آقای فرهودی، همایون خان، خان بزرگ این روستا و پدر بزرگ آتریس بوده. دوباره به پیرمرد نگاه کردم:

- خب ما کار خیلی مهمی داریم. با کی میتونیم صحبت کنیم؟

مرد اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

- راستش پسر، بزرگ عمارت الان امیربهادرخان هستن ولی ایشون هم الان عمارت نیستن و برای

کار رفتن مرز. ولی خب فرحناز خانوم، دختر کوچیک همایون خان داخل عمارت هستن. میتونید با

ایشون حرف بزنید چون اینجور که گفتید از راه دور اومدید و نمیشه دوباره برگردید.

- بله درسته. پس میشه لطفا ما رو راهنمایی کنید؟

هول زده گفت:

- حتما حتما، بفرمایید!

مرد جلوتر رفت و من و آتریس پشت سرش. دست سردش رو بین انگشت هام حس کردم و دستش رو محکم تر گرفتم:

- نگران هیچی نباش.

پیرمرد داخل عمارت رفت و ما رو به داخل دعوت کرد. یه عمارت فوق العاده بزرگ دوبلکس که چشم ها رو خیره میکرد. دعوت به نشستمون کرد و خودش اسم کسی رو صدا کرد:

- سروناز خاتون؟

صدای زن سن و سال داری شنیده شد و بعدش جثه لاغر زنی دیده شد که با تعجب به ما نگاه میکرد و مثل پیرمرد خیره آتریس بود:

- چی شده آقاحسین؟

مردی که حالا فهمیده بودیم اسمش حسین آقااست نگاه دوباره ای به آتریس انداخت و خطاب به سروناز خاتون گفت:

- سروناز خاتون به خانوم کوچیک خبر بده این مهمون ها از راه دوری اومدن و کار مهمی دارن! سروناز نگاه از صورت آتریس برداشت و چشمی گفت و به سمت طبقه بالا رفت. دقایقی نشسته بودیم که صدای قدم های کسی که از پله پایین میومد توجه مارو به سمت خودش جلب کرد. یه زن حدود 40-50 ساله که چهره عبوسی داشت و بسیار با غرور راه میرفت. نزدیک شد که به احترامش بلند شدیم. سلامی کردیم که به سردی جواب داد و دعوت به نشستمون کرد:

- چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

به حرف اومدم:

- راستش ما میخواستیم با بزرگ عمارت صحبت کنیم ولی گویا سفر هستن...

با عصبانیت بین حرفم پرید و گفت:

- وقتی امیربهادر نیست، بزرگ عمارت منم پس کارتون رو بگیرد.

بخاطر طرز برخوردش ناخواسته اخم هام توهم رفت. سعی کردم بخاطر آتریس هم که شده آروم باشم و جواب برخوردش رو ندم. مطمئن بودم این زن با شنیدن اینکه آتریس برادرزاده اش خیلی خوشحال نخواهد شد. غرور و تکبرش گویای همه چیز بود و این نگرانم میکرد که آیا این شخص قابل اعتماد هست یا نه؟ ولی خب درحال حاضرهم چاره ای به جز گفتن اصل موضوع نبود.



- راستش خانوم ما از رامسر اینجا اومدیم. این خانوم نامزد من هستش و پدر و مادرشون بهشون گفتن که خانواده پدری ایشون تو این عمارت هستن. یعنی درواقع آتریس نوه همایون خانه. با هر جمله ای که من میگفتم چشم های زن که درواقع عمه آتریس بود درشت تر میشد. بعد از مکث کوتاهی سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه. پوزخندی زد و گفت:

- پس ادعا داری نامزدت دختر فرخ و دریاست، آره؟

خیلی محکم و جدی مثل خودش پوزخند زدم و گفتم:

- من ادعایی ندارم. با مدرک حرف میزنم.

اخم هاش رو به وضوح درهم کشید:

- چه مدارکی؟ فکر میکنید حرفاتون رو باور میکنم؟ داستان فرخ و دریا زبانزد کل مردم روستاست و هر روز یه نفر میاد خودش رو به عنوان نوه همایون خان معرفی میکنه. به خیال خودشون میتونن با حيله و مکر به این ثروت بزرگ دست پیدا کنن. شاید امیربهادر دنبال فرخ و دریا و نوه گمشده همایون خان باشه ولی ما نیستیم. فرخ و دریا برای این خاندان مردن. بیشتر از این وقت من رو نگیرید. برید بیرون.

این زن چقدر وقیح بود و چقدر سخت بود که مجبور بودم بخاطر آتریسا زبون به دهن بگیرم. این خاندان هنوز مادر و پدر آتریس رو نبخشیده بودن. آتریسا اینجا در امنیت نبود. باید زودتر برمیگشتیم. خانوم کوچیک یا همون فرحناز خانوم زودتر از ما بلند شد و با صدای بلند و عصبی حسین آقا رو صدا کرد:

- حسین؟

حسین آقا سراسیمه و با سر پایین اومد:

- بله خانوم؟

انگشتش رو به معنای تهدید جلو پیرمرد بیچاره گرفت:

- بار آخرته تا نمیدونی کسی چی میخواد داخل عمارت راهش میدی وگرنه باید بار و بندیل خودت و خانوادت رو جمع کنی از این عمارت بری. حالا هم بندازشون بیرون.

حسین آقا ترسیده گفت:

- چشم خانوم چشم. ببخشید.

با گفتن این حرف به سمت ما اومد که مارو به بیرون راهنمایی کنه و فرحناز با تکبر به سمت پله ها قدم برداشت. هنوز دو سه پله بیشتر بالا نرفته بود. به شدت از رفتارش عصبی بودم و خون خونم رو میخورد. دستم رو مشت کرده بود و میخواستم چیزی بگم که آتریسایی که تا اون لحظه فقط نظاره گر بود سکوتش رو شکست:

- فرحناز خانوم؟

فرحناز با غضب نگاهی به آتریسای کرد:

- اینجا کسی اسم من رو صدا نمیکنه!

آتریسای با لحن آرومی گفت:

- بله ببخشید خانوم. لطفا به ما فرصت حرف زدن بدید. ما برای گفته هامون مدارک داریم.

فرحناز با عصبانیت دادی زد:

- با مدارک قلابی نمیتونید ما رو گول بزنید. خانواده ما برایش اهمیت نداره که فرخ و خانواده اش الان کجا هستن. اونا با بی آبرویی و آشوبی که 32 سال پیش درست کردن، برای همیشه برای این خاندان مردن. اونا فقط یه لکه ننگن. تقاص خودش و دریا و بچه اشون مرگه. با این بازی ها به هیچ مال و ثروتی دست پیدا نمیکنید، فقط جونتون رو به خطر میندازید. حالا از اینجا گم شید بیرون!

آتریسای که اشک میریخت با صدای لرزونی گفت:

- چرا باور نمیکنید؟ این مدارک رو ببینید آخه...

خواست مدارک رو از کیفش دربیاره اما زودتر مچ دستش رو گرفتم که باعث شد شوکه نگاهم کنه.

قبل اینکه دهن باز کنه با تحکم گفتم:

- همین الان میریم آتریسای!

مهلت حرف بهش ندادم و دستش رو کشیدم و دنبال خودم کشوندمش. به ماشین رسیدیم و حسین آقا

هم هنوز پشت سر ما بود. آتریسای رو سمت ماشین بردم و درماشین رو برایش باز کردم:

- بشین. برمیگردیم.

خواسته من رو انجام نداد و در عوض صدای اعتراضش بلند شد:

- نمیشینم. چرا این کار رو کردی؟ چرا نداشتی مدارک رو بهش نشون بدم؟ اگه اونا رو میدید باور میکرد. از اول هم مخالف بودی من بیام اینجا.

چشمهام رو بستم و چنگی به موهام زدم. ازم ناراحت بود ولی در امنیت بودنش برام در اولویت بود. دو طرف با.زوش رو گرفتم که شونه پس کشید و دست هام رو پس زد. عصبی بودم ولی از همه بیشتر نگرانم. چون با توجه به حرف های عمه اش اینجا براش امن نبود. نمیخواستنش. از موضع ام پایین نیومدم و دوباره شونه هاش رو گرفتم. این بار مخالفتی نکرد:

- آتریس! نشنیدی چی گفت؟ این زنی که مثلاً عمه ات بود گفت براشون مردید. گفت پدر و مادرت برای خاندانشون لکه ننگ بودن. آتریس! اینجا تو امنیت نیستی. با نشون دادن اون مدارک فقط برای خودت خطر درست میکردی. حرف پدرت یادت رفته؟ گفته بود این مدارک رو به شخص مورد اعتمادی نشون بدید نه هرکسی.

آتریس! بی حرف فقط گریه میکرد و با حالت زار به صورتم خیره بود. طاقت نیاوردم، تو آ.غ.و.شم کشیدمش و گفتم:

- آخه عزیزدلم اینقدر گریه نکن. بسه چشمهای خوشگلت نابود شدن. آتریس! حرفم رو گوش بده، بیا برگردیم. باور کن من نمیخوام جلو دیدارت با اقوامت رو بگیرم. من بخاطر خودخواهی خودم جلوت رو نگرفتم. من فقط نگرانتم. نمیخوام یه مو از سرت کم بشه. بیا برگردیم خونه، خودم با جون و دل ازت مراقبت میکنم. باشه؟

ازم جدا شد و نگاهم کرد. اشک هاش رو که بی وقفه میریخت با کف دست پاک کردم:

- بسه دیگه آتریس! بسه قربون چشمهات بشم.

با صدای گرفته و ملتمسی گفت:

- من رو از اینجا ببر رادمان.

موهای بیرون زده از کنار شالش رو مرتب کردم و گفتم:

- چشم. همین الان برمیگردیم خونه ی خودمون.

داخل ماشین نشست و من هم خواستم سوار شم که حسین آقا صدام کرد:

- آقا یه لحظه صبر کنید.

منتظر نگاهش کردم تا کارش رو بگه. لحظه ای برگشت و به عمارت و پنجره طبقه دوم نگاه کرد. به مسیر نگاهش نگاه کردم. فرحناز با همون اخم هاش از پشت پنجره به ما نگاه میکرد. به محض اینکه متوجه نگاه اخم آلود من شد، پرده رو انداخت و از پنجره فاصله گرفت. دوباره به حسین آقا نگاه کردم:

- بفرمایید!

من منی کرد و گفت:

- راستش امیربهادر خان چندین ساله که دنبال نوه همایون خان میگردن. اگه بفهمن کسی با مدرک اومده که ثابت کنه نوه این خاندانه حتما خوشحال میشن. آقا چند روز دیگه از سفر برمیگردن. اگه میشه این چند روز رو اینجا بمونید تا ایشون بیان. خانوم کوچیک در غیاب امیربهادر خان بدخلقی دارن ولی بزرگ ما امیربهادر خان هستن. کل روستا زیر نظر ایشونه، اگه حرف شما درست باشه آقا ازتون محافظت میکنه.

تو فکر رفتم. نمیتونستم به جای آتریس تصمیمی بگیرم. آتریس که حرف های حسین آقا رو شنیده بود حالا به من نگاه میکرد. رو بهش گفتم:

- چیکار میکنی آتریس؟ بمونیم این امیربهادر بیاد یا برگردیم؟ هر تصمیمی که بگیری من اطاعت میکنم.

با تردید گفت:

- نمیدونم رادمان. حداقل یه روز رو بمونیم. توهم خسته شدی، الان هم بخوایم راه بیفتیم میخوریم به تاریکی هوا، جاده خطر داره. شاید من هم تونستم یه تصمیمی بگیرم که صبر کنیم یا نه! مطیع وار گفتم:

- چشم. پس فعلا میمونیم.

لبخندی زد و من رو به حسین آقا که چهره اش شاد شده بود گفتم:

- خب حسین آقا ما کجا میتونیم بریم؟ این اطراف مسافر خونه هست؟

- آقا مگه میذارم برید مسافر خونه؟ میبرمتون خونه دخترم. اینجوری خیال من هم راحتتره.

سری تگون دادم و گفتم:

- باشه پس بشینید بریم.

حسین آقا صندلی عقب نشست و من هم پشت رل نشستم و حرکت کردم.

آترپسا

تو فکر بودم و به حرف های اون زن فکر میکردم. عمه ام بود؟ کاش کمی مهربونتر رفتار میکرد. ازدواج مامان و بابای من اینقدر اشتباه بوده که اونا رو لکه ننگ خاندانشون میدونن؟ امیربهادر کی بود که دنبال ما بود؟ من چیکار باید بکنم؟ منتظر بمونم یا برگردم؟ اصلا اگه این امیربهادری هم که میگن، مثل خانوم کوچیک با من رفتار کنه چی؟ اگه مردم این روستا میفهمیدن من نوه همایون خان بودم چه رفتاری باهام میکردن؟ واقعا اینجا جام امن بود؟!

با صدای حسین آقا به خودم اومدم:

- خانوم، شما واقعا دختر آقا کوچیک هستید؟

صورتتم رو چرخونده بودم سمتش و متفکر و سوالی نگاهش میکردم. آقا کوچیک منظورش بابا فرخمه؟ انگار متوجه سوال من شد که گفت:

- منظورم فرخ خانه. اهل عمارت آقا کوچیک صداس میگردن!

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- بله حسین آقا. من دخترشم.

حسین آقا با صورت خندون ادامه داد:

- شما خیلی شبیه آقا هستید. مخصوصا چشمتون. وقتی دیدمتون واسه همین ماتم برده بود. خانوم،

فرخ خان و دریا خانوم الان کجا هستن؟ چرا با شما نیومدن؟

غم چهره ام رو پوشوند. آهی کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- فوت کردن.

اشک تو چشمهای پیرمرد جمع شد.

- وای خدایا. آقای من. آقای جوانمرد من...

و های های گریه سر داد. اشک های من هم دوباره راه گرفتن. رادمان همینطور که رانندگی میکرد دست من رو گرفت و فشرد تا به آرامش دعوتم کنه. کمی بعد به محل مورد نظرمون رسیدیم. حسین

آقا درحالیکه صورتش رو پاک میکرد زودتر پیاده شد و ما رو به سمت خونه دعوت کرد و همزمان نام دختری رو صدا کرد:

– مهتاب جان؟

دختری سفید رو با لباس محلی خوشگل و یه شکم گرد که نشون از بارداریش بود از خونه بیرون اومد. نگاهی به ما انداخت و با خوشرویی سلام کرد. جوابش رو دادیم و حسین آقا به حرف اومد:

– مهتاب بابا، آقا و خانوم مهمان ویژه ما هستن. چند روزی اینجا میمونن تا امیربهادرخان از سفر برگردن.

بعد آروم چیزی به مهتاب گفت که ما نفهمیدیم و فقط مهتاب شوکه به من نگاه کرد و بعد با لبخند روی لب رو به ما گفت:

– خانوم جان بفرمایید داخل. آقا بفرمایید اونجا نایستید.

من و رادمان قدمی به سمت خونه برداشتیم و داخل رفتیم. یه خونه روستایی ساده و کوچیک که با سلیقه چیده شده بود. در کنار رادمان روی مبل دو نفره خونه نشستیم.

– خیلی خوش آمدید خانوم جان. قدم سر چشم ما گذاشتید.

همینجور که با ذوق به من نگاه میکرد گفت:

– خانوم جان هنوز باورم نمیشه شما دختر فرخ خان هستین. شنیده بودم آقا یه دختر دارن. همیشه آرزوم بود شما رو ببینم. شما خیلی خوشگلید.

لبخند مهربونی بهش زدم:

– مرسی عزیزم به من لطف داری. تو هم خیلی زیبایی.

بعد از اتمام حرفم آروم به صورتش زد و گفت:

– آخ خدا مرگم بده به جای پذیرایی وایستادم اینجا دارم پرچونگی میکنم.

– خودت رو اذیت نکن با این حالت.

با محبت نگاهم کرد:

– مگه میشه خانوم جان؟ نور چشمان آمده.

بخاطر محبت های صمیمانه این دختر پا به ماه، کمی دلم آروم گرفت. از اینکه شاید همه مردم این روستا از دختر فرخ و دریا متنفر نیستن. مهتاب به سمت آشپزخونه رفت و مشغول چایی ریختن شد. به رادمان نگاه کردم. چهره اش حسابی خسته بود. سنگینی نگاهم رو حس کرد.

- ببخش خیلی خسته شدی بخاطر من.

دستش رو دو.ورم انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد. پیشونیم رو بوس.س.ید و گفت:

- من بخاطر تو کوهم میکنم. این خستگی که چیزی نیست.

خواستم چیزی بگم که با حضور مهتاب که سینی چایی به دست داشت، ساکت موندم و رادمان من رو از خودش جدا کرد. مهتاب بعد از تعارف چایی رو مبل کنار ما نشست و زوم من و رادمان شد:

- ماشالله هزار ماشالله. چقدر بهم میاید. فضولی نباشه خانوم جان، عقد کردین؟

استکان چاییم رو روی میز گذاشتم و با خوشرویی گفتم:

- نه هنوز نامزدیم.

- ان شاء الله خوشبخت بشید خانوم جان.

بخاطر خانوم جان گفتنش معذب شده بودم برای همین گفتم:

- مهتاب جون به من بگو آتریسا. خانوم جان که میگی حس میکنم 90 سالمه.

مهتاب لبی گزید و گفت:

- آخه اینجوری زشته خانوم.

- اینجوری من حس بهتری دارم.

- چشم آتریسا خانوم.

هوا کم کم تاریک شده بود. آقا حسین به عمارت برگشته بود. شوهر مهتاب آقا احمد مرد خوش برخورد و فروتنی بود و مشخص بود که مهتاب رو خیلی دوست داره، ساعاتی بود که به خونه برگشته بود.

موقع شام رسیده بود و مهتاب حسابی تدارک دیده بود. هرچی اصرار کردم که کمکش کنم اجازه نداد و گفت احمد کمکم میکنه. بساط شام رو روی زمین چیدن و ما رو دعوت به نشستن کردن. سر سفره نشستیم و احمد رو به من و رادمان گفت:

- شرمنده بخدا کم و کسری هست. عادت هم که به زمین نشستن ندارید. حلال کنید.

رادمان که نزدیکی نشسته بود دستی به شونه احمد زد و گفت:

- همه چی عالیه. ما هم کاملاً راحتیم. خودت رو معذب نکن.

عاشق این خاکی بودنش بودم دیگه.

بعد از صرف شام خوشمزه مهتاب تشکر کردیم و رادمان که بخاطر رانندگی حسابی خسته بود با راهنمایی احمد به اتاق رفت تا استراحت کنه. من و مهتاب رو ایوون خونه اش نشسته بودیم و مهتاب مشغول بافتن یه لباس دخترونه ی کوچولو بود. اینجور که معلوم بود بچه اش دختر بود.

- مهتاب چند ماهته؟

دست از بافتن برداشت و دستی رو شکمش کشید:

- 8 ماه آتریس خانوم.

- پس دیگه وقتی نمونده. ان شاء الله به سلامتی فارق بشی.

- ممنون آتریس خانوم. شما کی ازدواج میکنید؟ آقا رادمان مرد خوبیه. معلومه شما رو هم خیلی دوست داره.

با شنیدن اسمش، چشمهای خوشگل طوسییش تو خاطرم نقش بست. لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- آره من هم خیلی دوستش دارم. هنوز معلوم نیست ولی به زودی عقد میکنیم.

- به امید خدا.

سوالی که مثل خوره در حال خوردن مغزم بود، بالاخره به زبون آوردم. شاید مهتاب جواب سوالم رو میدونست.

- مهتاب؟

- جانم خانوم؟

- تو میدونی قبل از ازدواج ماما بابام چه اتفاقاتی افتاده؟ چرا با ازدواجشون مخالف بودن؟



غمگین نگاهم کرد و دستم رو گرفت:

- راستش آتریس خانوم من اون موقع هنوز به دنیا نیومده بودم. چیز زیادی نمیدونم فقط از بقیه شنیدم که میگفتن فرخ خان اسمش رو دختر قبیله ی دیگه ای بود. درواقع نشون کرده هم بودن ولی بعد فرخ خان با دریا خانوم آشنا میشه و عاشق هم میشن ولی همایون خان با ازدواجشون موافقت نمیکنه و فرخ خان و دریا خانوم هم شبونه فرار میکنن. همایون خان، بزرگ این روستا بودن. کسی حق نداشت رو حرفشون حرفی بزنه. واسه همین با این کار فرخ خان از خانواده طردشون کردن. آه جانسوزی کشیدم بخاطر عذاب هایی که پدر مادرم برای رسیدنشون بهم کشیدن:

- پس عمه ام واسه همین میگفت من و خانواده ام لکه ننگ خاندانشونیم و اون رفتار ها رو نشون داد. - آتریس خانوم، خانوم کوچیک همیشه بدخلق بودن. با همه تند رفتار میکنن. دست خودشون هم نیست ها، همایون خان همیشه بین دختر و پسرش فرق میذاشت و فرحناز خانوم هم خیلی محبت همایون خان رو فقط بخاطر دختر بودنش نچیشده بود. ولی برعکس فرخ خان، اونجوری که از بابا حسینم شنیدم فرخ خان خیلی برای همایون خان عزیز بودن. واسه همین خانوم کوچیک با فرخ خان خیلی میونه خوبی نداشتن. بعدش هم اینکه این روستا هم محیط کوچیکیه. مردم مطیع خان روستان و اگه کسی مخالف دستور خان کاری انجام بده همین مردم پشت خان در میان و اون شخص رو مجازات میکنن. واسه همین میگن فرار فرخ خان و دریا خانوم مایه ننگ روستاست. دیگه این مردم هم با این تفکر و عقاید بزرگ شدن.

اینطور که از حرف های مهتاب برداشت میشد، این مردم بعد از فهمیدن اینکه من کی هستم رفتار خوبی با من نخواهند داشت.

- که اینطور. حالا این امیربهادر خان کی میاد؟ اصلا کی هست؟

مهتاب لبی تر کرد و خیلی با حوصله جواب سوال هام رو داد:

- بابا حسین میگه خیلی زود برمیگرده اما همیشه که میره گمرک به این زودی ها نمیاد و کارهاش خیلی طول میکشه. از شانس شما هم تازه دو روزه رفته مرز. امیربهادر خان الان برای این روستا حکم همایون خان رو دارن. میگن همایون خان یه مباشر داشته به اسم نادر. نادر دست راست و امین همایون خان بوده، دراصل همه کاره همایون خان. توی یه درگیری خودش رو جلوی تیری که به

سمت همایون خان نشونه رفته بوده میندازه و میمیره. در واقع جان نساری میکنه. میگن اون موقع زن نادر پا به ماه بوده و موقع زایمان دووم نیاره. همایون خان هم بعد از مرگ نادر بخاطر ادای دینش نسبت به نادر، پسرش رو به عمارت میبره و بزرگش میکنه و بعدها به عنوان یکی از وارثش معرفی میکنه. این جریان مربوط به 32 ساله پیشه.

پریدم وسط حرفش و شوکه گفتم:

- نگو که امیربهادر همون پسر نادره؟

- بله خانوم درست فهمیدید امیربهادر خان همون پسر نادره.

پوفی کردم. مغزم داشت سوت میکشید. پسر یه مباشر بیاد و همه کاره یه روستا بشه. چه شانسی

داشته. اصلا پسر یه مباشر که هیچ ربطی به من و خانواده ام نداره چرا دنبال پدر مادرم بوده؟ چرا

حسین آقا گفت از دیدن من خوشحال میشه؟ سر در نمیاوردم.

صدای مهتاب من رو از فکر کردن بیشتر نجات داد:

- آتریس خانوم پاشید بریم استراحت کنیم خسته راهید.

- باشه بریم.

تو یه اتاق رفتیم و مهتاب مشغول پهن کردن رختخواب شد. تشک سنگین رو از دستش گرفتم و به

اعتراضش اهمیتی ندادم.

- تو بار شیشه داری. باید مواظب جوجه ات باشی.

لبخندی زد و حرفی نزد. رختخواب مهتاب رو هم کنار خودم پهن کردم و هردو دراز کشیدیم. رادمان و

احمد تو یه اتاق خوابیده بودن و من و مهتاب هم پیش هم خوابیدیم. اینقدر خسته از درگیری فکری

بودم که زود خوابم برد.

با صدای داد و بیدادی که میومد گیج و خواب آلود چشمام رو باز کردم. به ساعت نگاه کردم. 5 صبح

بود و هوا هنوز روشن نشده بود. مهتاب با حال و روز پریشون جلو در اتاق بود و ترسیده با احمد حرف

میزد. این سرو صدا برای چی بود؟



صدای یه سری افراد بود که نزدیک خونه بودن و با زبون کوردی و لهجه غلیظ حرف میزدن که چیزی ازش نمیفهمیدم. شالم رو سرم کردم و بلند شدم. صدای رادمان رو شنیدم. چرا اینقدر عصبی بود؟

- شما اجازه بده احمدجان، من برم بینم دردشون چیه سپیده نزده شلوغ بازی درآوردن!
از اتاق بیرون رفتم. احمد جلوی رادمان رو گرفته بود و آروم باهاش حرف میزد. اینجا چه خبر بود؟!
- آقا رادمان شما آروم باشید. اونا منتظرن شما برید بیرون تا یه بلایی سرتون بیارن. بذارید من باهاشون حرف میزنم.

رادمان کلافه دستی به صورتش کشید و با راهنمایی احمد رو مبل نشست. نگران سمتش رفتم و گفتم:

- رادمان چی شده؟ اینجا چه خبره؟

رادمان که تازه متوجه من شده بود. نگاه نگرانی بهم انداخت:

- مردم روستا شنیدن نوه همایون اومده داد و بیداد راه انداختن.

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم:

- آخه برای چی؟ اصلا از کجا فهمیدن؟

به جای رادمان مهتاب که رنگش پریده بود به حرف اومد:

- خانوم مردم هنوز با جریان ازدواج فرخ خان و دریا خانوم کنار نیومدن. البته الان هم از نبود امیربهادر خان سواستفاده کردن و گرنه از این جرات ها ندارن. صداشون دراومده میگن دختر فرخ خان نباید زنده از این روستا بره بیرون.

صدای سرو صدا باز بالا گرفت و انگار فحش و ناسزا میگفتن. صدای برخورد سنگ با شیشه های خونه به گوش میرسید. احمد که بیرون رفته بود تا مردم رو آروم کنه داخل خونه اومد و زود درو بست. برخورد سنگی با پنجره و صدای شکستن شیشه باعث شد که من و مهتاب جیغی از ترس بزنیم.
رادمان خونس به جوش اومده بود، بلند شد که بره بیرون که دستش رو گرفتم:

- رادمان نمیذارم بیرون بری. نمیبینی دارن سنگ پرتاب میکنن؟ باید حرفت رو گوش میکردم و برمیکشتم. راست گفتم اینجا امن نیست.



صورت‌م رو تو دست گرفت و با همون اخم‌هایی که توهم گره خورده بودن گفت:

- فقط میرم باهاشون حرف میزنم بلکه آروم بگیرن، خب؟

ترسیده به لباسش چنگ زدم:

- نه رادمان. نمیخواد. یه بلایی سرت میارن.

به آرومی گفت:

- چیزیم نمیشه.

خواست بره که با گریه گفتم:

- تورو مرگ آتریسا نرو. جوابشون رو ندیم خودشون میرن. بیرون نرو. تورو خدا.

پوفی کرد و قدم رفته رو برگشت. من رو در آ. غوش کشید و گفت:

- هیس! یه بار بهت گفته بودم حق نداری حرف مرگ بزنی. ای بابا اینطوری گریه نکن دیگه دختر.

با صدای خیلی آرومتری ادامه داد:

- تنبیهت میکنم ها.

میون گریه خندیدم. با صدای احمد به خودم اومدم و با خجالت از آ. غوش رادمان جدا شدم:

- آقا رادمان؟ فکر کنم بهتر باشه از اینجا برید. این خونه در پشتی داره من ماشینتون رو میارم پشت خونه، شما از اون سمت برید. دیگه هوا هم کم کم داره روشن میشه.

مهتاب با اعتراض گفت:

- احمد این چه حرفیه خانوم کجا بره؟ اونا مهمون ما هستن.

احمد نگاه نگرانی به مهتاب کرد و با شرمندگی به ما نگاه کرد:

- آتریسا خانوم ما رو ببخشید ولی حالا هم که امیربهادرخان نیستن این مردم رو نمیشه کنترل کرد.

اینجوری جونتون تو خطر میفته.

میدونستم احمد علاوه بر اینکه نگران ماست، به همون اندازه یا شاید بیشتر نگران زن و بچه‌ی به دنیا نیومده اش بود. صدالبته که بهش حق میدادم.

رادمان دستی به شونه احمد زد و سوئیچ ماشین رو جلوش گرفت:

- زحمت ماشین رو بکش، ما میریم. لطفا خودت رو معذب نکن. درست ترین کار اینه که آتریسو رو از اینجا دور کنم.

احمد سوئیچ رو گرفت و گفت:

- چشم آقا.

به سمت در پشتی حرکت کردیم. جلو در منتظر بودیم تا احمد ماشین رو بیاره. مهتاب گریه میکرد و دست من رو تو دست گرفته بود. امشب خیلی مضطرب شده بود. امیدوارم مشکلی واسه دخترش پیش نیاد.

- مهتاب، عزیزم اینقدر گریه نکن خواهشا!

غمگین گفت:

- خانوم جان ببخشید نتونستم درست ازتون پذیرایی کنم. بخدا دوست ندارم برید ولی اگه یه مو از سرتون کم بشه، امیربهادرخان از چشم ما میبینن که درست ازتون مراقبت نکردیم. ب.غ.لش کردم. این دختر دنیای محبت بود:

- بابت همه چی ازت ممنونم. رادمان درست میگه باید بریم. این مردم هیچوقت من رو نمیپذیرن. نیومده بودم که بمونم، فقط میخواستم یه سری چیزها رو بفهمم که انگار هنوز وقت فهمیدنشون نشده.

مهتاب که اشک هاش رو پاک میکرد گفت:

- خانوم برمیگردید؟ بازم میبینمتون؟

نگاهش کردم. فکر نمیکردم که با این اوضاع دیگه برمیگشتم ولی نخواستم ناامیدش کنم:

- نمیدونم. شاید!

همون موقع احمد ماشین رو جلو پامون پارک کرد و همینجور که با اضطراب پیاده میشد گفت:

- زودتر سوار شید تا نیومدن. فهمیدن ماشین رو جا به جا کردم.

به جاده ای که دیده میشد اشاره کرد و رو به رادمان ادامه داد:

- این جاده رو برید بالا میرسید به جاده اصلی.

ازش تشکر کردیم و خیلی زود سوار ماشین شدیم. همه مردم شنیده میشد. از داخل ماشین پشت سرمون رو نگاه کردم. نزدیکمون بودن و به سمت ماشین هجوم میاوردن. قبل اینکه به ما برس، رادمان پاش رو رو پدال گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد. در طول مسیر ساکت بودم. بیشتر از همه غمگین بودم. باید تنهاییم رو قبول میکردم. من اقوامی داشتم که من رو نمیخواستن. اهالی روستا من رو یه لکه ننگ میدونستن و میگفتن جای من تو روستاشون نیست و تقاصم مرگه. مهتاب میگفت اگه امیربهادر خان بود این مردم اینجوری سرو صدا به پا نمیکردن ولی نفرتشون از من که از بین نمیرفت، میرفت؟ آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم. 4 ساعتی گذاشته بود و بخاطر خلوتی جاده نزدیک رامسر بودیم. صدای آرامش بخشش رو شنیدم و چشم بهش دوختم:

– آتریس؟

با صدای گرفته و بغض داری گفتم:

– جانم عزیزم؟

نگاهش پر از نگرانی بود:

– میدونم سخته ولی سعی کن این روستا و اتفاقاتش رو فراموش کنی. لبخند کمرنگی زدم و سعی کردم از نگرانش کم کنم:

– جایی که من رو نخوان معلومه که فراموش میکنم. من زندگی عادی خودم رو دوست دارم. شهر خوش آب و هوای خودم رو دوست دارم.

با لحن شیطونی گفت:

– رادمانت رو چی؟

جدی نگاهش کردم و بدون کوچکترین نشونی از شوخی گفتم:

– رادمانم رو دوست ندارم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. چهره جدی ام رو که دید اخمهاش رفت تو هم و ماشین رو کنار جاده متوقف کرد. نگاه آشفته اش بین چشمهام در گردش بود:

– ازم دلخوری؟

حالا من با تعجب نگاهش کردم:

- نه دلخور برای چی؟

با صدای کم جونی گفت:

- پس چرا گفתי دوستم نداری؟

با قاطعیت تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

- دوست ندارم چون عاشقتم، چون میپرستم.

چشمه‌هاش رو بست و نفسی از سر آسودگی کشید:

- سخته ام دادی که دختر.

شیرین خندیدم که دماغم رو گرفت و کشید:

- فسقلِ شیطونِ خودمی دیگه.

دوباره ماشین رو به حرکت انداخت و نیم ساعت بعد ویلا بودیم. دلم تنگ شده بود برای آرامش این

خونه. همون یه روزی که تو روستا بودیم، همش اضطراب بود. چه خوبه که برگشتیم خونه. مادر جون

رو سفت تو آغوشم گرفته بودم که آخش دراومد. درحالیکه میخندید گفت:

- آی دختر کم لهم کردی.

بیشتر به خودم فشردمش:

- آخه کلی دلم براتون تنگ شد.

مادر جون با خنده گفت:

- پس خوبه بیشتر نموندید و گرنه الان من رو آب لیمبو کرده بودی.

با دلخوری نگاهش کردم:

- مادر جونی داشتیم؟

صورت من رو با محبت بو.س.ید:

- قربون دخترم برم شوخی میکنم.

لحظه ای بعد جدی شد و نگاهی به رادمان کرد:

- رادمان جان؟ آتریس فامیل هاش رو دید؟ چیزی فهمیدید؟

من سرم پایین بود و دوباره غمگین شده بودم. رادمان جواب مادر جون رو داد:
- نه مادر. راستش اون کسی که باید باهاش حرف میزدیم نبود واسه همین برگشتیم.
نمیدونم چرا ولی رادمان درباره رفتار زشت فرحناز و مردم روستا چیزی نگفت. شاید نمیخواست دوباره
برام یادآوری بشه. شاید هم نمیخواست غرور من پیش مادر جون شکسته بشه و بفهمه عرووش رو
نمیخواستن.

مادر جون دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:
- عیبی نداره مادر قسمت نبوده. ایشا... یه بار دیگه میرید و صحبت میکنید.
لبخند کوچیکی زدم و سرم رو تکیه دادم. بلند شدم و سمت حیاط رفتم. رو تاب نشسته بودم که
رادمان هم اومد:

- چی شده؟ چرا تو خودتی؟

آهی کشیدم و نگاهش کردم:

- همه سوال هام بی جواب موندن.

کنارم رو تاب نشست:

- باهم جواب همه سوال هات رو پیدا میکنیم، بدون کمک از اهالی اون روستا.

سرم رو رو شونه اش گذاشتم و تو همون حال گفتم:

- رادمان دلم برای پاتوقمون تنگ شده.

منظورم کنار ساحل بود. کار هر روزمون قدم زدن کنار دریا بود، دیگه شده بود پاتوق همیشگیمون.

دستم رو گرفت و بلندم کرد:

- لباس بپوش الان میریم.

به اتاقم رفتم و یه مانتو عبایی زیتونی رنگ پوشیدم و شال سفید بلندم سرم کردم. صورتم یه کم بی

روح بود. کمی ریمل زدم و یه رژ کالباسی ملایم به لب هام کشیدم. حاضر و آماده پایین رفتم. رادمان

هم لباس پوشیده منتظر من بود. با دیدن من لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد. رو به

مادر جون که نگاهمون میکرد گفت:

- مادر جون میریم تا ساحل و برمیگردیم.

- برید مادر خوش باشید.

قدم زنون تا ساحل رفتیم. صندل هام رو درآوردم و دستم گرفتم. مشغول قدم زدن رو شن های نرم ساحل شدیم.

روی شن ها روبه دریا نشسته بودیم و من سرم رو شونه رادمان بود و به صدای موج ها گوش سپرده بودم.

- آتریس خانومی؟

- جونم رادمانم؟

- میگم دیگه باید کم کم فکر کارهای عقدمون باشیم ها.

سرم رو بلند کردم و با خوشحالی نگاهش کردم:

- کارهات سبک شد؟

پیشونیم رو بوس.س.ید و با لبخند گفت:

- آره خداروشکر. دیگه باید فکر خودمون باشم.

دوباره سرم رو روی شونه اش گذاشتم و این بار با حس بهتری آرامش رو به وجودم تزریق کردم.

رسیدن به رادمان رویاش هم برام شیرین بود:

- رادمان؟

- جان دلم؟

لبخند عمیقی زدم.

«روزی صدبار صدايت میکنم.

اسمت بهانه ی خوبيست

برای جان دلم شنیدن هایت.»

- جونت بی بلا زندگیم. رادمان من عروسی نمیخوام. یه عقد ساده بسته. همین که بهت برسم برام کافیه.

حل.قه دستش رو دو.ورم محکم تر کرد:

- نه من باید برات بهترین عروسی رو بگیرم. میخوام تو لباس عروس ببینمت.

لبخند از ته دلی زدم. سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمهای طوسیش:
 - تو چرا اینقدر مهربونی آخه؟
 - نه اشتباه میکنی، من خیلی مهربون نیستم. فقط تو رو خیلی دوست دارم.
 دوست داشتم جواب این ابراز عشق قشنگش رو جور دیگه بدم ولی اونجا جاش نبود. فقط صورتش رو
 ب.و.س. یدم و زیر گوشش گفتم:
 - من دلم به دوست داشتنِ تو خوشه، به همین که دوست دارم.
 و نجوای آرومش زیر گوشم من رو غرق عالم دیگه ای کرد:
 - از تمام دارایی دنیا
 هیچ نمی خواهم،
 فقط بگذار این دوستت دارم
 همیشه مال من باشد.

فردای اون روزی که کنار دریا رادمان حرف عقدکردنمون رو زد، شروع کردیم به انجام کارهاش.
 رادمان محضر وقت گرفت برای دو هفته دیگه و تو این دو هفته کلی کار برای انجام دادن داشتیم.
 خرید، آزمایش و هزار جور کار دیگه...
 امروز قرار بود که با رادمان بریم و خرید آینه شمعدون و حلقه و لباس رو انجام بدیم. جلوی یه آینه
 شمعدون خوشگل ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم. از داخل آینه حضور رادمان رو پشت سرم حس
 کردم. هردو رو به آینه ایستاده بودیم. به لطف کفش پاشنه بلندی که پام بود قدم تا زیر چونه اش
 میرسید. رادمان دستش رو دو طرف با.زو هام گذاشته بود و چونه اش رو روی سرم و هردو به
 تصویرمون تو آینه خیره بودیم.
 سرش رو بلند کرد و نزدیک گوشم آورد. تو همون حالت از داخل آینه به صورتم نگاه کرد:
 - بهم میایم ها خاله ریزه ی خودم.
 بخاطر نفس هاش که به گوشم میخورد کمی لرزم گرفت. لپ هام گل انداخت و فقط به لبخند
 شیرینی اکتفا کردم. ب.و. سه ای رو صورتم نشوند و گفت:

- از همین خوست اومده؟
 باز بال. ذت به آینه نگاه کردم:
 - آره این از همشون خوشگلتره.
 - تصویر شما داخلش خوشگلش کرده آخه.
 دستم رو گرفت و باهم به سمت صاحب مغازه رفتیم. رادمان آینه شمعدون انتخابیمون رو نشون داد و بعد پرداخت هزینه اش به سمت جواهر فروشی رفتیم تا حلقه بخریم. پشت ویتترین ایستاده بودیم و به حلقه ها نگاه میکردیم.
 - رادمان؟
 - جون دلم خانوم؟
 - من یه حلقه ساده میخوام.
 با محبت نگاهم کرد:
 - آخه تو چرا اینقدر کم توقعی؟! پررو میشم ها. حالا بیا بریم داخل مغازه. یه حلقه خوشگل انتخاب میکنیم.
 وارد مغازه شدیم.
 - خوش آمدید قربان بفرمایید.
 - ممنون. بهترین حلقه های ستون رو برامون بیارید لطفا.
 - چشم حتما.
 دوسه تا سینی حلقه جلومون گذاشت و ما مشغول دیدن حلقه ها شدیم. یه حلقه ظریف و ساده خوشگل چشمم رو گرفته بود که ستش هم کاملاً شیک و مردونه بود. به رادمان نشونش دادم:
 - این چطوره رادمان؟
 رادمان حلقه رو برداشت همینجور که مینداخت تو انگشتم گفت:
 - الان میفهمیم.
 حلقه رو که تو دستم انداخت دستم رو مقابلم گرفتم. خوشگل بود و تو دست های سفیدم میدرخشید.
 به رادمان نگاه کردم لبخندی از رضایت رو لب هاش بود:

- رادمان من همین رو دوست دارم.

با لبخند گفت:

- باشه پس همین رو میخریم.

رادمان هم ست همین حلقه رو پسندید و پولشون رو پرداخت کرد و صاحب مغازه جعبه قرمز مخمل رو به دست رادمان سپرد. دست تو دست هم از مغازه بیرون اومدیم و به سمت پاساژ لباس فروشی رفتیم. اول دنبال لباس برای من بودیم. دوست داشتم یه کت و دامن سفید بپوشم. بین لباس ها نگاه میکردم که رادمان صدام کرد:

- آتریسایا این لباس رو ببین.

نزدیکش شدم و نگاهی به لباس انداختم. یه بلوزشلوار ولی به صورت سرهم بود که از کمر یه پارچه جدا به صورت چین دار روش خورده بود که تا کناره های پا میرسید و جلوش کمی باز بود. یعنی اگه کسی از پشت میدید مثل پیرهن بود ولی از جلو مشخص بود ک دو تیکه ست. زیبا بود و خاص. ساده بود و تنها تزئینش شکوفه های ریز نقره ای رنگی بودن که از رو سینه اش کار شده بود و تا کنار پاها میرسید. کاملاً واسه یه عقد محضری مناسب بود. پوشیده و رسمی!

- خوشگله. مدلش جالبه.

- بیا بپوشش.

لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم. پوشیدمش. وای تو تنم عالی بود. حتی رنگش هم خاص بود. یه چیزی بین سفید و نباتی.

رادمان به در زد:

- آتریسایا اگه پوشیدی بذار من هم ببینم.

در رو باز کردم و رادمان با دیدن من ماتش برد. از حالتش خنده ام گرفته بود:

- چطور شدم؟

دستی به پیشونی و موهایش کشید و نفسش رو فوت مانند بیرون فرستاد:

- پوف، فوق العاده شدی دختر.

- بذار پیام بیرون خودم رو ببینم. اینجا نورش کمه.

اخمی کرد و در رو محکم تر نگه داشت:

- نه نمیخواه همین قشنگه همین رو میخریم.

لب و لوچه ام آوریزون شد:

- رادمان باز غیرتی شدی؟ بابا تو این اتاق خوب معلوم نیست.

با همون اخم ها گفت:

- خیلی خوب هم معلومه. من پسندیدم، خودت هم معلومه خوشت اومده. نمیخوام این مردک ه.یز ببینت.

خنده ام گرفته بود از حساسیت و غیرتی شدنش. مردک ه.یز منظورش مرد فروشنده بود. بدبخت اصلا هم هی.ز نبود. حتی کوچکترین نگاه هم به من ننداخته بود. میدونم دیگه این رادمان حسوده، نمیخواه جلوی من لو بده فکر میکنه پررو میشم. آخ که من قربون مرد غیرتیم برم. خدایا شکرت که دارمش. لباس رو درآوردم و بعد از حساب کردنش رفتیم سمت بوتیک لباس مردونه. بین کت و شلوارها رو نگاه میکردم و دنبال یه چیز خاص بودم تا چشمم به یه کت و شلوار که رنگش خیلی نزدیک به لباس من بود خورد. با یه پیرهن سفید عالی میشد.

رادمان رد نگاهم رو گرفت و به کت و شلوار نگاهی کرد.

- رادمان بیوشش.

- باشه عزیزم.

کت و شلوار رو پوشید و از اتاق پرو بیرون اومد. واقعا برزنده اش بود و رو هیکل ورزیده اش به خوبی نشسته بود. کنارش رفتم و از تو آینه بهش نگاه کردم. رو به من چرخید و با استایل خاصی دست هاش رو باز کرد:

- چطوره بانو؟

انگشت شست و اشاره ام رو حلقه کردم و سه انگشتم هم کنارش. به معنای پرفکت.

- حرف نداره خوشتیپ من.

رادمان چشمکی زد و گفت:

- پس همین رو میگیریم.

لباسش رو عوض کرد. بعد از حساب کردن لباس و خریدن یه کفش برای خودش و یه ست کیف و کفش برای من قصد برگشتن کردیم. هوا دیگه تاریک شده بود و حسابی خسته بودیم. تو مسیر برگشت بودیم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به صورت پرجذبه مردم نگاه میکردم. متوجه نگاهم شد. سر چرخوند و نگاهم کرد:

- جانم عروسکم؟

- هیچی، دوست دارم همینجوری نگاهت کنم. مشکلی داره؟!

از اون چشمک های خاصش زد که دل من رو میبرد:

- نه اختیار دارید، چه مشکلی؟ این گل پسر خوشتیپ متعلق به خودتونه خانوم. هرچقدر میخوای

نگاهش کن. فقط مراقب باش این آقاهه بی طاقت نشه این خانومه رو درسته قورت بده.

خنده صدا داری کردم و شیطون گفتم:

- این خانومه قابل شما رو نداره نوش جونتون.

همون موقع دونه های ریز بارون رو شیشه ماشین نشست. دستم رو روی دستش که رو دنده بود گذاشتم:

- میلاد عشقمون مبارک.

رادمان شیطون شد و البته فرصت طلب:

- به به من کادوم رو میخوام که.

زود صورتش رو بوس. یدم که با اخم نگاهم کرد:

- این که شیرینی بود فقط. کادو فرق داره.

منظورش رو فهمیده بودم ولی دوست داشتم اذیتش کنم.

- من که نمیدونم راجع به چه کادویی حرف میزنی.

سرم رو به سمت مخالفش برگردوندم و ریز ریز خندیدم. ماشین رو کنار جاده نگه داشت و صدایش رو شنیدم:

- که نمیدونی آره؟

صورت‌م رو چرخوندم سمتش و ابرویی بالا انداختم و همونجور که با لحن تخس و کشداری جوابش رو میدادم از ماشین پیدا شدم:

- اوهوم.

با پیاده شدن من رادمان هم پیاده شد. زیر بارون وایستاده بودم. دست هام رو از دو طرف باز کرده بودم و با چشمهای بسته سرم رو بالا گرفته بودم. بخاطر سرمای هوا و قطره های سردتر لرزم گرفته بود ولی با سماجت وایستاده بودم. ح. ل. قه ای، د. و. رم محکم شد:

- یخ میزنی جقله.

- عوضش تو، تو. آ. غ. وشت گرمم میکنی.

- چرا که نه!

چرخیدم سمتش و حل شدم تو چشمهای طوسی خوشگلش. نگاهش پیش چشمهام نبود. ازش جدا شدم و با خنده دستش رو کشیدم و همونجور که سمت ماشین میکشوندمش گفتم:

- اینجا جاش نیست پسر بد.

خواستم بشینم تو ماشین که مانع شد و دستم رو کشید و برد سمت صندلی عقب. این پسر دیوونه بود و من عاشق همین دیوونه بازی هاش بودم.

صندلی عقب نشستم که با حرکت دست رادمان، ناچاراً رو صندلی دراز کشیدم و خیلی زود، ل. ب. هام اسیر شد. ازم جدا شد که با نفس نفس و خنده رو لبم گفتم:

- همش چند روز مونده تا عقدمون. یه کم صبور باش.

با چشمهای خمار گفت:

- تقصیر این خاله ریزه ست دیگه. هی بهش میگم بی طاقتم نکن گوش نمیده.

ل. ب. پایینم رو به دن. دون کشیدم و مخصوصاً با صدای آرومی نجواگونه گفتم:

- من چیکار میکنم مگه؟

نزدیکم شد و سرش رو کنار گوشم نگه داشت و مثل من نجواگونه گفت:

- لبت را میم کی با شیطنت، انگار در باران

تمشکی سرخ را، نمناکی شبنم ب. غ. ل. کرده.

بوس.. ای رو لاله گ. وشم نشوند و باز مسیر ل. ب. هام رو طی کرد. این بار طولانی تر. تنش کوره آتیش بود و من هم دست کمی از اون نداشتم. با چشمهای تب دار ازم جدا شد. من هنوز میخواستمش. اون هم هنوز بی تاب بود ولی خوب خودش رو کنترل کرد. پیشونیم رو بوس. ید و گفت:

- دیگه بسه زندگی من.

رادمان کنار ماشین وایستاده بود تا پیام جلو بشینم. دستی به شالم کشیدم و روی سرم مرتبش کردم و رفتم جلو نشستم. رادمان هم پشت رل نشست و راه افتادیم.

رادمان یه مرد واقعی بود. بخاطر اینکه قبل ازدواج به من بی احترامی ای نکنه رو نیاز خودش پا گذاشت و خودش رو کنترل کرد، با اینکه من راضی بودم و میخواستم بیشتر ادامه بدم ولی این کار رو نکرد فقط بخاطر من. وگرنه برای اون که مشکلی پیش نمیومد. همین کارهاش باعث میشد بیشتر دیوونه اش بشم. بیشتر برام قابل احترام میشد.

به ویلا رسیدیم. تک تک خریدهامون رو با ذوق و شوق به مادر جون نشون دادم و سمیه خانوم برای من و رادمان اسفند دود کرد. در کنار هم شام خوردیم و حالا همه دور هم تو پذیرایی نشسته بودیم.

- رادمان مادر کارا همه تموم شدن؟

رادمان جرعه ای از لیوان دوغش نوشید و جواب مادر جون رو داد:

- بله مادر جون فقط یه آزمایش مونده که فردا میریم.

- خب پس خدا روشکر. ان شاء الله خوشبختیتون رو ببینم مادر.

- مرسی مادرم. ان شاء الله.

رادان رو به مادر جون گفت:

- پریچهر جونی؟

مادر جون چشمهایش رو ریز کرد و به رادان نگاه کرد:

- چی میخوای وروجک؟ تو بیخودی پریچهر جون، پریچهر جون نمیکنی.

رادان خودش رو مظلوم کرد و گفت:

- اِ پری جون این حرف ها چیه؟ من که هیچوقت پریچهرجون از دهنم نمیفته که. مادرجون رو دست رادان که به قصد کشیدن لپش جلو میومد زد و با اخم گفت:

- خیلی خب زلزله کم زبون بریز. کارت رو بگو!

رادان بلند شد و نشست پیش مادرجون و دست انداخت گر.دنش:

- کی من و باران بریم این خریده ها رو انجام بدیم؟ هوم؟

مادرجون یه دونه آروم زد تو سر رادان و گفت:

- بچه یه کم صبور باش. برای نامزدیت که عجله کردی زودتر از برادرت نامزد شدید، حالا احترامش رو نگه دار. اول نوبت بردار بزرگتره بعد کوچیکتر.

رادان با مظلومیت گفت:

- خب من که نگفتم زودتر از رادی عقد کنم که. گفتم کی نوبتمون میشه؟! مادرجون با اخم گفت:

- تو و باران فعلا زودتونه. دو سه سالی باید صبر کنید.

رادان با تعجب و صدای بلندی گفت:

- چی؟ دو سه سال؟ مگه جنگه؟

بخاطر کل کل مادرجون و رادان لبخند رو لبمون نشسته بود. مادرجون بخاطر شوکه شدن رادان خنده اش گرفت و با لحن خندون گفت:

- همینکه هست.

رادان که حالا متوجه شوخی مادرجون شده بود با دلخوری گفت:

- پری تو هم هی سربه سر من بذار.

مادرجون جدی گفت:

- چشم پسرکم. هرچی تو بگی.

صدای خندمون بلند شد و رادان با قهر بلند شد رفت سمت اتاقش و تو همون حال گفت:

- شما هم که فقط زورتون به من میرسه. نقطه ضعفم رو پیدا کردید هی اذیت میکنید. اصلا میرم بخوابم.

مادر جون با خنده سری تگون داد و به سمت اتاق خودش راه افتاد.

باز من موندم و رادمان. هنوز خوابم نمیومد. رادمان اومد و کنارم نشست:

- میخوای بخوابی؟

- نوچ خوابم نومویاد.

بخاطر لحن لوسم خندید و دماغم رو کشید:

- شکل موش میشی وقتی اینجوری لوس حرف میزنی.

دلخور گفتم:

- ای بابا رادمان این اسم ها رو از کجا میاری؟ همه اشون هم که ریزن.

لپم رو کشید و خندون گفت:

- خب چون تو ریزی دیگه.

با طلبکاری دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- بابا من ریز نیستم که باربی ام باربی.

دستش رو رو سینه اش گذاشت و تعظیم نمایشی ای کرد:

- اوه شاهزاده راپونزل، میشه ما رو به عنوان پرستون بپذیرید؟

با غرور گفتم:

- مگه به غیر از شما کسی هست که پرنس من باشه؟

لنگه ابروش رو به حالت بامزه ای بالا انداخت که دلم رفت واسه جذبه اش:

- اصلا به جز من غلط میکنه کسی بخواد باشه.

- اون که بله.

لبخندی زد و گفت:

- خب خانوم خانوما پایه فیلم دیدن هستی؟

- پایه ام!

- چه سبکی؟ عاشقانه؟ ترسناک؟ بزن بزن؟

دستام رو کوبیدم به هم و گفتم:

- ترسناک!

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- شجاع شدی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- شجاع بودم.

رادمان بی حرف دیگه ای سی دی رو داخل دستگاه گذاشت و دکمه پخش رو زد. فیلم درحال شروع شدن بود. رفت سمت آشپزخونه که زود گفتم:

- کجا میری؟

خندید و گفت:

- اول هاش ترسناک نیست، فعلا بین میرم هله هوله بیارم.

نامرد من رو مسخره میکنه. اخمی کردم و دست به سینه به صفحه تلویزیون خیره شدم:

- بخاطر اون نگفتم که. باشه زود بیا.

باز خندید و رفت سمت آشپزخونه.

ایش فکر میکنه ترسیدم هنوز هیچی نشده. فیلمه دیگه ترس نداره که. همش الکیه. والا! اصلا من خوراکم فیلم ترسناکه. تنهایی هم بشینم بینم نمیتروم. قیافه مغرورانه ای به خودم گرفتم و مشغول فیلم دیدن شدم. فیلم راجع به یه اکیپ دختر و پسر بود که رفتن تو یه جنگل برای گردش ولی راه رو گم میکنن و از جاده ای میرن که عاقبت خوشی در انتظارشون نیست. هنوز به صحنه ترسناکی نرسیده بود.

رادمان با یه ظرف پاپ کورن و یه کاسه تخمه اومد و کنارم نشست.

حالا صحنه هیجانی شده بود. یکی از اونایی که میخواستن این دختر پسرها رو بکشن دنبال یه دختره بودن و دختره هم تو یه قبرستونی درحال دویدنه. با هیجان تخمه میشکوندم و زوم صفحه تلویزیون بودم. دختره جایی مخفی شده و آدم کشه دنبالشه. دختره اطرافش رو نگاه میکنه، آدم کشه نیست. میخواد بلند شه که یهو از پشت موهای کشیده میشه با وحشت جیغ میزنه با جیغ دختره من هم جیغ کشیدم که باعث خنده رادمان شد. مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:



- کوفت.

اخم هام رو توهم کردم و باز مشغول تماشای فیلم شدم. دختره رو زمین افتاده بود و عقب عقب میرفت و آدم کشه هم با اره برقی تو دستش جلو میرفت. اره اشو روشن کرد و سمت دختره حمله کرد و مشغول قطع کردن پای دختره شد. دختره جیغ میزد و من هم کوسن مبل رو جلو چشمم گرفته بودم و جیغ میزدم تا اون صحنه چننش رو نبینم. با کوسن جلو دهنم رو محکم گرفته بودم که صدام خیلی شنیده نشه. من غلط بکنم دیگه فیلم ترسناک ببینم. اصلا همه میدونن من عین چی از فیلم ترسناک میتروسم. واسه اینکه رادمان مسخره ام میکرد قویی میومدم و گرنه من و چه به فیلم ترسناک دیدن؟ همون جوری که سرم رو تو کوسن فرو کرده بودم به رادمان گفتم:

- رادمان قطعش کن.

صدای خنده رادمان بلند شد و با بیخیالی گفت:

- نه بابا تازه جاهای خوبش رسیده.

وای خدایا. دیگه داره گریه ام میگیره ها.

بدون اینکه سرم رو از پشت کوسن بیرون بیارم به بازویش چنگ زدم و گفتم:

- رادمان تورو خدا قطعش کن!

لحظه ای بعد صدای جیغ های دختره قطع شد. سرم رو بلند کردم. رادمان فیلم رو قطع کرده بود ولی خودش دلش رو گرفته بود و آی میخندید. حرصی شدم شدیداً.

- رادمان نخند!

بیشتر خندید و میون خنده هاش گفت:

- وای... آت... ری.. سا... اونقدری که تو جیغ زدی... دختره... جیغ... نزد. حسابی ترسیدی ها!

سرخ شده بود از خنده. الهی قربون خنده هاش برم که اینقدر قشنگ میخنده ولی نباید به من بخنده که. این منصفانه ست؟ خب ترسیدم چیکار کنم؟

با اخم نگاهش کردم:

- نخیرم نترسیدم. فقط صحنه قطع شدن پای دختره چننش بود.

با خنده لپم رو کشید و گفت:

- آره شما خانوم ها از هرچی میترسید میگید چنده. مثل سوسک.

دقیقا داشت به همون روزی اشاره میکرد که تو آشپزخونه سوسک دیدم و رفتم بالای صندلی و بعد افتادم پام پیچ خورد. رسما داره بهم میگه ترسو. خب اصلا ترسیدم، چیه مگه؟

با حالت قهر بلند شدم و همون جور که سمت پله ها میرفتم گفتم:

- اصلا من میرم بخوابم.

رادمان هم پشت سرم بلند شد و با خنده گفت:

- وایسا من هم باهات بیام، یه وقت تو اتاقت، تو کمدی، زیر تختی، جایی، کسی نباشه.

با شنیدن این حرف هاش که با لحن ترسناک و دلهوره آوری هم میگفت از حرکت ایستادم ولی وقتی دیدم بخاطر مکث من میخنده برگشتم و با همون اخم رو صورتم گفتم:

- نیازی به اومدن تو نیست. خودم الان میرم خیلی راحت هم میگیرم میخوابم.

حالا چرت میگفتم ها. ته دلم خالی شده بود با حرف های به ظاهر شوخی رادمان. میترسیدم ولی به روی خودم نمیاوردم. من زودتر سمت اتاقم رفتم و رادمان هم که پشت سر من میومد حالا به اتاقش رسیده بود و جلو در صدام کرد. چهره اش جدی بود.

- آتریس؟ اگه میترسی بیا پیش من.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- نخیر نمیتروم آقای فرصت طلب.

باز خندید و من رفتم تو اتاقم. چراغ رو خاموش کرده بودم و رو تخت رو به سقف دراز کشیده بودم. چشمهام رو بستم و خواستم بخوابم که صدای تقه ای اومد. زود چشمهام رو باز کردم و گوش دادم. حتما اشتباه شنیدم. دوباره چشمهام رو بستم. هنوز خوابم نبرده بود که حس کردم کسی بالا سرم ایستاده. سریع چشمهام رو باز کردم و رو تخت نشستم و آباژور کنار تخت رو زدم. پوف خیالاتی شدم. تقصیر رادمانه دیگه اه!

هرکاری میکردم خوابم نمیبود تا چشمهام رو می بستم حس میکردم کسی نگاهم میکنه.

رادمان خدا بگم چیکارت نکنه که ترس انداختی تو دلم. اصلا میرم اتاقش میخوابم خودش که گفت بیا پیشم. نه نه الان برم میخواد باز مسخره ام کنه. نمیرم ولش کن. آخه نمیتونم تنهایی بخوابم که. وای خدایا! اصلا به درک بذار بهم بخنده.

بلند شدم و پاورچین پاورچین سمت اتاقش رفتم. بدون کوچکترین صدایی در اتاقش رو باز کردم. دمر رو تخت خوابیده بود. دلم ضعف رفت واسه عضلات تنش.

اِ! اتریس! الان وقت احساساتی شدن و هیج. زبازی نیست. یه دونه زدم تو سر خودم و آهسته آهسته رفتم سمت تختش و طرف خالی تخت آروم دراز کشیدم. به پهلوی بودم و پشتم به رادمان بود. حس کردم تخت تکونی خورد ولی محل نداشتیم. دوست نداشتیم باز بهم بخنده بگه چی شد پشیمون شدی اومدی. ولی خودمونیم ها خوابش چقدر سبک بود که با اینکه من سرو صدایی نکردم بیدار شده بود. از پشت به من نزدیک شد و دست هاش رو د.و.ر.م. ح.لقه کرد. در برابرش اونقدر کوچولو بودم که تو آ.غ.وشش گم میشدم. با صدای خواب آلود کنار گوشم گفت:

- خوش اومدی خانومم.

خوشم میومد که چیزی رو به روم نمیآورد و سر به سر گذاشتنش اونقدری نبود که دیگه کلافه بشی. میدونست کجا شوخی کنه و کجا جدی بشه. عاشق همین رفتارهایش بودم دیگه. چشمهام رو بستم و با خیال راحت و بدون کوچکترین ترسی خوابیدم. اصلا تا وقتی رادمان کنارم بود ترس معنا نداشت. فردای اون روز آزمایشات رو هم انجام دادیم و مهلت دو هفته ای خیلی زود گذشت. شب بود و فردا برای من روز وصال بود. بالاخره قانونا همسرش میشدم و چه حسی از این قشنگ تر که اسمت تو صفحه دوم شناسنامه کسی ثبت بشه که با جون و دل میپرستیش.

تو اتاقم بودم و مشغول کتاب خوندن که تقه ای به در زده شد. کتاب رو بستم و سرم رو بلند کردم:

- بفرماید!

رادمان بود. خندون و سرخوش وارد اتاق شد و اومد کنارم نشست:

- چیکار میکنی تو اتفاق زندگیم؟ دلم برات تنگ شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی کتاب میخوندم. دیوونه من که همین یه ساعت قبل پیشت بودم.

کنارم نشست و با لحن تخیسی گفت:

- همین یه ساعت دوری برام اندازه یه قرنه.

صورتش رو بو.س.سیدم و گفتم:

- من قربون مرد با احساسم برم آخه.

- خدانکنه عزیزم

- میگم رادمان؟

همونجور که تو ب.غ.لش بودم کنار شقیقه ام رو بو.س.سید و گفت:

- جان؟

- رادمان رضایت بده که دیگه عروسی نگیریم. باور کن من عروسی نمیخوام.

من رو از خودش جدا کرد و با اخم های توهم گفت:

- آتریسایه بار درباره این موضوع حرف زدیم. من هم اینجوری دلم راضی نیست. بعدش هم آدم مگه

چند بار ازدواج میکنه که جشن عروسی نگیره. هوم؟

خودم رو لوس کردم و باز به .آ.غوشش برگشتم:

- خیلی خب باشه. حق با توه. من که زورم به تو نمیرسه.

رو موهام رو بو.س.سید و گفت:

- آفرین همیشه حرف گوش کن باش.

ریز خندید که مشتی به بازوش زدم:

- پررو سواستفادگر نشو ها، تو هم باید به حرف من گوش بدی.

- چشم خانوم کوچولوم.

باز ادامه دادم:

- هرچند تو اینقدر زورگویی که آخرش بازهم من مجبورم به حرف تو گوش بدم.

خندید و گفت:

- خوبه که میدونی.

خندیدم و حرف دیگه ای نزد. عاشق زور گویی هاش بودم چون هیچ وقت من رو به کاری مجبور نمیکرد که به ضررم باشه. چند دقیقه ساکت بودیم و من به صدای قلبش که زیر گوشم بود گوش میدادم که صدام کرد:

- آتریس خانوم؟

هروقت اینجوری جدی صدام میکرد یعنی حرف مهمی داشت پس سربلند کردم و نگاهش کردم:

- جونم؟

- فردا اگه باهم نریم محضر ناراحت میشی؟

ناخواسته اخم هام تو هم رفت:

- چرا باید باهم نریم؟

صورت من رو نوازش کرد و گفت:

- اخم نکن اینجوری دیگه. آخه یه کاری دارم که زودتر نشد باید فردا برم دنبالش.

با قهر صورتم رو برگردوندم و دست ها رو روی سینه قلاب کردم:

- چه کاری از عقدمون واجبتر؟

رادمان زیر چونه ام رو گرفت و صورتم رو سمت خودش برگردوند:

- خب اون کار هم مربوط به عقدمونه عزیزدلم.

با کنجکاوی گفتم:

- مگه چه کاریه؟

خندید و به عادت همیشگی دماغم رو کشید:

- نمیشه بگم سوپرایزه.

باز اخم کردم که با جدیت گفت:

- اگه تو ناراحت باشی بیخیال سوپرایز میشم.

ل. بم رو گاز گرفتم که نگاهش به سمتش حرکت کرد. با حرکت شستش لبم رو آزاد کرد. با

مظلومیت گفتم:

- خب چون سوپرایز دوست دارم اشکال نداره فردا باهم نریم.

خندید و گفت:

- فسقل من.

خندیدم و باز خودش به حرف اومد:

- به رادان میگم تو و مادر جون رو بیاره محضر و دیگه دنبال باران نره. من هم قول میدم زود کارم رو

انجام بدم و قبل اومدنتون جلو محضر باشم. خب؟

- بیچاره باران و رادان میخوره تو پرشون اینجوری.

رادمان چشمکی زد و گفت:

- خانوم من مهم تره. بعد از دلشون درمیارم.

در جواب لبخندی بهش زدم و گفتم:

- باشه.

بعد از گفتن شب بخیر، رادمان به اتاقش برگشت و من هم خوابیدم تا صبح سرحال باشم ولی اینقدر

ذوق و شوق داشتم که به سختی خوابم برد.

چند دقیقه ای بود که من و مادر جون و رادان جلوی محضر رسیده بودیم. کمی دلشوره داشتم که فکر

میکردم طبیعی باشه. رادمان هنوز نیومده بود. کم کم باران همراه خانواده اش و بعد از اون ها سرهنگ

ناصری و همسرش اومدن. همه بودن به جز رادمان!

نگرانم شدم. بهش زنگ زدم جواب نداد. دلشوره بدی به جونم افتاده بود. مادر جون هم دستی کمی از

من نداشت و مدام دلوایس بود. همه سراغ رادمان رو میگرفتند. باز شماره اش رو گرفتم. خدایا رادمان

من چرا جواب نمیده؟

دو سه بار دیگه شماره اش رو گرفتم ولی هربار با پیغام مشترک مورد نظر پاسخگو نمیباشد، مواجه

میشدم. سرهنگ ناصری متوجه دل نگرانیم شده بود. اومد سمتم و گفت:

- دخترم چی شده؟ رادمان کجا رفته؟

با نگرانی گفتم:

- جناب سرهنگ دلم شور میزنه. دیشب بهم گفت کار داره میره و زود برمیگرده گفت قبل اومدن ما جلو محضره. رادمان هیچوقت بدقولی نمیکرد ولی الان هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده. سرهنگ متفکر بود و خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد. خودش بود. رادمانم بود. زود جواب دادم:

- رادمان کجایی؟

صدای پراضطراب رادمان آب یخی بود که رو تنم ریخته شد. رادمان درحالیکه به شدت هول زده بود و تن صداش کمی بالا بود گفت:

- آتریس! اگه سرهنگ اونجاست گوشی رو بده بهش. زود فقط!

خواستم حرفی بزنم که نداشت:

- آتریس! گوشی رو بده سرهنگ لطفا!

شوکه گوشی رو به سرهنگ سپردم. گوشی رو ازم گرفت و کمی از من دور شد. دلم گواه بد میداد. حس کردم فشارم افتاده بود. رادمان چرا اینقدر نگران بود؟ سرهنگ چرا اینقدر کلافه بود؟ رادمان چی بهش میگفت که سرهنگ میگفت نگران نباش حواسم بهش هست؟ رادمان کی رو به سرهنگ میسپرد؟ من رو؟ چه بلایی داشت سر رادمانم میومد؟ چرا سرهنگ میگفت الان افرادم رو خبر میکنم؟ چرا به رادمان میگفت مراقب خودش باشه؟ رادمان من تو خطر بود؟

رادمان چرا نمیومد؟ روز عقدمون بود.

چرا چشمهام تار شده؟

چرا دنیا دور سرم میچرخه؟

چرا مادر جون خدا رو صدا میکنه؟

چرا باران و رادان میدوئن سمت من؟

چرا همه جا سیاه شد؟

چرا دیگه هیچی نفهمیدم؟

چشمهام رو با گیجی باز کردم. تو ماشین بودم. یه چیزی رو دستم سنگینی میکرد. سِرْم بود؟ این زن چادری کیه که کنارم نشسته؟ من رو کجا دارن میبرن؟ اینا کین؟ هنوز چشمهام کمی تار میدید. چند بار پلک زدم تا دقیق تر ببینم. این سرهنگ بود؟ با صدای ضعیفی اسمش رو صدا کردم:

- حاج محسن؟

برگشت سمت من و نگران پرسید:

- دخترم خوبی؟ سرگیجه نداری دیگه؟

داشتم ولی زیاد نبود. برام اهمیتی نداشت اصلا. من فقط نگران رادمان بودم.

- رادمان کجاست؟

جوابم رو نداد و در عوض رو کرد سمت زنی که پیشم نشسته بود:

- خانوم فتاحی یه آرامبخش براش بزنید.

با اعتراض جیغ زدم:

- من آرامبخش نمیخوام. رادمان من کجاست؟ من رو کجا دارید میبرید؟

زنه دستم رو گرفت که مایع داخل سرنگ رو وارد خونم کنه که مانع شدم و به سمت عقب هلش دادم.

- ولم کن به من دست نزن. حاج محسن بگو رادمانم کجاست؟ من رو کجا دارید میبرید؟ رادمان الان

رسیده منتظر منه. میخوایم امروز عقد کنیم. ولم کن رادمانم منتظرمه. من رو برگردونید.

گریه میکردم و با بی حالی هنوز حرف میزد. نفهمیدم که کی مایع اون سرنگ تو رگهای من خالی

شده بود. گیج شدم و بی حال گفتم:

- من رو برگردونید پیش رادمانم. اون منتظرمه.

کمی بعد چشمهام سنگین شد و قبل بسته شدنشون آخرین چیزی که دیدم تابلویی بود که مقصد

کردستان رو نمایش میداد. بعدش دیگه بی حسی بود و سیاهی.

رادمان

سرخوش از طلافروشی بیرون اومدم و به سمت ماشین حرکت کردم. از چند روز قبل یه گردنبند سفارش داده بودم که حرف اول اسم خودم و آتریسا بود که دوطرفش هم یه قلب کوچیک توپر داشت.



میخواستم بعد خوندن عقد به گ.ردنش بندازم. قرار بود زودتر آماده بشه ولی خب برای این بدشانسی، هم من مقصر بودم که دیر اقدام کردم و هم از بدقولی طلاسازی بود. به ساعت نگاه کردم. خوبه دیر نکرده بودم و قبل رسیدنشون دم محضر میرسیدم. داخل ماشین نشستم و خواستم ماشین رو روشن کنم که کاغذ سیاه رنگی زیر برف پاک کن ماشین توجهم رو جلب کرد. شیشه رو پایین کشیدم و از همون داخل ماشین کاغذ رو برداشتم و بازش کردم. متنی که خوندم باعث تعجبم شد. نوشته بود:

- امروز روز خاطره انگیزی براتون خواهیم ساخت.

خیلی زود اخم هام رفت توهم و کاغذ رو مچاله کردم و بیرون انداختم. همون موقع یه ون مشکی با شیشه های دودی که اون طرف خیابون پارک بود برام چراغ زد.

از درون اضطراب داشتم ولی ظاهرم خونسرد بود. بی توجه به ون سیاه رنگ، ماشینم رو به حرکت درآوردم و سمت محضر حرکت کردم. از تو آینه به پشت سرم نگاه کردم. ون سیاه پشت سرم میومد. سرعتم رو بیشتر کردم. حس خوبی نداشتم. گوشیم لرزید. برداشتمش. یه پیامک بدون نام و شماره خاصی. بازش کردم:

- خیلی واسه رسیدن عجله نداشته باش آقا دوما.

به محض بالا آوردن سرم متوجه کامیونی شدم که از روبرو میومد. اگه فرمون رو نچرخونده بودم معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد. پوف!

سرعتم خیلی بالا بود. ون مشکی هنوز پشت سرم بود. نمیخواستم مهمترین روز زندگیم رو بهم بزنن. پام رو بیشتر رو گاز فشردم و مسیرم رو عوض کردم. قصد داشتم کاری کنم گم کنن. گوشیم دوباره لرزید، با احتیاط نگاهش کردم. عکس آتریسا بود، جلوی محضر. لعنتی ها کمین کرده بودن. زیر عکس نوشته بودن:

- عروس قشنگی داری. حیف لباس سفیدش که قراره امروز غرق خون بشه.

پشت سرش یه عکس دیگه بود که ماشینی نزدیک محضر توقف کرده بود و شخصی با صورت

پوشیده و اسلحه به دست داخل ماشین بود. این عوضی ها میخواستن چیکار کنن؟

زیر عکس دوم نوشته بودن:

- پسر خوبی باش و همراه ما بیا قبل اینکه عروس خوشگلت تیر بارون بشه. تیرانداز ما منتظر یه اشاره از ماست.

گوشی رو عصبی روی صندلی کنارم انداختم. بی هدف تو خیابون ها و کوچه ها میچرخیدم ولی ون قصد گم کردن من رو نداشت. اینجوری بی فایده بود باید به سرهنگ خبر میدادم. گوشی رو دوباره برداشتم. 5 تا میسکال از آتریس داشتیم. بهش زنگ زدم. پیچیدم داخل یه خیابون. نمیدونستم کجا میرم. ون هم پشت سرم پیچید.

صدای نگران آتریس تو گوشی پیچید:

- رادمان کجایی؟

هولزده با صدایی که کمی بالا رفته بود گفتم:

- آتریس اگه سرهنگ اونجاست گوشی رو بده بهش. زود فقط!

خواست چیزی بگه که نداشتیم. وقتی برای توضیح دادن نبود:

- آتریس گوشی رو بده سرهنگ لطفا!

سکوت برقرار شد. پیچیدم سمت راست. داخل یه کوچه. پام رو گذاشته بودم رو گاز. اونا هم هنوز پشت

سرم میومدن. سرهنگ جواب داد:

- جانم پسرم؟

با اضطراب گفتم:

- سرهنگ اون آدما جلو محضر کمین کردن. مسلحن. آتریس رو از اونجا دور کنید. ببریدش یه جای امن.

فکری تو سرم جرقه زد تنها جایی که امن بود و حداقل نمیتونستن پیداش کنن پیش امیربهادر بود.

چاره نبود. نمیخواستم بلایی سر آتریسام بیاد. تو اون لحظه تنها فکری که به ذهنم میرسید همین بود:

- رادمان تو الان کجایی؟

کلافه گفتم:

- نمیدونم. دنبالمن. سرهنگ آتریس رو ببرید کردستان پیش امیربهادر. اون دنبال آتریساست، ازش

محافظت میکنه. من بهش خبر میدم. فقط هرچه سریع تر از اونجا دورش کنید.

- خیلی خب نگران نباش. میبرمش. مراقبشم. الان به افرادم خبر میدم. تو مراقب خودت باش. فقط نذار بگیرنت.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم. هنوز میروندم. شماره امیربهدار رو پیدا کردم. شماره اش رو وقتی کردستان رفته بودیم از احمد گرفته بودم. شماره رو گرفتم بعد دو بوق جواب داد: - بله؟

با اضطراب تند تند گفتم:

- امیربهدار فقط به حرف هام گوش کن. من نامزد آتریسام. آتریسای نوه همایون خانه، میدونم دنبالش. جونش تو خطر. میفرستمش کردستان. ازش محافظت کن. پیچیدم تو یه کوچه دیگه. آه لعنتی بن بست بود. ون با فاصله پشت سرم بود. خدایا آتریسام رو سپردم به تو.

خطاب به امیربهدار ادامه دادم:

- نمیدونم چه بلایی سرم بیاد. ازش محافظت کن. اگه زنده موندم میام دنبالش. بی حرف گوش میکرد. یکی از افراد داخل ون پیاده شد. هنوز داخل ماشین بودم. کوچه باریک بود و راه فراری نبود. اون شخص نزدیکتر میشد. با صدای گرفته ای گفتم:

- آتریسای من دست تو امانت. میام دنبالش. از مرگ هم فرار کنم میام. مراقبش باش. صداس تو گوشی پیچید:

- خیالت راحت. از امانتت خوب نگهداری میکنم.

گوشی رو قطع کردم. شخص با قدم های آهسته همچنان نزدیک میشد. خوب میدونستن که راه فراری ندارم. باید کاری میکردم. پس از ماشین پیاده شدم.

شخص نقاب زده بهم رسیده بود. ضامن چاقوش رو آزاد کرد و تو دست چرخوند. نگاهم به گردش چاقوی تو دستش بود. سمتم حمله کرد که زود دستش رو گرفتم و مچش رو چرخوندم. چاقو از دستش آزاد شد و با سر تو صورتش کوبیدم. ناله ای کرد و افتاد زمین.



حالا افراد دیگه از ون پیاده شده بودن و دوره ام کرده بودن. یکی یکی باهاشون درگیر شده بودم که به لحظه حس کردم پهلوم آتش گرفت.

نامردها از پشت چاقو میزنن. فریادی از درد کشیدم و دستم رو گذاشتم روی پهلوی زخمیم. بخاطر درد کمی خم شده بودم ولی هنوز حواسم به اطرافم بود. یکی دیگه شون خواست از روبرو حمله کنه و چاقویی تو شکمم فرو کنه که با اون یکی دستم دستش رو گرفتم. زخمم زیادی عمیق بود و دردش امونم رو بریده بود ولی سعی میکردم خودم رو سر پا نگه دارم. تا میتونستم میزدمشون و سعی میکردم از خودم محافظت کنم ولی اونا هم زورشون زیاد بود و کم نمیآوردن.

دو نفرشون دست هام رو نگه داشته بودن و من سعی داشتم از خودم جداشون کنم اما با تیری که به پام شلیک کردن زمین افتادم که بی وجدان ها از این فرصت استفاده کردن و چند نفری ریختن سرم. همشون هم درشت و هیכלی بودن و من به تنهایی و با این دوتا زخم عمیق نمیتونستم باهاشون مقابله کنم. زیر مشت و لگدهاشون بودم که صدایی متوقفشون کرد:

– چیکار میکنید احمق ها؟ بسشه! رئیس زنده میخوادش.

از درد به خودم میپیچیدم و از همه بدتر درد پهلوی و پام بود. چند نفری بلندم کردن و دست هام رو از پشت بستن و کشون کشون داخل ون انداختنم. توانی برای مقاومت نداشتی، سرنگی به دستم زدن و لحظه ای بعد دیدم تار شد.

با آب به شدت سردی که روی سرم ریختن، با شوک بهوش اومدم. از سرمای شدید آب نفسم تنگ شده بود و به سرفه افتاده بودم. یکی از چشمهام ورم داشت و کامل باز نمیشد. بدنم نیمه برهنه بود و دست هام رو از دو طرف بسته بودن. جای زخم هام بخاطر آب سرد شدیداً میسوخت. نگاه بی رمقی به شخصی که رو صورتم آب یخ پاشیده بود انداختم. هنوز صورتشون پوشیده بود.

– عروس و داماد هر دو خوابالویدها. آخ آخ، آقا داماد بیچاره روز عقدت بود ولی عروس با این ریخت و قیافه بیننت کلا پشیمون میشه.

چند نفری زدن زیر خنده. بخاطر خونی که ازم رفته بود بی جون بودم. همون شخص، اسلحه ای زیر گلویم گرفت. بهش نگاه کردم. چشمهایش جدی بود و دیگه اثری از خنده نداشت. با لحن خشنی گفت:

- دختره رو کجا فرستادی؟

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم. یعنی سرهنگ آتریسا رو فراری داده بود؟ حتما همینطوره وگرنه از من سوال نمیکردن که کجاست. خوشحال شدم. لبخندی زدم که عصبی شد و مشتی کوبید تو صورتم. هنوز میخندیدم. دستشون به آتریسا نرسید. گلوم رو گرفت و فشرد و درحالیکه کلمات رو از بین دندون هاش ادا میکرد گفت:

- جواب بده دختره کجاست؟!

تو همون حالت تُفی تو صورتش انداختم که گلوم رو رها کرد و صورتش رو با اکراه پاک کرد. از شدت خشم نفس نفس میزد. با چهره برافروخته ولی لحن آروم و تهدید واری گفت:

- برای بار آخر سوال میکنم، کجا فرستادیش؟

با همون لبخند تمسخرآمیزی که روی لبم جا خوش کرده بود بی حال گفتم:

- حتی اگه جونم رو هم بگیرید نمیگم کجاست.

پوزخندی زد و گفت:

- خیلی خب خودت خواستی.

چند قدمی دور شد. با همون چشم نیمه باز حرکتش رو دنبال میکردم. اسلحه رو دست کس دیگه سپرد و شلاقی رو برداشت. برام مهم نبود که چه بلایی سرم میاوردن. مهم فقط آتریسا بود که جاش امن باشه. مهم این بود که نشونی آتریسا رو نداشتن.

نزدیکم شد. ضربه اول رو زد. ردش رو سینه چپم جا موند. خندیدم. دردش برام مهم نبود. از خنده من بیشتر حرصی شد و ضربه دوم رو محکم تر زد. چشمهام رو بستم ولی آخی نگفتم.

- تنبیهت رو دوست داری؟

ضربه سوم...

درد ضربه ها رو با فشردن چشمهام تحمل میکردم ولی دهن برای ناله باز نمیکردم. رفت پشت سرم و ضربه هایی که پی در پی رو تن برهنه ام مینشوند. سرم پایین افتاده بود و جونی تو تنم نمونده بود. یکی از اونا هم روبروم ایستاده بود و از صحنه شلاق خوردنم فیلم میگرفت. لعنت به ذات کثیفشون.

سر و صورتم و تمام تنم پر از رد خون بود. وقتی به نفس نفس افتاد دست از شلاق زدن من برداشت. دوباره اومد روبروم. سر پایین افتاده ام رو با چنگ زدن موهام بالا کشید:
- حرف نمیزنی نه؟! خیلی خب...

خنده خبیثانه ای کرد و کلیپی که ازم گرفته بودن جلو چشمهام نمایش داد:
- بنظرت وقتی عروست این کلیپ رو ببینه چه واکنشی نشون میده، هوم؟! خودت فکر میکنی اونقدر دوست داره که با دیدن این وضعت هر جا که هست با پای خودش بیاد پیش ما؟
اخم هام توهم رفته بود. حرف آتریسا که میشد دیگه درد برام معنا نداشت. کمی صدام رو بالا بردم:
- کاری به اون نداشته باشید.

قهقهه ای زد که خشمم رو بیشتر کرد:

- اتفاقا خیلی کارها باهاش داریم.

با صدای آروم تری نزدیک صورتم گفت:

- لامصب این عروس تو بد لعبتی هم هست.

با شنیدن این حرفش آتیش گرفتم. خون جلو چشمهام رو گرفته بود و با خشم نفس میکشیدم. همین خشم باعث شد جونی بگیرم و با سر محکم به صورتش که نزدیکم بود بکوبم. چون انتظارش رو نداشت با ضربه سرم به عقب پرت شد و دستش رو زیر بینی خون آلودش کشید. فریادی از خشم زدم اونقدر بلند که حس کردم تارهای صوتی ام درحال پاره شدن:

- دستتون بهش بخوره همتون رو باهم آتیش میزنم.

از شدت عصبانیت میلرزیدم و حالا علاوه بر گردنم دو طرف فکم هم نبض گرفته بود. مچ دست هام رو که بسته بودن میچرخوندم و سعی داشتم از حصار طناب ها آزادشون کنم اما بی فایده بود. تنها نقطه ضعف من آتریسا بود و حالا با شنیدن این حرف به جنون رسیده بودم و فریاد میزدم:

- کثافت ها انگشت کوچیکتون بهش بخوره بند بند انگشت هاتون رو خرد میکنم. دست هام رو باز

کنید ترسوها تا بهتون نشون بدم دست گذاشتن رو ناموس من یعنی چی؟

مردی که زده بودم تو صورتش درحالیکه گوشی من تو دستش بود نزدیکم شد و با لبخند مضحک روی لبش صفحه گوشی رو روبروم گرفت:

- اینقدر حرص نخور خوشگل پسر. ببین عروس خانوم چه حلال زاده بود، خودش داره زنگ میزنه. نظرت چیه؟ جوابش رو بدم؟ ببینیم این عروس خانوم اونقدری دوست داره که بخاطرت با پای خودش بیاد.

فریاد میزد و فحش های رک. یک میدادم که دهنم رو بستن و اجازه حرف زدن بیشتر بهم ندادن. تماس رو جواب داد و گذاشت رو اسپیکر. شنیدن صدای نگرانش پریشونم کرد: - رادمانم؟

الهی رادمان بمیره برات که اینجوری ترسیدی و صدات میلرزه:

- رادمانم کجایی چرا حرف نمیزنی؟

اون مرد کث. افت خندید و پشت گوشی گفت:

- به به آتریسا خانوم. آخی حیوونکی، نگران عشقت شدی؟ حالش خیلی خوبه. توبه توبه. حسابی داریم ازش پذیرایی میکنیم.

صدای حق هقش حالم رو خراب کرده بود. مرد باز با تمسخر خندید و گفت:

- میخوای عشقت رو ببینی؟ میدونم دلت براش تنگ شده. پس بذار بهت نشونش بدم. منتظر پیامی که میاد باش.

تماس رو قطع کرد و من با همون دهان بسته تقلا میکردم تا آزادم کنن. مرد کنارم ایستاد و صفحه گوشی رو روبروم نگه داشت و نشون داد که داره فیلم رو ارسال میکنه. از شدت خشم و نفرت نفس نفس میزد. دقایقی از ارسال فیلم برای آتریسا گذشته بود که دوباره باهاش تماس گرفتن.

صدای بغض آلودش جونم رو ازم گرفت:

- کث. افت ها چه بلایی سرش آوردید؟ شما کی هستید؟ از جون ما چی میخواید؟ التماستون میکنم با رادمان کاری نداشته باشید. گفتید من باید حساب پس بدم، پس از من حساب پس بگیرید. رادمانم رو ول کنید اون که کاری نکرده.

خدایا نذار آتریسام گولشون رو بخوره. خدایا نذار بیاد اینجا.

- اگه میخوای رادمانت رو ول کنیم همین الان بدون اینکه به کسی خصوصاً به پلیس خبر بدی راه میفتی به این آدرسی که میگم میای. جون تو در مقابل نجات جون رادمانت، چطوره؟ معامله خوبیه؟

چشم هام رو با عجز بستم. خدایا من به مرگ خودم راضی ام ولی نمیخوام یه مو از سر آتریسا کم بشه. خدایا خودت یه کاری کن. خودت جلوی آتریسا رو بگیر. صدای لرزانش تو فضا پیچید که با گریه و التماس گفت:

- هر جا بگید میام. تو رو خدا فقط کاری با رادمانم نداشته باشید. من میام، هر بلایی میخواید سر من بیارید.

نه نه نه. آتریسا نباید بیاد اینجا. تقلا میکردم. سعی میکردم اسمش رو فریاد بزنم اما دهنم بسته بود و فقط صداهای نامفهوم به گوش میرسید.

مرد مس. تانه خندید و گفت:

- عالییه. میدونستم دختر عاقلی هستی. آدرس رو میفرستم. فقط برای بار آخر بهت هشدار میدم، بفهمم به پلیس چیزی گفתי جنازه رادمانت رو باید ته دره پیدا کنی، فهمیدی؟ آتریسا هول زده گفت:

- فهمیدم فهمیدم.

- خوبه.

مرد تماس رو قطع کرد و خطاب به من که با خشم و نگرانی نگاهش میکردم گفت:

- نه خوشم اومد. خیلی دوست داره. این خانوم کوچولو زودی داره میاد دامادش رو نجات بده.

باز همگی خندیدن و مرد با همون خنده که به شدت رو اعصابم راه میرفت ادامه داد:

- ولی عروست خیلی احمق و کودنه. فکر کرده اون بیاد تو رو ول میکنیم؟ با تو هم خیلی کارها داریم که انجام بدیم و خیلی حساب ها هست که باید پس بگیریم. فقط منتظریم آتریسا خانومتون برسه تا جمعمون جمع باشه. چطورره هوم؟

قهقهه ای سر داد و اضطراب تو بند بند وجودم دوید. به شدت نگران بودم. آتریسا داشت چیکار میکرد؟ اون نباید میومد اینجا. این ع.و.ضی ها از ما چی میخواستن؟ هیچ کاری ازم برنمیومد جز اینکه دعا کنم جلوی آتریسا گرفته بشه و اینجا نیاد. کاش خدا کاری کنه. باز تقلا میکردم که دست هام رو آزاد کنم که مرد اول عصبی شد و روبه شخص دیگه ای توپید:

- آه این عوضی رو خفه کنید. رو اعصابمه.

با تموم شدن حرفش دستمال مرطوبی جلوی بینیم گرفته شد و فرصت بیشتری برای تقلا کردن نمود.

صدای بیب بیب دستگاهی تو مغزم میپیچید. بدنم به شدت کوفته بود و تنم میسوخت. چشم چپم بسته بود و چیزی روش سنگینی میکرد. چشم سالمم رو آروم باز کردم. هنوز کمی گیج بودم. به اطرافم نگاه کردم. من تو بیمارستان چیکار میکردم؟ پرستاری که بالا سرم بود و مشغول تنظیم سرم تو دستم بود با دیدن چشم بازم نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

- بالاخره بهوش اومدید؟ حالتون چطوره؟

گلووم به شدت خشک بود و میسوخت. زیر لب گفتم:

- آب!

- متاسفم تازه عمل شدید و هنوز نمیتونید چیزی بخورید.

تنها دستمال مرطوبی رو لبم کشید و بعد از گفتن به دکترتون خبر میدم، از اتاق بیرون رفت. خدای من چه اتفاقاتی افتاده که نفهمیدم؟ چجوری سر از بیمارستان درآوردم؟ تا جایی که یادمه من اسیر دست اون آدمای بودم و آتریسا داشت میومد. وای آتریسا، آتریسای من الان کجاست؟ دلشوره به جونم افتاد. نکنه آتریسا رو گرفتن و من رو ول کردن؟

هزار جور سوال تو سرم چرخ میخورد و جوابی براشون نداشتم. کلافه خواستم کمی خودم رو روی

تخت بالا بکشم اما با حس سوزش و درد تو پهلوی راست و ران پای چپم، منصرف شدم.

- آخ!

در همین حین دکتری همراه همون پرستار وارد اتاق شدن. دکتر با خوشرویی رو به من گفت:

- خب بیمار من چطوره؟ درد داری؟

با بیحالی گفتم:

- کمی.

روبه پرستار گفت:

- یه مسکن براش تزریق کنید و به همراهانم بگید میتونن بیان داخل.

دکتر بعد از معاینه من از اتاق خارج شد و پرستار بعد از زدن مسکن داخل سرم بیرون رفت و بلافاصله رادان و مادر جون همراه با حاج محسن اومدن بالاسرم. مادر جون درحالیکه اشک میریخت کنارم نشست و دستی رو سرم کشید:

- الهی مادر برات بمیره. چه کردن با تو؟ الهی دورت بگردم، تو یه چیزیت میشد من چیکار میکردم؟ باز گریه سر داد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- خدا نکنه مادرم. دیگه تموم شد. گریه نکن!

اما بی توجه به خواسته من همچنان گریه میکرد. رادان با سر پایین و غمگین کناری ایستاده بود. سرهنگ کنار رادان ایستاده بود که رو کردم سمتش:

- حاج محسن آتریسای خوبه؟

با گفتن اسم آتریسای گریه مادر جون شدت پیدا کرد و بی مقدمه گفت:

- کاش من میمردم این روزها رو نمیدیدم. کاش میمردم.

با کلافگی بهش نگاه کردم:

- مادر جون دور از جونت، این چه حرفیه؟ من خوبم بخدا. اینقدر خودت رو اذیت نکن. الان تنها فکرم فقط آتریساست.

دوباره رو کردم سمت سرهنگ. سرش پایین بود. چی شده؟ چرا چیزی نمیگه؟ نکنه آتریسای رو گرفتن؟ بی طاقت گفتم:

- آتریسای من کجاست؟

قطره اشکی از چشم رادان رو گونه اش نشست که باعث تعجبم شد. خدایا اینجا چه خبر بود؟ اصلا اینا چرا مشکی پوشیدن؟

با صدای بلندتری گفتم:

- یه کدومتون جواب من رو بدید، آتریسای من کجاست؟ چه بلایی سرش آوردن؟

سرهنگ قدمی سمت من برداشت و دستم رو گرفت:

- پسرم متاسفم...

نیم خیز شدم و به دردی که تو تنم پیچید توجهی نکردم. کلافه شده بودم. چرا جوابم رو نمیدن؟ رادان چرا گریه میکنه؟ مادر جون چرا اینقدر پریشونه؟ لباس مشکی تو تنشون چی رو میخواد بگه؟ چرا من اینقدر حالم بده؟

ناخواسته یقه حاج محسن رو گرفتم. تو اون لحظه هیچی به جز آتریسای برام مهم نبود، حتی احترام به موی سفید مرد مقابلم.

رو بهش داد زدم:

- برای چی متاسفی حاج محسن؟ میگم آتریسای کجاست؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ دیه چیزی بگو مرد مومن!

دست روی شونه ام گذاشت و سعی داشت دوباره من رو بخوابونه. دستش رو پس زدم. رو کردم سمت رادان که بی صدا اشک میریخت:

- رادان چی شده داداش؟ چرا گریه میکنی؟ چرا مشکی پوشیدید؟

باز جوابی نگرفتم.

با هول و ولا رو کردم سمت مادر جون. دستش رو گرفتم. بغض کرده بودم. هیچ کدوم از کارهام دست خودم نبود. نمیخواستم اون چیزی که تو سرم چرخ میخورد رو بپذیرم:

- مادر جون تو یه چیزی بگو. بگو آتریسای من خوبه. بگو دیگه حرف بزن!

صدای سرهنگ رو شنیدم و زود چرخیدم سمتش:

- رادمان جان آرام باش. هنوز حالت خوب نشده...

پریدم تو حرفش:

- حاج محسن تو رو جان عزیزت بگو اون چیزی که فکر میکنم اتفاق نیفتاده. د لعتتیا آتریسای من هیچیش نشده.

سرش رو پایین انداخت. صدایش خط کشید رو ذهن آشفته ام. یک آن آواری روی سرم خراب شد. تا حالا دنیا رو سرتون خراب شده؟

- رادمان شرمنده اتم پسرم ولی...

چرا صدایش تو سرم میپیچه؟ چرا گوشام سوت میکشه؟

- ما آتریسای رو از دست دادیم رادمان.

مات و مبهوت نگاهش میکردم. چی؟ من چی شنیدم؟ آتریسای رو از دست دادیم؟ خب این یعنی چی؟
حتما اشتباه شنیدم نه؟ آتریسای من، زندگی من، هیچیش نشده. الان پیش امیربهادره. خنده مسخره
ای کردم و ناباور گفتم:

- دارید سر به سرم میذارید نه؟ یعنی چی آتریسای رو از دست دادیم؟ یعنی چی؟ آتریسای من هیچیش
نشده!

چرخیدم سمت رادان. هنوز اصرار به ریختن اشک هاش داشت. بازوش رو گرفتم و تکونش دادم:

- نقشه توئه نه؟ اینا همه زیر سر توئه مگه نه؟ میخواید سر به سرم بذارید میدونم.

رادان با چشمهای اشکیش زل زد بهم. چرا نمیخنده پس؟ چرا نمیگه خوب ترسیدیا! چرا اینجوری
نگاهم میکنه؟ مگه شوخی نیست؟

خواستم از تخت بلند شم که نداشتن. با لحن عصبی گفتم:

- ولم کنید میخوام برم دنبالش. من سپردمش به امیربهادر. آتریسای من پیش اونه. ولم کنید میخوام
برم.

رادان و سرهنگ به زور نگه‌م داشته بودن و من تقلا میکردم. سرهنگ رو کرد سمت رادان و گفت که
به دکتر خبر بده.

سعی میکردم سرهنگ رو هل بدم ولی درد عمیق پا و پهلوم زورم رو کم کرده بود اما صدام هنوز به
قدرت قبلش فریاد میشد:

- حاجی ولم کن. میخوام برم پیش آتریسام. ترسیده بود، گریه میکرد. الان به من احتیاج داره بذار برم.
جان بچه هات بذار برم. ولم کن...

دکتر وارد اتاق شد و به رادان و سرهنگ گفت محکم نگهش دارید. خوب فهمیدم که میخواستن
آرامبخش تزریق کنن:

- نمیخوام بخوابم. ولم کنید لعنتیا. شما دروغ میگید. آتریسای من هیچیش نشده...

کم کم بی حال شدم و دست هام رو رها کردن. هنوز صدای هق هق مادر جون رو میشنیدم. هنوز
نمیخواستم این شوخی مسخره رو باور کنم. با همون بی حالی زیر لب گفتم:



- آتریسام زنده ست...

و دوباره بیهوشی بود و سیاهی، سیاهی؟ آره سیاه! تاریک تاریک. دنیای من همون لحظه ای که گفتن آتریسا رو از دست دادیم سیاه شد.

کناره پنجره اتاقم نشستم و به دونه های سرد سفیدی که روی شیشه میشینن و در عرض چند ثانیه آب میشن نگاه میکنم. زندگی منم سرد شده بود مثل این دونه های برفی. عمر خوشی های من هم مثل این دونه های سفید چقدر کوتاه بود.

وجودم یخ زده بود. زنده بودم ولی بی شباهت به یه مرده متحرک نبودم. هنوز شوکه بودم. هنوز نپذیرفته بودم که آتریسای من، عشق زندگی من، دیگه نیست. هنوز شب ها عطرش رو تو تک تک نفس هایی که میکشیدم حس میکردم. آتریسا برای من نمرده بود. هنوز عشقش تو جز به جز سلول های بدنم به قوت قبل زنده بود.

هنوز وقتی چشمهام رو می بستم میدیدمش، هنوز صداش که با شیطننت صدام میکرد آقا هرکوله، تو گوشم بود.

هنوز عکس هاش تو صفحه گوشیم نفس میکشید. هنوز تو عکس هاش میخندید.

هنوز هر شب با یادش کنار ساحل قدم میزد. هنوز چشمهای آبی دریایش رو که دیگران با بیرحمی بهم میگفتن برای همیشه بسته شدن میپرستیدم.

هنوز شب ها قبل خواب، تو خیالم موهای بلند طلایی رنگش رو میبافتم. شیرین میخندید و موهایش رو تو دست میگرفت و میگفت:

- وای رادمان هیشکی قشنگتر از تو نمیتونه موهام رو ببافه.

من هم میگیرمش تو ب. غلم و صورتش رو غرق ب. س. میکنم. با شادی میخنده. با خنده هاش با شادی میخندم.

حتی باهاش که حرف میزنم جوابم رو میده. میگم:

- آتریسا اینا میگن تو مُردی. میگن دیگه ندارمت.

میخنده و میگه:

- و لشون کن بابا اینا دیوانه ان.

آتریسا رادان جدیدا یه جوری نگاهم میکنه. تازگی ها دل نازک شده. هر وقت نگاهم میکنه میخواد بزنه زیر گریه. بهش میگم پسر، مرد که گریه نمیکنه. خنده داره آتریسا، میدونی بهم چی میگه؟! میگه: رادمان چی به روز خودت آوردی؟ داری کم کم دیوونه میشی.

میبینی آتریسا اونا خودشون دیوونه ان به من میگن دیوونه. البته من هم جوابش رو میدم، میگم: - آره من دیوونه ی آتریسامم.

خوب جوابش رو میدم، مگه نه آتریسا؟ چرا جوابم رو نمیدی دیگه؟ جواب بده میان بهم میگن دیوونه ها.

به عکسش زل زدم. داره میخنده. جوابم رو نمیده. هرچی صداش میکنم نمیگه جونم؟ نمیگه جان دلم رادمانم؟!

بغض سنگینم میشکنه. اشک هام سرازیر میشن.

آتریسا بیا ببین. بیا ببین مردت دیگه مرد نیست، داره مثل بچه ها گریه میکنه. آتریسا بیا به همشون ثابت کن دارن دروغ میگن. بیا بگو زنده ای. بیا نذار کسی غیر از تو بهم بگه دیوونه. آخه من فقط دیوونه ی توام.

به ساعت نگاه کردم. آخ دیدی چی شد؟ داشت یادم میرفت بریم پاتوقمون. زود بلند شدم و لباس پوشیدم و دویدم پایین. جواب مادر جون رو که غر میزد:

- رادمان داره برف میاد کجا داری میری؟

ندادم و رفتم سمت ساحل.

- آتریسا میبینی اولین برفیه که دوتایی باهمیم. تو عاشق بارونی ولی میدونم برف رو هم خیلی دوست داری. میای بریم برف بازی؟

خم شدم و گلوله ای با دستم درست کردم خواستم به سمت آتریسای خیالی خودم پرتاب کنم که یه لحظه به خودم اومدم و دستی که گلوله برف توش بود پایین آوردم. گلوله برفی از دستم رها شد. رفتم نزدیک آب ایستادم. قطره اشکی روی گونه ام جاری شد و بین ریش های بلند و نامرتبم گم شد. زیرلب با صدای گرفته ای، از لا به لای تارهای صوتی به بغض نشسته ام گفتم:

- آتریسا بیا ببین راستی راستی دارم دیوونه میشم ها.

نزدیک آب نشستیم و زانو هام رو تو آ.غ.و.ش کشیدیم. به امواج دریا که زیر نور ماه چون الماسی میدرخشید نگاه میکردم. جسمم کنار دریا بود اما ذهنم پر کشیده بود به یه ماه پیش.

یه ماه پیش

دو روزی بود از بیمارستان مرخص شده بودم. دو روزی که فقط با تک تک اطرافیانم جنگ داشتم و داد و بیداد میکردم. همه مشغول رسیدگی به کارهای خاکسپاری و ختم بودن ولی من باور نمیکردم. از صبح با سردرد بدی از خواب بلند شده بودم. بوی حلوا کل ویلا رو برداشته بود و صدای صوت قرآن شدیداً اعصاب ضعیفم رو متشنج کرده بود.

با قدم های سست از پله ها پایین اومدم. ویلا شلوغ بود و از دوست و آشنا همه حضور داشتن. ناآرومتر از اون بودم که با این آدم ها سلام عیلق کنم. چشم چرخوندم تا مادر جون رو پیدا کنم، نبود. حدس میزدم تو آشپزخونه مشغول باشه. به اون سمت پا تند کردم.

دست به سینه و طلبکار به چهارچوب درب آشپزخونه تکیه زده بودم و نگاهش میکردم. این دیس های خرما و حلوا رو برای کی حاضر میکردن؟ برای آتریسای من؟ نگاه سنگینم رو حس کرد و دست از نارگیل پاشیدن روی خرماها برداشت.

- اِرادمان مادر کی بیدار شدی؟ بیا بشین بگم سمیه برات صبحانه حاضر کنه.

عصبی قدمی سمتش برداشتم. نمیدونم تو صورتم چی دیده بود که کمی دستپاچه بود.

- این حلوا و خرما برای چیه؟

نگاه ازم دزدید و باز مشغول نارگیل پاشیدن شد:

- پسر من این چه سوالیه؟ خب برای مراسم ختم اتری...

قبل اینکه جمله اش رو کامل کنه، دست بردم سمت سینی خرمای جلو دستش و به سمت زمین پرت کردم. به وضوح جا خورد.

- همه اینا رو جمع میکنید، به این مهمونا هم بگید تشریفشون رو ببرن. همین الان. ما اینجا هیچ مراسم ختمی نداریم.

تن بلند صدام تحت کنترل خودم نبود. به حدی عصبی بودم که از شدت خشم میلرزیدم. مادر جون دست لرزونم رو گرفت و سعی کرد آرامم کنه:

- پسرکم الهی مادر برات بمیره. آرام باش. خدا رو خوش نمیدادمانم اون دختر مظلومم هیشکی رو نداشت. دستش به دنیا میمونه. تنها کاریه که میتونیم براش انجام بدیم مادر...

نه نه من نمیفهمم. من نمیخوام بفهمم. مادر جون چی میگه؟ مراسم چی؟ نه نمیدارم. خدایا من

چجوری میتونستم آرام باشم و بینم دستی دستی دارن آتریسای من رو میکنن تو قبر؟

بدون اینکه ذره ای آرام بگیرم و از لرزش هیستریک دست ها و فکم کم بشه، لنگ لنگون سمت باقی دیس ها رفتم.

- اجازه نمیدم آتریسای من رو مرده خطاب کنید.

دیس بلوری حلوا رو زمین زدم. جیغ ترسیده مادر جون بین صدای خرد شدنش گم شد.

- نمیدارم هیچ مراسمی برگزار کنید.

صدای خرد شدن دیس شیشه ای دوم بلند شد و متعاقبش صدای ترسیده مادر جون:

- رادمان تو رو خاک مامان بابات آرام باش.

هیچی نمیشنیدم. نمیخواستم آرام باشم. نمیتونستم که آرام باشم:

- آتریسا نمرده، نمرده.

تمام ظرف ها رو زمین انداختم. آشپزخونه طی چند دقیقه مشابه میدون جنگ شده بود. با صدای داد و

بیداد های من و شکسته شدن ظرف و ظروف ها، حاج محسن و رادان به آشپزخونه اومده بودن و با

گرفتن بازو هام سعی بر متوقف کردنم داشتن اما لحظه ای آرام نمیشدم تا اینکه حاج محسن گفت:

- رادمان باشه تو درست میگی پسر. آتریسا نمرده. بیا بریم حرف بزنیم. بیا پسر.

دست از تقلا برداشتم و با عصایی که به کمکش ایستاده بودم آرام آرام همراهش به بیرون کشیده

شدم.

کنار ساحل نشسته بودیم که حاج محسن به حرف اومد:



- رادمان پسر یه کم آروم باش. میدونم تلخه. میدونم پذیرفتنش سخته ولی باید با حقیقت کنار بیای. تا کی میخوای خودت رو گول بزنی؟ درسته ما هیچ کدوممون نمیتونیم حالی که تو الان داری درک کنیم ولی باور کن ما هم ناراحتیم. تو اصلا نمیخوای گوش کنی که چه اتفاقی افتاده. ساکت بودم. کمی فقط کمی آروم شده بودم. چه خیال خامی داشتم که وقتی حاج محسن گفت من راست میگم که آتریس زنده ست حرفش رو جدی گرفتم. دلم میخواست بفهمم چه اتفاقی افتاده ولی میترسیدم که تحمل شنیدنش رو نداشته باشم. بی حرف به روبروم خیره بودم که باز صدای حاج محسن رو شنیدم:

- میخوای بشنوی؟! -

حرفی نزد، شاید دیگه وقت شنیدنش بود.

حاج محسن که مخالفت من رو ندید شروع به تعریف کردن کرد:

- جلوی محضر که منتظرت بودیم دیدم آتریس مضطربه. هی شماره میگیره و گوشی رو میذاره کنار گوشش. وقتی رفتم سمتش و گفت قرار بوده زودتر بیای و قبل ما جلو محضر باشی ذهنم بهم ریخت و با توجه به تهدیدات اخیر هم حس کردم مشکلی تو راهه. وقتی خودت تماس گرفتی و صدای پریشونت رو شنیدم شکم به یقین تبدیل شد. بعد از قطع تماس تو طبق گفته خودت با شماره امیربهادر که برام فرستادی تماس گرفتم و بهش جریان رو گفتم و گفت که بهش خبر دادی و تا نصف مسیر رو میاد دنبالمون تا با عوض کردن ماشین اگه کسی دنبالمون باشن گیج بشن و آتریس رو گم کنن. به خاطر شوک و اضطرابی که داشت از حال رفته بود. به یه سری از افرادم خبر دادم و آتریس رو سوار ماشین کردیم و به سمت کردستان حرکت کردیم. بین مسیر به هوش اومد و بی تابی میکرد. مدام سراغ تو رو میگرفت و میخواست برگرده. مجبور شدیم بهش آرامبخش بزنیم تا بهونه گیری نکنه. نصف مسیر رو طی کرده بودیم و ماشینی هم که دنبالمون بود کمی از ما عقب افتاده بود. ماشین امیربهادر به ما رسیده بود. خیلی سریع آتریس رو سوار ماشین امیربهادر کردیم و ماشینی هم که در تعقیب ما بود متوجه این تغییر ماشین نشد. آتریس همراه امیربهادر رفت و ما هم برگشتیم رامسر. دنبال تو بودیم که افرادم ماشینت رو تو یه کوچه خلوت پیدا میکنن ولی اثری از خودت نبود و فقط قطره

های خونی که روی زمین ریخته بود به چشم میخورد و حاکی از این بود که تو آسیب دیدی. نمیتونستیم پیدات کنیم و ناچارا باید منتظر خبری میموندیم. نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- میخواستم جویای حال آتریسا بشم برای همین به امیربهادر زنگ زدم ولی خبر خوبی رو بهم نداد. حاج محسن ساکت شد که با صدای گرفته ای درحالیکه هنوز خیره به روبروم بودم گفتم:

- امیربهادر چه خبری داد؟

حاج محسن آهی کشید و گفت:

- گفت آتریسا وقتی بهوش میاد بدخلقی میکنه و میخوایسته برگرده پیش تو. امیربهادر سعی میکنه آرومش کنه اما...

- اما چی؟!

پوفی کشید و ادامه داد:

- اما گویا اون افراد با آتریسا تماس میگیرن و تهدیدش میکنن... باز ساکت میشه که با کلافگی به حرف میام:

- آتریسا خودش به گوشی من زنگ زد و اون آدما جلو چشم خودم تهدیدش کردن. حاجی من خودم اینا رو میدونم. به من بگو چه بلایی سرش اومده؟

حرکت دستش رو که به صورتش کشید، از گوشه چشم دیدم. گفتنش برای اون سخت بود و شنیدنش برای من.

- امیربهادر خونه نبوده و آتریسا از نبودش استفاده میکنه و از عمارت فرار میکنه. داره برمیگرده تا بیاد نجات تو ولی...

نفسش رو بیرون فرستاد و دست رو شونه ام گذاشت. با چشמהای ابریم نگاهش کردم.

- بخاطر سرعت بالایی که داشته تصادف میکنه و ماشین از جاده منحرف میشه و میفته ته دره. متاسفانه ماشین خیلی سریع منفجر میشه و آتریسا...

دستمو بالا آوردم تا ادامه نده. حاج محسن ساکت شده بود. بغضم رو خوردم و سعی کردم برای اتفاقی که سر عشق زندگیم افتاده تصویرسازی نکنم:

- چجوری سر از بیمارستان درآوردم؟ اون آدما که قصد نداشتن ولم کنن!
- نمیدونیم. فقط از بیمارستان تماس میگیرن و به ما خبر از حال تو میدن. هیشکی نفهمیده که کیا تو رو به بیمارستان رسوندن. فقط نگهبان بیمارستان دیده که دوتا مرد تو رو جلو بیمارستان ول میکنن و خیلی زود میرن. بخاطر عینک دودی چهره اشون معلوم نبوده.
حرفی نزدم و دوباره سمت ساحل چرخیدم. لحظه ای بعد پلاستیکی جلو صورتم گرفته شد. زوم اجسام داخل پلاستیک بیرنگ بودم. کیسه رو با دست های لرزون گرفتم. حاج محسن از کنارم بلندشد و من هنوز نشسته بودم. پلاستیک رو باز کردم.

گوشیش،

گوشواره هاش،

گردنبندش،

همون گردنبند سنتی با پلاک قرمز یاقوتی.

همونی که براش خریده بودم.

و یه انگشتر تک نگین،

انگشتری که کنار همین ساحل به عنوان نشون دستش کردم.

بغضی گلوم رو فشرد. خدایا نه، من باور نمیکنم. من نمیخوام باور کنم. آتریسای من تصادف کرده؟

ماشینش آتیش گرفته؟ جسم ظریفش سوخته؟ نه نه نه، همش دروغه. دروغه دروغه. آتریسا

بخاطر من نمرده، بخاطر من جونش به خطر نیفتاده، آخ آتریسا!

از فکر به گذشته بیرون اومدم و به زمان حال برگشتم، یعنی یه ماه بعد از اون روزی که همینجا با حاج محسن حرف زدم. یه ماه گذشته بود ولی برای من اندازه یه قرن کش اومده بود. یه ماهی که همش بغض بود، همش فریاد و داد بود، همش کابوس بود و همش ناباوری.
هیچوقت نرفتم تا اون جنازه سوخته ای که میگفتن آتریسای منه ببینم. تو مراسم خاکسپاری شرکت نکردم. برای یه لحظه هم سر اون قبر نرفتم. من هیچوقت باور نکردم.



شاید همه فکر میکنند که من یه آدم سنگدل و بی احساسم. شاید فکر کنن که من دیوونه شدم. شاید همه به خاطر این باور نکردنم برام نگرانن. شاید فکر کنن رادمان یه آدم ضعیفه که نمیخواد با این موضوع کنار بیاد اما برام مهم نبود، هر جور میخواستن فکر کنن. من فقط حسم رو باور داشتم. یه چیزی تو عمق وجودم فریاد میزد که آتریساً زندهست. هنوز از کوچه پس کوچه های قلب بی جونم حس میکردم که صدام میکنه. من مرگ آتریساً رو باور نکردم چون حسم و ندای قلبم رو باور داشتم که میگفت آتریسای من هنوز هست. اون هنوز نفس میکشه که من هنوز دووم آوردم. گوشیم رو از جیبم درآوردم و قفلش رو باز کردم. آهنگ مورد نظرم رو که تو این یه ماه گوش میدادم پخش کردم. بعد رفتم تو گالریم. عکس هاش رو دونه دونه نگاه میکردم. عکس هایی که باهم میگرفتیم، کنار همین دریا. عکس هایی که وقتی حواسش نبود ازش میگرفتم. عکس هایی که وقتی عمیقاً خواب بود ازش گرفته بودم.

دلَم شدیداً براش تنگ شده بود. بی تاب به .آ.غوش کشیدنش بودم. گیج و گنگ بودم. انگار هیچی نمیفهمیدم. فقط خلائی که تو وجودم بود حس میکردم. خلا نبود آتریساً! بلند شدم و قدم زنون به سمت خونه برگشتم. همینطور هم به آهنگ درحال پخش گوش میکردم. بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود و داشتم خفه میشدم:

- هوای خونه دلگیره

تو که نیستی پریشونم

ببین بعد تو یک روزم

تو این خونه نمیمونم/ تو این خونه نمیمونم

نمیپرسی چرا هر شب چقد طولانیه پرسه ام

شاید فهمیده باشی من از اینکه نیستی میترسم/ از اینکه نیستی میترسم

راهی که من رو سمت تو،

میکشه بیراهه که نیست

هرجا یه راه رفتنی، تو رو به عاشقت بایست

بیا و پرسه هامو باز دچار اضطراب نکن.



شبهای این دیوونه رو محتاج قرص خواب نکن.
 تموم کوچه های شهر، من رو بی تو نمیشناسن
 نبودى و ندیدی که چه کرده رفتنت با من / چه کرده رفتنت بامن
 همه میگن که دیوونم پس شاید راهش رو گم کرده
 ولى عاشق تو بى تو، به خونه برنمیگرده / به خونه برنمیگرده
 راهی که من رو سمت تو،
 میکشه بیراهه که نیست

هرجا یه راه رفتنی تو رو به عاشقت بایست.

بیا و پرسه هامو باز دچار اضطراب نکن.

شبهای این دیوونه رو محتاج قرص خواب نکن.

(آهنگ هوای خونه / سامان جلیلی)

چشمهام لبریز اشک بود ولى نمیخواستم ببارن. دلم از نبود آتریسا داشت میترکید. چجوری یه ماه
 ندیدنش رو دووم آوردم؟ دلتنگش بودم و هیچی جز دوباره دیدنش آرومم نمیکرد. نمیدونستم باید
 چیکار کنم. مغزم برای انجام کاری یاریم نمیکرد.

به ویلا رسیده بودم ولى داخل نرفتم. سوار ماشینم شدم و به سمت جایی که میتونستم کمی خالی بشم
 حرکت کردم. همونجایی که اون روز آتریسا رو بردم تا دلیل نامه ای که نوشته بود بفهمم. یه جای
 خلوت و دنج، دور از همه مردم. دوراز شهر و شلوغی هاش. جایی که فقط تو بودی و خدات.
 خیلی زود به محل مورد نظرم رسیدم. مثل همیشه خلوت بود. ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم.
 کمی اون بالا سرد بود ولى اهمیتی نداشت. وجود من از دوری گرمی. آ.غوشش خیلی وقت بود که
 یخ زده بود.

اینجا شهر زیر پام بود. چراغ هاش روشن بود و وقتی از این بالا به پایین نگاه میکردی، انگار آسمون
 رو تکونده بودن و ستاره هاش دونه دونه ریخته بودن پایین. شهری که چه بی رحمانه برام غریب شده
 بود. آخه دیگه آشنای قلبم توش نفس نمیکشید.



همونجا رو زمین پوشیده از برف نشستم و به مهتاب که با درخشش بی نظیرش خودنمایی میکرد نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- روز هایم میگذرند، سخت یا آسانش مهم نیست. افسرده ام، خفیف یا شدیدش مهم نیست. مهم تو بودی. مهم چشمان آبی رنگت بود؛ که دریا و آسمان را بهم میدوخت. بی تو، دیگر هیچ چیز زیبا نیست، حتی عشق...!

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم:

- داری میبینی؟ حال و روزم رو میبینی؟ تو که میدونستی رادمان بعد روشن ظرفیت یه غم دیگه رو نداره. تو که شاهد لحظه لحظه سختی هام بودی. تو که دیدی چجوری جون کندم تا سرپا بشم اما الان نمیتونم. زیر بار این غم کل وجودم خرد شده. من که سپردمش دست تو، گفتم یه کاری کن. گفتم ازش محافظت کن. د آخه نالوتی اینجوری؟ بردیش پیش خودت؟ نگفتی رادمان چی میشه؟ نگفتی رادمان بدون زندگیش چجوری زندگی کنه؟

لحظه به لحظه صدام بالاتر میرفت و با تمام توان داد میزدم و گله میکردم:

- میشنوی یا نه؟ بگو آتریسای من رو نگرفتی! آتریسا حق من بود. جاش فقط پیش من بود نه تو. میشنوی؟ ازت پش میگیرم. به همتون ثابت میکنم آتریسا هنوز مال منه. صدام رو میشنوی؟ ازت پش میگیرم...

سرم رو انداختم پایین. بغضم درحال شکستن بود. نتونستم مقاومت کنم و اشک ها جاری شدن. مردانه حق هق میکردم. سرم رو بلند کردم و از ته حنجره ام داد زدم:

- خدا...

باز صدای زدم. کاش صدام رو بشنوه. کاش آتریسای من رو پس بده.

- خدا...

زیر لب ادامه دادم:

- آخه کجایی؟

بعد اینکه حسابی خودم رو خالی کردم. صورتم رو پاک کردم و بلند شدم. گوشیم تو جیبم لرزید. رادان

بود. صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

- جانم رادان؟

رادان نگران گفت:

- داداش معلومه تو کجایی؟ ساحل هم اومدم نبود. کجا رفتی؟ مردیم از دلواپسی.

- دارم میام.

با صدای غمگینی گفت:

- داداش مراقب خودت باش لطفا!

- باشه.

گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم. دلم نمیخواست برم خونه. نبودن آتریسا تو اون خونه دیوونه

ام میکرد. شیشه رو پایین کشیده بودم. باد سردی که به صورتم میخورد باعث میشد کمتر فکر کنم.

- شیشه رو بزن بالا، سرما میخوریا!

به سرعت صورتم رو چرخوندم سمت صندلی کنار راننده. خدایا آتریسای من بود که نگاهم میکرد؟ زل

زدم تو چشمهای آیش. لبخندی رو لبم نشست. دست جلو بردم تا صورتش رو لمس کنم که با نور

شدیدی که از نیمرخ به صورتم تابید و صدای بوق ممتد به خودم اومدم و قبل اینکه با ماشین

روبرویم برخورد کنم، فرمون رو چرخوندم و کنار جاده توقف کردم. جاده دوطرفه بود من از لاین

خودم منحرف شده بودم و اگه زودتر به خودم نیومده بودم تصادف کرده بودم.



سر چرخوندم سمت آتریسای تا بینم خوبه که با دیدن صندلی خالی وجودم تهی شد. همش خیال بود. سر سنگین شده ام رو گذاشتم رو فرمون و چند بار به شدت رو فرمون مشت کوبیدم. کمی که آروم گرفتم دوباره حرکت کردم و به سمت ویلا روندم.

رو پله ها ایستاده بودم و مادر جون یه ریز حرف میزد و گله میکرد. پشتم بهش بود و چشمهام رو بسته بودم تا آروم بگیرم. امشب به اندازه کافی حالم خراب بود و اصلا حوصله شنیدن گلایه هاش رو نداشتم.

- رادمان بسه کی میخوای قبول کنی که آتریسای دیگه نیست؟ میخوای باز مثل روشن کنی؟ میخوای باز یا خودت رو تو اتاق زندانی کنی یا بیرون تا نصفه شب تو خیابون ها بچرخي؟ تو رو خدا بسه به خودت بیا پسر. تا کی باید تنم بلرزه که نکنه بلایی سرت بیاد؟ همین یه ماه پیش گرفتنت به قصد مرگ زدنت. فکر نمیکنی دوباره میان سراغت؟ رادمان تو رو خاک همون آتریسات... با شنیدن اسم عزیزترینم خونم به جوش اومد و فریاد کشیدم:

- بسه!

مادر جون ساکت شد. برگشتم سمتش. از شدت خشم میلرزیدم. اشک تو چشمهاس حلقه زده بود. تحمل نداشتم که به آتریسای مرده نسبت بدن.

با اخم بهش نگاه کردم. این روزا ناآرومتر از اونی بودم که یادم بمونه باید به اطرافیانم احترام بذارم:

- آتریسای نمرده. نمرده. بفهمید اینو. بار آخره که اینجوری بهش نسبت میدید. دفعه دیگه تکرار بشه من رو تو این خونه نمیبینید.

مادر جون اشکش چکید و کمی تعادلش رو از دست داد. رادان زیر بازوش رو گرفت و همینطور که با تحیر به من نگاه میکرد بردش سمت مبل.

- بیا مادر جون، بیا بشین.

بعد خطاب به سمیه خانوم فریاد زد:

- سمیه خانوم زود یه آب قند بیار.

پوفی کردم و به قصد رفتن به اتاق آتریسا، از پله ها بالا رفتم. تو این یه ماه، شب و روزم رو تو اتاق آتریسا سر میکردم. بخاطر رفتارم با مادر جون پشیمون شده بودم. تند حرف زدم ولی حرفم رو کاملا جدی گفته بودم.

رو تختش دراز کشیدم. بالشتش رو برداشتم و تو آ.غ.و.شم گرفتم. سرم رو فرو کردم تو بالشت و عمیقا بو کشیدم. بوی عطر موهایش رو میداد. قاب عکس کنار تخت رو برداشتم. یه عکس سلفی که من از پشت ب.غ.لش کرده بودم و صورتش رو میبوسیدم و اون عمیق میخندید. به چشمهایش که به دوربین زل زده بود نگاه کردم. حتی چشمهایش هم میخندیدن.

- یعنی دیگه همیشه تو چشمهات نگاه کنم و بگم این چشمها فقط مال منن؟
آهی کشیدم. قاب عکس رو به صورتم نزدیک کردم و چشمهایش رو از رو عکس بوسیدم. قاب رو سر جاش گذاشتم و چشمهام رو بستم. چند ثانیه ای نگذشته بود که با صدایی که تو گوشم پیچید چشمهام رو باز کردم:
- رادمانم؟! -

نیم خیز شدم و اطراف اتاقش رو نگاه کردم اما پیداش نکردم. باز چشمهام رو بستم.
- آهای آقاهه!
صدای خنده هاش...

صداش تو سرم اکو میشد. یه قطره اشک سمج از کنج چشمهام چکید. پاکش کردم.
- بذار بخوابم دختر.
«دلیم بهانه‌ی تو را دارد.

تو می‌دانی بهانه چیست؟
بهانه همان است که شبها،
خواب از چشم من می‌دزدد!
بهانه همان است که روزها،
میان انبوهی از آدم‌ها
چشمانم را پی تو می‌گرداند!

بهانه همان صبری است،
که به لبانم سکوت می دهد
تا گلایه ای نکنم از نبودنت.»

چشمهام لبریز از اشک بود. به سرعت بستمشون تا سرریز نشن. چقدر محتاج حضورش بودم. این دست های سردم، محتاج لـمس گرمای وجودش بود. چشمهام رو روی هم فشار دادم و با هرزحمتی بود سعی کردم بخوابم.
«اصلا

چه مسئولیت سنگینی ست،
هرشب، دل را با آن همه درد خواب کنی!»

همینجوری که سرش رو شونه ام بود، صدایش با امواج دریا ادغام شد و گوشم رو نوازش کرد:
- رادمانم؟

سرم رو روی سرش گذاشتم و گفتم:

- جان دلم؟

- چقدر دوسم داری؟

با صدای آرومی گفتم:

- نمیدونم، خیلی.

با لجاجت گفت:

- نه خب بگو دقیقا چقدر؟

سرم رو بلند کردم که باعث شد اون هم سرش رو بلند کنه. تو چشمه اش خیره شدم و هرچی از اعماق قلبم حس میکردم به زبون آوردم:

- دوستت دارم به اون اندازه ای که عاشقتم. عاشق یه عشق واقعی، عاشق تو.

عاشقی که برای رسیدن به تو لحظه شماری می کنه.

به عشق این لحظه های انتظار دوستت دارم.

به اندازه ی تمام لحظه های زندگیم تا آخر عمر عاشقتم.
 به عشق اینکه تو رو تا آخرین نفس دارم دوست دارم.
 به عشق اینکه گاهی با تو و گه گاهی به یاد تو، زیر بارون قدم میزنم، عاشق بارونم...
 به عشق اومدن بارون و به اندازه ی تمام قطره های بارون دوست دارم.
 به عشق تو به آسمون پر ستاره خیره می شم.
 به اندازه ی تمام ستاره های آسمون دوست دارم.
 به عشق دیدنت بی قرارم. حالا که تو رو دارم هیچ غمی جز غم دلتنگیت تو دلم ندارم.
 به اندازه ی تمام لحظه های بی قراری و دلتنگی دوست دارم.
 من که عاشق چشم هاتم. عاشق گرفتن دست های مهربونت.
 به عشق اون چشم های زیبای آبیت دوست دارم.
 لحظه های عاشقی با تو چقدر شیرینه.
 وقتی با توام یک لحظه تنها موندن نفس گیره!
 به شیرینی همین لحظه های عاشقی دوست دارم.
 من که تنها تو رو دارم، از تمام دار دنیا فقط تو رو می خوام، تو تنها آرزوی منی.
 به اندازه ی تمام آرزو هام که فقط تویی،
 به اندازه ی دنیا که می خوام دنیا نباشه و فقط تو برای من باشی،
 به اندازه ی همون تنهایی که یا تنها با توام و یا تنها به یاد تو،
 به عشق تمام این عشق ها دوست دارم.
 پرسیدم:

- به جواب سوال رسیدی؟

سکوت کرده بود و با چشمهای خیسش به چشم هام خیره بود. اشک هاش رو پاک کردم و این سکوت هم چنان ادامه داشت.

و من باز هم گفتم:

- به اندازه ی وسعت این سکوت عاشقانه که بین ما برپاست دوست دارم.

دست هاش رو دو.رم حل.قه کرد و با صدای مرتعشش گفت:

- خیلی دوست دارم رادمان، بیشتر از همه، بیشتر از خودم. رادمان دلم برات خیلی تنگ شده، خیلی زیاد. بیا پیشم. بیا چشم به راهم نذار.

صداش تو سرم اگو شد و مثل یک رویای دور کم کم خاموش شد. با نشستن دست کسی رو شونه ام و تکون آرومی، چشمهام باز شد و سر افتاده روی شونه ام رو صاف کردم.

- داداش خوبی؟ چرا اینجا نشستی؟

چرا صداش بغض داشت؟!

گیج به اطرافم نگاه کردم. کنار ساحل بودم و هوا هنوز تاریک بود. من کی اومدم اینجا؟ بی حواس از رادان پرسیدم:

- آتریسا کو؟

کت چرمی رادان روی شونه هام بود. زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم. صداش میلرزید اما جواب سوالم رو نمیداد:

- بیا داداشم، بیا بریم خونه یخ زدی. آخه اینجا چرا گرفتی خوابیدی؟

دستم رو با خشونت کشیدم و ایستادم. نگاهم کرد. با اخم گفتم:

- وایستا آتریسا رو پیدا کنم. همیشه تنهاتش بذارم که. هوا تاریکه میترسه.

یه قطره اشکش چکید. اخم هام غلیظ تر شد. دوباره دستم رو کشید:

- خواب دیدی. بیا بریم خونه داداش.

مکث کردم. خواب دیدم؟ آتریسا همینجا کنارم نشسته بود، میپرسید چندتا دوشش دارم. گفت دلش

برام تنگ شده. آتریسا تنهایی میترسه. از تاریکی میترسه باید پیداش کنم.

بازوم رو از چنگ رادان رها کردم و جهت مخالف حرکتش رو طی کردم و آتریسا رو صدا زدم:

- آتریسا؟ کجا رفتی؟

رادان دوید دنبالم. مردونه اشک میریخت. آخه چرا گریه میکرد؟

- رادمان آتریسا نیست. بیا بریم تمام تنت یخ زده.



آره یخ زده بودم. خیلی هم سردم بود. دست هام حس نداشت. لب هام خشک شده بود ولی اینا مهم نیست باید آتریس رو پیدا کنم. باز صداش کردم:
- آتریس! آتری...-

با نشستن سیلی ای به صورتم شو که نگاهش کردم. روبروم وایستاده بود و با عصبانیت میگفت:
- بسه رادمان، بسه داداش به خودت بیا. آتریس یه ماهه که مرده. دیگه نیست. داری دنبال کی میگردی؟ داری چیکار میکنی با خودت؟ آخه من ساعت 4 صبح باید برادر رو تو برف، کنار ساحل پیدا کنم؟ به خودت بیا. بسه.

خیلی تلخه اینطور با بیرحمی سیلی حقیقت رو به صورتت بکوبن. با اولین سیلی ای که برادر کوچیکترم به صورتم زد نه بلکه با سیلی حرف هاش از رویای خودم بیرون اومده بودم. مثل کسی که از کما برگشته، تازه به دنیای حقیقی برگشته بودم. چشمهام پر شد اما نداشتم بریزن. هنوز غرورم برام مهم بود که جلو برادر کوچیکم نشکنم. هرچند که تا الان هم خیلی به باقی موندن غرورم اعتقاد نداشتم.

بی هیچ حرفی هنوز به صورت رادان زل زده بودم. چشمهامش پر بود و صورتش غمگین شده بود. دست انداخت دورم و برادرانه در آغوشم کشید:

- غلط کردم زدمت. داداش تو رو خدا، تو رو خاک مامان بابا، تو رو روح روشن به خودت بیا. باز بشو همون رادی جون خودم که سر به سرش میذاشتم و هیچی بهم نمیگفت. باز بشو همون داداش بزرگه که تکیه گاه من و مادر جونه. داداش تو رو خدا بسه. تو فقط داداشم نبود. تو بابام بودی. تو مادرم بودی. تو همه چیزم بودی. رادمان من و مادر جون بدون تو داریم کم میاریم. رادمان من مثل تو محکم نیستم نمیتونم از مادر جون مراقبت کنم. حتی نمیتونم از پس خودم بریام. رادمان بخاطر ما، داداش بخاطر ما که فقط تو رو داریم، باور کن که دیگه آتریس رفته. نمیتونم اینجوری ببینم. نمیتونم. مردانه حق هق میکرد. سرش رو شونه من بود و دست من رو سرش. رادان راست میگفت. باید خودم رو جمع و جور میکردم. شاید اینا بگن آتریس رفته ولی برای من همیشه زنده ست. آتریسای من همیشه همراه منه. تو وجود منه. تو قلب منه، تو تک تک سلول های تنم نفس میکشه. آتریس هر جا که باشه با منه، همیشه کنار منه.

به خونه برگشتیم. رادان من رو تو اتاق خودم برد. شوفاژ رو روشن کرد و پتو رو روی من که رو تخت دراز کشیده بودم مرتب کرد. وقتی گرمای مطبوع فضا، رو تن یخ زده ام نشست انگار تازه فهمیدم که چقدر سردم بوده. کم کم گرما تو تنم نشست و بدنم کرخت شد و خوابم برد.

صبح اون شب سعی کردم کمی خودم رو جمع و جور کنم. خانواده ام حق داشتن. هنوز حمایت من رو میخواستن. غم من پایانی نداشت. تا ابد تو دلم میموند و باید باهاش زندگی میکردم نه اینکه بذارم زندگی خودم و اطرافیانم رو هم نابود کنه. درسته مرگ عشقم رو باور نداشتم ولی با دست رو دست گذاشتن هم چیزی بدست نمیآوردم.

اون روز صبح پایین رفتم. مادر جون و رادان مشغول صبحونه خوردن بودن. با دیدن من مکشی کردن. فکر کردن باز میخوام برم بیرون ولی با نشستنم سر میز، اول کمی شوکه شدن و بعد لبهاشون به لبخند باز شد. مادر جون با خوشحالی شروع به حرف زدن کرد:

- الهی من قربونت برم پسرکم. چه خوب کردی اومدی پایین. دلم تنگ شده بود برای این دور هم نشستنامون. الهی من فدای تو بشم.

بعد رو به سمیه خانوم با ذوق گفت:

- سمیه جان مادر، برای پسر قهوه بیار. حسابی ازش پذیرایی کن. این چند وقت لاجون شده.

رادان روبروم نشسته بود و با قدردانی نگاهم میکرد. بی روح نگاهی بهش انداختم. با حرکت لبهاش گفت:

- مرسی داداش.

سری تگون دادم و مشغول بازی با تکه نون کنار دستم شدم. جای خالی آتریسا رو صندلی کنارم به شدت حس میشد. سمیه خانوم قهوه ام رو آورد و داغ و داغ مشغول نوشیدن شدم. زبونم رو از قصد میسوزوندم تا حواسم پرت بشه و کمتر فکر کنم ولی بی فایده بود. یاد و تصویر آتریسا تا ابد رو ذهن من حک شده بود. قهوه رو یه نفس سر کشیدم که اعتراض رادان بلند شد:

- داداش چیکار میکنی؟ خیلی داغ بود!

بی اهمیت از سر میز بلند شدم که این بار مادر جون اعتراض وار گفت:

- کجا پسر؟ چیزی نخوردی که. یه کم به خودت رحم کن.

جوابش رو ندادم و فقط آهسته گفتم:

- میرم شرکت.

تو این یه ماه سری به شرکت نزده بودم و مطمئنا کلی کار برای انجام دادن بود. به اتاقم برگشتم. تو

آینه نگاهی به خودم انداختم.

موهای نامرتب که بلند شده بود،

ریش های بلند که صورتم رو دربر گرفته بود،

و چشمهای بی روح که دیگه مثل قبل نمیدرخشیدن.

آهی کشیدم و سمت حموم رفتم. سرسری و بی حوصله دوشی گرفتم. حوصله ای برای زدن ریش هام

نداشتم فقط کمی مرتبشون کردم و از حموم بیرون اومدم. لباسای نسبتا تیره ای تنم کردم. مشکی

نمیپوشیدم چون هنوز معتقد بودم که آتریسا زنده ست، حداقل برای من.

شونه ای به موهای مرطوبم کشیدم و بعد از برداشتن کیف دستیم و سوئیچ ماشین پایین رفتم. رادان با

دیدنم سمت من اومد و با لبخند رو لبش، دستی رو شونه ام گذاشت:

- داداش ازت ممنونم که روم رو زمین نذاختی.

دستی به شونه اش زدم و بی حرف بیرون رفتم. آره تاثیر حرف های رادان بود که کمی به خودم

اومدم. تلاش کردم اولین قدم ها رو بردارم ولی هنوز بی انگیزه بودم. هنوز وجودم خالی بود. تهی تهی.

این روزا تنها حسی که داشتم بی حسی بود. با رفتن به شرکت فقط میخواستم ذهنم رو شلوغ کنم تا

کمتر فکر کنم. تا کمتر نبود آتریسا رو حس کنم. داخل دفترم بودم و از پشت دیوار شیشه ای مقابلم به

شلوغی شهر چشم دوخته بودم. زیر لب زمزمه کردم:

- این ها همه کم لطفی دنیاست عزیز

این شهر مرا با تو نمی خواست عزیز

آتریسا ناآرومم. خالی شدم از همه چیز، از هر حسی! دیشب چقدر تو چشم برادر کوچیکم حقیر شدم.

اصلا من کی رفته بودم کنار ساحل؟ آتریسا میبینی نبودت چی به روز من آورده؟ آتریسا نکنه دارم

جدی جدی دیوونه میشم؟ میگن دیوونه رو همون کسی آروم میکنه که دیوونه کرده، بیا آرومم کن



دیگه بی معرفت. تو که نامهربون نبودی. تو که تحمل مریضیم رو نداشتی، بیا ببین از غم دوریت مریضم. هر درد و مرضی هم یه درمونی داره دیگه مگه نه؟ خب درمون درد من هم تویی. آ.غوش توئه. بیا ببین دست هام دست هات رو کم دارن. بیا ببین چشمهام دیگه نوری ندارن. آخه نور چشم من تو بودی. ببین شونه هام افتاده شدن، دیگه محکم نیستن آخه سنگینی سرت رو کم دارن. بیا ببین بدون تو هیچی نیستم.

شبها تا دیروقت شرکت میموندم. اینقدر کار سرخودم ریخته بودم که فرصت سر خاروندنم نداشته باشم چه برسه فکرو خیال کردن. عوض شده بودم. سرد و خشک شده بودم. شده بودم رادمانی که رفتارش با اطرافیانش از قهوه های تلخی که هرروز میخورد تلخ تر بود. این روزها عجیب نامهربون بودم چون مهربونم رو کنارم نداشتیم. دلتنگ بودم و بی قرار و چه کسی بهتر از یه آدم دلتنگ میدونه که زمان دلتنگی عصبی میشی، بداخلاق میشی و آروم آروم ناآروم میشی.

هنوز شب ها تو اتاقش میخوابیدم. هنوز چشمهای آیش رویای هر شبم بود. هنوز مینشست جلوم و میگفت رادمانی موهام رو بباف. هنوز باهاش حرف میزد. هنوز امید داشتیم یه روز بیان و بهم بگن: - دیدی همش خواب بود؟

و بعدش آتریسای رو بهم بدن و بگن:

- بیا اینم آتریسای تو سالم و سلامت.

هنوز سر ساعت همیشگیمون میرفتم پاتوق. هنوز با یادش کنار ساحل قدم میزد. هنوز میخواستمش حتی بیشتر از قبل.

آخ که این روزها عجیب دلتنگ بودم و چه دردی بدتر از این که هیشکی حال یه دلباخته عاشق رو نمیفهمه. آخه لعنتی سه ماه دوری ازش و ندیدنش کم دردی که نیست، هست؟

عصبی پشت فرمون نشسته بودم و رو فرمون ضرب گرفته بودم. امروز پنجشنبه بود و مادر جون با خواهش و تمنا از من خواسته بود ببرمش بهشت زهرا. رادان خونه نبود و مجبور بودم خودم ببرمش. نگم که چقدر داد و بیداد راه انداختم که من بالا سر اون قبر که میگن آتریسای من توش خوابیده



نمیام و مادر جون چقدر اشک ریخت و التماسم کرد که یه بار پیام و ببینم شاید باورم بشه ولی خب زیر بار نرفتم که نرفتم. فقط قرار شد ببرمش تا اونجا و خودم تو ماشین منتظر بمونم. از داخل ماشین میدیدمش که اول بالا سر قبر پدر و مادر و روشن رفت و سنگ قبرشون رو با گلاب شست و غرق گل کرد. بعد از کمی اشک ریختن و قرآن خوندن، از سر قبر اون ها بلند شد و سمت قبری رفت که احتمال میدادم همون سنگ قبر کذایی باشه که نمیخواستم ببینم. همینجور با دستم رو فرمون ضرب گرفته بود و طبق عادت همیشگی ل. ب بالاایم رو با حرص به دندون کشیده بودم. تو مغزم با خودم حرف میزد:

- نه نه دروغ میگو، زیر اون سنگ سفید آتریسای من نخوابیده. دروغ میگو همشون دروغگو. امیر بهادر خودش گفت از امانتیم مراقبت میکنه. یه مرد همیشه پای قولش میمونه مگه نه؟ چجوری گذاشته آتریسا از دستش فرار کنه؟ چرا زیر قولش زد؟ ها؟ خدایا دیگه تحمل ندارم. چرا این کابوس تموم نمیشه؟

داشتم تو فضای تنگ ماشین خفه میشدم. از ماشین پیاده شدم. زمستون دیگه تموم شده بود. بهار اومده بود ولی چرا دنیای من هنوز پاییزی بود؟ مادر جون هنوز بالا سر اون قبر سفید نشسته بود و گریه میکرد. ناخواسته قدمی به جلو برداشتم. مکشی کردم. ثانیه ای چشمهام رو بستم و باز کردم. میخواستم چیکار کنم؟ میخواستم باور کنم؟ قدم بعدی رو نامطمئن برداشتم. تردید داشتم. به سختی نفس میکشیدم، قلبم شدیداً به سینه ام میکوبید. نمیدونم چی بود؟ چه حسی بود که من رو ناخواسته به سمتی که مادر جون نشسته بود میکشوند.

قدم سوم بعدی رو لرزون برداشتم. نه نباید میرفتم. باز مکث کردم. مادر جون از سر قبر بلند شد و دستی به چادر خاکیش کشید. برگشت و با دیدن من مکشی کرد. فاصله ام باهاشون کم بود. مادر جون چشمهایش لبالب از اشک بود. بغض سختی گلوام رو میفشرد. مادر جون با اشاره دست صدام کرد و صدایش رو از همون فاصله شنیدم:

- بیا رادمان. بیا بی معرفت. دخترم دلتنگه.

دلتنگمه؟

صداش خیلی محو تو سرم تکرار شد:

- رادمان خیلی دلم برات تنگ شده، خیلی زیاد. بیا پیشم چشم به راهم نذار.

تو خوابم گفت دلش برام تنگ شده. منتظرمه؟ گفت بیا پیشم. بی معرفت بودم که نفتم دیدنش؟

چشم به راهم بود؟ آخ دلم براش خیلی تنگ شده.

قدم های بعدی رو تندتر برداشتم. بهشون رسیدم. مادر جون با بغض گفت:

- خیلی وقته منتظرته.

مادر جون از کنارم گذشت و من موندم و نگاهی که خیره به سنگ سفیدی بود که اسم معجزه ی

زندگیم روش حک بود. بی اختیار روی زمین نشستم، خاکی بود؟ مهم نبود. سرد بود؟ بازم مهم نبود.

آخ گفتم سرد، هوا با وجود بهار هنوز هم سرد بود. دست کشیدم رو سنگ سفید، سرد سرد بود. آتریسام

سرما رو دوست داشت.

- سردت نیست خانومم؟ سردته بیا، بیا تو. آ.غوشم گرم کن. یادته خودت بهم گفتی. آتریسای منتظر

بودی؟ بی معرفت بودم که زودتر نیومدم؟

با انگشت خطوط فرورفته اسمش رو لمس کردم. هرچی بغضم رو میخورم چرا بزرگتر میشد؟

- آتریسای بهار اومده ها. ببین درخت ها دوباره جوونه زدن. آتریسای ببین بهار اومده باز کلی بارون داریم

ها. من بی معرفت بودم؟ آخه خانوم خوشگلم تو که بی معرفت تری. لحظه های میلاد عشقمون رو

باید تنهایی جشن بگیرم؟ اینه رسمش؟

دیدم تار شده بود اما هنوز خودداری میکردم:

- د آخه بی معرفت تو دلتنگ میشی میخوای پیام دیدنت، من با دلتنگیم چیکار کنم؟ ها؟ فقط تو رویا

باید بینمت؟ آتریسای کاش اون شب قبول نمیکردی تنها بری محضر. ناراحت شده بودی ولی قبول

کردی. آتریسای چون به موقع نرسیدم دم محضر ناراحت شدی نه؟ گفتی بذار تنبیه اش کنم آره؟ آتریسای

دیگه تنبیه بسه. ببین خوب نگام کن. ببین به اندازه کافی تنبیه نشدم؟ تنبیه بسه دیگه برگرد!

بغض سرکشم بالاخره ترکید. سرم رو گذاشتم رو سنگ سفید سرد.

- آتریسایا بین دیگه جونى برام نمونده ها. بیا بین همون مرد با اراده ی محکمی که میگفتی براش احترام قائلی دیگه کم آورده ها. بیا بین این هرکول زورگوی خوش خنده دیگه یادش رفته چجوری بخنده ها. بیا بسمه دیگه. دیگه بدون تو نمیتونم...

بی اختیار اشک میریختم. انگار باورم شده بود که جدی جدی دیگه آتریسام رفته. باز زیر لب باهاش حرف زدم:

- آتریسایا من خودت رو میخوام. من. آ. غ. وشت رو میخوام. یعنی از این به بعد باید به جای خودت این سنگ سرد رو ب. غ. ل. کنم؟ بی معرفت مگه نگفتی همیشه پیش هم بمونیم؟ مگه نگفتی نذار هیچی جدامون کنه؟ مگه نگفتی از ازدست دادن من میترسی؟ آتریسایا بین رادمانت دیگه داره از دست میره ها.

چند دقیقه ای گذشته بود و کمی آرام تر شده بودم. سرم رو از روی سنگ بلند کردم. روی اسمش رو ب. و. س. یدم.

«دلم میخواست فقط یک بار دیگه بینمت

فقط یک دقیقه

و بعد

مرگ را می ب. و. س. یدم.

بعد از آنکه چشم های تو را.»

حضور مادر جون رو بالاسرم حس کردم. زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بلند شم.

- پاشو پسرم. بسه دیگه بیا بریم.

دوست نداشتم ازش دل بکنم ولی مادر جون نداشت. دستم رو کشید و سمت ماشین هدایت کرد. سرم

رو روی فرمون گذاشتم. نمیخواستم مادر جون صورت خیس از اشکم رو ببینه. مادر جون هم بی صدا

اشک میریخت. تو همون حال اشک هام رو پاک کردم و سرم رو بلند کردم. نگاه آخر رو به سنگ سرد

سفید انداختم و به سمت خونه حرکت کردم.

لبه پنجره بزرگ اتاقش ایستاده بودم و با انگشتم قطره های بارون رو که رو پنجره مینشستن و سُرمی خوردن پایین دنبال میکردم. طاقت نیاوردم. پنجره رو باز کردم و دستم رو گرفتم زیر بارون. این لحظه، لحظه عشقمون بود.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

- حضورت رو کم دارم عشق من.

چشمهام رو میبندم. چشمهای درشت آیش پشت پلک هام نقش میبندن. چشمه‌هاش مثل همیشه میخندیدن. پلک های سنگینم رو باز نکردم تا بیشتر مست آبی نگاهش بشم.

- شب، پیچیده لای غم!

امشب، بوی گل شب بو،

تند تر از هر شب،

میاد از حیاطمون.

صدای جیرجیرک رسا تر از هر شب به گوش میرسه.

صدای عشق. ق بازی برگ ها و باد،

انعکاس ماه روی حوضچه،

امشب،

مثل همیشه همه چیز سر جای خودش.

اما من...

من هیچ فرقی با دیشب ندارم.

زل زده ام به تاریکی

و چشمه‌ها رو روی تاریکی ها تصور میکنم.

اسمت رو مدام زیر لب میگم.

هر چیزی تغییر میکنه،

شب، روز میشه.

زمستون میره، بهار میاد.

اما من...

من همچنان به تاریکی شب زل میزنم

و

چشمهات،

چشمهات،

چشمهات...

پلک هام رو باز میکنم و آه جانسوزی از حسرت میکشم. پنجره رو نمی بندم و میرم رو تختش

میشینم. پنجه ام رو لا به لای موهام فرو میبرم. حسی ندارم. انگار مرده ام.

امروز تموم شدم. امروز با دیدن اون سنگ قبر باورهام از هم پاشید. امروز من مردم. دیگه روحی

نداشتم. روح من آتریسا بود. از من فقط یه جسم بی جون مونده بود. امروز جلوی این حقیقت تلخ

مرگ آور تسلیم شده بودم.

رو تختش دراز کشیدم و طبق عادت هر شب بالشتش رو در آغوش گرفتم. داغی اشک گونه هام رو

سوزوند. چشمهام رو بستم و خسته از عذاب و انتظار خوابم برد. کاش میخوابیدم برای ابد.

شعله های آتیش اطرافمون پراکنده بود. با فاصله خیلی زیاد از هم ایستاده بودیم.

لباس محلی کوردی به تن داشت. هوای چشمههاش ابری بود. روی زمین زانو زده بود و مردی سیاه

پوش بالاسرش ایستاده بود. برام آشنا نبود.

دستش رو به سمتم دراز کرده بود و هم چنان اشک میریخت. دست مرد روی سرش نشست و موهایش

رو در چنگ کشید. از زمین جداش کرد و با موهای طلایی بلندی که در چنگالش اسیر شده بود، نیمه

جونم رو با بیرحمی پشت سر میکشید. فریاد میزد و من از میون لب های بی رنگش اسم خودم رو

میشنیدم. دستش هنوز به سمت من دراز بود.

- رادمان کمکم کن!

میدویدم اما به اون ها نمیرسیدم. چشمهای دریابیش هنوز طوفانی بود. مرد هنوز اون رو بیرحمانه

دنبال خودش میکشید.

- رادمان نجاتم بده، دارم عذاب میکشم.

اکسیژن کم آورده بودم. ایستادم و به نفس نفس زدن افتادم. خم شده بودم و دستم روی زانو هام بود اما نگاه از اون ها نکنده بودم. از من دور و دورتر میشدن. با فریاد جیغ ماندی داد زد:

- بیا من رو ببر، بیا.

روی تخت نشسته بودم و تند تند نفس میکشیدم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. لیوان آبی که کنار تخت بود با دست های لرزون برداشتم و لاجرعه سرکشیدم. چه کابوس بدی بود. آتریسای من داشت اذیت میشد. ازم کمک میخواست. تو یه روستا بود. لباس محلی تنش بود. اون مرد آزارش میداد. اون مرد کی بود؟

کف دست چپم رو روی پیشونیم گذاشتم و عصبی و محکم با کف دستم به پیشونیم میکشیدم و حرف های تکراری و پر سوالم رو با خودم تکرار میکردم.

ازم کمک میخواست. اون مرد اذیتش میکرد. گفت برم اما کجا؟ سرم رو بلند کردم و چهره درهم خودم رو تو آینه دیدم. فریادی از خشم کشیدم و لیوان تو دستم رو سمت آینه و تصویر خودم پرتاب کردم:

- لعنت بهت رادمان!

از دست خودم عصبی بودم. نه تونسته بودم از روشن محافظت کنم نه آتریسا. خودم با دست های خودم باعث مرگشون شده بودم، اول روشن که باورش نکردم، بعد هم آتریسا که فرستادمش کردستان دست امیربهادر، آدمی که هیچ شناختی ازش نداشتم.

چی؟ من الان چی گفتم؟ امیربهادر؟ وای چرا زودتر به ذهنم نرسید؟!

درحال کلنجار با خودم بودم که در اتاق به شدت باز شد و رادان با چهره نگران وارد اتاق شد:

- رادمان خوبی؟

نگاه شوکه ای به آینه شکسته انداخت و گفت:

- چیکار کردی تو؟

اصلا حواسم به حرف های رادان نبود. فقط میدونستم که باید برم. از اتاق بیرون رفتم که رادان با چشمهای از حدقه دراومده دنبالم اومد:

- کجا میری؟

با قدم های بلند سمت اتاق خودم رفتم. در کمد رو باز کردم و دو سه دست لباس برداشتم. ساک کوچیکی برداشتم و لباس ها رو همون طوری انداختم تو ساک. چندتا دیگه از وسایلی ضروریم هم برداشتم و داخل ساک انداختم و زیپش رو بستم. رادان جلو در مونده بود و با تعجب به کارهای من نگاه میکرد. سمت در رفتم و خواستم خارج بشم که رادان با گذاشتن دستش رو چهارچوب در مانع شد:

- کجا داری میری؟

اخم هام رو تو هم کردم و دستش رو پایین انداختم:

- باید برم.

به سمت پله ها رفتم. همینطور که با سرعت پایین میرفتم رادان هم دنبالم میومد:

- داداش آخه داری کجا میری؟ زده به سرت نصفه شبی؟

زده بود به سرم؟ آره خیلی دیر هم زده بود به سرم.

به پایین پله ها رسیدم. رادان دستم رو گرفت و نگه ام داشت. حالا مادر جون هم با چهره خواب آلود از اتاقش بیرون اومده بود:

- اینجا چه خبره؟!

رادان با اخم های توهم و لحن طلبکار گفت:

- از آقا پپرس مادر جون، برم برم درآورده!

مادر جون با تعجب نگاهی به ساک کوچیک تو دستم انداخت و اومد سمتم:

- مادر کجا داری میری؟

دستم رو از حصار دست رادان آزاد کردم و چشم غره ای بهش رفتم. در جواب مادر جون گفتم:

- باید یه چیزهایی رو بفهمم. میرم کردستان.

هر دو باهم با صدای بلند گفتن:

- چی؟

به سمت در قدم برداشتم. مادر جون با نگرانی صدام کرد:

- رادمان پسر من؟
برگشتم و نگاهش کردم:
- برای چی میخوای بری اونجا؟
کلافه از این همه سوال جواب کردنشون گفتم:
- کار دارم. میشه اینقدر سوال نپرسید؟
رادان خواست دهن به گفتن حرفی باز کنه که مادر جون با اشاره دستش مانع شد. سعی میکرد باهام نرم تر حرف بزنه. ترس رو تو نگاه هر دوشون خونده بودم:
- پسر من تا کی میمونی؟
- نمیدونم معلوم نیست.
رادان شوکه گفت:
- رادمان میخوای ما رو ترک کنی؟
لبخند کمرنگی به حرفش زدم:
- نه قرار نیست شما رو ترک کنم. فقط یه خوابی دیدم و باید برم کردستان. نمیدونم کی ولی هروقت کارم تموم بشه برمیگردم.
خواستم برم که باز با صدای مادر جون متوقف شدم:
- خب بمون فردا صبح برو رادمان جان. نصفه شبه جاده خطرناکه.
سمتشون رفتم. صورت هر دو رو بو.س.یدم و گفتم:
- نگران نباشید چیزیم نمیشه. زود زود برمیگردم. دوستتون دارم.
ازشون فاصله گرفتم و سوار ماشین شده و به سرعت راه افتادم. هدفم برای رفتن چی بود؟ اون چیزی که فکر میکردم امکان داشت؟ یعنی میشه درست باشه؟ یعنی میشه به خوابی که دیدم اطمینان کنم؟
میشه حسم دروغ نگفته باشه؟ میشه آتریسای من زنده باشه؟

راوی

افسرده و زار کنار پنجره اتاقش نشسته بود و به منظره بیرون خیره بود. وجودش خالی از هر حسی بود. دلتنگ و بی قرار بود اما باید با دلتنگی میساخت. اصلاً میشد با دلتنگی ساخت؟ من که بعید میدونم. گریه های هرشب و روزش نور چشمه اش رو زدوده بود. ل. ب. هاش دیگه نمیخندید. تن سردش گرمای آ. غوش محبوبش رو کم داشت.

چشم انتظار بود.

چشم انتظار او مدن درمون دردهاش. چشم انتظار ناجی زندگیش. هنوز امید داشت که از راه میرسه. دلش ندای دروغین به او نمیداد. هر شب خوابش رو میدید. تو خواب هاش پریشون بود. با دیدن پریشونی جان جانانش او هم پریشون میشد. اسیر بود.

اسیر حصار دیوارهای عمارتی بلند؛ عمارتی خالی از حس زندگی. اسیر بود. اسیر دست های مردی پرابهت اما خالی از عاطفه.

مردی که به ظاهر همسرش بود اما فقط نامش در صفحه دوم شناسنامه اش سنگینی میکرد. مردی که خودخواه بود. مردی که زندگیش رو درکمال خودخواهی و بی رحمی از او گرفته بود. مردی که کاخ آرزوهاش رو نابود کرده بود.

از فرو ریختن کاخ آرزوهاش به دست مرد پشیمون بود؟ نه! چون زندگی و رویاهاش رو در ازای بارزش ترین فرد زندگیش فدا کرده بود.

سه ماه در رنج و عذاب سر کرد؟ برایش بی اهمیت بود چون که میدونست اون دوردست ها، تک ستاره قلبش هنوز نفس میکشید.

روزها با یادش در قفس بزرگ عمارت قدم میزد. زیر لب برای جانانش عاشقانه نجوا میکرد. دست در دست خیالش زیر بارون با او قدم میزد. شب ها با رویای دوباره دیدنش به خواب میرفت و هر صبح از نو با زمزمه کردن نام محبوبش بیدار میشد.

هنوز تنش بابت شلاق هایی که خورده بود درد میکرد؛ شلاق هایی که مرد به ظاهر همسر، با سنگدلی بر تن بی جوش نشونده بود.

کتک هایی که برای چندمین بار به خاطر فرارش از عمارت به جون خریده بود. میخواست برگرد
پیش آرومِ جونش، دلش جز اون آرزویی نداشت. دلش گرفتن دست های مردونه ی مردش رو
میخواست. سرش درد میکرد برای گذاشتن روی شو*نه های محکم عشقش. دلش تنگ بود برای
چشم های طوسی جذاب مردش. دلش تنگ بود برای صدای بم و خش دار او. دلش تنگ بود برای
عشق نافرجامش، برای رادمانش.

هنوز به درخت ها که تازه جوونه زده بودن و به شکوفه های سفید و صورتی مزین بودن و بارون نم
نم تن اون ها رو میشست نگاه میکرد. ذهنش اما غرق در خیال و رویا بود. ذهنش در هوای روزهای
خوشش در کنار جانانش پرسه میزد. قطره های بلورین اشک از دریای خشکیده چشمه اش پایین
چکیدن. آسمون بی وقفه همراهیش میکرد. زیرلب با بغض شروع به خوندن کرد:

- کجای آسمان آبیست که من آن را نمیبینم؟

مگر در شب چه مهتابیست، که آن را هم نمیبینم؟

چه میبینم به جز اطراف مه آلوده و ماتی،

که حتی سایه ی خود را در این وادی نمیبینم.

من مگر بانوی عاشق پیشه ی دلدار نیستم؟

تو که میدانی غم این خفته در آشوب را،

بامن بگو بی پرده این دم،

من کی ام؟

من آدمم؟

من کیستم؟

در پس این کوچه های نم زده،

هی تو را جار زدم،

جار زدم،

جار زدم.

از نفس افتاده،

دمی تکیه به دیوار زدم.

باز هم زیر لب این زمزمه را میگویم:

ای تمنای دل خسته ی من،

تا به اندوه نمردم،

بیا؟

تا که از این همه مردم،

دگرم زخم نخوردم،

بیا!

بیا!

(دکلمه تمنا از صدیقه رحمانی)

با صدای مهربون همدم روزهای تنهاییش به خود اومد:

- باز به اون فکر میکنی؟

دستی به صورتش کشید و اشکهایش رو پاک کرد. با صدای گرفته ای جواب داد:

- من همیشه و هر لحظه فقط به اون فکر میکنم.

صدای دختر رو نزدیکتر به خودش حس کرد:

- هنوز منتظری بیاد دنبالت؟

با غم به صورت رنج کشیده دختر نگاه کرد. تنها دوست و همدمش در این عمارت بود. تنها با وجود او

کمی تو این زندون قصرمانند دووم آورده بود. دختری به نام آذر. کسی که مثل یک فرشته از طرف

خدا همیشه سر راهش قرار میگرفت.

با امیدواری رو به آذر گفت:

- میاد. رادمان من بالاخره میاد. میاد و من رو از این زندان نجات میده. من حضورش رو حس میکنم.

آذر تنها دستی روی شونه های کوچیک آتریس گذاشت. آتریسایی که روحش از دوری عشقش مُرده

بود اما جسمش هنوز نفس میکشید.

آتریساً آهی کشید و فکرش پر کشید به سه ماه قبل. به همون روزی که قرار بود به عقد رادمانش دربیاد. تو ماشین بود و اون رو با خود میبردن، کجا؟ نمیدونست! تنها وقتی چشم باز کرد، خودش رو در عمارت امیربهادرخان دید.

آتریساً

سه ماه قبل

سرم درد میکرد و چشمهام میسوخت. دستی به سرم کشیدم و با ناله خفیفی چشمهام رو باز کردم. نور لوستر سفید وسط سقف چشمم رو زد. سرم رو چرخوندم که مردی رو دیدم با لباس سرتاپا مشکی که آرنجش رو روی زانوهای گذاشته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود. تو قد و هیکل رادمان بود، رادمانم بود؟ چرا مشکی پوشیده؟ اینجا کجاست؟
با صدای گرفته ای صداش کردم:

– رادمانم؟

منتظر جانم گفتنش بودم اما سر که بلند کرد جا خوردم. این که رادمان من نبود. ترسیدم. وحشت زده تو جام نشستم و با تته پته گفتم:
– تو... تو کی هستی؟ من کجام؟

اومد بالا سرم و خم شد تو صورتم. یه پسر چهارشونه با یه چهره به شدت عبوس و اخمو و چشمهای سیاه سیاه و موهای تقریباً بلندی که دو طرفش رو تراشیده بود و ته ریشی که صورتش رو در برگرفته بود.

جذبه و اخم رو صورتش قادر بود که هر تنی رو به لرزه بندازه. ترسیدم و کمی خودم رو عقب کشیدم. من چجوری رادمان مهربون خودم رو با این دیو مقایسه کردم؟
– تو کی هستی؟ از من چی میخوای؟ اینجا کجاست؟

با همون اخم و صدای بمی گفت:

– زیاد سوال میپرسی.

ازم فاصله گرفت و خواست بره بیرون از اتاق که بلند شدم و ایستادم. کمی سرم گیج رفت اما اهمیتی ندادم. باز به حرف اومدم و با جیغ گفتم:

- جواب من رو بده، اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟

با قدم های بلند اومد سمتم و نزدیکم ایستاد و انگشتش رو به نشونه تهدید جلو صورتم گرفت. یه قدم عقب رفتم:

- بار آخره تو این عمارت صدات رو میندازی رو سرت، فهمیدی؟

با عصبانیت هلش دادم که از جاش تکون نخورد:

- برو بابا تو هم. من میخوام برم از اینجا. تو کدوم خری...

با سیلی ای تو دهنم زد حرفم نصفه موند و شوری خون رو تو دهنم حس کردم. چونه ام میلرزید و گونه ام گز گز میکرد:

- امیربهادر فقط یه بار بی احترامی رو میبخشه. بار آخرت بود که دهنه به چرت و پرت باز شد. این

یک! تا وقتی که بیان دنبالت و بیرنت اینجا میمونی و حق نداری پات رو از این اتاق بیرون بذاری، این

دو! سه هم اینکه اینقدر سوال نپرس و جیغ جیغ راه ننداز که فرای صبر و تحمل منه. اگه نمیخواهی باز

از این سیلی ها بخوری پس زبون تو دهنه نگو دار. شیرفهم شد؟

جمله آخرش رو با چنان عربده ای گفت که چشمهام رو از ترس بستم و تو خودم جمع شدم. خدای من

امیر بهادری که دنبال من و خانواده ام میگشته این بود؟ من فکر میکردم تنها کسی باشه که با من

خوب رفتار میکنه ولی... اصلا من چجوری اومدم اینجا؟

با دادی که زد پریدم:

- نشنیدم!

با ترس تند تند سرتکون دادم و گفتم:

- بله بله.

ازم دور شد و من شوکه و ترسیده به مسیر خارج شدنش از اتاق نگاه کردم.

چشمه ی اشکم جوشید. چرا من اومدم اینجا؟ امیربهادر میدونست من نوه همایون خان ام؟ رادمانم

کجاست؟ کی قراره بیاد دنبالم و من رو ببره؟

- رادمان؟ رادمان تو کجایی؟

با گریه به اطراف اتاق نگاه انداختم. کیف دستی کوچیکم کنار تخت بود. دویدم سمتش و به سرعت گوشیم رو از داخل کیف بیرون آوردم. شماره رادمان رو گرفتم.

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

به جون ناخونام افتادم. چرا جواب نمیداد؟

بوق چهارم

پنجم

دیگه داشتم ناامید میشدم که بالاخره جواب داد اما حرفی نمیزد:

- رادمانم؟

باز هم صدایی نمیومد.

ترسیده گفتم:

- رادمان کجایی؟ چرا حرف نمیزنی؟

صدای خنده ای که پشت گوشی اومد، از جا پروندم و صدایی آشنا تو گوشم پیچید:

- به به آتریس خانوم، آخی نگران عشقت شدی؟ حالش خیلی خوبه حسابی داریم ازش پذیرایی میکنیم.

باز خنده ای سر داد که به خوبی فهمیدم از روی تمسخره. اشک هام میچکیدن. رادمان کجا بود؟ اینا کی بودن؟

- میخوای عشقت رو ببینی؟

بی صدا گریه میکردم که ادامه داد:

- میدونم دلت براش تنگ شده پس بذار بهت نشونش بدم. منتظر پیامی که میاد باش.

تماس قطع شد. خدایا رادمان من رو گرفتن؟ چه بلایی سرش آوردن؟ خدایا پس من اینجا چه غلطی دارم میکنم؟ خدایا خودت به داد رادمانم برس، لطفا!

نشسته بودم رو زمین و گریه میکردم. گوشی تو دستم لرزید. یه فیلم کوتاه بود. بازش کردم. خدایا من چی میدیدم؟ رادمان من، همه ی زندگی من، با سر و صورت و بدن خونی که دست هاش رو از دو طرف بستن و روی تن بره. نه اش شلاق میزنن.

خدایا کاش من بمیرم رادمانم رو تو این وضع نبینم. خدایا تو کجایی پس؟ چرا هیچ کاری نمیکنی؟ با صدای بلند گریه میکردم. قلبم داشت وایمیستاد. رادمان بخاطر من اسیر دست اون ع.وضی ها شده. داشتم میمردم. چیکار کرده بودن با هستی من؟ گوشی باز زنگ خورد زود برداشتم و با گریه گفتم: - کثافتا چه بلایی سرش آورد؟ شما کی هستید؟ از جون ما چی میخوااید؟ چرا دست از سرمون برنمیدارید آخه؟ تورو خدا التماستون میکنم با رادمان کاری نداشته باشید. گفتید من باید حساب پس بدم، پس از من حساب پس بگیرید. رادمانم رو ول کنید تورو خدا. اون که کاری نکرده.

همینجوری با گریه حرف میزد و التماس میکردم که صدای پشت خط گفت:

- اگه میخوای رادمانت رو ول کنیم، همین الان بدون اینکه به کسی، مخصوصا به پلیس خبر بدی راه میفتی به این آدرسی که میگم میای. جون تو در مقابل نجات جون رادمانت، چطوره؟ معامله خوبیه؟ با همون گریه و التماس گفتم:

- هر جا بگید میام. تو رو خدا فقط کاری با رادمان نداشته باشید. من میام هر بلایی میخوااید سر من بیارید.

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- عالیه. میدونستم دختر عاقلی هستی. آدرس رو میفرستم. فقط برای بار آخر بهت هشدار میدم، بفهمم به پلیس چیزی گفتی، جنازه رادمانت رو باید ته دره پیدا کنی. فهمیدی؟ تند گفتم:

- فهمیدم فهمیدم.

- خوبه.

تماس قطع شد و من بلند شدم. دراتاق رو باز کردم و به سرعت خارج شدم. گوشی لرزید آدرس رو فرستاده بود. به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود. به سمت پله ها هجوم بردم و به سرعت پایین رفتم.

اشک دیدم رو تار کرده بود. دستی به چشمهام کشیدم. نزدیک در ورودی رسیدم. دستگیره رو چرخوندم و با سر پایین خواستم خارج شم که خوردم به کسی. وای نه خدای من! حالا با این دیو چیکار کنم؟

با یه چهره درهم و عصبی بهم زل زده بود. صدای سرد و خشنش لرز به تنم انداخت:
- برگرد اتاقت!

بدون اینکه کاری که گفت انجام بدم، هم چنان گریه میکردم. اینجوری نمیشد. من باید میرفتم. باید کاری میکردم. برای همین افتادم به پاش و شروع کردم التماس کردن:

- توروخدا بذار برم. دارن میکشنش. توروخدا بذار از اینجا برم. چون من رو دارن ازم میگیرن. همه زندگیم رو دارن میگیرن. التماس میکنم بذار برم. توروخدا اگه من نرم میکشنش. من باید تقاص پس بدم. تن من رو باید زخمی کنن نه رادمانم رو. تو رو جان هر کی که دوست داری، تو رو به هرچی میپرستی، بذار من ب...

برای یه لحظه خفه شدم. حس کردم موهام دارن از ریشه کنده میشن. از روی همون شالی که سرم بود موهام رو تو چنگ گرفته بود و میکشید. بلندم کرد. از درد ناله کردم و بی اختیار دستم رو روی دستش گذاشتم تا رهام کنه. همونجور که سرم رو به عقب گرفته بود، با تمام توانش طوری داد زد که سنکوپ کردم:

- گفتم پات رو از اون اتاق بیرون نمیداری. گفتم زیاد از حد تحمل من حرف نمیزنی. گفتم از حرف من سرپیچی نمیکنی. گفتم یا نگفتم؟
با گریه گفتم:

- گفتمی گفتمی ولی تو رو خدا بذار برم. دارن رادمانم رو میکشن.

موهام رو ول کرد و من رو پرت کرد سمت پله ها. با همون صدای بلند و به شدت عصبی گفت:

- تو پات رو از این عمارت بیرون نمیداری. فکر کردی از اینجا بیرون بری مردم روستا زنده میذارن؟ اصلا از اینجا هم جون سالم به در بردی، فکر کردی تو بری اون پسر رو ول میکنی؟ نه احمق جفتون رو میکشن. اون گوشی رو بده و همین الان هم برگرد تو اتاقت تا اون روی من بالا نیومده.

به خاطر هل دادنم روی پله ها افتاده بودم و بازوم به شدت درد گرفته بود ولی هیچی به جز نجات رادمان برام مهم نبود. صورت و بدن خونیش هنوز جلو چشمم بود.

بلندشدم و دوباره افتادم جلو پاش و پاش رو با دستم نگه داشتم. حالا که نمیداشت من از عمارت برم بیرون، باید از خودش کمک میخواستم:

- امیربهادرخان، شما خان این روستایی. قدرت داری. کلی آدم داری. تورو خدا رادمانم رو نجات بده. حالا که نمیداری از اینجا برم، تو کمکش کن. نمیتونم به پلیس چیزی بگم وگرنه جون رادمان به خطر میفته. زندگیم رو نجات بده. خواهش میکنم.

اونقدر حالم خراب و بهم ریخته بودم که دیگه هیچی نمیفهمیدم. نمیدونستم چی دارم میگم و همین حرف ها بعدا برعلیهم استفاده میشه. فقط میخواستم رادمان نجات پیدا کنه. فقط برام رادمان بود که مهم بود، نه هیچ کس دیگه ای، نه حتی خودم.

- تورو خدا امیربهادرخان نجاتش بده. تا آخر عمرم هم تو همین عمارت بمونم، میمونم. تا ابد کنیزیت رو میکنم، فقط کمکش کن. مهتاب میگفت همه از اسم شما هم میترسن، پس حتما قدرت دارید. تورو خدا هر کاری بگی میکنم، هر چی بخوای انجام میدم فقط رادمانم زنده بمونه. بازوم رو گرفت و این بار کمی با ملایمت بلندم کرد. اخم هاش هنوز سر جاش بود ولی دیگه داد نمیزد. اینقدر گریه کرده بودم که سرم داشت از درد میترکید و فقط حق حق میکردم. نفسم به سختی بالا میومد.

- ببین گفتمی هر کاری بخوام میکنی. من نجاتش میدم بدون اینکه پای پلیس وسط بیاد. رادمانت رو زنده برمیگردونم ولی بعدش هر کاری که من بگم میکنی. تند و بی فکر گفتم:

- باشه، هر کاری باشه انجام میدم.

انگشتش رو تهدیدوار مقابلم گرفت:

- حتی اگه در ازای زندگی خودت باشه؟

چشمهام رو بستم. صورت خونی رادمان جلو چشمهام نقش بست. چشمهام رو باز کردم، از اشک لبریز بود. بغض سنگینی گلو رو میفشرد. با جدیت گفتم:

- بخاطر نجات جون رادمان از جون خودمم میگذرم، زندگیم که سهله!

بازوم رو رها کرد و کف دستش رو مقابلم گرفت:

- گوشی!

گوشیم رو کف دستش گذاشتم.

- میری اتاقت لباس هات رو عوض میکنی. گوشواره، گردنبند، حلقه، هر چی که همراه خودت داری،

همه رو میذارى کنار. یکی رو میفرستم بیاد ازت بگیرتشون.

با تعجب نگاهش کردم:

- برای چی آخه؟

باز صداش رو گذاشت رو سرش:

- گفتم رو حرف من حرف نمیزنی. کاری که میگم انجام بده!

با ترس گفتم:

- چشم.

بی حرف به سمت در ورودی قدم برداشت. در رو باز کرد و قبل اینکه خارج بشه صورتش رو کمی

چرخوند.

- از این عمارت بیرون نمیری. من رادمان رو زنده برمیگردوندم خونه اش.

باشه آرومی گفتم و اون از در بیرون رفت و در رو محکم پشت سرش بست. روی زمین نشستم و

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و از ته دل زار زدم.

چند دقیقه ای تو همون حالت بودم که دستی رو شونه ام قرار گرفت و متعاقبا صدای دختری شنیده

شد:

- خانوم پاشو زمین سرده، سرما میخوری. پاشو آقا گفت بیرمت اتاقت.

سربلند کردم و به محض نگاه کردن بهش هر دو شوکه شدیم. اون اینجا چیکار میکرد؟ درحالیکه زیر

بازوم رو گرفته بود و کمک میکرد بلند شم با تعجب گفتم:

- دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

بلند شدم و همینجور که آروم آروم من رو به سمت اتاقم میبرد با صدای به شدت گرفته ای گفتم:

- این سوالیه که من باید بیرسم آذر!

آذر نگاه غمگینی بهم کرد و گفت:

- حالا بیا بریم بالا یه کم استراحت کن. ببین چه بلایی سر خودت آوردی آخه. من هم برات میگویم چرا اینجام. قضیه اش طولانیه.

آذر من رو به اتاق برگردوند. واقعا از حضورش تو اون عمارت شوکه شده بودم. انگار خدا اون رو آفریده بود که هر وقت من درمونده و داغون بودم به دادم برسه. آروم رو تخت نشستم. کمی خیالم راحت شده بود که امیربهادر برای نجات رادمانم کاری میکنه. صدای آذر من رو از فکر بیرون آورد:

- آقا گفته لباس ها و وسایلت رو به من بدی.

شاکي گفتم:

- آخه این دیو چهارسر چشه؟ آه من لباس هام رو دریارم چی تنم کنم آخه؟ همینطوری بی فکر واسه خودش دستور میده. مرتیکه بداخلاق، انگار سگ پاچه اش رو گرفته اینقدر هاره!

آذر از حرف های من خنده اش گرفته بود ولی خودش رو کنترل کرد:

- این حرف ها رو درباره ی آقا نزن. اتفاقا مرد خیلی خوبین. رفتارشون همینجوری تنده ولی قلب مهربونی دارن.

با چشمهای درشت گفتم:

- این گودزیلا اصلا مگه قلب هم داره؟ ندیدی چجوری با من رفتار کرد که. مثلا مهمونشم. اینها دهنم رو ببین، هیچی نشده زد تو دهنم.

آذر لبخند کم جونی زد و گفت:

- خب حتما یه چیزیه بهش گفتمی که عصبی شده. اون تا کسی کاری نکنه دست روش بلند نمیکنه.

پشت چشمی نازک کردم و رو برگردندم. باز چهره ام توهم رفت. خدایا رادمانم نجات پیدا میکنه؟ آگه امیربهادر نتونه کاری بکنه چی؟ با این فکر باز چشمه اشکم جوشید. آذر اومد و کنارم نشست:

- آخه چرا اینقدر گریه میکنی؟ چی شده؟

میون حق هقم گفتم:

- رادمانم... رادمانم رو دارن میکشن.

دست آذر رو گرفتم و با التماس ادامه دادم:

- امیربهادر میتونه نجاتش بده مگه نه؟ گفته زنده برش میگردونه خونه، میتونه مگه نه؟
منتظر تاییدش بودم و با خواهش نگاهش میکردم تا حرف هام رو تایید کنه. لبخند مطمئنی زد و دستم رو فشرد:

- آقا هر کاری ازش برمیاد. وقتی بهت گفت نجاتش میده پس همین کار رو میکنه. بهش اعتماد کن.
بلافاصله یه دونه زد به پیشونیش که از حرکتش جا خوردم:
- وای بدو لباس هات رو عوض کن الان عصبانی میشه.
چپ چپ نگاهش کردم. این هم که ساز آقاش رو میزنه:
- من که لباسی ندارم آخه!

سمت کمد اتاق رفت و درش رو باز کرد:

- بیا اینجا کلی لباس هست. همه رو برای تو گرفته.

حس کردم لحنش بویی از حسادت داره. بیخیال ابرویی بالا انداختم و سمت لباس ها رفتم. بدون
وسواس لباسی انتخاب کردم و لباس های خودم رو دست آذر دادم:

آذر هنوز منتظر نگاهم میکرد که گفتم:

- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

چشمهایش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- وای دختر حتما همین کارها رو کردی آقا عصبانی شده دیگه. خب اون گوشواره و گردنبند و حلقه
اینا رو هم دربیار دیگه.

اخم هام رو تو هم کردم:

- گردنبند و حلقه رو عمرا از خودم جدا کنم، هدیه عشقمه.

گوشواره هام رو درآوردم و سمتش گرفتم:

- فقط همین ها رو بهش بده.

آذر کمی استرس داشت که از لحن و ظاهرش کاملاً پیدا بود:

- تورو خدا دختر اذیت نکن. بیاد ببینه حرفش رو گوش نکردی برای جفتمون بد میشه. تورو خدا درشون بیار. بهش اعتماد کن.

این هم که انگار همین یه جمله بهش اعتماد کن رو بلده!
با لجبازی گفتم:

- نمیخوام. نمیدمشون.

آذر باز خواست بهم اصرار کنه که در اتاق با شتاب باز شد. با ترس از جام بلند شدم و آذر هم کنارم ایستاد. اندام درشت امیربهادر در چهارچوب در ظاهر شد. با همون اخم های ترسناکش نگاهی به من کرد. نگاهش سمت گردنبند و حلقه توی دستم چرخید. بلافاصله نگاه ترسناکی به من و بعد به آذر کرد و خطاب به آذر فریاد زد:

- مگه نگفتم وسایلت رو تحویل میگیری؟

آذر سرش رو پایین انداخته بود و ساکت بود. اخم هام رو تو هم کردم و با شجاعت به حرف اومدم:

- تقصیر آذر نیست. من گردنبند و حلقه ام رو نمیدم.

امیربهادر قدمی به سمت من برداشت. آذر با ترس نگاهی به من انداخت و زود جلوم ایستاد و رو کرد سمت امیربهادر:

- آقا تورو خدا عصبانی نشید. من ازشون میگیرم.

امیر بهادر آذر رو که خودش رو سپر من کرده بود به کناری هل داد و گفت:

- آذر تو کنار وایستا، به تنبیه تو هم میرسیم.

با خشم به من گفت:

- برای بار آخر با روی خوش دارم بهت میگم، گردنبند و حلقه رو بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نمردیم و روی خوش هم دیدیم. من هم برای بار آخر میگم نمیدمش.

با سیلی دومی که روی صورتم نشوند لال شدم. آذر جیغ خفه ای کشید و سمت من اومد. امیربهادر به حرف اومد. صدایش آروم ولی عصبی بود:

- گردنبند و حلقه!



کف دستش رو مقابلم گرفت. خدایا این مرد یه دیو بود و هرچی که میخواست با زور میگرفت. چشمهام لبریز از اشک بود. ساکت ایستاده بودم و کاری نمیکردم که دوباره گفت: - دفعه دیگه به سلی اکتفا نمیکنم.

با تنفر نگاهش کردم. حیف که بخاطر رادمان مجبور بودم به حرف هاش گوش کنم. دست بردم سمت گردنبد و از گردنم درش آوردم. یه قطره اشکم چکید که زود پاکش کردم. با دست های لرزون انگشتر نشونم رو هم درآوردم و همراه با گردنبد، با حرص کف دستش کوبوندم. صورتم رو برگردوندم و امیربهادر با کشیدن لباسهام از دست آذر از اتاق خارج شد. با شنیدن صدای بسته شدن در، روی زمین نشستم و با تمام وجودم زار زدم. آذر کمکم کرد که بلند شم:

- بلند شو عزیزم بلند شو. من که گفتم بد حرف نزن باهاش. با غم و بغض گفتم:

- آخه اون ها نشونه های عشقمون بود. اصلا برای چی اون ها رو میخواد؟ آذر من رو سمت تخت برد و نشوند:

- بهش اعتماد کن، باور کن بدت رو نمیخواد. ازش کمک خواستی، باقیش رو بسپر به اون. باهاش لجبازی نکن فقط.

رو تخت خوابیدم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم. من تا کی باید اینجا میموندم؟ کاش رادمان نجات پیدا کنه و بیاد من رو ببره. رادمان کاش الان پیشم بودی. آخه من در برابر این همه غم چجوری تنهایی دووم بیارم؟

هوا تاریک شده بود. کلافه توی اتاق راه میرفتم و هر از گاهی با استرس از پنجره به بیرون نگاه مینداختم. آذر بهم گفته بود امیربهادر با یه سری افرادش از عمارت بیرون رفته و احتمالا رفته دنبال رادمان. حالا من منتظر بودم که امیربهادر بیاد و خبری از رادمان بهم بده.

اینقدر گریه کرده بودم و خدا رو صدا زده بودم که چشمهام به شدت پف کرده بود. فشارم هنوز پایین بود و گاهی سرگیجه داشتم. آذر هر کاری کرده بود که چیزی به خوردم بده موفق نشده بود. اونقدر استرس داشتم و ناآروم بودم که میلی برای خوردن غذا برام نمونده بود.

- خدایا به رادمانم کمک کن. خدایا هیچیش نشه لطفا.

همینجور زیر لب دعا میکردم که در اتاقم باز شد و چهره خوشحال آذر رو دیدم. منتظر نگاهش کردم تا حرفی بزنه. با خوشحالی گفت:

- آقا برگشت. گفت ببرمت اتاقش. احتمالا رادمان رو از دست اون ها نجات داده.

خوشحال به سمت آذر پاتند کردم و گفتم:

- پس بریم.

پشت در اتاقش ایستاده بودیم که آذر تقه ای به در زد. با شنیدن صداش که گفت:

- بیا تو!

داخل رفتیم. جلوی پنجره اتاقش پشت به ما ایستاده بود و سیگاری لای انگشت هاش خودنمایی میکرد. نگران و بی حرف ایستاده بودم و منتظر بودم چیزی بگه. صداش رو شنیدم که آذر رو خطاب قرار داد:

- آذر تو برو بیرون.

آذر نگاهی به من کرد و گفت:

- چشم آقا!

با بیرون رفتن آذر از اتاق بالاخره سمت من چرخید و قبل اینکه حرفی بزنه بی طاقت گفتم:

- رادمان...

پرید وسط حرفم و گفت:

- من به قولم عمل کردم، الان بیمارستانه.

امیر بهادر رو صندلی پشت میزش نشست و من با شنیدن کلمه بیمارستان نگران قدمی به سمتش برداشتم:

- حالش چطوره؟

پکی به سیگارش زد و دودش رو بیرون فرستاد:

- عملش کردن، وضعیتش نرماله.

اشک تو چشمهام جمع شد. الهی بمیرم براش. بخاطر من به این روز افتاد. اشک هام سرازیر شدن و

صدای گریه ام بلند شد.

با لحن کلافه ای گفت:

- آه بسه آبغوره گرفتن. گفتم حالش خوبه دیگه. اینقدر رو اعصاب من راه نرو.

دستم رو جلو دهنم گرفتم تا صدام رو خفه کنم. کمی که آرومتر شدم صورتم رو پاک کردم تو دلم

گفتم:

- خدایا شکرت. خدایا ممنونم که رادمانم رو نجات دادی.

لبخندی رو لبم نشست. با قدردانی به امیربهادر نگاه کردم که متفکر و با همون اخم های درهمش

نگاهم میکرد.

- ممنونم ازت، خیلی ممنونم که نجاتش دادی. نمیدونم چجوری این لطف رو جبران کنم.

- باید بدونی.

متوجه منظورش نشدم و متعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

با لحن سرد و کاملاً جدی ای گفت:

- یعنی اینکه ما یه معامله ای کردیم، نجات جون رادمان در مقابل زندگی تو! یادت که نرفته؟

شوکه و با لحن آرومی گفتم:

- چی؟ معامله؟!

پوزخندی زد و گفت:

- من بی دلیل برای کسی کاری انجام نمیدم. حتی اگه اون شخص نوه گمشده همایون خان باشه.

پس میدونست که من نوه همایون خانم. پس یعنی اون مدارک رو هم دیده بود. کاش میفهمیدم تو

اون بسته چی بود؟

از زندگی من چی میخواست؟ من باید براش چه کاری انجام میدادم؟ دلم شور میزد. انکار نکنم ترسیده بودم. من از این مرد همیشه خشمگین میترسیدم. چقدر سنگدل بود که از حرف هایی که من تو ترس و نگرانی بیان کرده بودم سواستفاده میکرد. سوالم رو به زبون آوردم:

- از من چی میخوای؟ من چیکار باید بکنم؟

سیگارش رو تو جاسیگاری کنار دستش خاموش کرد و یه نخ دیگه از جعبه سیگارش بیرون کشید و بین لب هاش گذاشت. چقدر سیگار میکشید! اصلا فکر ریه هاش بود؟ معلومه که نه! سیگار رو روشن کرد و پکی بهش زد:

- فردا متوجه میشی.

پک دوم رو عمیق تر گرفت و دودش رو بیرون فرستاد.

- فقط یادت باشه که خودت قول دادی و گفתי هر کاری باشه انجام میدی. گفתי اگه اون پسر رو نجات بدم، تا آخر عمرت هم تو این عمارت میمونی. گفתי از جونت هم حاضری بگذری، زندگیت که سهله! این ها حرف های خودت بود یادت که نرفته؟

سکوت کرده بودم و سرم پایین بود که صداش رو بالا برد:

- وقتی ازت سوال میپرسم جواب بده. یادت که نرفته؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- نه.

باز داد زد:

- نه چی؟

ای بابا خب چرا اینقدر داد میزنه؟ میترسم آخر سرطان حنجره بگیره. اصلا به جهنم بگیره، حقشه!

- نه حرف هام یادم نرفته.

پوزخند دیگه ای زد و گفت:

- خوبه. میتونی بری.

ایش پسر ی از خودراضی عقده ای.



خدا میدونه چقدر ازش متنفر بودم. بی حرف از اتاقش بیرون رفتم و سمت اتاق خودم برگشتم. از طرفی بخاطر نجات پیدا کردن رادمان از چنگ اون آدم ها خوشحال بودم و از طرفی نگران و آشفته. نمیدونستم این مرد سنگی بداخلاق قرار بود چی از من بخواد؟ نمیدونستم فردا چی در انتظارمه! دلم میخواست از اینجا برم. تو این روستا و این عمارت، کسی از حضور من خوشحال نبود. اصلا اگه عمه فرحنازم من رو میدید چه واکنشی نشون میداد؟

دلم برای رادمانم تنگ بود. دلم میخواست الان که به حضور من احتیاج داشت پیشش بودم و خودم ازش پرستاری میکردم. نمیدونم چقدر باید تو این عمارت بمونم، اصلا میتونم دوباره برگردم؟ حرف های امیربهادر من رو ترسونده بود. وقتی میگفت که بهش گفتم تاابد هم باشه تو این عمارت میمونم، وقتی گفت زندگیم رو میخواد، لرزه ای از درون و بیرونم کرده بود.

- خدایا من رادمان رو دوباره میبینم مگه نه؟ رادمان وقتی خوب بشه میاد دنبالم. نمیداره اینجا بمونم. اصلا خود امیربهادر گفت تا وقتی اینجا میمونم که بیان دنبالم و ببرنم. دوباره برمیگردم ویلا پیش مادر جون و رادان. دوباره برمیگردم کنار رادمان. این دفعه دیگه هیشکی نمیتونه عقدمون رو بهم بزنه. ما ازدواج میکنیم مگه نه؟

همینجور با خدای خودم حرف میزدم ولی به حرف هایی که میزدم اطمینان نداشتم. میترسیدم. میترسیدم با حرف هایی که از روی ترس و بی فکر زده بودم برای همیشه بین خودم و رادمان فاصله بیفته. من از این مرد خودخواه سنگدل که بی دلیل برای کسی کاری انجام نمیداد میترسیدم. اگه هیچوقت دیگه نذاره رادمانم رو ببینم چی؟ من بدون دیدن چشمهای طوسیش میمیرم.

صورتم خیس از گریه بود و برای صبحی که قرار بود سرنوشتم رقم بخوره اشک میریختم. بلند شدم و جلوی آینه اتاق رفتم. روی صندلی مقابل آینه نشستم و به چهره خودم نگاه کردم.

چشمهام قرمز بود و متورم. روی گونه ی راستم رد انگشت خونمایی میکرد و گوشه لبم هم زخمی بود. اصلا این مرد چطور به خودش اجازه میداد که روی من دست بلند کنه؟ مگه اون کی بود؟ اون فقط پسر یه مباشر بود ولی من نوه همایون خان بودم. چطور میتونست با من اینجوری رفتار کنه؟



یاد روزی افتادم که رادمان بهم سیلی زد و بعد برای اینکه خودش رو تنبیه کنه انگشت هاش رو شکوند. بغض بدی گلوم رو گرفت. رادمان کجایی بینی خیلی راحت به صورت آتریسات سیلی میزنن و کسی نیست ازش دفاع کنه. دست هام رو دورم حلقه کردم و بغضم شکست.

- رادمان دلم. آ. غوش امنت رو میخواد. رادمان تو کنارم نباشی من از همه چی میترسم.

اون شب تا صبح بیدار بودم و اشک ریختم. برای دردهام، برای بدبختی هایی که قرار نبود تموم بشن.

صبح با نوری که به صورتم میتابید چشم باز کردم. سرم به شدت درد میکرد. بی حال بلند شدم که سرم به شدت گیج رفت. دیروز هم چیزی نخورده بودم و معده ام حسابی خالی بود. دوباره رو تخت نشستم و دستم رو روی پیشونی دردناکم گذاشتم. چند دقیقه ای گذشته بود که تقه ای به در خورد:

- بیا تو!

آذر با یه سینی از بساط صبحانه وارد اتاق شد. اصلا این دختر فرشته زندگی من بود. با لبخند سلام صبح بخیری گفت که بی حال جوابش رو دادم. سینی رو کنارم گذاشت و نگران نگاهم کرد:

- چی شده؟ خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست. یه کم سرم گیج میره.

آذر آروم به گونه اش کوبید و گفت:

- الهی بمیرم. هیچی نخوردی دیروز. بیا بیا یه چیزی بخور یه کم جون بگیری.

مثل یه مادر مهربون خودش برام لقمه میگرفت و میداد دستم. چندتا لقمه خوردم و کمی بهتر شدم. خطاب بهش گفتم:

- آذر نگفتی اینجا چیکار میکنی!

لیوان چای شیرین رو دستم داد. آهی کشید و به حرف اومد:

- چهار سال پیش همش 22 سالم بود. از زور فقر و بی پولی و بدبختی از خونه فرار کردم...

با بهت میون حرفش دویدم و گفتم:

- شوخی میکنی؟!



سری بالا انداخت و با لبخند غمگینی ادامه داد:

- بابام مع*تاد بود و وقتی سرخوش میشد میفتاد به جون من و مامان بدبختم و تا میتونست کتکمون میزد. داداشم خیلی وقت بود ول کرده بود و رفته بود. به من میگفت آذر پیش اینا نمون، آینده ات رو نابود میکنن، بیا باهم بریم خودمون زندگی کنیم. بهش میگفتم نه، مامان به ما نیاز داره نباید تنهات بذاریم.

بی حرف به صورت رنج کشیده اش نگاه میکردم. کی میدونه که هرکدوم از این آدم ها چه قصه ای دارن. صداس من رو از فکر بیرون آورد:

- فکر میکردم میتونم دووم بیارم ولی نشد. به مامانم میگفتم میتونی راحت طلاق رو بگیری. میریم دوتایی کار میکنیم، زندگی میکنیم، خرج دود و دم این بی غیرت هم نمیدیم اما قبول نمیکرد میگفت خانواده من با لباس سفید فرستادنم خونه بخت، با کفن سفید بیرون میام، حتی اگه شوهرم یه آدم مع*تاد باشه!

تک خنده ای کرد و به دیوار رو بروش خیره شد. انگار غرق شده بود تو گذشته هاش:

- هر شب کتک بود. هر شب گریه های یواشکی مادرم بود. هر شب غصه خوردن های خودم بود. یه شب بابام مهمون دعوت کرده بود. آخه همیشه دوست های مثل خودش دورش رو میگرفتن و بساط پهن میکردن ولی ایندفعه یه آدم حسابی بود. ماشین شاسی بلند زیر پاش، کت و شلوار اتو کشیده که بوی ادکلنش کل محلمون رو برداشته بود. یه مرد 60 ساله خرپول. من و مامانم تعجب کردیم که همچین آدمی از دوست های بابام باشه و اومده خونه ما. ازش پذیرایی کردیم. با بابام تو اتاق نشسته بودن و حرف میزدن. یه ساعت بعد وقتی بلند شد بره، تا جلو در باهاش رفتیم. نگاه بدی به من انداخت که چندشم شد و زود رفتم تو خونه. بابام خوشحال و سرخوش واسه خودش سوت میزد و وقتی مادرم اومد تو خونه بابام رو به ما گفت این مرد فردا میاد و آذر رو به عنوان عرووش میبره خونش.

شوکه بهش نگاه میکردم. آخه یه پدر چطور میتونست همچین کاری با دخترش کنه؟

چشم از دیوار روبروش گرفت و با غم بهم نگاه کرد:

- باورت میشد؟ من، یه دختر 22 ساله، باید زن یه مرد 60 ساله میشدم. میدونی در ازای چی؟



سرم رو به چپ و راست تگون دادم. آه بعدی رو عمیق تر کشید و باز نگاه ازم گرفت:

- در ازای پول. بابای بی غیرتم، دختر 22 ساله اش رو بخاطر پول موادش فروخته بود. اون شب بدترین شب زندگیم بود. مخالفت کردم، جیغ و داد کردم اما با کمر بند افتاد به جونم. اون شب تصمیمم رو گرفتم. داداشم راست میگفت. با موندن پیش اینا زندگیم نابود میشد. وسایلم رو ریختم تو یه کوله و شبونه وقتی خواب بودن فرار کردم. نمیدونستم کجا! فقط میخواستم برم.

لحظه ای ساکت شد و همونطور که رو تخت کنارم نشسته بود، زانوهایش رو تو آغوشش جمع کرد: - آواره کوچه خیابون ها بودم. چند وقتی تو پارک ها سر میکردم. از دست مامور و معسکتاد و مزاحم های خیابونی د رامن نبودم. گاهی وقت ها میرفتم پنهونی تو امامزاده ها میخوابیدم ولی بعد یه مدتم میفهمیدن و بیرونم میکردن. پول هایی که همراهم داشتم درحال تموم شدن بود. یه شب تو پارک با یه زنی آشنا شدم. اسمش شراره بود. ریخت و قیافه اش مثل آدم حسابی ها بود. گفت بهم جا و مکان میدی. بهش اعتماد نداشتم اما چاره ای هم جز همراهی باهاش نداشتم. حداقل از تو پارک خوابیدن بهتر بود. من رو برد به یه خونه ای پر از دخترهای تو سن و سال خودم. تا چند روز اول خوب بود. فکر میکردم شراره زن خیر و خوییه ولی بعد فهمیدم که تو چنان مخمسه ای افتادم که راه فرار نداره. با ترس و کمی هیجان گفتم:

- چه مخمسه ای؟ شراره کی بود؟

لب هاش رو تر کرد و گفت:

- اونا یه باند بودن که دخترهای فراری رو پیدا میکردن و در ازای جای خواب دادن بهشون، آموزششون میدادن برای فروختن مواد. راه برگشتی نداشتم. براشون مواد فروشی میکردم. بارها نزدیک بود گیر مامور بیفتم ولی خب درمیرفتم. اون روزی هم که با رضا تو رو پیدا کردیم هنوز تو اون باند بودم. رضا از آدم های شراره بود و براشون ریسک بود که من با کسی خارج از دایره باندشون ارتباط برقرار کنم، واسه همین رضا نمیداشت بهت کمک کنم. متفکر گفتم:

- که اینطور. من هم اون روز خیلی از حرف هات تعجب کردم.

سری تگون داد و گفت:

- اون روز باید جنس جا به جا میکردیم. وقتی ازت خواستم گوشی رو نگه نداری واسه همین بود که تو دردرس نیفتی.

لبخندی بخاطر این محبتش زدم و اون لبخند رو بی جواب نداشت:

- آذر ازت خیلی ممنونم. اون روز کمک بزرگی به من کردی.

لبخندش عمیق تر شد:

- کاری نکردم که.

با کنجکاوای گفتم:

- خب ادامه اش رو بگو، چی شد که سر از اینجا درآوردی؟

پوفی کرد و گفت:

- من دختر لجبازی بودم. بارها قانون شکنی کرده بودم و شراره حسابی از دستم کلافه بود. وقتی هم

که رضای دهن لق، راجع به کمکم به تو، بهش آمار داد کفری تر شد. دیگه کارم تموم بود. شراره

وقتی تحملش سر میرفت و آدم هاش قانون شکنی میکردن ردشون میکرد میرفتن. من رو هم با چندتا

دختردیگه برای فروش به عرب ها سوار ماشین کرد و فرستاد لب مرز. دیگه دنیا برام به آخر رسیده

بود. من هنوز دختر بودم و این تنها چیزی بود که برام مونده بود ولی اون هم داشتم از دست میدادم

فقط بخاطر خیریت های خودم. هیچ امیدى نداشتم ولی...

لبخندی زد و ساکت شد. آهی کشید و با همون لبخند به من نگاه کرد. باورم نمیشد که همچنین

زندگی تلخ و پراتفاقی داشته. این دختر چقدر سختی کشیده بود. کنجکاو بودم که ادامه حرف هاش رو

بشنوم:

- ولی چی؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- ولی انگار اون روز تو واقعا برام دعا کردی و من نجات پیدا کردم. میدونی کی ناجی من شد؟

با دهن باز گفتم:

- نه... همین دیو چهارسر؟!

آذر با لبخند اخمی کرد و گفت:

- ای نجوری نگو به آقای من.

همینجوری با تعجب نگاهش میکردم. چقدر رو این مرد بداخلاق حساس بود. آذر تعریف میکرد و من هر لحظه بیشتر دهنم باز میشد:

- نمیدونم چجوری فهمیده که قراره ما دخترها رو بفروشن. اصلا چرا به ماها کمک کرده و همچین دردسری واسه خودش درست کرده؟ فقط میدونم این مرد یه فرشته ست و اگه اون نبود، معلوم نبود چی به روز ما میومد. تک تک دخترها رو اگه خانواده ای داشتن پیش خانوادشون برگردوند. میخواست من رو هم برگردونه پیش خانواده ام ولی من نمیخواستم برگردم و زن یه مرد 60 ساله ی خرفت بشم. افتادم به پاش گفتم من رو برنگردونه. التماسش کردم گفتم تا جون دارم کلفتیش رو میکنم ولی نذاره برگردم. نمیدونم تو نگاهم چی دید که قبول کرد و من رو با خودش برد به یه خونه باغ. انگار هنوز برای نگه داشتتم تردید داشت. چند روزی تنها تو خونه باغ سر میکردم که یه روز اومد پیشم. آهی کشید و غمگین شد. اشکی سمج از گوشه چشمش بیرون چکید. با دیدن غمش من هم غمگین شدم و برای همدردی دستش رو فشردم که دوباره لب باز کرد:

- سراغ خانواده ام رفته بوده و میخواستسته درباره وضع زندگیم تحقیق بکنه تا ببینه راست میگفتم یا نه، اما اون روز... اون روز گفت... گفت ماما نازنینم... ماما مهربونم رو دیگه ندارمش. با فرار من از شدت ناراحتی و ترس سخته میکنه و امیربهادر هم تصمیم میگیره که من رو پیش خودش نگه داره، چون من به جز مامانم که دیگه کسی رو نداشتم.

با تاسف و غم گفتم:

- خیلی متاسفم.

لبخند کمرنگی زد و اشک هاش رو پاک کرد:

- مامانم راحت شد. از تمام سختی ها و غصه هاش راحت شد. ولی کاش حداقل واسه بار آخر میتونستم ببینمش و ببوسمش.

زد زیر گریه که دلم طاقت نیاورد و خواهرانه در آغوش گرفتمش:

- عزیزدلم ان شاء الله که روحش در آرامش باشه.

برای اینکه بتونم از اون حال درش بیارم با آرنج به پهلوش زدم و گفتم:

- حالا گریه رو بس کن بگو ببینم با این دیو چجوری کنار اومدی؟

میون گریه لبخند عمیقی زد و گفت:

- چند روزی رو تو همون خونه باغ سر میکردم که بالاخره آقا بهم اعتماد کرد. به دختری که

نمیشناخت. من رو آورد عمارت خودش و بهم پناه داد و من شدم خدمتکار شخصیش.

با همون لبخند ادامه داد:

- روزهای اول کمی سرکش بودم و لجبازی میکردم ولی اینقدر ازش کتک خوردم که آدم شدم و شدم

این آذری که الان میبینی. ازش ممنون هم هستم. من تا عمر دارم دعاگوی این مردم. چون اگه نبود

و من رو زیر بال و پرش نمیگرفت نمیدونم چی به روزم میومد.

باورم نمیشه! این دختر بخاطر کتک خوردن از این مرد ازش ممنون بود؟ من با دو بار سیلی خوردن،

ازش متنفر شده بودم. چجوری آذر اینقدر رو این مرد خشن حساس بود و قدردانش بود؟ خوب بودن

تنها چیزی بود که به امیر بهادر نمیومد. نمیدونم آذر تو صورتم چی دید که زد زیر خنده، حالا نخند

کی بخند. شوکه گفتم:

- چته؟ چرا میخندی؟

میون خنده هاش صورت من رو نشون داد و گفت:

- وای صورتت خیلی باحال شده.

یهو ساکت شد و خندیدن یادش رفت.

- آخ آخ دیدی چی شد؟

با چشمهای درشت، به معنای ندونستن سر تگون دادم.

- این همه وقت اینجایی سمت رو ازت نپرسیدم هنوز.

حالا من شروع کردم خندیدن و میون خنده هام گفتم:

- اسمم آتریساست.

حالا آذر با تعجب نگاهم میکرد. کمی سرخ و سفید شد و ل. بش رو گاز گرفت. هول زده از کنارم

بلند شد و گفت:

- خانوم تورو خدا من رو ببخشید. من نمیدونستم شما نوه ی همایون خانید. آقا بفهمه من اینقدر باهاتون راحت برخورد کردم سرم رو میبره. من رو ببخشید خانوم.

خنده هام شدت پیدا کرد و همینطور که دلم رو گرفته بودم گفتم:

- وای آذر خیلی باحالی. خانوم چیه بابا؟ آخه به آقات چه ربطی داره تو با من چجوری رفتار میکنی؟

با تعجبی که هنوز تو چهره اش دیده میشد گفت:

- آخه من نمیدونستم شما آتریس خانوم هستید. آقا عصبانی میشن.

ای بابا باز که حرف خودش رو میزنه. صدام رو صاف کردم و با جدیت گفتم:

- آذر لطفا بیخیال این خانوم گفتن ها شو. تو دوستمی، لطفا باهام راحت باش. من که الان اینجا جز تو کسی رو ندارم. تو جلو آقات رعایت کن ولی پیش خودمون همون آذر همیشگی باش، بدون توجه به اینکه من نوه همایون خانم. باشه؟ میشه؟

با خواهش بهش نگاه کردم که با خوشحالی پرید ب.غ.لم و صورتم رو ب.و.س.ید:

- وای تو خیلی خوبی آتریس. باور کن من هم دنبال یه دوست بودم. اصلا داشتم از بی همدمی میمردم اینجا.

با لبخند از خودم جداش کردم و به شیوه رادمان چشمکی بهش زدم و گفتم:

- پس دیگه من و تو دوستیم.

با یادآوری رادمان غمگین شدم و بادم خوابید که آذر زود گفت:

- اِ چرا توهم رفتی؟

با غم گفتم:

- یهو دلم رادمانم رو خواست.

آذر دستم رو تو دست گرفت و سرم رو روی شونه اش گذاشت:

- حالش خوب میشه و زود میاد دنبالت، آخه آقا گفته بود اینجا موقت میمونی.

لبخند کم جونی زدم و حرفش رو تایید کردم:

- آره باز برمیگردم پیش رادمانم.

و من چقدر خوش خیال بودم. شاید هم خیلی بیچاره بودم که بدبختی هام تمومی نداشت و همیشه عمر خوشی هام کوتاه بود. اصلا من فقط آفریده شده بودم برای غصه خوردن و رنج کشیدن.

تو اتاقش با سرپایین نشسته بودم و منتظر بودم تا ببینم سرنوشت این بار چه بازی جدیدی برای من در نظر گرفته.

پشت میزش نشسته بود و طبق معمول سیگار دود میکرد. ساکت بودم که پوشه سیاه رنگی رو به سمتم گرفت. سوالی نگاهش کردم. باهمون اخم های همیشه درهم گفت:

- بگیرش!

پوشه رو گرفتم و نگاهی به محتوای داخلش انداختم. سربلند کردم و خطاب بهش گفتم:
- اینا چیه؟

- حق الارث. امضاشون کن!

اخم هام توهم رفت و پوشه مدارک رو روی میزش گذاشتم:

- من چیزی از این ثروت نمیخوام چون من اینجا نیومده بودم که ارثم رو بگیرم. من فقط میخوام جواب یه سری سوال هام رو بفهمم.

اخم هاش بیشتر توهم رفت و باز با زورگویی حرف خودش رو زد:

- چه بخوای چه نخوای اینا حق توئه و من باید حقت رو بهت پس بدم. این خواسته خود همایون خان هم بوده، پس امضاشون کن.

پوشه رو باز به سمتم گرفت. پوف، یعنی اون کاری که باید انجام میدادم این بوده؟ خواستم حرفی بزنم که نداشت:

- نمیخوام اعتراضی بشنوم. امضا کن. زود!

پوشه رو از دستش گرفتم. آه زورگوی خشن!

خودکاری از روی میزش برداشتم و تمام صفحات رو امضا کردم. بلند شدم. پوشه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- خب میتونم برم؟

جدی گفت:

- نه.

کلافه نگاهش کردم.

- خب گفתי امضا کنم، امضا کردم دیگه. مگه این همون کاری نبود که ازم میخواستی؟

پوزخندی زد که باعث تعجبم شد و صداس آب یخی بود که رو تنم ریخته شد:

- حساب کتاب شخصیمون هنوز مونده.

لعتنی، چقدر من خوش باورم آخه!

با صدای لرزونی گفتم:

- زود بگو باید چیکار کنم و خلاصم کن.

بلند شد و پشت به من پشت پنجره اتاقش ایستاد.

- امشب یه مراسم داریم. میری توی اتاق و به تک تک حرف های آذر گوش میدی و هرچی که

گفت بدون کوچکترین اعتراض و لجبازی انجام میدی. حالا برو اتاق.

کفری شدم. چرا نمیگفت قراره چیکار کنه؟ قدمی سمتش برداشتم.

- چه مراسمی؟ چرا کامل توضیح نمیدی قراره چه بلایی سرم بیاری؟ د آخه میخوای با من چیکار

کنی لعتنی؟

تند برگشت سمتم که از ترس قدمی عقب پریدم. با تندخویی و صدای نسبتا بلندی گفت:

- گفתי هر کاری بخوام انجام میدی، پس حالا بدون هیچ سوالی برو اتاق و حاضر شو.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم اما با دادی که زد، پیش قدم شد و خفه ام کرد:

- اتاق. همین الان!

نگاه اشک آلودم رو با نفرت ازش گرفتم و از اتاقش خارج شدم.

آتريسا

زمان حال

با صدای سرد و خشکش از فکر به گذشته بیرون اومدم و به زمان حال برگشتم:



- چرا اونجا نشستی؟

بهش نگاهی نکردم. هنوز پشت پنجره باز اتاق نشسته بودم. تنها پوزخندی از تمسخر زدم و در جواب حرفش گفتم:

- بیرون از این زندان که نمیذاری برم، حالا اینجا هم نمیتونم بشینم؟

جواب سوالم رو نداد. با حرص رو کردم سمتش و صدام رو کمی بالا بردم:

- تا کی میخوای من رو اینجا زندانی کنی؟ تا کی باید تو این عمارت بمونم؟ چرا نمیذاری برم؟ نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و در کمال خونسردی گفت:

- خودت قبول کردی. میخوای حرف هات رو باز دوره کنیم؟

با تمسخر نگاهش کردم و عصبی خندیدم:

- من قبول کردم یا تو با تهدید و کتک بهم قبولوندی؟ من حرف هام هنوز یادمه، حرف ها و تهدیدهای تو رو هم یادمه.

ساکت بود که صدام رو باز رها کردم:

- گفتم بخاطر رادمان حاضرم جونم هم بدم چه برسه زندگیم ولی تو چی؟ تو اینقدر خودخواه و سنگدل بودی که از ضعف من سواستفاده کردی. من رو با تهدید جون رادمان مجبور کردی باهات ازدواج کنم. یادته گفتم این ازدواج رو قبول نکنم رادمان رو اونجوری که از دست اون آدم ها نجات دادی، همونجوری هم دوباره تحویلشون میدی؟ من رو با زور کتک تو این عمارت حبس کردی. من رو از رادمانم جدا کردی، که چی؟ که از من محافظت کنی؟ که به من پناه بدی؟ من از دست تو باید به کی پناه ببرم؟

ساکت شدم. بی حرف فقط نگاهم میکرد. از این سکوت مسخره همیشگیش بیشتر از هر چیزی حالم بهم میخورد. با نفرت بهش زل زده بودم. برای بار هزارم اعتراف میکردم، من از این مرد بیزار بودم. بلند شد و سمت در اتاق قدم برداشت. بی اهمیت به این همه جolz و لز کردنم گفت:

- بیا بریم پایین میز ناهار رو چیدن.

صورتتم رو سمت پنجره برگردوندم و سرد گفتم:

- میل ندارم.



صدای قدم هاش رو حس کردم که بهم نزدیک میشد. با زوی کبود و زخمیم رو با قدرت گرفت و من رو بلند کرد که از درد ناله ای کردم و اشک تو چشمهام جمع شد. دقیقا رد کمر بند روی با زوم زیر دستش بود. خیلی زود با زوم رو رها کرد. انگار تازه یادش اومد که همین دو ساعت پیش زیر شلاق کمر بندش داشتم جون میدادم. درسته دستم رو رها کرده بود ولی لطافت یا اثری از پشیمونی تو صورتش دیده نمیشد. با اخم های درهم که عضو پایه ثابت صورتش بود گفت:

- آتریس! اون روی من رو بالا نیار! تا همین الان هم خیلی صبوری کردم. لجبازی نکن بیا بریم پایین. با نفرت تو صورتش براق شدم:

- اون روت بالا بیاد مثلا میخوای چیکار کنی؟ میخوای دوباره بزنی؟ هه خب بزن! نگران نباش، پوستم کلفت شده، دیگه دردم نمیاد.

با تمسخر شروع کردم خندیدن. با خشم چشمهامش رو بست و دستی به صورتش کشید و ازم فاصله گرفت. در حال بیرون رفتن از اتاق صدایش رو میون خنده هام شنیدم:

- دو دقیقه دیگه پایینی. حوصله ی نعش کشی ندارم.

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش کوبید.

پایین نرفتم. برام مهم نبود که عصبی میشد. سه ماه تو این عمارت حبس بودم. سه ماه بود همش کتک میخوردم. خنده داره، میگفت بخاطر حفظ جونمه که نمیذاره پام رو از این عمارت بیرون بذارم. حتی آذر میگفت آقاش برای این مجبورم کرد تن به این ازدواج بدم که از جونم در برابر مردم روستا محافظت کنه. میگفت وقتی بفهمن تو زن خانی دیگه کاری به کارت ندارن ولی بنظر من امیر بهادر فقط یه آدم زورگوی سنگدل بود که در کمال خودخواهی، بخاطر منافع خودش از نقطه ضعف من که رادمان بود سواستفاده کرده بود. سه ماه بود که چشم انتظار بودم. سه ماه بود که چشمم به این در خشک شده بود تا رادمان بیاد و من رو ببره ولی نمیومد، نمیدونم چرا؟ رادمان من نمیومد من رو با خودش ببره.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل زار زدم. آذر میگفت اینقدر منتظر نباشم. میگفت اگه رادمان قرار بود بیاد، زودتر از اینا میومد. بهم میگفت این زندگی رو بپذیرم ولی مگه میشد؟ من هنوز خودم رو متعلق به رادمان میدونستم.



من شاید اسما زن امیربهادر بودم، شاید تو یه اتاق باهاش سر میکردم، شاید همه ازم به عنوان زن خان اسم میبردن ولی من واقعا زنش نبودم. هیچ حس و عاطفه ای بین ما نبود. امیربهادر با وجود محرمیت بینمون، هیچوقت به من نزدیک نشد. یعنی خودش میگفت که هدفش از این ازدواج فقط محافظت از من بوده اما من، تمام قلب و روحم متعلق به رادمان بود. تمام وجودم رادمانم رو طلب میکرد. اصلا بدون اون سخت بود دووم آوردن.

بار سوم بود که میخواستم فرار کنم. میخواستم از این عمارت بیرون برم و برگردم پیش رادمان. برگردم پیش خانواده ام، همون جایی که بهش تعلق دارم اما نتونستم. باز امیربهادر فهمید و برای بار سوم با کمر بند به جونم افتاد. آهی از حسرت کشیدم و غرق شدم تو رویاهای خودم.

با صدای فریاد امیربهادر از جا پریدم. میدونستم چون به حرفش گوش نکردم و برای ناهار پایین نرفتم داره میاد سراغم. دلم نمیخواست قیافه فرحناز رو ببینم و تیکه های نیش دارش رو بشنوم. هرچند که جلوی امیربهادر خیلی رعایت میکرد. تو این سه ماه حتی از آزارهای اون هم در امان نبودم. قبل اینکه امیربهادر به طبقه بالا برسه از اتاق بیرون رفتم و دویدم سمت اتاق خانوم بزرگ. بعد از آذر تنها همدم تو این عمارت خانوم بزرگ بود؛ مادر بزرگم، زن همایون خان. بیمار بود. از آذر شنیده بودم که سرطان حنجره داره. خیلی کم حرف میزد چون حرف زدن زیاد براش سخت بود. حس میکردم غم بزرگی تو سینه داره ولی هیچوقت لبخند از لبش دور نمیشد. این زن وجودش پر از عشق بود. بوی مادر جون رو میداد.

با عجله و بدون در زدن وارد اتاقش شدم. دراز کشیده بود اما بیدار بود. با دیدن حال آشفته من، نگران نگاهم کرد. میدونست بخاطر امیربهادر فرار کردم. به در اتاق تکیه زده بودم و نفس نفس میزدم. خانوم بزرگ همونطور که نیم خیز شده بود با صدای آهسته ای صدام کرد:

- بیا... اینجا.

نزدیکش رفتم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش و بغضم ترکید. بی حرف مشغول نوازش کردن موهام شد. آذر میگفت تو اون مدتی که اینجا بوده فهمیده امیربهادر با تنها کسی که خوب و آروم رفتار میکنه خانوم بزرگه. میگفت شاید خانوم بزرگ مادر واقعیش نبود ولی مثل مادرش میپرستیدش. میگفت

امیربهادر شدیداً به خانوم بزرگ وابسته ست و اصلاً بخاطر خانوم بزرگ دنبال من و پدر و مادرم می‌گشته و خواسته خود خانوم بزرگ بوده که ما رو پیدا کنه.

من هم چون میدونستم امیربهادر جلو خانوم بزرگ نمیتونه کاری باهام بکنه به اتاقش پناه آورده بودم. آخه خانوم بزرگ جلوش رو میگرفت.

به سختی و بریده بریده گفت:

- گر... یه... ن... کن!

گریه ام شدید تر شد و لحظه ای بعد چهره خشمگین امیربهادر در چهارچوب در ظاهر شد. ترسیده بهش نگاه میکردم که بهم توپید:

- پاشو برو اتاق!

خوب میدونستم به محض رفتن به اتاق خودم با تنبیه امیربهادر مواجه میشم برای همین خودم رو بیشتر به خانوم بزرگ چسبوندم و دستش رو محکم نگه داشتم.

خانوم بزرگ نگاه غضب آلودی به امیر بهادر کرد که دیدم امیربهادر کمی اخم هاش از هم باز شد و سرش رو انداخت پایین. خانوم بزرگ با صدای ضعیفش رو به امیربهادر گفت:

- کا... ریش... ن... داش... ته... باش!

امیربهادر نگاهی به خانوم بزرگ کرد و سری تگون داد و رو به من با صدای آرومی گفت:

- کاریت ندارم. من رو با خانوم بزرگ تنها بذار!

خانوم بزرگ فشاری به دستم داد که یعنی حرفش رو گوش بدم. صورتش رو بوس. یدم و ازش جدا شدم. با سر پایین از کنار امیربهادر گذشتم. درسته گاهی زبونم دراز میشد و هر حرفی بهش میزد و لجبازی میکردم ولی نمیتونستم انکار کنم که وقتی مثل دیو زخم خورده عصبی میشد و نعره میزد ازش میترسیدم.

آروم آروم سمت اتاقم قدم برداشتم و امیربهادر در اتاق رو پشت سرم بست. حالا که میدونستم امیربهادر پیش خانوم بزرگه با خیال راحت پایین رفتم و به نیش و کنایه های همیشگی فرحناز توجهی نکردم. هیچوقت چشم دیدن من رو نداشت ولی از ترس امیربهادر نمیتونست بابت حضور من تو عمارت اعتراضی کنه.

بی اهمیت به فرحناز و نگاه پرکینه اش به سمت حیاط رفتم. امیربهادر اگه میفهمید پام رو بیرون گذاشتم تنبیهم میکرد ولی خب فعلا پیش خانوم بزرگ بود و میدونستم فعلا متوجه نمیشه. چرخه اطراف عمارت زدم و کنار گل های تازه کاشته شده باغچه نشستم.

- چقدر دلم هوات رو کرده رادمان. بی معرفت چرا نمیای دنبالم؟ آتریسات رو فراموش کردی؟ دوری برات اینقدر راحت بود که دووم آوردی؟ من که اینجا اسیرم ولی تو چی؟ تو که آزادی چرا نمیای؟ مگه قول ندادی نذاری کسی جدامون کنه؟ مگه نگفتی تا ابد پیش همیم؟ پس چرا اینقدر بینمون فاصله افتاده؟

سرم رو بالا گرفتم تا اشک های پشت پلکم پایین نچکن. وای! لعنت به من. چرا حواسم نبود که از اینجا بی که نشستم ممکنه امیربهادر من رو ببینه؟
من دقیقا پشت عمارت و روبروی پنجره اتاق خانوم بزرگ نشسته بودم و امیربهادر هم پشت پنجره ایستاده بود و با یه قیافه برزخی نگاهم میکرد. با سر اشاره ای بهم کرد که یعنی بیا داخل.
با استرس بلند شدم و داخل عمارت برگشتم. امروز بیشتر از هردفعه لجبازی کرده بودم. خدا میدونست با این قانون شکنی الان هم چه رفتاری باهام میکرد.
بیخیال شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:
- به جهنم هر کاری میخواد بکنه. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست هست؟
آهی کشیدم و خودم جواب خودم رو دادم:
- چرا هست. بالاتر از سیاهی رنگ روزهای منه.

رو تخت نشسته بودم و کتابی تو دستم بود. سخت غرق داستان بودم که در اتاق باز شد و امیربهادر داخل اومد. زیرچشمی نگاهش کردم. چرا اینقدر آشفته بود؟ تو اتاق راه میرفت و مدام پنجه اش رو بین موهاش میکشید. چش شده؟

- چیزی شده؟!

با دادی که زد پریدم:

- ساکت باش!

وای خدایا چه مرگشه؟ نکنه چون بیرون رفتم عصبی شده؟ خدا به دادم برسه.

اومد سمت دیگه تخت و لبه تخت پشت به من نشست و سرش رو تو دست هاش گرفت. هیچوقت اینقدر پریشون ندیده بودمش. چه اتفاقی افتاده؟ طاقت نیاوردم و باز زبون تو دهن چرخوندم:

- میشه بگی چی شده؟

- د میگم خفه شو!

این دادش دیگه از اون داد خوشگل ترسناک هاش بود که میگفت جرات داری یه کلمه دیگه حرف بزنی.

پشت سرش براش شکلک درآورد. ایش. باز سگ گازش گرفته. اصلا به جهنم نگو چه مرگته. باز مشغول خوندن کتابم شدم که لحظه ای بعد صدای آرومش رو شنیدم:

- یه لیوان آب به من بده.

اه اه پسره ی پرروی ع.وضی زورگو، سرم داد میزنه بعد دستور هم میده. رو که رو نیست، زیر و روئه. با اکراه از پارچ کنار تخت آبی تو لیوان براش ریختم و سمتش بردم. بدون تشکر لیوان رو گرفت و لاجرم سر کشید.

بی تربیت میمرد تشکر کنه. ایشا... تو گلوت گیر کنه.

دوباره سر جام نشستم و کتابم رو به دست گرفتم. تمام توجه ام پی قسمت هیجانی رمان تو دستم بود که با شنیدن صدای شکستن چیزی هینی کشیدم و به سمت منبع صدا سرم رو بلند کردم.

ای بابا باز این رم کرده که. لیوان تو دستش رو پرت کرده بود به دیوار روبرو.

با عصبانیت گفتم:

- چته دیوونه؟

با صدای آرومی که ازش بعید بود گفت:

- با من درست صحبت کن!

از صدای آرومش سواستفاده کردم و شجاعت به خرج دادم. عصبی بلند شدم و رفتم مقابلش:

- مثلا درست صحبت نکنم میخوای چیکار کنی؟ بزنی؟ مگه کاری به جز زدن هم بلدی؟

بلند شد و دستش رو به قصد زدنم بلند کرد. ترسیدم و با دست صورتم رو پوشوندم اما هرچی منتظر بودم خبری از کتک نبود. با احتیاط نگاهش کردم.

- امشب رو اعصاب من راه نرو آترپسا که اصلا حوصله تو یکی رو ندارم.
خواستم حرفی بزنم ولی خودم رو کنترل کردم و حرفم رو خوردم. نمیدونم چرا بعد از اینکه از پیش خانوم بزرگ اومد اینجوری شد. وقتی که دید جوابش رو نمیدم رو تخت دراز کشید و ساعدش رو گذاشت رو پیشونیش.

پسره ی روانی!

رفتم سمت قفسه کوچیک اتاق و کتاب رو سر جاش گذاشتم. به سمت بالکن حرکت کردم. پشت حفاظ بالکن ایستادم و به آسمون خیره شدم.

ابری بود و آماده ی باریدن، مثل چشمهای همیشه ابری من. ماه پشت ابر پنهون شده بود و ابرهای سیاه ستاره ها رو اسیر کرده بودن. مثل من که اسیر دست های یه مرد سیاه دل بودم.

باد ملایمی می وزید. کمی سردم شد ولی اهمیتی ندادم. فقط دست هام رو دورم حلقه کردم و با چشمهای بسته صورتم رو سمت آسمون گرفتم. یه قطره آب رو صورتم نشست. چشمهام رو به آرومی باز کردم. نوری تو آسمون دیده شد و متعاقبا صدای نعره ی آسمون شنیده شد. کم کم قطره های ریز بارون شروع به چکیدن از سقف آسمون کردن. لبخندی رو لبم نشست و دستم رو زیر قطرات بارون دراز کردم.

- میلاد عشقمون مبارک رادمانم.

چند ثانیه بعد سنگینی چیزی رو روی شونه هام حس کردم. به سرعت برگشتم و نگاهش کردم. با اخم های همیشگیش پشت سرم ایستاده بود.

- سرما میخوری.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- امشب عوض شدی. مهربون شدی!

چیزی نگفت که خودم با لحن سردی ادامه دادم:

- آخ ببخشید اصلا حواسم نبود، حوصله نعش کشی و گرنه تو رو چه به مهربونی!

در جواب بلبل زبونی های من حرفی نمیزد که این به شدت عجیب بود. با بیخیالی بهش پشت کردم. دلم میخواست برم تو حیاط، زیر بارون بایستم. دور خودم چرخ بخورم و بارون صورتم رو نوازش کنه. دلم میخواست با رویای رادمان زیر بارون قدم بزنم. دلم میخواست میلاد عشقمون رو جشن بگیرم. ناخواسته بغض کرده بودم. صدای فندک زدنش رو شنیدم. با صدای گرفته ای که خودم به زور شنیدم خطاب بهش گفتم:

- میخوام برم تو حیاط.

حرفی نزد. چرخیدم سمتش و با مظلومیت نگاهش کردم. کنارم ایستاده بود و به سیگارش پک میزد. سنگینی نگاهم رو حس کرد و خشک گفت:

- بیا بریم.

خودش زودتر از من قدم برداشت. برام عجیب بود. مهربون شده بود. امشب مثل همیشه نبود. یعنی خانوم بزرگ چیزی بهش گفته؟ چرا نمیفهمیدمش؟ شونه ای بالا انداختم و دنبالش رفتم. همین که اجازه داد خودش خلیه.

رو پله های عمارت نشسته بود و به صفحه روشن گوشییش چشم دوخته بود. نمیدونم سه ساعته به چی زل زده! هر کی ندونه فکر میکنه عاشقه و به عکس یار خیره ست. از فکر خودم خنده ام گرفت. امیربهادر رو چه به عشق آخه؟

وسط حیاط زیر بارون میچرخیدم و با لذت میخندیدم. وقتی که خوب از نفس افتادم، مکثی کردم و سرم رو گرفتم رو به آسمون و چشمهام رو بستم. حسابی خیس شده بودم ولی لذت میبرد. چشمای طوسیش پشت پلک هام نقش بسته بودن. هنوز لبخند رو لب هام بود ولی بغض بیرحمانه گلوم رو میفشرد. چشمهام رو باز کردم. قطره های اشک اسیرشده پشت پلک هام آزاد شدن. زیر لب زمزمه کردم:

- میخواهمت،

چنان که شب خسته خواب را.

میجویمت،

چنان که لب تشنه آب را.



حتی اگر نباشی،

می آفرینمت،

چونان که التهاب بیابان سراب را.

قطره های اشکم با قطرات بارون درهم آمیخته بود. دلم میتپید برای اون دوردست ها. دلم بی قرار بود برای گرفتن دست های مردونه اش. دلم تنگ بود برای آغوش گرم و مهربونش. دلم تنگ بود برای حتی زورگفتن هاش. دلم بی تاب بود برای کنار ساحل قدم زدن هامون.

این قلب نحیفم از دوریش بیقرار بود. دیگه جونی نداشت برای تپیدن. چشمهام دیگه توانی برای باریدن نداشت. لب هام دیگه انگیزه ای برای خندیدن نداشت. خسته بودم. من از این انتظار، از این چشم به راهی خسته بودم.

از زور گریه و هق هق توانی برای ایستادن نداشتم. زیر همون بارون روی زانو هام افتادم و شونه هام شروع به لرزیدن کردن. سرم رو پایین گرفته بودم و از ته دل زار میزدم. متوجه حضورش کنار خودم شدم. با زوم رو گرفت و بلندم کرد. چشمهامش قرمز بود و اخم هاش طبق عادتش توهم. صورتش از بارون خیس شده بود. خواست من رو سمت عمارت ببره که سر جام ثابت ایستادم. بی حرف و تنها با چشمهای مرطوب نگاهش میکردم.

- بسه دیگه بریم تو. حالت خوب نیست. لجبازی نکن، مریض میشی.

با خشم و نفرت شروع به گلایه کردم:

- مگه برات فرقی هم داره که مریض بشم یا نه؟ مگه برات مهمه حالم خوب باشه یا نه؟ مگه برات اهمیتی داره که دارم از دوری عشقم میمیرم یا نه؟ اصلا مگه تو قلب داری تو سینه ات؟ اصلا مگه تو احساس داری؟ اصلا میدونی عشق چیه؟ میدونی دوست داشتن چیه؟ میدونی یکی رو با تمام وجود بخوایش ولی با بیرحمی ازش جدات کنن یعنی چی؟ میدونی دلتنگ باشی ولی دستت به جایی بند نباشه یعنی چی؟

با مشت به سینه اش میکوبیدم و اون هیچی نمیگفت. داد میزدم و گریه میکردم:

- جواب من رو بده. بگو دیگه. میدونی اینا یعنی چی؟!



دوتا دست های مشت شده ام رو با دست های قدرتمندش، روی سینه اش نگه داشت و خیره شد تو چشمهام. چشمهای قرمز بود. چرا حس میکردم اشک میریزه ولی نمیشه بین قطره های بارون تشخیصش داد؟

با یه صدای گرفته مثل من داد زد:

- آره میدونم یعنی چی! میدونم دلتنگی چجوری آدم رو ذره ذره آب میکنه. میدونم دوری از عشقت چه عذابی داره. من هم عشق و دوست داشتن حالیمه. من هم یه روزی احساس داشتم. من هم یه روزی تو این سینه قلب داشتم جای سنگ ولی همونجوری که خودت گفتی، با بیرحمی همه هستیم رو آتیش زدن. آره منم از عشقم جدا کردن.

شوکه و بدون پلک زدن نگاهش میکردم. اشکی نمیریختم و فقط هق هق میکردم. یعنی امیربهادر هم عاشق شده؟ خدای من! نمیتونم باور کنم. یکی از دست هام رو رها کرد و با دست دیگه ام که هنوز نگه داشته بود، من رو به سمت عمارت کشوند. بدون اعتراض دنبالش کشیده شدم.

هنوز شوکه و ناباور روی تخت نشسته بودم. هیچوقت فکر نمیکردم امیربهادر هم عاشق کسی شده باشه. چرا از عشقش جداش کردن؟ شاید حق داشت که اینقدر بداخلاق و سرد شده بود. من نمیدونستم که به این مرد خشن چی گذشته؟ اصلا از اول اینقدر خشن و بداخلاق بوده؟ نه آتریس، همیشه دلتنگی آدم ها رو بداخلاق میکنه. شاید آذر راست میگفت. شاید امیربهادر اونقدرها هم که من فکر میکردم بد نبود!

بعد از اینکه من رو به اتاق آورد، خودش رفت. نمیدونم کجا! کاش میفهمیدم بهش چی گذشته. امشب چهره اش مثل همیشه نبود. غمگین بود. نمیدونم چه اتفاقی افتاده! اون از آشفتگی سر شیش، این هم از حرف هاش.

هرچی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم. روی تخت دراز کشیدم و به رادمان خیالیم شب بخیر گفتم و خوابیدم.

آتیش به صورت پراکنده اطرافمون روشن بود. هوا گرگ و میش بود و صدای زوزه گرگ ها رو مخ.

لباس محلی کوردی به تن داشتم و روی زمین زانو زده بودم. امیربهادر با همون لباس های سرتاپا سیاه کنارم ایستاده بود. با فاصله روبروی ما ایستاده بود و به صورت خیس از اشکم خیره بود. دستم رو به سمتش دراز کردم. همونجور که نگاهم پرت چشمهای طوسی فرد مقابلم بود خطاب به امیربهادر گفتم:

- آزادم کن. بذار باهاش برم.

رادمان قدمی به سمت ما برداشت. امیربهادر چنگی به موهای بلند پریشونم انداخت و من رو از زمین بلند کرد و دنبال خودش کشید.

جیغی از درد کشیدم. نام ناجیم رو صدا زدم. دستم هنوز به سمتش دراز بود.

- رادمان. کمکم کن!

رادمان به سمت ما میدوید اما ما از اون دورتر میشدیم. هرچی میدوید به ما نمیرسید. هنوز مثل ابربهار میباریدم. امیربهادر هنوز وحشیانه موهام رو میکشید. از ته دل صداش زدم:

- رادمان نجاتم بده. دارم عذاب میکشم.

ناجی من از نفس افتاد، ایستاده بود و نفس نفس میزد. روی دو زانو خم شده بود و نگاهش هنوز به من بود. لحظه به لحظه دورتر میشدیم. رادمان توی دیدم کوچکتر میشد. با فریاد جیغ ماندی تقلا کردم:

- بیا من رو ببر. بیا!

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم و با تن لرزون و به عرق نشسته سرجام نشستم. موهای خیس جلوی پیشونیم رو به سمت عقب هل دادم. به جای خالی کنار تختم نگاه کردم. امیربهادر نبود. پوفی

کشیدم. خدایا این چه کابوسی بود؟

چشمهام به اشک نشست:

- رادمان کاش بیای. آره دارم عذاب میکشم. بیا نجاتم بده، بیا!

خوابهایم بوی تن تو را می دهد؛

نکند آن دورترها،

نیمه شب در آغوشم می گیری؟!



با صدای داد و فریادی که از پایین میومد، چشمهام رو باز کردم. دستم رو روی سرم گذاشتم. بخاطر گریه های دیشب شدیداً درد میکرد. نگاهی به ساعت کوچیک کنار تخت انداختم. عدد 9 و 15 دقیقه رو نشون میداد. دستی به سمت چشمهام بردم و خمیازه ناخواسته ای کشیدم. کم کم از عالم خواب بیرون اومدم و هشیارتر شدم. این صداها برای چی بود؟ کی بود که اینجوری فریاد میزد؟ ای بابا خونه نیست که، دیوونه خونه ست.

از تو اتاق صدا کمی ضعیف به گوش میرسید. گوش تیز کردم. چرا صداش اینقدر آشنا بود؟ چرا قلبم اینجوری ریتم گرفته؟ حس میکردم قلبم تو دهنم میتپه. بی اختیار به سمت در اتاق کشیده شدم. در رو باز کردم، صدا واضح تر شد:

- مرتیکه کثافت اینجوری گفתי ازش محافظت میکنی؟ اینجوری گفתי امانت دار خوبی هستی؟ آره؟ دنامسلمون جواب بده. آتریسای من الان باید سینه قبرستون خوابیده باشه؟ داشتم سخته میکردم. قلبم درحال ایستادن بود. جلو در خشکم زده بود و قدرت حرکت کردن نداشتم. این خوابه؟ دارم خواب میبینم؟ صدای رادمان منه؟ یعنی کابوس دیشبم به این زودی تبدیل به رویا شد؟

ناباور چند بار به صورتم کوبیدم. نه من بیدارم. لبم به لبخند کمرنگی باز شد و کم کم لبخندم عمیق تر شد. رادمان من اومده دنبالم. وای خدایا شکرت. رادمانم بالاخره اومد.

صدای امیربهادر رو از پایین شنیدم:

- بیا بریم برات توضیح میدم.

پام رو از اتاق بیرون گذاشتم و خواستم به سمت پایین پر بکشم که مردی قوی هیکل که از محافظ های امیربهادر بود از پله ها بالا اومد و خیلی سریع بازوم رو گرفت و با صدای کلفتش گفت:

- خانوم آقا گفتن اجازه ندیم بیرون بیاید. برگردید تو اتاقتون.

تو دلم گفتم:

- آقات غلط کرده با تو.

با خشونت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و لجوجانه خواستم برم پایین که این بار محکم تر نکه ام داشت. خواستم دهان باز کنم و اسم رادمان رو فریاد بزنم که دستم رو خوند و جلو دهنم رو گرفت: - راد...

دست و پا میزد و سعی میکردم دست پرورش رو از جلو دهنم بردارم ولی قوی تر از این حرف ها بود که زورم بهش بچربه. صدای بلند عشقم بار دیگه به گوشم رسید: - من جایی نیام. سر قولت بمون آتریسای من رو سالم بهم پس بده. میتونی؟ میتونی دوباره زنده اش کنی؟

همچنان دست و پا میزد و مرد من رو سمت اتاقم میکشوند. لحظه آخر شنیدم که امیربهادر گفت: - آروم باش و همراه من بیا. حرف میزنیم اما اینجا جاش نیست.

دیگه صدایی از جانب رادمان نشنیدم. حتما دارن میرن بیرون عمارت. نه رادمان نباید بره، باید من رو ببینه. نمیدونم چرا میگفت من مرده ام. باید من رو میدید و میفهمید که زنده ام.

مرد محافظ من رو داخل اتاق برگردوند و من سریع دویدم سمت بالکن که رادمان رو صدا کنم. میدونستم احتمالا الان با امیربهادر بیرون از عمارت رسیدن اما باز این مرد محافظ بی احساس، انگار دهنم رو خوند و قبل اینکه به بالکن برسم جلوم رو گرفت. - خانوم لطفا ساکت باشید. اون نباید شما رو ببینه!

جیغ کردم و با چنگ و ناخون به جون دست هاش افتادم ولی رهام نمیکرد. حتی پوستشم به کلفتی کرگدن بود این اورانگوتان!

- ولم کن، الان رادمان میره. دستم رو ول کن لعنتی باید من رو ببینه. اما به تقلاهای من اعتنایی نکرد. صدای لاستیک های ماشینی شنیده شد. نه، داشتن میرفتن. مرد محافظ دستم رو ول کرد و از اتاق خارج شد.

به سمت بالکن دویدم اما ماشین به سرعت دور میشد. لعنت بهت امیربهادر. چرا نمیخواهی بذاری رادمان من رو ببینه؟ چرا رادمان فکر میکنه من مُردم؟ چرا امیربهادر رو مقصر میدونه؟



- رادمان آخه تو کجا رفتی؟! کاش میدیدی با شنیدن صدات چجوری قلبم داشت خودش رو تلف میکرد. رادمان الان که نزدیکم هست کردم بیشتر بیقرارت شدم. اگه اونا نذارن تو من رو ببینی مشکلی نیست، من خودم میام. من خودم میام پیشت.

نشستم رو تخت و همینجور که اشک هام رو پاک میکردم، با فکری درگیر منتظر موندم که امیر بهادر برگرده تا برم سراغش و ازش توضیح بخوام.

رادمان

فکرم به شدت درگیر بود. نمیدونم اون خواب تعبیرش چی بود ولی هرچی که بود ناخواسته من رو به سمت این روستا کشونده بود. حس میکردم آتریسای من تو این روستاست.

امیربهادری که خان یه روستا بود و همه میگفتن این همه قدرت داره، چطور میتونسته اجازه بده آتریسای از عمارتش فرار کنه و اون اتفاق براش بیفته؟! نمیدونم چرا نمیتونستم با این موضوع کنار بیام. عصبی بودم. اون به من قول داد گفت از امانتم خوب مراقبت میکنه ولی حتی یه نصفه روز هم نتونسته بود ازش محافظت کنه. باید جوابگو باشه. باید جواب این امانت داریش رو بده.

به عمارت رسیده بودم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. زنگ عمارت رو فشردم. حسین آقا در رو باز کرد. با دیدنم جا خورد و ترسیده نگاهم کرد. از چی ترسیدی؟

با تته پته گفت:

- آقا شما... اینجا...

با اخم های توهم کنارش زدم و وارد عمارت شدم. با صدای بلندی گفتم:

- امیربهادر کجاست؟

حسین آقا هول زده دنبالم میومد. با فریاد اسم اون نامرد رو صدا زدم:

- امیربهادر؟!

- آقا تو رو خدا صبر کنید. آروم باشید لطفا. امیربهادرخان عصبانی میشن.

وسط عمارت ایستاده بودم. برگشتم سمت حسین آقا و با خشم و صدای نسبتا بلندی گفتم:

- برو به این آقات بگو بیاد.

حسین آقا بدون اینکه به حرفم عمل کنه نگاهم میکرد که خودم مشغول صدا زدن شدم:

- امیربهادر بیا بیرون، بیا باید به من جواب پس بدی.

با صدای خشک مردی که شنیدم برگشتم:

- اینجا چه خبره؟ تو این عمارت صدات رو بیار پایین.

با اخمای درهم و صورت برافروخته نگاهش کردم.

- چه بلایی سر آتریسای آوردی؟ جواب بده بگو آتریسای کجاست؟

بدون حرف نزدیکم شد و مقابلم ایستاد. اون هم اخم هاش توهم بود. تو قد و هیكل خودم بود.

با صدای آرومی گفت:

- آروم باش!

رو کرد سمت حسین آقا و گفت:

- حمید رو خبر کن.

حسین آقا چشمی گفت و بیرون رفت. ضربه ای به سینه امیربهادر زدم و با صدای بلندی گفتم:

- آروم باشم؟ آتریسای من رو به کشتن دادی میگی آروم باشم؟

حرفی نمیزد و فقط نگاهم میکرد. نمیدونم چرا حالت چهره اش غمگین بود. از سکوتش استفاده کردم

و باز زدم به سینه اش. این بار کمی عقب رفت.

داد زدم:

- مرتیکه کتافت اینجوری گفتمی ازش محافظت میکنی؟ اینجوری گفتمی امانت دار خوبی هستی؟

آره؟ جواب بده. آتریسای من الان باید سینه قبرستون خوابیده باشه؟

از خشم نفس نفس میزد. جلو رفتم و یقه اش رو گرفتم. مقاومتی نمیکرد و فقط بهم خیره بود. کف

یکی از دست هاش رو بالا آورد و چشم هاش رو بست. برگشتم و به عقب نگاه کردم. یه مرد هیکلی

که معلوم بود محافظشه با خشم ایستاده بود و میخواست سمت من بیاد ولی امیربهادر بهش اشاره کرد

که جلو نیاد. فقط صدای آرومش رو خطاب به مرد محافظ شنیدم:

- حمید برو بالا حواست باشه.

باز به چشمهای من نگاه کرد و دستش رو روی دست های مژگن شده من گذاشت و اون ها رو از یقه اش جدا کرد.

- بیا بریم برات توضیح میدم.

هنوز عصبی بودم. برای یه لحظه حس کردم کسی اسمم رو صدا زد. صدای آتریسا بود؟ نگاهم رفت سمت طبقه بالا. امیر بهادر دست گذاشت رو شونه ام که باعث شد دوباره بهش نگاه کنم.

- بیا بریم حرف میزنیم.

دستش رو از روی شونه ام پایین انداختم و با همون تن صدای بلند گفتم:

- من جایی نیام. سر قولت بمون، آتریسای من رو سالم بهم پس بده میتونی؟ میتونی دوباره زنده اش کنی؟

با همون لحن آرومش گفت:

- آروم باش همراه من بیا. حرف میزنیم. اینجا جاش نیست.

نمیدونم چرا اینقدر آروم بود. آروم بودنش رو اعصابم بود. حس میکردم آتریسا تو این خونه ست.

همینجا نزدیک خودم حسش میکردم. قلبم بیخودی اینقدر بی تاب نمیکرد.

سعی کردم آروم باشم. باید حرف میزدیم. طبق عادت همیشه ام ل. ب. بالاییم رو به دندون کشیدم و متفکر بودم. باز نگاهم رفت سمت طبقه بالا.

امیر بهادر من رو به سمت بیرون هدایت کرد. همراهش شدم و سوار ماشینش شدیم. نمیدونستم کجا

میره! آرنجم رو گذاشتم لب پنجره و پنجه ام رو تو موهام فرو کردم. پاکت سیگاری سمتم گرفته شد.

نگاه سردی بهش انداختم.

- نمیکشم.

سیگاری برای خودش روشن کرد و بعد یک پک عمیق گفت:

- چی میخوای بشنوی؟

با خشم گفتم:

- دلیل اینکه چرا امانتدار خوبی نبودی؟

جوابی نداد و ادامه دادم:

- اینجوری قول دادی؟ من سپردمش دست تو. گفتم برمیگردم دنبالش و با خودم میبرمش. گفתי از امانتم خوب نگه داری میکنی. گفתי خیالم راحت باشه. یادته؟
داد میزدم ولی جوابی نمیداد. مقابل درب یه خونه نگه داشت.
- پیاده شو!

هر دو پیاده شدیم. کلید انداخت و در رو باز کرد. داخل رفت و من هم پشت سرش حرکت کردم. صداش رو شنیدم:

- میتونی اینجا بمونی.

دلیل کارش رو نمیفهمیدم. اخم هام تو هم رفت:

- هنوز جواب سوال هام رو نگرفتم.

رو پله جلوی خونه نشست و نگاهم کرد. پوف کلافه ای کرد و گفت:

- خیلی خب. همه چیز رو بهت میگم.

کنجکاو منتظر بودم ادامه بده.

- آتریسای پیش منه.

ناباور گفتم:

- چی؟

بلند شد و قدمی سمتم برداشت. روبروم ایستاد و گفت:

- آتریسای زنده ست و تو عمارت منه. من پای حرف هام بودم.

چشم هام رو بستم. خدایا باورم نمیشه. لبخندی رو لبم نشست. چشمهام رو باز کردم و با خوشحالی گفتم:

- میدونستم. میدونستم آتریسای من نمرده. میخوام بینمش، همین الان!

- فعلا نمیتونی.

اخم هام سر جاشون برگشتن.

- یعنی چی نمیتونم؟ یه روزی سپردمش دست تو بهت گفتم میام و میبرمش، الان هم اومدم برش گردونم به جایی که تعلق داره.



بی تفاوت از کنارم عبور کرد. چرخیدم و نگاهش کردم.
 - نمیتونی ببریش، آتریس جاش تو عمارت منه.
 دیگه نتونستم تحمل کنم. با خشم قدمی سمتش برداشتم و نگاهش داشتم.
 - نمیذارم آتریس اینجا بمونه. همین الان میام عمارت و با خودم میبرمش.
 امیربهادر برگشت و پوزخندی بهم زد:
 - زنِ خان، جاش تو عمارتِ خانه.
 شوکه نگاهش کردم. چی؟ زنِ خان؟ زن خان چه ربطی به آتریس داره؟ منظورش اون چیزی که من برداشت کردم که نیست؟
 با ناباوری گفتم:
 - داری چرت میگی!
 با لحن خشکی گفت:
 - آتریس با من ازدواج کرده.
 دست هام مشت شده بود. یعنی چی؟ این چه بازی جدیدی بود که راه انداخته؟ آتریس هنوز متعلق به منه.
 مشتم رو بالا آوردم و بی تردید کوبیدم تو صورتش. چون توقعش رو نداشت جا خورد و کمی عقب رفت. با خشم فریاد زدم:
 - ع.وضی میکشمت. تو چطور تونستی؟
 خون جلو چشمهام رو گرفته بود. سمتش یورش بردم و خواستم مشت دوم رو بزنم که دستم رو گرفت. فریاد زد:
 - خودش خواست. خودش گفت تا آخر عمرش هم باشه، تو عمارت من میمونه.
 مشتم رو از دستش بیرون کشیدم. نه آتریسای من همچین چیزی نخواسته. آتریس متعلق به منه.
 آتریس به جز من نمیتونه همسر کسی بشه.
 از خشم و بهت میلرزیدم. با ناباوری سرم رو به دوطرف تگون دادم:
 - نه نه، آتریسای من همچین چیزی نخواسته. تو مجبورش کردی. همش تقصیر توئه لعنتی.

پنجه دوتا دست هام رو لای موهام فرو بردم و به شدت کشیدمشون. کلافه دور خودم راه میرفتم. صداش رو شنیدم:

- اینجوری به نفع دوتاتون بود.

منظورش رو نفهمیدم. جدایی من و آتریسای هیچ نفعی برای ما نداشت. باز ادامه داد. کاش خفه شه!

- فعلا بهتره همینجا بمونی. وقتش که برسه میتونی ببینیش. فعلا اجازه نمیدم نزدیک عمارت و همسرم بشی. به افرادم میگم ماشینت رو برات بیارن و برای اطمینان هم چند نفرشون اینجا میمونن. کاری خلاف میل من نکن که بد میبینی.

لعنتی چرا خفه نمیشه؟ وای همسرش؟ آتریسای من؟ همسر خان؟ همسر امیربهادر؟ هه من رو تهدید میکرد؟

پشتم بهش بود. نمیخواستم غرور مردونه ام جلوش بشکنه. بزور سعی داشتم خودم رو کنترل کنم. نمیتونست من رو از دیدن آتریسای منع کنه، حتی اگه اون رو ازم گرفته باشه. من آتریسام رو با خودم برمیدونم رامسر. زیرلب خطاب بهش گفتم:

- جلو چشمم نباش.

صدای پوزخندش رو شنیدم و کفری تر شدم. دست هام مشت شدن. صدای قدم هاش رو که دور میشد شنیدم و بعد صدای بسته شدن در.

دست هام رو پشت سرم قلاب کردم و سرم رو عقب بردم. رو به آسمون چشم باز کردم. دروغه مگه نه؟ آتریسای هنوز مال منه. آره هیشکی نمیتونه آتریسای رو ازم بگیره. نمیذارم. اجازه نمیدم. حتی میخواد اون شخص امیربهادر باشه. آتریسای رو ازش پس میگیرم.

از تصور حضور این مرد کنار آتریسای و فکر اینکه شب ها تو یه اتاق میخوابن و ممکنه آتریسای من رو لمس کنه آتیش گرفتم. رفتم سمت گلدونی که کنار پله ها رو ایوون خونه بود، برداشتمش و با فریادی از خشم به سمت دیوار پرتاب کردم. گلدون هزار تکه شد. قلب و غرور من هزاران هزار تکه. رو پله جلو خونه نشستم. زیرلب گفتم:

- آتریسای تو چیکار کردی؟ چجوری تونستی قبول کنی؟

شکسته بودم. حس میکردم غرورم زیر پاهای امیربهادر خرد شده. چی برای یه مرد بدتر از این که عشقش پیش مرد دیگه ای باشه؟

آتریس! تو با من چه کردی؟ با رادمانت؟

خدایا این رسمشه مستی؟ اینه عدالت؟ سه ماه از دوریش عذاب کشیدم. سه ماه با خودم جنگیدم تا باور نکنم آتریسام مرده. سه ماه التماس کردم بهم برش گردونی. آخه لا کردار حالا که آتریسام زنده ست، حالا که دوباره میتونم چشمهای آیش رو بینم، باید کنار یکی دیگه باشه؟ باید آتریسام رو ازم گرفته باشن؟ به خودت قسم این رادمان دیگه توانی نداره. دست از امتحانش بردار!

دقایقی با خودم درگیر بودم که صدای ماشین رو شنیدم و بعدش در ورودی باز شد و قامت چندتا مرد درشت هیکل ظاهر شد. بلند شدم و سمتشون رفتم. خطاب بهشون گفتم:

- سوئیچ ماشین رو بدید.

یکیشون جواب داد:

- آقا دستور دادن اجازه ندیم بیرون برید.

عصبی داد زدم:

- سوئیچ!

همون مردی که جوابم رو داده بود، سوئیچ رو مقابلم گرفت. ازش گرفتم و خواستم بیرون برم که دوتایی جلوم رو گرفتن. به کناری هلشون دادم و از در خارج شدم. نزدیک ماشینم بودم و خواستم سوار شم که دوتایی گرفتنم. خودم رو از چنگشون آزاد کردم و قبل اینکه فرصت کنن، مستی به صورت دوتاشون زدم. کناری افتادن و من هم زود سوار ماشین شدم و سمت عمارت حرکت کردم.

ماشین رو جلو عمارت متوقف کرده بودم. تو حیاط کسی نبود. از ماشین پیاده شدم. قدمی سمت عمارت برداشتم. هنوز وارد حیاط عمارت نشده بودم که در ورودی باز شد و فرشته ی زندگیم با یه لباس محلی و شال سفیدی که روی سرش بود بیرون اومد. چهره اش غمگین بود. زیرلب چیزی زمزمه میکرد و سمت باغچه قدم برمیداشت. چقدر دلتنگش بودم. دوست داشتم همه تن چشم شوم خیره به او.

اونقدر دلتنگش بودم که میتونستم ساعتها بدون پلک زدن بهش خیره بشم. همینجور که بهش زل زده بودم قدمی به سمتش برداشتم. صدای توقف ماشینی پشت سرم توجهم رو جلب کرد. سر چرخوندم. اه محافظ های مزاحم.

سرم رو چرخوندم سمت آتریس. انگار متوجه صدای ماشین شده بود و سرش رو برگردونده بود. ایستاده بود و میخ من شده بود. سمتش حرکت کردم. هنوز بی حرکت ایستاده بود و چشم از هم برنمیداشتیم. کم کم لبش به لبخندی باز شد و فهمیدم زیر لب اسمم رو زمزمه کرد.

هنوز باهاش فاصله داشتم که در ورودی مجددا باز شد و قامت مشکی پوش امیربهادر ظاهر شد. با عصبانیت نام آتریس رو صدا کرد:
- آتریس؟

آتریس ترسیده به امیربهادر نگاهی انداخت و دوباره به من نگاه کرد. قدمی سمت من برداشت. امیربهادر دوباره فریاد زد اما این بار خطاب به محافظ ها:
- اون پسر رو بگیرید.

بی توجه سمت آتریس قدم برمیداشتم که از پشت گرفتم. آتریس قدم هاش رو سمت من تندتر کرد:
- رادمان...

لبخندی بهش زدم و زیر لب گفتم:
- جان دلم؟

تقلا میکردم رهام کنن اما من رو از آتریس دور میکردن. امیربهادر سمت آتریس رفت. با.زوش رو محکم گرفت و نداشت قدم دیگه ای سمت من برداره. چشمهایش بارونی شد. هنوز نگاهم میکرد و سعی میکرد خودش رو از دست امیربهادر آزاد کنه. جیغ میزد و از امیربهادر خواهش میکرد:
- ولم کن. بذار برم پیشش.

مچ ظریفش تو حصار دست های امیربهادر قرمز شده بود. لعنتی دستش درد گرفته. یکی از محافظ ها رو هل دادم کنار و غریدم:
- ولم کنید.

امیربهادر آتریس رو سمت عمارت میکشید. آتریسای من هنوز گریه میکرد. امیربهادر فریاد دیگه ای زد:

- ببریدش خونه باغ، نذارید فرار کنه، همین الان!

محافظ ها دوباره ریختن سرم و من رو داخل ماشین بردن. آتریسای من، زن خان بود. برق حلقه ی توی دستش نور چشمهام رو ازم گرفته بود. صدای جیغ مانند آتریسای قلبم رو لرزوند:

- رادمان...

ماشین رو حرکت دادن و من رو از اونجا دور کردن. تو دلم نجوا کردم:

- آتریسای دوستت دارم حتی اگه دیگه برای من نباشی.

دیدنش کنار امیربهادر حالم رو خراب کرده بود. انگار یادم رفته بود آتریسای دیگه مال من نیست.

به خونه باغ رسیدیم. همونجایی که امیربهادر من رو برده بود. حالی برای اعتراض نداشتم. بدون

کوچکترین مقاومتی داخل خونه رفتم. یکی از محافظ ها اتاقی رو بهم نشون داد و گفت:

- آقا میتونید تو این اتاق بمونید. اینجا تنها نیستید، پسر خانوم کوچیک هم اینجا زندگی میکنن.

تو اتاق رفتم. برام مهم نبود کی تو این خونه ست. هیچی برام مهم نبود. من مهم ترین دارایی زندگیم رو از دست داده بودم، آتریسایم رو.

باید فکری میکردم تا بینم چیکار باید بکنم که آتریسای رو پس بگیرم. امیربهادر! ازش متنفر بودم.

دست هام مشت شدن. وجودم پر از خشم بود. سمت دیوار کنارم برگشتم و با حرص چند بار مشت

کوبیدم. زیر لب غریدم:

- امیربهادر میکشمت، بالاخره میکشمت.

لحظه ای بعد در اتاق باز شد و اندام پسری با چهره متعجب و ظاهر ژولیده در چهارچوب در ظاهر شد.

نگاهش کردم که با خنده گفت:

- اِ تو هم که مثل خودم دیوونه ای! چرا مشت میکوبی به دیوار برادر من؟ صدای بوم بوم اومد، از

خواب پریدم.

کلافه ازش رو برگردوندم و رفتم سمت پنجره اتاق.

- تو دیگه کی هستی؟

با صدای سرخوشی گفت:

- من فرزادم، پسر خانوم کوچیک!

خانوم کوچیک رو با لحن پرتمسخری ادا کرد و بعد صدای خنده ریزش اومد. برگشتم و نگاهی بهش انداختم. اومد سمتم و گفت:

- انگار چند روزی همخونه ی منی. اسمت رو نمیگی داداش؟

صمیمیتش من رو یاد رادان انداخت. لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم:

- رادمانم.

دستش رو سمتم آورد و گفت:

- خوشوقتم داداش رادمان.

دستش رو فشردم و گفتم:

- همچنین.

از پنجره به حیاط نگاه کردم. تعداد محافظ ها رو بیشتر کرده بود. پوزخند زدم. صدای فرزاد رو شنیدم که با خنده گفت:

- چیکار کردی که اینقدر محافظ دوره ات کردن؟

بدون اینکه نگاه از بیرون بگیرم جوابش رو دادم:

- میخواستم حقم رو بگیرم.

با تعجب گفت:

- مگه حقت چی بوده که بهت ندادن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- حقم رو ازم گرفته بودن، اومدم پیش بگیرم.

پرسوال نگاهم کرد و فقط گفت:

- داداش چیزی که حق تو بوده باشه مطمئن باش دوباره بدستش میاری.

لبخندی بخاطر دلگرمیش زدم و مطمئن گفتم:

- حتما همینطوره.



فرزاد از اتاق بیرون رفت و من غرق شدم تو فکر خودم. آتریس زنده بود. خدا اون رو دوباره به من داده بود پس نمیذاشتم کسی بینمون فاصله بندازه. باید صبوری میکردم و یه فکر حساب شده میکردم. با فرار و لجبازی نمیشد کاری از پیش برد. باید صبر کنم تا وقتی که بتونم آتریس رو ببینم. بفهمم کوچکترین نارضایتی ای نسبت به این ازدواج داره هر جوری باشه میبرمش.

آتریس

تو اتاق پایین تخت نشسته بودم و گریه میکردم و امیربهادر بالاسرم با کلافگی راه میرفت. صدای غضب آلودش رو شنیدم و گریه هام شدت پیدا کرد:

- یادت نره آتریس تو الان زن خان این روستایی. اگه یکی از این مردم روستا تو رو ب.غ.ل معش.و.قه ات ببین میدونی چی میشه؟ اینا رو درک میکنی؟ من نرسیده بودم میخواستی چیکار کنی؟ هه میخواستی پیری ب.غ.لش؟ با اون مغز فندقیت فکر نکردی یکی از اهالی روستا میدیدت چجوری ساکتشون میکردم؟ ها؟ میخواستی جفتون رو به کشتن بدی؟ آره؟

با دادش پریدم. درحالیکه گریه میکردم گفتم:

- چرا نمیذاری ببینمش؟ چرا نمیذاری باهش حرف بزنم؟ اصلا کجا بردیش؟

اومد سمتم. یه لحظه از ترس گرخیدم. از روی زمین بلندم کرد و تو صورتم داد زد:

- من دارم یاسین تو گوش خر میخونم یا تو خودت رو زدی به خیریت؟

عصبی شدم و من هم مثل خودش فریاد زدم:

- من خر نیستم. خودم هم نزدم به خیریت. این تویی که من رو خر فرض میکنی. چیکار کرده بودی که سه ماهه رادمان فکر میکرد من مُردم؟ چی بهش گفته بودی؟ تمام این سه ماه چشم انتظارش بودم که بیاد، غافل از اینکه اون فکر میکرده من مردم. لعنتی تو چی به رادمانم گفته بودی؟ چرا من باید اسیر تو باشم؟ چرا نمیذاری من رو با خودش ببره؟ میدونی اگه بفهمه من با تو ازدواج کردم چی به روزش میاد؟ داغون میشه. خرد میشه. تو داری چیکار میکنی با ما؟ بسمونه دیگه. این همه رنج و عذاب بسمونه.

از زور گریه بی حال شده بودم. من رو لب تخت نشوند و خودش جلو پام زانو زد. اخم هاش توهم بود ولی صداش آروم. امیربهادر از دیشب عوض شده بود. کمتر تند می‌کرد. کمتر بداخلاقی می‌کرد. منی که هر روز به کتک خوردن ازش عادت داشتم، از دیشب تا به امروز رو من دست بلند نکرده بود. بخاطر لحن آرومش تعجب کردم.

- آتریس! باور کن همه ی این کارهایی که کردم بخاطر خودتون بود. گفتم با من ازدواج کنی که اسم زن خان روت باشه تا مردم روستا کاری به کارت نداشته باشن و گرنه فکر میکردی با وجود آگاهیشون از این که تو دختر فرخ و دریا بودی زنده می‌داشتنت؟ معلومه که نه!

ادامه داد:

- به همه گفتم تو مردی، صحنه تصادف ترتیب دادم. چاره ای جز این کار نبود. اینجوری حداقل آدمایی که تهدیدت میکردن و دنبالت بودن می‌فهمیدن که دیگه مُردی و بیخیال میشدن. صبور باش همه چیز رو می‌فهمی. همه چیز رو. قول میدم همه چی رو درست میکنم. فقط بهم اعتماد کن و یه چند وقت لجبازی نکن. وقتش که بشه رادمان هم میبینی. فقط صبوری کن لطفا!

شوکه بودم از حرف هاش. خدای من امیربهادر چرا یه شبه اینقدر تغییر کرده؟! این ملایمتش برام عجیب بود. پیشونیم رو بوس. ید و از اتاق بیرون رفت.

من دیگه داشتم شاخ درمیآوردم. این امیربهادر بود؟ هیچوقت از این محبت ها نداشت. نگاهش بهم مثل همیشه نبود. چی رو می‌خواه درست کنه؟ پس کی وقتش میرسه که من همه چیز رو بفهمم؟ کی؟ چرا ذهن من همیشه پر از سوال های بی جوابه؟

آخ رادمان خدا میدونه تو این سه ماه بهت چی گذشته که تو خواب هام همیشه پریشون میدیدمت. چقدر امروز دلم می‌خواست ب.غ.لت می‌کردم. چقدر دلتنگت بودم.

رو تخت دراز کشیده بودم و پاهام رو زیر دلم جمع کرده بودم. بالش روی سرم بود و بی صدا می‌باریدم. صدای باز و بسته شدن در اتاقم رو شنیدم. صدای قدم هایی که نزدیک به من میشد. بالش از روی سرم کنار زده شد و قامت آذر رو کنارم دیدم. لب تخت نشست و با غم نگاهم کرد.

- چی شده عزیزم؟



بلند شدم و خودم رو انداختم تو ب.غ.لش. الان تنها همدمم آذر بود:

- آذر حتی نداشت درست ببینمش، حتی نداشت باهاش حرف بزنم. چرا این آقات اینقدر سنگدله؟ چرا عشق رو نمیفهمه؟ چرا نمیفهمه دلتنگی یعنی چی؟ آذر داره جونم درمیاد از دوریش. امروز که صداش رو شنیدم قلبم میخواست وایسته. تو حیاط عمارت که دیدمش فکر کردم دارم خواب میبینم ولی نداشتن، نداشتن ب.غ.لش کنم. نداشتن عطر تنش رو بو کنم. حالا من بیشتر دلتنگ شدم. بیشتر از این سه ماه بی تابشم. آذر تو بگو، تو بگو من چیکار کنم؟ چجوری دیگه دووم بیارم؟ بگو آذر...

آذر درحالیکه موهام رو نوازش میکرد سرم رو ب.و.س.ید و گفت:

- هیس آروم باش دختر. اینجوری نگو. آقای من هم عاشق بوده. خودم چند بار دیدم تو خلوت عکس به دختری رو نگاه میکنه. فقط از خدمتکارها شنیدم که میگن عشقش مرده. واسه همینه که مشکی تنشه. فکر میکنی آدمی که واسه عشق از دست رفته اش تا آخر عمر سیاه میپوشه، عشق رو نمیفهمه؟ نمیدونم آقام چشه؟ دو روزه مثل همیشه نیست. آتریس من حالت رو میفهمم. میدونم سخته دوری. میدونم اینکه بین خودت و عشقت فاصله باشه یعنی چی ولی صبور باش. درست میشه همه چی. من مطمئنم دوباره برمیگردی پیش رادمانت. یه کم تحمل کن عزیزدلم. به آقا اعتماد کن. بدت رو نمیخواه.

هق هق میکردم و هنوز آروم نشده بودم. همه ازم میخواستن صبور باشم اما من این روزها تنها چیزی که نمیتونستم داشته باشم صبر بود. از آ.غ.و.شش جدا شدم و اشک هام رو پاک کردم. قلبم هنوز بیتابی میکرد. آذر هم صورت خیس از اشکش رو خشک کرد و لبخندی به من زد.

- شامت رو برات میارم بالا.

با صدای گرفته ای گفتم:

- گرسنه ام نیست.

اخمی کردو بلند شد:

- اِ لجبازی نکن. آقای بیچاره ام رو باز عصبانی میکنی ها.

بق کردم و گفتم:

- تو هم که هی طرف آقای تحفه ات رو بگیر. من هم که هیچ!

لب هاش بیشتر کش اومد و با محبت گفت:

- الهی آذر قربونش بره.

چینی به بینی ام انداختم و گفتم:

- آه آه آذر حالم رو بهم زدی. چجوری میتونی قربون صدقه اش بری؟

آذر با خنده گفت:

- کاری نداره که، با جون و دل!

بی حال خندیدم و گفتم:

- دختره دیوونه!

آذر از اتاق بیرون رفت و من هم آهی کشیدم.

چند ساعتی گذشته بود و خبری از امیربهادر نبود. نمیدونم کجا رفته بود. سابقه نداشت این موقع شب خونه نباشه. واسه همین میگفتم از دیروز عجیب شده. پوف، من که از کارهای سر در نیارم. باز فکرم پر کشید سمت رادمان.

الان کجایی رادمان؟ کاش میدونستم خونه باغ کجاست و خودم میومدم پیشت. چقدر باید صبر کنم تا اون روزی که امیربهادر میگه بالاخره میبینمت برسه؟ صبرم دیگه تموم شده.

با صدای باز شدن در از بالکن به سمت اتاق برگشتم و با دیدن سر و وضع خونی امیربهادر هینی کشیدم و رفتم سمتش. وای خدایا چه بلایی سرش اومده؟ خیلی تعادل نداشت و صورتش خونی بود. نزدیکش شدم و دستش رو انداختم دورم تا تکیه اش به من باشه و تو همون حالت سمت تخت بردمش.

- چه بلایی سرت اومده؟

رو تخت نشوندمش. جوابی نداد.

- همینجا بشین الان آذر رو صدا میکنم.

بیخیال بلند شد که بره سمت دستشویی ولی تعادل نداشت و تلو میخورد. کمکش کردم و تا سرویس بردمش.

- من خوبم. نمیخواه دختره رو بد خواب کنی.

وا چه مهربون شده! سرش جایی خورده حتما. با اخم های توهم گفتم:

- معلومه خیلی خوبی، سر و صورتت داغونه. چه بلایی سر خودت آوردی؟

شیرآب رو باز کرد و کلافه گفت:

- آه اینقدر سوال نپرس!

صورتش رو شست ولی هنوز خون ریزی داشت. رفتم سراغ آذر. من دل تمیز کردن زخم نداشتم اصلا.

چند باری در اتاقش رو زدم که خواب آلود با موهای پریشون جلو در اومد. همینجور که خمیازه میکشید

گفت:

- چیه نصفه شبی؟ باز هوس رادمان جونت رو کردی؟

تند تند گفتم:

- آذر بیا امیربهادر سر و صورتش زخمیه. خون ریزی داره. من نمیدونم چیکار کنم.

آذر چشمهایش از ترس درشت شد و گفت:

- یا خدا!

با همون موهای پریشون دوید پایین و جعبه کمک های اولیه رو آورد. هر دو وارد اتاق ما شدیم.

امیربهادر رو تخت نشسته بود و سرش رو با دست گرفته بود. کمی ترسیده بودم. آذر با دیدن امیربهادر

سمتش دوید و جلو پاش نشست.

- آقا الهی دورت بگردم چی شده؟ چه بلایی سرتون آوردن؟

امیربهادر نگاه غضب آلودی به من انداخت و گفت:

- مگه نگفتم بیدارش نکن؟!

جوابی به حرفش ندادم. آذر بغضش ترکیده بود و عین ابر بهار اشک میریخت.

- الهی آذر بمیره براتون. پاشید بریم دکتر، زخمتون خون ریزی داره.

روی پیشونیش زخم عمیقی به چشم میخورد و گوشه لبش پاره بود. آخه مگه کسی هم میتونه امیر

بهادر رو بزنه؟ اصلا گیریم که بتونن، جراتش رو از کجا آوردن؟ با نگرانی نگاهش میکردم. رو به آذر

که هنوز فین فین میکرد، با اخم و تشر گفت:

- آه آذر اینقدر گریه نکن. نیازی به دکتر نیست. خودت یه کاریش بکن.
آذر تکونی خورد و ترسیده گفت:

- زخم پیشونیتون بخیه میخواد آقا. من نمیتونم.
امیربهدار با بیخیالی دراز کشید و گفت:

- کاری نداره که. فقط باید بدوزیش.
آذر با دست های لرزون مشغول ضدعفونی کردن زخم هاش شد. امیربهدار به شدت ریلکس بود. من هم فقط مات گوشه ای ایستاده بودم و نگاهشون میکردم. آذر همینجور که اشک میریخت، لرزون سوزنی نخ کرد. ترسیده بود و لرزش دست هاش لحظه ای متوقف نمیشد.

- آقا پاشو بریم دکتر. توروخدا پاشو نمیتونم. من نمیتونم. پاشو توروخدا.
امیربهدار اخماش رو توهم کرد و با بیحالی رو به آذر گفت:

- آذر اینقدر فین فین نکن. حرف دیگه ای هم نزن زخم رو بدوز.
آذر خواست باز اعتراضی بکنه که امیربهدار گفت:

- آذر حالم بده بجنب!

دختر بیچاره حسابی هول زده بود. با همون دست های مرتعش و چشمهای گریون شروع کرد به دوختن زخم. امیربهدار چشمهایش رو بسته بود و آخی نمیگفت.

آذر حسابی گریه کرده بود و چشمهایش رو هاله ای قرمز در برگرفته بود. بعد از تموم شدن کارش بلند شد و گفت:

- آقا الان یه چیزی برات میارم بخوری رنگ به رو نداری.
اما با صدای مخالفت امیربهدار متوقف شد:

- چیزی نمیخوام خوبم.
آذر برگشت سمت امیربهدار و پتو رو روش انداخت و بالشت رو زیر سرش مرتب کرد. هنوز چشمهایش اشکی بود. با نگرانی گفت:

- اگه حالتون بد شد یا چیزی خواستید به من بگید. من نمیخوابم.
- نیازی نیست، بخواب دختر!

خطاب به آذر گفتم:

- نگران نباش آذر من بیدارم. بالاسرش میمونم.

با نگرانی نگاهم کرد و با تردید سمت در قدم برداشت. تا جلوی در همراهش رفتم که دستم رو گرفت و با صدای آرومی گفت:

- آتریس! تورو خدا حواست باشه ها، خونریزی داشته، فشارش پایینه. رنگش مثل گچه. حالش بد نشه یه وقت!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- نگران نباش. حواسم بهش هست.

بدون اینکه کمی از نگرانش کم بشه سمت اتاقش برگشت. این نوع نگرانی رو میشناختم. از همون نوعی بود که وقتی رادمان مریض میشد به جونم میفتاد. چقدر دیر فهمیدم که آذر دلباخته بود، دلباخته آقاش!

به سمت اتاق برگشتم. دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود. نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود. صدایش من رو از فکر کردن بیشتر بیرون آورد:

- چراغ رو خاموش کن.

چراغ رو خاموش کردم و سمت کاناپه گوشه اتاق رفتم.

- چه اتفاقی برات افتاده؟

- چیز مهمی نیست.

- مشخصه دعوا کردی! بگو چی شده؟

- خودت جواب سوال رو دادی دیگه.

نگران شدم نکنه با رادمانم درگیر شده؟ نکنه بلایی سر رادمانم آورده باشه؟!

- با رادمان دعوا کردی؟

صدای پوزخندش رو شنیدم:

- نه نگران نباش. اون شازده پسر حالش خوبه.

کلافه گفتم:

- پس چی شده؟

پوفی کشید و گفت:

- بیرون بودم چندتا راهزن ریختن سرم. راحت شدی؟

چیزی نگفتم و رو کاناپه دراز کشیدم. یعنی واقعا راهزن بودن؟ خب معلومه داره دروغ میگه دیگه. تو این روستا همه میشناسنش، چجوری خواستن از خان روستاشون دزدی کنن؟ دلشوره گرفته بودم. امیربهادر یه چیزی رو پنهون میکرد.

فکر و خیال زده بود به سرم و خوابم نمیبود. از صدای نفس های منظمش فهمیدم که خوابه. آهسته بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. جهت اتاق آذر رو در پیش گرفتم. تقه ای به در اتاقش زدم. زود در رو باز کرد و هول گفت:

- چی شده؟ حالش بد شده؟

زود گفتم:

- نه نه چیزی نشده نترس. خوابیده. میخواستم باهات حرف بزنم خوابم نمیبود.

کمی آرام شد و کنار رفت. داخل اتاقش رفتم و آذر در رو بست. رو تختش نشستم و اون هم اومد کنارم.

- چرا خوابت نمیبود؟

با نگرانی گفتم:

- آذر فکر کنم امیربهادر با رادمان دعوا کرده. ازش پرسیدم اما گفت با اون دعوا نکرده و چندتا راهزن ریختن سرش.

آذر با تعجب گفت:

- راهزن؟!

با ناراحتی سرم رو به تائید تکیه کردم:

- معلومه داره دروغ میگه. کی جرات میکنه به خان روستا آسیبی بزنه و بخواد ازش دزدی کنه؟

- آخه چرا باید با رادمان دعوا کنه؟

- نمیدونم که. نگران رادمانم. میگم آذر؟

- جانم؟

- تو میدونی خونه باغ کجاست؟

آذر متفکر گفت:

- خب آره. قبل اومدنم به عمارت چند روز من رو اونجا برد. چطور؟

با خوشحالی گفتم:

- میتونی کمک کنی من برم اونجا؟

شوکه گفت:

- دیوونه شدی؟ پامون رو از عمارت بذاریم بیرون آقا پوست از سر جفتمون میکنه.

با مظلومیت نگاهش کردم.

- آذر تورو خدا. تو همیشه برای خرید میری بازار. فردا بهونه خرید بگیر و من هم یه جوری قایمکی

باهات میام. خب؟ امیربهادر که روز خونه نیست، نمیفهمه. محافظا ها رو هم یه جوری میپچونیم.

آذر ترسیده نگاهم میکرد.

- آتریس! لو میریم ها. برای جفتمون بد میشه.

دستش رو گرفتم و با التماس گفتم:

- آذر تو رو جون هرکی دوست داری، قبول کن. قول میدم نفهمه. دلم داره برای رادمانم پر میکشه.

تورو خدا.

آذر کلافه گفت:

- ای بابا چرا قسم میدی؟ خیلی خب باشه، کمکت میکنم.

با ذوق پریدم ب.غ.لش و صورتش رو محکم ب.و.س.یدم:

- وُی عاشقتم. ایشالله به اونی که دوست داری برسی.

من رو از خودش جدا کرد و با چشمهای درشت شده گفت:

- خاک تو سرم. من کی رو دوست دارم که خودم هم نمیدونم؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- از چشمهات معلومه، بیخود ادای مظلوم ها رو در نیار.

یهو غمگین شد. دست انداختم دیو. ر.گ. ر.دش و گفتم:

- چرا پکر شدی؟

با صدای بغض داری گفت:

- کاش اون هم از چشمهام میفهمید.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- هرچند اگرهم بفهمه فایده ای نداره. من در حد و اندازه اش نیستم. من فقط یه دختر فراری بی خانواده ام.

با غم گفتم:

- اِ اُذر اینجوری نگو. تو دختر خیلی خوبی هستی. تو پاکی. من مطمئنم اون هم پاکیت رو باور داشته که تو خونه خودش آوردت.

اُذر با غصه نگاهم کرد. بعد یه سکوت طولانی گفت:

- تو زنتی...

متوجه منظورش شدم. حس یه زن رو خوب میفهمیدم. تازه دلیل سردی رفتارش رو وقتی اون اوایل

زن امیربهادر شدم درک میکردم.

با اطمینان گفتم:

- اُذر من فقط اسما زنشم. جسم و روح من همیشه متعلق به رادمان بوده و هست. حتی فکر و ذکر!

امیربهادر یه بار هم به من دست نزده. ما حتی کنار هم نمیخواهیم.

لبخندی بهش زدم که جوابم رو داد.

- من برگردم اتاق، میترسم بیدار شه. فردا وقتی امیربهادر رفت بیا اتاقم.

صورتش رو بوس. یدم و از کنارش بلند شدم

- باشه شبت بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

- شب تو هم بخیر.

خوشحال بودم و حسابی برای فردا ذوق داشتم. به اتاق برگشتم و بعد از اینکه خیالم راحت شد امیربهادر هنوز خوابه، رو کاناپه دراز کشیدم و به زور خوابم برد.

به بهونه هواخوری تو حیاط کنار باغچه نشسته بودم و به ظاهر مشغول کتاب خوندن بودم. امیربهادر خونه نبود و طبق نقشه ام با آذر منتظر بودم تا از خونه بیرون بیاد و نقشه رو برای رفتن به خونه باغ اجرا کنیم.

سه تا نگهبان تو حیاط ایستاده بودن و هر سه چهار چشمی حواسشون به من بود. زیرچشمی به در ورودی نگاه کردم. آذر با یه چادر مشکی روی سرش از در ورودی خارج شد. طبق نقشه بلند شدم و آهسته آهسته سمت پشت عمارت قدم برداشتم و خودم رو سخت مشغول خوندن کتاب نشون دادم. صدای آذر رو شنیدم:

- آهای یکی از شما نگهبان ها بیاید برید تو. شیر خرابه چکه میکنه. برید درستش کنید.
خنده ام گرفته بود از دست آذر. قرار بود حواس نگهبان ها رو پرت کنه تا من بتونم از عمارت برم بیرون.

دیدم که یکی از نگهبانها داخل عمارت رفت. هنوز دوتا نگهبان دیگه جلو در ایستاده بودن. آذر از پله های جلو عمارت با سرعت پایین اومد و رو دوتا پله آخر از قصد پاش رو پیچ داد و افتاد زمین. صدای آه و ناله اش بلند شد. وسیله های داخل کیفش طبق نقشه روی زمین پخش شده بود.

- آی خدا، پام. وای پام شکست!

اینقدر کولی بازی درآورد و آخ و اوخ کرد که یکی از نگهبان ها رفت سمتش.

- چی شد خانوم؟ میتونی پاشی؟

آذر با اغراق شروع کرد ماساژ دادن پاش و گفت:

- نه خیلی درد میکنه. آی نکنه در رفته باشه؟ ای خدا...

زیرپوستی به حرکاتش میخندیدم.

نگهبان داشت کمک میکرد آذر بلند شه ولی آذر از زمین تکون نمیخورد و میگفت نمیتونم پاشم. با اخم رو کرد سمت نگهبانی که هنوز جلو در بود و گفت:

- آهای تو، بیا اینجا نمیینی یه خانوم متشخص زمین خورده؟! بیا این وسایل من رو جمع کن. پس به درد چی میخوری؟ وایستید آقا بیاد چغولیتون رو پیشش میکنم.
نگهبان جلو در نگاهی به من کرد و وقتی من رو مشغول کتاب خوندن دید، رفت سمت آذر و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

وقتی دیدم حواسشون نیست، به سرعت سمت در رفتم و هونجوری به پشت سرم هم نگاه میکردم. نگهبانی که وسایل آذر رو جمع کرده بود، خواست برگرده که آذر فوری جیغ زد و توجهشون به آذر جلب شد:

- آخ خدا، آی آی پام!

از در خارج شدم و چند قدمی دور شدم و کنار دیوار وایستادم تا آذر بیاد. قلبم به شدت میکوبید و کف دستم عرق کرده بود. از گوشه دیوار نگاه انداختم و آذر رو دیدم که با پای لنگون از در خارج شد و با ترس به من اشاره کرد که قایم شم. چرخیدم و پشت دیوار ایستادم. آذر به من رسید و همینجور که چادرش رو از سرش درمیاورد گفت:

- پوف. خداروشکر راحت تر از اون چیزی که فکر میکردم گول خوردن.

چادرش رو سمتم گرفت و من سر کردم چون هم با لباس توخونه بودم و هم اینجوری کسی من رو نمیشناخت. آذر از گوشه دیوار نگاهی انداخت و وقتی مطمئن شد خبری از نگهبان ها نیست گفت بریم.

وقتی کامل از عمارت دور شدیم، قدم هامون رو آهسته کردیم و نفسی تازه کردیم. با صدای آذر از حالت دولا خارج شدم و صاف ایستادم:

- آتریس! میبرمت دم خونه باغ ولی اونجا هم نگهبان هست، میخوای چیکار کنی؟
فکری کردم و گفتم:

- اوم خب باید یه کاری کرد. مگه نگفتی پسر فرحناز هم تو خونه باغه؟
- آره فرزاد اونجاست.

بشکنی زد و با خوشحالی گفتم:

- پس حله. الان یه کم خرید میکنیم، بعد میبریم دم خونه باغ و میگیم امیربهادر خان دستور داده بودن یه کم برای آقا فرزاد خرت و پرت بیاریم و هم خونه رو نظافت کنیم. من هم صورتم رو میپوشونم که نشناسنم.

چاره ای نداشتیم و تنها راهی بود که به ذهنم میرسید. طبق نقشه یه کم چیز میز خریدیم و رفتیم سمت خونه باغ. من چادر رو حسابی رو صورتم کشیدم به طوری که فقط به طور محسوس چشمهام معلوم باشه.

آذر زنگ خونه رو زد و من سرم رو پایین گرفتم. یکی از محافظ ها که به گوریل گفته بود برو من جات هستم، در رو باز کرد که آذر فوری به حرف اومد:

- سلام امیربهادرخان گفتن برای آقا فرزادخان یه کم خرید کنیم و بیایم دستی به خونه هم بکشیم. مرد نگاهی به آذر و بعدش به من کرد و مشکوک گفت:

- پس چرا آقا هیچی به ما نگفت؟

من کمی رنگم پرید. فکر اینجاش رو نکرده بودم اما آذر برخلاف من خوب به خودش مسلط بود. اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:

- ای بابا من چه میدونم. برو اونور کلی کار داریم. آقا بفهمه کارمون رو انجام ندادیم هم پوست از سر ما میکنه هم شما. پس برو کنار.

مرد با تردید کنار رفت و ما سمت خونه حرکت کردیم. وارد خونه شدیم و من چادر رو از سرم عقب کشیدم. بوی عطرش رو خیلی خوب حس میکردم. قلبم پر جنب و جوش تر از همیشه ریتم گرفته بود. حسی من رو سمت پله ها کشوند اما آذر با صدای آرومی صدام کرد:

- کجا میری؟

همینطور که نگاهم به طبقه بالا بود قدمی رو پله برداشتم و گفتم:

- پیش رادمانم.

آذر با همون صدای آروم گفت:

- از دست تو. باشه برو. من هم اینجا رو یه کم تمیز میکنم که شک نکنن. حواست باشه بالا نگهبان نباشه یه وقت!

فقط گفتم باشه و به سمت بالا پا تند کردم. دوتا در کنار هم بودن. یعنی تو کدوم اتاقه؟
 قدمی سمت اتاق اول برداشتم که با صدای بم و خش داری متوقف شدم.
 صدای نوای گیتار میومد و صدای جذاب رادمانم که پراحساس میخوند. چرا صداش اینقدر غم داشت؟
 - تا کی نباشی این باشه حالم
 بی تو یه روزم طاقت ندارم
 تا کی بسازم تا کی بسوزم
 با درد عشقی که تو قلبمه هنوزم
 تا کی نبینم تو رو دیوونه تر شم
 خیره به عکسه تو و دیوار و در شم های
 تا کی دوری تا کی صبوری
 آروم باشم بی تو چه جوری
 تا کی اینقد مغروری
 پشت در اتاقش نشسته بودم و اشک میریختم. من هم بی تو یه روز طاقت ندارم رادمان. من هم وقتی
 نمیبینمت دیوونه میشم. من هم دیگه نمیتونم این دوری رو تحمل کنم. من هم دیگه صبور نیستم.
 رادمان هم چنان میخوند. بغض صداش رو حس میکردم:
 - تا کی حرف این آدماشم
 از خواب هر شب با گریه پاشم
 اینقد دیوونت باشم
 دله من جوری گرفته
 که بگم آروم آروم بارون میباره
 دله من چی شده چرا
 هر کی که دوشش داری میره تنهات میذاره
 تا کی دوری تا کی صبوری
 آروم باشم بی تو چه جوری

تا کی اینقد مغروری
تا کی حرف این آدماشم
از خواب هر شب با گریه پاشم
اینقد دیوونت باشم
(آهنگ تاکی / فرشید ادهمی)

از جام بلند شدم. صورت خیسم رو پاک کردم و در اتاقش رو باز کردم. با باز شدن در، نوای گیتار قطع شد و نگاه غم زده رادمان و نگاه کنجکاو پسری که کنارش نشسته بود به صورت مغموم من خیره شد. با ناباوری از لبه تخت بلند شد و گیتار رو کناری گذاشت. یه قطره اشکم پایین چکید. چقدر لاغر شده بود. ریش هاش بلند شده بود و چشمهایش بی فروغ بود. زیر لب صداسش کردم. با حسرت، با دلتنگی:
- رادمان...

چشمهایش از اشک برق میزد ولی لبخند کمرنگی رو صورتش خودنمایی میکرد. با صدای گرفته ای گفت:

- آتریسای من...

طاقت نیاوردم و به سمتش پر کشیدم. دست هام رو دورش حل. قه کردم و سرم رو تو آ. غوشش پنهون کردم. کم کم دست هاش دورم حل. قه شد. محکم محکم، انگار که تمام زندگیش رو تو آ. غوش گرفته بود.

متوجه شدم که پسری که تو اتاق بود از اتاق خارج شد و در رو بست.
میون حق هقم گفتم:

- رادمان خیلی دلتنگت بودم. رادمان داشتم از ندیدنت دیوونه میشدم.

من رو از خودش جدا کرد و چشمهایش تو صورتم چرخید. چشمهایش خیس بود، مثل چشمهای من. لحظه ای تو سکوت نگاهم کرد و یهو شروع کرد به بوسیدن سر و صورتم. جز جز صورتم رو غرق بوسه کرد و دوباره من رو به مامن آرامشم برگردوند و با صدای بغض داری که قلبم رو ریش ریش میکرد گفت:



- آتریسای من، زندگی من، تو زنده ای. میدونستم که زنده ای. حسم بهم دروغ نمیگفت. قلبم الکی اینقدر بی تاب نمیکوبید. آتریسای من از نبودن داغون شدم. از ندیدن چشمهای دریائیت داشتم ذره ذره آب میشدم. میگفتم آتریسای من زنده ست اما باورم نمیکردن. میگفتن دیوونه شدم. من فقط دیوونه ی توام آتریسای من، فقط تو. دیگه تحمل ندارم ازت دور بمونم. با خودم میبرمت. برت میگردونم خونه ی خودمون.

بخاطر اعترافاتش حس شیرینی داشتم اما از شدت گریه میلرزیدم. ساکت شده بود و حرفی نمیزد اما یهو ازم جدا شد.

چند قدمی به عقب برداشت و فاصله مون رو بیشتر کرد. با حالت عجیبی نگاهم میکرد. با تعجب نگاهش کردم. بارون اشک هنوز از آسمون چشمهام سرازیر بود و چشمهای رادمان هم بارونی بود. کلافه چنگی به موهایش کشید و این بار با حرص نگاهم کرد. تعجبم بیشتر شد:

- با من چیکار کردی آتریسای من؟ تو فقط آتریسای من بودی، فقط مال رادمان بودی. با من چیکار کردی؟ آتریسای من خرد شدم. شکستم. چیزی ازم نمونده.

پرسوال نگاهش میکردم. رادمان چی میگفت؟ یعنی چی آتریسای من بودم؟ مگه دیگه نیستیم؟ نزدیکش شدم و خواستم دوباره ب.غ.لش کنم اما نداشت.

- رادمان چی شده؟ چرا ازم فاصله میگیری؟ من هنوز آتریسای توام. من هنوز هم مال توام. تو هنوز رادمان منی. رادمان دارم از دلتنگیت میمیرم، ازم فاصله نگیر.

پشتش رو به من کرد و با غم گفت:

- تو الان زن اونی. همسر خانی. زن امیربهداری. آتریسای من رو ازم گرفتن. میدونی چی برام عذابه آتریسای من؟ اینکه خودت خواستی زنش بشی، خودت بهش گفتی تا ابد تو عمارتش میمونی.

خدایا باورم همیشه که امیربهدار این حرف ها رو بهش زده. چرا نگفته مجبور شدم این ازدواج رو قبول کنم؟ چرا نگفته بخاطر رادمانم اون حرف ها رو زدم؟ چرا امیربهدار اینقدر بی رحمه؟

نتونستم طاقت بیارم. سمتش رفتم و از پشت ب.غ.لش کردم و تند تند به حرف اوادم:

- رادمان مجبور شدم. میخواستن تو رو بکشن. میخواستن زندگیم رو ازم بگیرن. بخاطر جون تو ازش کمک خواستم. رادمان اینقدر بهم ریخته بودم که تو اون لحظه جونم هم ازم میگرفتن اعتراضی



نمی‌کردم. مجبورم کرد باهاش ازدواج کنم. با جون تو تهدیدم کرد. میگفت اینجوری دیگه مردم روستا باهام کاری ندارن. سه بار از عمارتش فرار کردم. فرار کردم که پیام پیش تو ولی نداشت. زندانیم کرد، کتکم زد.

شونه هاش میلرزید. کوه محکم من از غم میلرزید. من چطور تونستم اینجوری غصه دارش کنم؟ امیربهادر چطور تونست ناجی و حامی من رو اینطور بشکنه؟

بیشتر به لباسش چنگ زدم و بیشتر تلاش کردم که خودم رو تو وجودش حل کنم:

- رادمان بخدا من هنوز آتریسای توام. به خاک مامان بابام قسم یه بار هم به من دست نزده. رادمان من جسم و روحم، فکر و ذکرم فقط تو بودی و هستی. ازم فاصله نگیر. تورو مرگ آتریس...

به سرعت سمت من برگشت و با اخم های تو هم انگشت اشاره اش رو جلو لب هام گذاشت.

- هیس! من زندگیم رو از سرراه نیاوردم که بهش قسم میخوری. بار آخره که این حرف رو میشنوم ها. اخم هاش حسابی تو هم بود و جدی حرف میزد. حتی دلتنگ اخم کردنش بودم. لب هام به لبخندی باز شد که نگاهش چرخید. کلافه چشمه‌هاش رو بست و خواست ازم دور شه که نداشتم و خودم پیش قدم شدم.

تلاش زیادی برای فاصله گرفتن داشت اما هیچ جوره موفق نشد.

دوری کردنش واسه این بود که من رو زن امیربهادر میدونست ولی من، خیلی وقت پیش، تو یه روزی بارونی، زیر یه درخت تنومند و تو آغوش گرمش، قلبم رو، روحم رو و جسمم رو به نامش زده بودم.

تو قلب و فکر من، فقط یه مرد جا داشت. لب هام فقط یه اسم رو زمزمه میکرد. فقط رادمان.

چادرم که همون جلوی در به زمین افتاده بود و فقط یه شال سرم بود. شالم رو از روی سرم برداشت و

موهای بلندم رو که تو این سه ماه با کش جمع میکردم، باز کرد و موهام دورم پریشان شد.

با چشمهای خمارش خیره چشمهام شد و با سرانگشت هاش خرمن موهای بلندم رو نوآزش کرد.

با صدای بمش گفت:

- تو هنوز آتریسای منی؟

با اطمینان زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

- آتریسای تو بودم، هستم و خواهم بود.

ب.غ.لم کرد و میون موهام نفس عمیقی کشید. تو همون حال آروم کنار گوشم زمزمه کرد:
- آره تو همیشه آتریسای من میمونی. تو رو از هرکی که ازم گرفته پس میگیرم. نمیدونی از تصور
اینکه بهت نزدیک شده باشه چجوری به جنون رسیدم.
ازم فاصله گرفت و غمگین گفت:

- آتریسا برگرد عمارت. خودم همه چی رو درست میکنم و میام دنبالت.
ترسیده بهش نزدیک شدم و دست هاش رو محکم گرفتم.
- نه نه من هیچ جا نمیرم. من همینجا پیش تو میمونم. دیگه برنمیگردم عمارت.
کلافه گفت:

- آتریسا بذار این ازدواج باطل بشه، بذار دیگه اسمش...
با چشم بالا پایین شدن سیب گلویش رو دنبال کردم و دوباره به حرکت لب هاش نگاه کردم:
- بذار اسمش روت نباشه. اونوقت دیگه نمیذارم یه دقیقه هم ازم جدا بشی. آتریسا... تو الان... الان
محرم کس دیگه ای. نمیخوام گ.ناه کنیم. لطفا! باور کن برای من خیلی سخته که ببینم عشقم،
ناموسم، پیش مرد دیگه ست ولی...

با عصبانیت دست هاش رو رها کردم و ازش فاصله گرفتم.
- ولی چی؟ میخوای ولم کنی؟ میخوای بیخیال آتریسات بشی؟ میخوای باز من رو بفرستی پیش اون
که عذابم بده؟ آره؟ دیگه من رو نمیخوای؟

با اخم چنگی به موهایش کشید و کمی صدایش رو بالا برد:
- نه لعنتی، نه! من هیچوقت ولت نمیکنم. هیچوقت بیخیالت نمیشم.
اشک تو چشمهام میلرزید. غم نگاهم رو که خوند، صدایش رو آورد پایین و اخمهایش باز شد. حالا چشم
های اون هم پر آب بود:

- آتریسا نمیدونی چقدر دارم عذاب میکشم. هضم این موضوع برام غیرممکنه. تو برام مقدسی. میخوام
همیشه پاک بمونی. آتریسا میدونم قلب های ما برای هم میتپه. میدونم که وقتی دو نفر عاشق همن
محرم همدیگه ان ولی اسم اون... اسم اون امیربهادر لعنتی... پوف، من نمیتونم تحمل کنم اسم کسی
جز من روی تو باشه. درکم کن لطفا!

در حالیکه اشک هام سرازیر شده بودن. سرم رو پایین گرفتم و فقط به تایید تکون دادم. خم شدم و شالم رو از روی زمین برداشتم و روی سرم انداختم. همچنان مصر بودم که نگاهش نکنم که نوک انگشت هاش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد.

- دیگه اجازه نمیدم اذیتت کنه. نمیذارم دستش بهت بخوره. قول میدم. خیلی زود برمیگردیم رامسر. فقط یه کم زمان بده باشه؟ هنوز بهم اعتماد داری؟
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- من همیشه و بیشتر از هر کسی بهت اعتماد دارم.

چشمهایش برقی زد و لب هاش به لبخندی باز شد. تو نگاه هم غرق بودیم که با صدای زد و خورد از تو حیاط، رادمان به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. نمیدونم چی دید که ترسیده برگشت سمت من و گفت:

- باید از اینجا ببرمت.

بهت زده گفتم:

- چی شده؟

هول زده اومد سمتم و گفت:

- نمیدونم. یه سری آدم با محافظ ها درگیر شدن. حس میکنم همون آدمان. اینجا تو خطری، باید زود یه جا پنهون بشی.

چسبیدم بهش و ترسیده گفتم:

- رادمان من میترسم. اومدن سراغم. بالاخره پیدام کردن.

من رو کشید سمت در و تو همون حال گفت:

- هیس! نترس، نمیذارم بلایی سرت بیارن. من کنارتم.

با تن لرزون و دست تو دست رادمان، از پله ها پایین رفتیم و رادمان من رو کشوند سمت حیاط پشتی خونه اما با دیدن چند تا مرد که این بار صورت هاشون پوشیده نبود نفس نفس زنون ایستادیم.

رادمان جلو من ایستاد و من از پشت بازوش رو گرفتم. صدای مرد اسلحه به دست به گوش رسید، همونی بود که پشت تلفن تهدیدم میکرد و همونی که با سیگار شکنجه ام میکرد ولی این بار نقابی رو

صورتش نداشت. یه مرد با چهره خشن که چند جای صورتش رد چاقو به چشم میخورد. مرد با تمسخر قهقهه ای زد و گفت:

- به به لیلی و مجنون کجا با این عجله؟ هنوز کلی کار داریم باهم. مخصوصا با تو خانوم کوچولو. رادمان با خشم فریاد زد:

- دهنتم رو ببند کثافت.

مرد با لحن چندشی ادامه داد:

- اُا اُا مجنونه اینقدر خسیس نباش، بذار ما هم باهات شریک باشیم.

با تموم شدن حرفش نگاه چندش و بدی به من انداخت که رادمان جوش آورد و حمله کرد سمتش.

مشتی به صورت مرد کوبید و مرد که انتظارش رو نداشت، زمین افتاد. رادمان با لگد به شکمش

میکوبید که مرد دوم با چاقوی توی دستش به سمت رادمان یورش آورد.

جیغ زدم و اسمش رو صدا زدم:

- رادمان مراقب باش!

رادمان نگاهی به مرد دوم کرد و قبل رسیدن بهش، زیر دستش زد که چاقو از دستش افتاد و بعد

مشتی به صورت مرد زد.

حالا با اون مرد درگیر بود که مردی که روی زمین افتاده بود از حواس پرتی رادمان استفاده کرد و

اسلحه ی افتاده روی زمین رو برداشت و بلند شد.

اسلحه رو سمت رادمان نشونه گرفت که زود دست بردم و مجسمه نسبتا بزرگ کنار دستم رو برداشتم

و قبل اینکه مرد ماشه رو بکشد با دست های لرزون کوبیدم تو سرش.

مرد ناله ای کرد و با سر خونی برگشت و با چشمای خون گرفته نگاهم کرد. نزدیکم اومد و اسلحه رو

سمت من گرفت که قدم قدم عقب رفتم.

رادمان که متوجه وضعیت من شد، بیخیال اون مرد شد و سمت مرد اولی حمله کرد اما مرد پشت

سریش گلوش رو بین بازوهاش گرفت و مانع شد.

مردی که به سمتم میومد قبل اینکه فرصت فرار داشته باشم، خیلی زود مچ دستم رو گرفت و سمت خودش کشید. جیغی کشیدم و اسم رادمان رو صدا کردم که مرد پشتم ایستاد و اسلحه اش رو زیر گلویم گذاشت.

- هیس خفه شو!

رادمان با زدن ضربه ای با آرنج به پهلوی مرد، خودش رو از حصار دست های اون رها کرد و همینجور که سمت ما میومد گفت:

- ولش کن ع.و.ضی.

اما مردی که اسیرش بودم اسلحه رو بیشتر به گلویم فشرد و فریاد زد:

- همونجا که هستی وایستا! یه قدم دیگه برداری یه گلوله حرومش میکنم.

تنم میلرزید و گریه میکردم و با التماس به رادمان نگاه میکردم که کاری کنه. همینجور که به چشمهای من خیره بود، سر جاش ایستاد و کف یکی از دست هاش رو بالا گرفت:

- خیلی خب، باشه کاری با اون نداشته باش.

مرد اسلحه به دست با خشم گفت:

- بدون کوچکتین حرکتی میذارى دست هات رو ببندن وگرنه ماشه رو میکشم.

رادمان با اخم ل. ب. بالایش رو به دندون کشید و گفت:

- باشه، هرکاری بگید میکنم فقط اون دختر رو ول کن.

مرد به همدست هاش که داخل خونه اومده بودن و حالا تعدادشون با مردی که من رو گرفته بود، 4 نفر بود اشاره ای کرد. هیچ کدوم نقابی به صورت نداشتن و این برام عجیب بود که چرا این بار خودشون رو پنهون نکردن.

دو نفر طناب به دست نزدیک رادمان شدن و دست هاش رو از پشت بستن. چسبی روی دهنش

چسبوندن و اسلحه ای رو سرش گرفتن. مردی که من رو گرفته بود پوزخندی زد و رو به رادمان گفت:

- با دوتاتون حالا حالاها کار داریم.

اشاره ای به رادمان کرد و گفت:

- راه بیفت!



دوتا مرد از دو طرف دست هاش رو گرفتن و حرکتش دادن. سرش رو چرخونده بود تا بتونه من رو ببینه. مرد حرکتی به من داد و مجبورم کرد من هم راه بیفتم. به حیاط رسیدیم. محافظ ها زخمی و تیر خورده با دست و پای بسته روی زمین افتاده بودن. آذر کجا بود؟ اون پسره فرزاد؟ خبری ازشون نبود. نکنه بلایی سرشون اومده باشه؟ نگرانشون شدم. قبل رسیدن به ماشین دست ها و دهن من هم بستن و همراه رادمان سوار ون مشکی کردن.

کنار هم نشسته بودیم و من خودم رو بهش نزدیک کرده بودم تا از وجودش کمی حس امنیت بگیرم. رادمان نگاهی به چشمهای گریونم انداخت و چشمهایش رو ثانیه ای بست و باز کرد. میخواست بهم دلگرمی بده ولی من حسابی ترسیده بودم. سرم رو کج کردم و به بازووش چسبوندم و چشمهای خیس رو با غم بستم.

مردی که با گلدون تو سرش کوبیده بودم، روبروی ما نشسته بود و درحالیکه با دستمالی خون روی صورتش رو پاک میکرد، با تهدید رو به من گفت:

- تقاص این کارت رو پس میدی.

بعد قهقهه ای زد و گفت:

- امروز دیگه روز آخرتونه، خوب از هم خداحافظی کنید. آخی یادم نبود، دست هاتون بسته ست که نمیتونید.

خودش شروع کرد خندیدن و بقیه افرادش هم خندیدن. اشک هام شدید تر شده بودن. صداهایی تو ذهنم اکو شد:

- روزی که همه چیز رو بفهمی، اون روز روز مرگت خواهد بود.

- امروز دیگه روز آخرتونه.

چشمهام رو بیشتر روی هم فشردم و پیشونیم رو به بازوی محکم مردم چسبوندم.

نه نه نه، من نمیخوام بمیرم. بعد سه ماه تازه کنار رادمانم. واسه مردن هنوز زوده. خدایا کمکمون کن. لطفا.



کمی بعد ماشین متوقف شد و من و رادمان رو پیاده کردن و داخل یه خونه بردن. یه خونه خرابه ی بزرگ خالی از سکنه، تو یه جای پرت که نزدیکش خونه ی دیگه ای نبود.

مردی روی صندلی و پشت به ما نشسته بود و سیگاری بین انگشت هاش دود میشد. چسب رو از روی دهان من و رادمان کندن و در همون حین مرد از روی صندلی بلند شد و سمت ما چرخید. پوزخندی رو لبش خودنمایی میکرد.

باورم نمیشد. چشمهام تا جایی که امکان داشت باز شده بود. حضورش رو اینجا درک نمیکردم. اون چه ربطی میتونست به این آدم ها داشته باشه؟

صورتتم رو چرخوندم و به رادمان نگاهی انداختم. وضعش بهتر از من نبود و با بهت و ناباوری به شخص روبروش خیره بود. با صدای مرد نگاه از چهره شوکه رادمان گرفتم.

- به به! ببینید کیا اینجا. نمیدونید چقدر منتظر دیدنتون بودم.

رادمان زیرلب زمزمه کرد:

- پرهام...

مرد کت و شلوار پوشیده ی سیگار به دست روبروی ما کسی جز پرهام، صمیمی ترین دوست رادمان نبود.

پرهام قهقهه ای سر داد و گفت:

- وای که چهره اتون از اون چیزی که تصور کرده بودم خنده دار تر شده.

شروع کرد خندیدن که رادمان با ابروهای بالا پریده گفت:

- پرهام تو چه ارتباطی به این آدم داری؟ چرا...

میون حرفش پرید و با پوزخندی روی لبش گفت:

- اینقدر عجله نکن رادمان. میفهمی. همه چیز رو میفهمی.

بعد از اتمام حرفش با سر اشاره ای به یکی از افرادش کرد.

- بیاریدش اینجا. باید شاهد همه چیز باشه. باید حساب پس دادن این دوتا رو با چشمهای خودش ببینه.

گیج و سردرگم بودم. نمیفهمیدم. نمیتونستم حضورش رو اینجا درک کنم. آخه پرهام چه دشمنی ای میتونه با من و رادمان داشته باشه؟ اصلا مگه اون دوست صمیمی رادمان نبود؟ چطور ممکنه که همه چی زیر سر اون باشه؟

کابوس هام، اون چشمهای سبز، وقتی برای بار اول دیدمش، چشمهایش من رو ترسوند. وقتی گرفته بودنم، صدای آشنایی که گفت باید حساب همه چیز رو پس بدم، متعلق به پرهام بود. مردی که به دستور پرهام از اتاق بیرون رفته بود، حالا پشت ویلچری که زنی شکسته و لاغر روی اون نشسته، ایستاده بود و ویلچر رو روبروی من و رادمان قرار داده بود. کنجکاوانه به زن نگاه میکردم. این زن رو هیچوقت تو عمرم ندیده بودم اما انگار رادمان به خوبی میشناختش که با صدای آرومی زمزمه کرد:

- ثریا خانوم!

رو کرد سمت پرهام و با خشم گفت:

- پرهام اینجا چه خبره؟ این چه بازی ایه که راه انداختی؟

حالا پرهام بود که با خشم فریاد میزد:

- بازی رو من شروع نکردم. این بازی رو پدر و مادر شما دوتا خیلی وقت پیش شروع کردن.

بعد از اتمام حرفش، رفت سمت زن ویلچرنشین و پشت سرش ایستاد. زنی با موهای سفید و چشمهای بی فروغ که با سر کج شده ساکت و خالی از هر حسی، تنها به ما خیره بود.

پرهام: بیا ببین رادمان، مادر بیچاره ی من رو ببین. حال و روزش رو میبینی؟ تو اوج جوونی ویلچر نشین شد. میدونی بخاطر کی؟ میدونی کی این بلا رو سرش آورد رادمان؟ آره؟

رادمان فقط ساکت و پرسوال به پرهام نگاه میکرد و من هم با ذهنی درگیر منتظر شنیدن جواب این سوال بودم که پرهام خیلی منتظرمون نداشت و با لحنی که بویی از کینه داشت ادامه داد:

- بابای تو رادمان. اون فرحان کثافت این بلا رو سر مادر من آورد.

رادمان

شوکه بودم و حضور پرهام برام قابل درک نبود. اون بهترین رفیقم بود. مثل برادرم بود. نمیتونستم باور کنم که پرهام پشت همه این جریاناست. دشمنیش با من چی بود؟ با آتریس؟ حضور ثریا خانوم اینجا، حرف ها و کینه ی پرهام برام قابل درک نبود. برای سوالش جوابی نداشتم چون من هیچی نمیدونستم.

نمیدونستم پدر من چیکار کرده بود که میگفت مادرش بخاطر پدر من قطع نخاع شده. مگه خودش نگفته بود که مادرش از پله ها افتاده و برای همیشه زمین گیر شده؟ با گیجی پرسیدم:

- پرهام چی داری میگی؟ پدر من چه ربطی به مادر تو داشته؟

پرهام با اخم های تو هم، صندلی ای که اول روش نشسته بود چرخوند و رو به ما نشست.

- چطوره یه داستان قدیمی رو تعریف کنم تا بفهمی بازی از کجا شروع شد، هوم؟

رو کرد سمت آتریس و با همون پوزخند کنج لبش گفت:

- تو چی آتریس؟ موافقی تا بفهمی حساب چی رو باید پس بدی؟

من و آتریس هر دو ساکت بودیم که پرهام شروع کرد حرف زدن:

- همه چی از 29 سال پیش شروع شد. 29 سال پیش درست تو عمارت همایون خان. هه آره تعجب

نکنید همایون خان، خان بزرگ این روستا و پدر بزرگ آتریس.

خواستم لب باز کنم که مانع شد:

- هیچی نگو رادمان. فقط گوش کنید.

نفسی تازه کرد و رو به من گفت:

- تو عمارت همایون خان، پسر بزرگش همراه با تازه عروسش زندگی میکردن. درست یه سال بود که

ازدواج کرده بودن. همایون خان دوتا پسر داشت. پسر کوچیکش هنوز مجرد بود. قبیله ای که زیر

حکومت همایون خان بود، چندین سال بود که با قبیله ی دیگه ای دشمنی داشتن. مردم از جنگ و

آشوب همیشگی خسته شده بودن. همایون خان تصمیم میگیره که با خان اون قبیله صلح کنه تا از

کشت و کشتار بیشتر اهالی روستاش جلوگیری کنه. تنها راه این بود تا پیوندی بین این دوتا خاندان

شکل بگیره تا جنگ و نزاع بین دوتا قبیله خاتمه پیدا کنه. برای همین همایون خان و طاهرخان، خان

اون یکی قبیله، باهم دست دوستی دادن اما به یه شرط، به شرط ازدواج دختر کوچیک طاهرخان با پسر کوچیک همایون خان.

رو کرد سمت آتریس و با کینه نگاهش کرد.

- میدونی پسر کوچیک همایون خان کی بود؟

آتریس بهت زده به پرهام خیره بود و تنها سری به ندونستن به طرفین تگون داد.

- بذار خودم میگم. پسر کوچیک همایون خان، فرخ بود. پدر تو آتریس. و اما دختر کوچیکه طاهرخان... پرهام بلند شد و رفت سمت مادرش. جلو پای مادرش نشست و با صدای آرومی گفت:

- دختر طاهرخان ثریا بود، مادر من.

چشمهام هر لحظه درشتتر میشد. حسابی گیج شده بودم و ذهنم بهم ریخته بود. آتریس همینطور که با تعجب به پرهام و مادرش خیره بود، با اعتراض گفت:

- اما پدر و مادر من...

پرهام با خشم از جلو پای مادرش بلند شد و قدمی به سمت آتریس برداشت و با صدای بلندی گفت:

- اما پدر مادر تو همه چیز رو بهم زدن. اونا شروع کننده این بازی شدن. مادر لعنتی تو وقتی پای

نحسش رو تو عمارت همایون خان گذاشت، همه چیز رو بهم ریخت.

پرهام پوفی کشید و کلافه شروع کرد راه رفتن:

- فرخ به ازدواج راضی نبود ولی چاره ای هم جز موافقت نداشت. کسی نمیتونست رو حرف همایون

خان حرف بزنه. مجبور بود که قبول کنه اما ثریا نه. ثریا کاملاً راضی بود و هر جوری بود میخواست

این ازدواج انجام بشه. آخه فرخ رو دوست داشت.

پرهام نگاهی به مادرش انداخت که بی صدا اشک میریخت. سمت مادرش رفت و اشک هاش رو پاک کرد:

- تقاص همه این اشک هات رو پس میدن.

از مادرش فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید و خطاب به آتریس به حرف اومد:

- مادرت دریا، دوست نغمه، عروس همایون خان بود. نغمه پای دریا رو به اون عمارت لعنتی باز کرد.

وقتی رفت و آمدهای دریا داخل اون عمارت شروع شد، بین این رفتن و اومدن ها فرخ عاشق شد،

عاشق دریا. اما فرخ بزودی باید ازدواج میکرد، اون هم با ثریا. تدارکات مراسم ازدواجشون درحال انجام بود. فرخ دلباخته ی دریا شده بود و دریا هم دلباخته فرخ. آره پدر و مادر لعنتی تو با این عشق مسخره اشون زندگی مادر من رو تباه کردن.

اخم های من درهم بود و چشمهای آتریسای دل نازک من نمی از اشک داشت. پرهام نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- فرخ زد زیر ازدواجش با ثریا. به همایون خان گفت که ازدواج رو بهم بزنه. گفت که کس دیگه رو دوست داره اما همایون خان قبول نکرد و حرفش فقط یه کلام بود، اینکه فرخ با ثریا ازدواج میکنه. بعد از این جریان، اومدن دریا به عمارت غدقن شده بود و فرخ هم نمیتونست از عمارت بیرون بره. روزها گذشت و بالاخره روز مراسم ازدواج فرا رسید. همه چی حاضر و آماده بود. عروس رو به عمارت همایون خان آورده بودن تا مراسم اجرا بشه. میرن اتاق فرخ اما اثری از فرخ نبود. فقط نامه ای نوشته بود و گفته بود که فرار کرده و حاضر نیست تن به ازدواج با دختری بده که نمیخواستش. از روی کینه فریادی زد و صندلی جلو دستش رو به زمین انداخت.

- فرخ و دریا فرار کرده بودن. مراسم ازدواج بهم خورد. آبروی خاندان طاهرخان رفته بود. دخترش با لباس عروس باید به خونه پدرش برمیگشت. انگشت نمای خاص و عام شده بودن. پس طاهرخان تصمیمی گرفت و به عمارت همایون خان رفت. گفت اسم خاندان شما رو دختر منه. گفت این لکه ننگ بخاطر حرمت شکنی پسرت فرخ، دامن ما رو رنگین کرده. همایون خان هم چاره ای نداشت. باید کاری میکرد. باید جلوی این بی آبرویی رو میگرفت و گرنه دشمنی بین دو قبیله شدیدتر از قبل میشد. آهی کشید و با غم به مادر گریونش نگاه کرد:

- ولی اینجا فقط مادر من بود که بازیچه شد. همایون خان به طاهرخان خبر می رسونه که دخترش ثریا رو به عقد پسر بزرگش درمیاره.

با پوزخندی سمت من چرخید و نزدیکم شد. با نفرت به چشمهام خیره شد و گفت:

- حالا از تو میپرسم رادمان، میدونی پسر بزرگ همایون خان کی بود؟

با تعجب نگاهش میکردم. اون چیزی که تو ذهنم چرخ میخورد رو باور نداشتم. پسر بزرگ همایون خان که اسم زنش نغمه بود، هم اسم مادر من. نه نه شاید فقط یه تشابه اسمیه.

کنجکاو به پرهام خیره بودم تا حرف بزنه. پوزخندش غلیظ تر شد. دلهره ی توی چشمهام رو خیلی خوب خونده بود:

- پسر بزرگش پدر تو بود رادمان. فرحان!

ناخودآگاه چشمهام رو بستم. این داستان پیچیده تر از اون چیزی بود که فکر میکردم. هر لحظه باید آماده ی شنیدن چیز جدیدتری میشدم.

با شنیدن صدای متعجب و بلند آتریس پلک از هم گشودم:

- چی؟! یعنی...

پرهام قهقهه ای زد و گفت:

- آره آتریس، تعجب نکن. شما دخترعمو، پسرعموید. نمیدونستم اونقدر خنگید که با دیدن شناسنامه پدر مادرت و نام فامیلی رادفر شک نمیکنید.

با گیجی سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

- کدوم شناسنامه؟ آتریس فامیلیش محبیه.

- آخ آخ شما چقدر خنگید.

اشاره ای به یکی از افرادش کرد و گفت:

- اون بسته رو بیار.

بسته ای به سمتش گرفته شد. همون بسته ای که پدر آتریس ازش خواسته بود بازش نکنه.

پرهام بسته رو باز کرد و دوتا شناسنامه قدیمی بیرون آورد. اول روبرو صورت من گرفتشون. فرخ رادفر و دریا ملکی.

بعد گرفتشون روبروی صورت آتریس. صورتش خیس از اشک بود و با ناباوری به شناسنامه ها نگاه

میکرد. پرهام شناسنامه ی دیگه ای بیرون آورد و صفحه اش رو باز کرد و رو به آتریس گرفت.

- اسمش رو بخون.

آتریس سر چرخوند و نگاهی به من کرد. باورم نمیشد که دخترعمو پسرعمو بودیم. چطور میشه که

اینجوری سر راه هم قرار گرفتیم؟ یعنی اینا همه دست تقدیره یا نقشه ای پشت این آشنایی بوده؟

با داد پرهام آتریس از من رو برگردوند:

- بخونش!

آتریس با صدای ضعیفی لب باز کرد:

- آتریس رادفر.

قبل اینکه پرهام دوباره به حرف بیاد آتریس با اخم های درهمش گفت:

- این مدارک چجوری به دست تو رسیده؟ اینا دست امیربهادر بود.

پرهام قهقهه ای زد و گفت:

- خب افراد من هم کار خودشون رو خوب بلدن. شبونه خیلی راحت ریختن سرش و مدارک رو ازش

گرفتن. اینا مهم نیست به بقیه داستان گوش کنید.

پرهام از آتریس فاصله گرفت و شروع کرد راه رفتن:

- همایون خان بعد از فرار فرخ از خاندان طردش میکنه و از ارث محروم. خانواده دریا رو هم که یه

خانواده روستایی ساده بودن تهدید میکنه که به دخترش پناه ندن و اونا هم مجبور بودن فکر کنن که

اصلا دختری نداشتن. همایون خان سعی میکنه تا فرخ رو پیدا کنه. آدم های قبلیه طاهرخان دنبال

فرخ و دریا بودن تا خون هردو رو بریزن اما فرخ و دریا با یه هویت جدید زندگی میکردن و دود شده و

رفته بودن هوا. همایون خان سراغ فرحان میره و بهش میگه که باید با ثریا ازدواج کنه و ثریا رو به

عنوان زن دومش به عمارت بیاره. فرحان مخالفه، نغمه پریشونه ولی با زور و تهدید بالاخره ثریا به

عنوان زن فرحان وارد عمارت همایون خان میشه.

خدایا من چی میشنوم. مثل یه کابوسه. پدر و مادر من چه برهه سختی رو گذرونده بودن. پس آخه

چطور من هیچوقت این جریانات رو نفهمیدم؟ چرا مادر جون هیچوقت به ما هیچی نگفت؟ پرهام چه

نسبتی با من داشت؟ یعنی برادرم بود؟

پرهام ساکت شده بود که بالاخره به حرف اومدم:

- همه ی کینه و نفرت تو از من و آتریس بخاطر این اتفاقاته؟ چرا ما باید تقاضش رو پس بدیم؟ گ

ناه ما چیه؟

پرهام با حرص داد زد:

- ادامه اش رو گوش کن تا بفهمی. آره شما باید تقاص بدید. آتریسایا باید تقاص پس بده، برای اینکه پدر و مادرش با کاری که کردن مسبب تمام این اتفاق ها شدن و تو...

نگاه پرنفرتی بهم انداخت. این همون پرهامی بود که تو رفاقت هیچکس به گرد پاش نمیرسید؟ این همون پرهام بود که لفظ داداش از دهنش نمیفتاد؟

همراه با اون نگاه پرنفرت با لحن پرتنفرتری ادامه داد:

- تو همیشه خوشبخت بودی. همیشه تو پول و ثروت غلت زدی در صورتی که من هم لایق این خوشبختی ها بودم ولی از وقتی چشم باز کردم فقر بود و بدبختی. تو بدون زحمت به مقام و موقعیت رسیدی ولی من برای ذره ذره موفقیتیم جون کدم.

آتش خشم و کینه جلو چشمهایش رو گرفته بود. سعی کردم باهاش آروم صحبت کنم تا عصبی تر نشه:

- من هم ثروتی نداشتم پرهام. تو مشکلات پوله؟ من حتی نمیدونستم که نوه همایونم. بدون زحمت به مقام رسیدم؟ تو که رفیقم بودی بی معرفت، تو که برادرم بودی، تو که سختی هایی که کشیدم به چشم دیدی. پرهام من همیشه مثل یه برادر میدیدمت، تو که میدونستی برادرمی چرا بهم نگفتی؟ اون موقع من حاضر بودم جونم هم برات بدم. پرهام پوزخندی زد و گفت:

- هه رفیق؟ برادر؟ من هیچوقت حس محبتی نسبت به تو نداشتم. فقط بهت نزدیک شدم تا از زندگی خبردار بشم. وقتی خوشبختیت رو میدیدم که کنار خانوادت اینقدر خوشبختی و داری خوش میگذرونی و جوونی میکنی آتش کینه و خشمم تندتر میشد. من بهت میگفتم برادرتم؟ چه برادری؟ خنده ی کوتاه اما پرتمسخری سر داد و با جدیت و حرص زل زد تو چشمهام:

- فکر میکنی من تو رو برادر خودم میدونم؟ هه تو فقط کسی بودی که تمام خوشبختی ای که حق من بود ازم گرفتی. اون مادر جونت که از جون بیشتر دوش داری که همه چیز رو میدونست. میدونست دامادش فرحان، پسر دیگه ای داره، چرا بهت نگفت؟ هوم؟ چون اون هم مثل دخترش نغمه خودخواهه. اون هم فقط خواست که تمام پول و ثروت فرحان برای نوه های خودش بمونه.

سوال های زیادی تو سرم چرخ میخوردن. این سوالی بود که ذهن من هم درگیر کرده بود که چرا مادر جون هیچوقت به من چیزی نگفت؟

پرهام هم چنان حرف میزد و ما در سکوت گوش میکردیم تا بلکه چیز بیشتری برای حل معماهای ذهنمون دستگیرمون بشه:

- اون مادرت نغمه بارها تو اون عمارت، مادر من رو آزار داد. حرف هایی بار مادر من میکرد که حقش نبود بشنوه، تحقیرش میکرد درحالیکه ثریای بیچاره فقط بازیچه شده بود و مثل یه عروسک بین دست های دوتا بردار دست به دست چرخیده بود. ثریا میخواست زندگیش رو حفظ کنه. نمیخواست دوباره مضحکه مردم بشه. تو اون مدتی که به عنوان زن فرحان به عمارت رفته بود تنها کسی که هواسش رو داشت فقط همایون خان بود. فرحان توجهی به ثریا نمیکرد و ثریا هر شب تنها سر رو بالش میذاشت ولی رویای هر تازه عروسی چیزی غیر از اینه، مگه نه؟

لحظه ای ساکت شد و پاکتی سیگار از جیب کتش بیرون کشید. نگاهم به سمت ثریا خانوم کشیده شد. بی وقفه اشک میریخت. کسی چه میدونه، این زن هم دنیایی از رنج و درد داشت. با صدای گرفته ی پرهام دوباره بهش نگاه کردم:

- یه شب فرحان و نغمه دعوی شدیدی میکنن. فرحان عصبی بوده و تا خرخره از خجالت خودش در تومده، طوری که دیگه متوجه اطرافش نیست. میره تو اتاق ثریا. ثریا زنش بود اما دوست نداشت اولین خاطره اش با شوهر قانونیش با اون وضع باشه و به اجبار...

پرهام لحظه ای ساکت میشه. صدای گریه ی مادرش بلند شده بود. میره سمتش و سرش رو در آ.غوش میکشه.

- هیس، مادرم آروم باش. قول میدم زودتر تمومش کنم که عذاب نکشی.

آهی میکشه و با صدای مرتعشی ادامه میده:

- اون فرحان کت.افت اون شب به زور ثریا رو مجبور به انجام خواسته کت.یفش میکنه و وقتی صبح تو اتاق ثریا و تو تخت ثریا با سر و وضع پریشون بیدار میشه و ثریا رو تو ب.غ.لش میبینه اتفاقات افتاده رو قبول نمیکنه و میزنه زیر همه چی. ثریا برای دومین بار باز هم میشکنه. مدتی میگذره و ثریا مریض میشه. مدام سرگیجه و حالت تهوع. دکتر میارن بالاسرش و معلوم میشه ثریا یه



ماهه بارداره. خبر بارداری ثریا خیلی زود تو روستا پخش میشه. ثریایی که به عنوان زن دوم فرحان زودتر از زن اولش بچه دار شده بود و همایون خان رو صاحب نوه کرده بود. اما فرحان زیر بار نمیره و میگه اون بچه برای من نیست. به ثریای بیچاره تهمت میزنه. ثریا باز هم میشکنه اما زبون به دهن میگیره. تنها کسی که طرفداریش رو میکرد فقط همایون خان بود. 9 ماه میگذره و ثریا با درد و عذاب زایمان میکنه. بچه سالم به دنیا میاد. ثریا خوشحال بود و همایون خوشحالتتر. جشنی برپا میکنه و مردم پای و پایکوبی میکنند اما این خوشی برای ثریا خیلی دووم نمیاره. فرحان و اون زن عفریته اش نقشه میکشن. از نوزاد چند روزه ی ثریا آزمایش دی ان ای میگیرن. به دروغ مدرکی درست میکنند تا نشون بدن این بچه متعلق به فرحان نیست. خبر مثل بمب تو روستا منفجر میشه. مردم ساده و زودباور روستا میریزن جلو در عمارت و ثریای بی گناه رو به فحش و ناسزا میکشن و میگن که باید این لکه ننگ پاک بشه. حتی خانواده ثریا هم باورش نمیکن و همه تهمت میزنن که ثریا معشوقه داشته. فرحان بی دردرس و همون جوری که میخواست طلاق ثریا رو میده و همایون خان تنها کاری که میتونه بکنه اینه که ثریا رو از دست مردم فراری بده و به شهر غریب بفرسته.

پرهام سیگار دود شده اش رو زیر پا میندازه و سیگار دوم رو روشن میکنه و کام عمیقی میگیره. دود غلیظی رو به سمت بیرون فوت میکنه و باز به حرف میاد:

- ثریای قصه ما که همیشه بازیچه بود، بازهم بازیچه دست تقدیر میشه و این بار به خاطر پسرش مجبوره تا با کارگر ساده ای ازدواج کنه و زندگی تشکیل بده تا کسی به پسرش تهمت حلال زاده بودن نزنه. اون پسر هر شب با قصه ظلمی که به مادرش میشه به خواب میرفت و هر روز با امید اینکه یه روزی حق خودش و مادرش رو پس بگیره بیدار میشد. الان اون پسر بزرگ شده و یه مرد 29 ساله ست. روبرو شما ایستاده تا تقاص همه ظلمی که به خودش و مادرش شد پس بگیره. وای خدایا چقدر همه چی پیچیده بود. پدر من چطور این کار رو کرده بود؟ ولی یه چیزی جور درنمیومد، تو نامه ای که پدر آتریس نوشته بود گفته بود 32 سال پیش اتفاقاتی رخ داده ولی پرهام میگه 29 سال قبل. نمیتونم ربط این دوتا موضوع رو درک کنم. پدر آتریس از چه اتفاقاتی حرف میزنه؟ آیا اون هم میخواست همین موضوعات رو تعریف کنه؟

این بار آتریس به حرف اومد و با صدای لرزونی رو به پرهام گفت:

- تو داری اشتباه میکنی. الان 29 سال از اون اتفاق ها نمیگذره، 32 ساله که میگذره. انگار آتریسای هم مثل من به این موضوع رسیده بود و فقط ذهن من رو درگیر نکرده بود. پرهام گیج و گنگ گفت:

- یعنی چی؟ درباره چی حرف میزنی؟

اول نگاهی به آتریسای کرد و بعد نگاهی به مادرش. ثریا هنوز به شدت گریه میکرد که آتریسای دوباره به حرف اومد:

- پدر من خودش به من گفته بود که 32 سال قبل با مادرم فرار کرده ولی تو میگی 29 سال. این با عقل جور درنمیاد. یکی داره دروغ میگه، من مطمئنم.

متفکر به حرف های آتریسای گوش میکردم و پرهام هم کمی بهم ریخته بود و کلافه راه میرفت یهو مکشی کرد و رو به آتریسای داد زد:

- معلومه اونیه که دروغ گفته پدر توئه. شما باید تقاص پس بدید. تقاص عذاب هایی که مادر من کشید. بدن فلجش رو میبینید؟ اون فرحان کثافت به مادرم بی حرمتی کرد، باردارش کرد و بهش تهمت زد و با نامردی طلاقش داد. وقتی فقط یه سالم بود، ثریا میره سراغ فرحان که حق پسرش رو بگیره اما فرحان باهاش مثل یه تیکه آشغال رفتار میکنه. وقتی ثریا روی پله ها به پای فرحان میفته تا باورش کنه فرحان با بیرحمی هلش میده و نمیبینه که با این کارش چی به روز ثریا میاد. ثریا از بالای پله ها پایین میفته و بخاطر ضربه سنگینی که به نخاعش وارد میشه تا آخر عمرش ویلچر نشین میشه. من هم حق داشتم مثل شما محبت مادرم رو بچشم. من هم حق داشتم مادرم دست نوازش رو سرم بکشه. من هم حق داشتم مادرم هرشب درآغوشم بگیره.

رفت جلو پای مادرش نشست سرش رو گذاشت رو پای مادرش و با غم غریبی زمزمه کرد:

- مامان بگو. بهشون بگو همیشه بهم میگفتی آرزو داری باز هم بتونی ب.غ.لم کنی. حرف بزن بگو چقدر عذاب کشیدی. بگو چجوری با بیرحمی زندگیت رو نابود کردن. بگو مامان حرف بزن.

ثریا اما حرفی نمیزد. چشمهایش رو بسته بود و هق هق میکرد. پرهام با خشونت بلند شد. صورت خیسش رو با کف دست پاک کرد و رفت سمت آتریسای و موهایش رو از پشت کشید و از زمین بلندش کرد.

آتریسا جیغی کشید و من فریاد زدم:

- ولش کن پرهام.

پرهام نگاهی از روی کینه به من انداخت و اسلحه ای از کمرش بیرون کشید و رو سر آتریسا گذاشت. آتریسا از روی وحشت گریه میکرد و چشمهایش بسته بود.

- اینجا دیگه ته خطه. از اینجا زنده بیرون نمیرید. چجوری دوست داری بمیره؟ ها رادمان؟ یه گلوگه تو سرش خالی کنم؟

با اون دست های بسته نمیتونستم کاری جز تقلا بکنم. با التماس بهش گفتم:

- پرهام ازت خواهش میکنم اون اسلحه رو بذار کنار. اجازه بده صحبت کنیم خب؟

پرهام ولی انگار حرف های من رو نمیشنید و فقط حرف خودش رو ادامه میداد:

- نه ولی میدونی چیه؟ حیفه اینجوری بدون عذاب بمیره. اصلا میگم چطوره بسپرمش دست این آدما؟ هوم؟ خیلی منتظرن یه حال اساسی ببرن. درست مثل روشن، خوبه نه؟ از خواهرت که خاطره ی خوبی دارن. اوه راستی رادمان چند بار بهش ت.ع.رض شد؟ 15 بار؟

از شدت خشم میلرزیدم. نه نه نمیتونم باور کنم. روشن من؟ خواهر پاک من؟ زیر سر پرهام بود؟ خون جلو چشمهام رو گرفته بود و به شدت نفس نفس میزدم. با تمام توان فریاد زدم:

- پرهام میکشمت. بخدا میکشمت. کثافت تو چطور تونستی؟

با تمام توان تقلا میکردم و تنها چیزی که تو اون لحظه میخواستم این بود که پرهام رو تا سر حد

مرگ بزنم. کج روی زمین نشستم تا دستم به زمین برسه. موقع اومدن متوجه شدم که رو زمین خرده شیشه ریخته بود. با دستم زمین رو لمس میکردم تا تکه شیشه ای پیدا کنم.

پرهام قهقهه ای سرداد و گفت:

- اون خواهر فضولت وقتی تو خونتون بودم و با یکی از افرادم تلفنی حرف میزدم صدام رو شنیده بود.

سعی داشت تو کارام سرک بکشه. چیزی نفهمیده بود ولی شک کرده بود. باید از سر راه برش

میداشتم. خیلی مقاومت کرد ولی خودش باعث شد که اون بلا سرش بیاد. زیادی چموش بود.

تکه شیشه ای پیدا کردم. با سر انگشت هام لمسش کردم. سوزشی رو دستم حس کردم. به اندازه

کافی تیز بود. شیشه رو گرفتم سمت طنابا و سعی کردم ببرمشون. با صدایی که از خشم میلرزید گفتم:

- تو با خواهر پاک من چیکار کردی آشغال؟ دست هام رو باز کن.

با شیشه رو طناب دور دستم فشار میاوردم. دستم زخمی شده بود ولی اهمیتی نداشت. وجودم پر از خشم بود. پر از حس عذاب. تونسته بودم کمی طناب رو ببرم مچ دستم رو حرکت میدادم تا طناب از دستم آزاد بشه.

پرهام مستانه خندید و اسلحه رو از کنار سر آتریس برداشت و مجبورش کرد رو زمین زانو بزنه.

- هه خواهرتو پاک بود؟ گفته بودم تو ب.غ.ل پسر تو پارک و کافه دیده بودمش؟ پسر هم غریبه نیست میشناسیش. حالا اینا رو ولش. میپرسی با خواهرت چیکار کردم؟ باشه پس نگاه کن. اشاره ای به افرادش کرد و رو به اونا گفت:

- بیاید دست دختره رو باز کنید.

دو نفر سمت آتریس اومدن و مشغول باز کردن دست هاش شدن. هنوز شیشه رو روی طناب فشار میدادم اما لعنتی ها بریده نمیشدن.

دست های آتریس رو باز کردن و درحالیکه از دو طرف گرفته بودنش، شخص سومی جلو اومد و دست برد سمت دکمه های بلوزش.

آتریس تقلا میکرد و جیغ میزد و از من کمک میخواست. خونم به جوش اومده بود و رگ گردنم درحال ترکیدن بود:

- ولش کنید ع.وضی ها. پرهام لعنتی بگو ولش کنن. از من تقاص بگیر، آتریسارو ول کن.

یه قسمت دیگه از طناب رو بریدم و طناب کمی دور دستم شل شد. مچم رو چرخوندم و یکی از دست هام از داخل طناب آزاد شد. آتریس هنوز با وحشت جیغ میزد و من رو صدا میکرد. قبل اینکه مرد بتونه قدم بعدی دستور پرهام رو اجرا کنه، بلند شدم و با خشم سمتشون رفتم.

اونا که توقع دست های باز من رو نداشتن شوکه نگاهم میکردن. اول از همه به سرعت سمت مردی که مقابل آتریس ایستاده بود رفتم و کشیدمش عقب. بلافاصله به صورت دو نفری که دست های آتریس رو نگه داشته بودن مثنی زدم که تعادلشون رو از دست دادن و تلوتلو خوران عقب رفتن.

دست آتریس را رو رها کرده بودن و هر سه سمت من یورش آوردن که جا خالی دادم و پشت سر یکیشون رفتم و دستش رو گرفتم و پیچوندم که صدای شکستن استخونش جونى به روح عذاب کشیده ام داد و فریادش هوا رفت.

مرد دومى که چاقو به دست سمت من میومد نزدیکم شد که با یه دست مچش رو گرفتم و سعى داشتم چاقوى تو دستش رو که نزدیک شکمم بود مهار کنم اما با صدای شلیک گلوله و سوزشى که تو بازوم حس کردم دستم شل شد و مرد ازم فاصله گرفت.

آتریس با جیغ اسمم رو صدا کرد:

- رادمان...

از روی درد دندان هام رو روی هم فشار دادم و دستم رو روی بازوى زخمیم گرفتم که به شدت خونریزی میکرد. به پرهام که اسلحه اش رو رو به من گرفته بود نگاه کردم. آماده ی شلیک دوم شد که آتریس اومد و جلوم ایستاد و درحالیکه گریه میکرد گفت:

- تو... تورو خدا... تورو خدا شلیک نکن.

با دست سالمم آتریس رو کنار کشیدم و خودم رو جلوش سپر کردم و زیر لب بهش گفتم:

- تو عقب بایست!

آتریس از پشت چنگی به لباسم زد و با فاصله ی کمی به من ایستاد.

پرهام با نفرت نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خب، خوب گرد و خاک کردی ولی خودت رو خسته نکن، شما دوتا زنده برنمیگردید خونه. آخ حیف شد تنوستید با مادر جونتون و رادان خدا حافظی کنید. عیبى نداره اون دنیا همگى همدیگه رو میبینید. حواسم به اونا هم هست. تو ویلا دارن خوب ازشون پذیرایی میکنن. خب رادمان تو بگو کدومتون رو اول خلاص...

با صدای تیر اندازی و شلیک گلوله حرف پرهام نصفه موند و زیر لب گفت:

- لعنتی، چه خبر شده؟!

به افرادش اشاره ای کرد و با خشونت گفت:

- بی عرضه ها برید ببینید چه خبر شده!



افراد پرهام اسلحه به دست سمت در حرکت کردن اما با ورود امیربهادر به همراه چندتا محافظش که همگی اسلحه به دست داشتن، متوقف شدن و اسلحه هاشون رو به سمت امیربهادر و آدم هاش نشونه گرفتن.

پرهام با تمسخر خندید و گفت:

- به به بین کی اومده. اتفاقا همین چند دقیقه پیش ذکر خیر تو و روشن بود. نه خوشم اومد افرادم خوب زدنت.

چی؟! یعنی اون کسی که با روشن در ارتباط بوده امیربهادر بوده؟ خدایا دیگه دارم روانی میشم.

امیربهادر همینطور که اسلحه اش رو سمت پرهام گرفته بود با اخم های درهم به حرف اومد:

- پرهام این بازی رو تموم کن. بیشتر از این خودت رو بازیچه ی کینه مادرت نکن. مادرت بهت دروغ گفته تو پسر فرحان نیستی.

آتریس

از ترس به خودم میلرزیدم. با دیدن امیربهادر از طرفی شوکه بودم و از طرف دیگه کمی خوشحال که میتونه ما رو نجات بده.

با شنیدن جمله ی پرهام، درباره روشن و امیربهادر چشمهام از حدقه در اومد و با شنیدن جواب

امیربهادر حسابی گیج شدم. میدونستم که یه چیزی جور درنمیاد ولی دروغ ثریا چی بوده؟ پرهام پسر

کی بوده؟ چرا امیربهادر میگه که ثریا پرهام رو بازیچه کرده؟

ثریا با صورت خیس و چشمهای درشت شده از تعجب به امیربهادر خیره بود. امیربهادر با غم به صورت

ثریا نگاه میکرد. پرهام شوکه بود و نگاهش بین مادرش و امیربهادر در رفت و آمد.

امیربهادر باز به حرف اومد اما این بار خطاب به ثریا:

- ثریا خانوم چرا سکوت کردی؟ به پسرت بگو چجوری این همه سال بازیچه ی کینه و نفرتت

کردیش. از کارات بهش بگو، از خطاهاش بگو، از عشقت بگو، از بچه ای که با بی مهری ولش کردی و

رفتی بگو. بگو چجوری باعث مرگ فرحان و نغمه شدی. از حرص و طمعی که به ثروت همایون خان

داشتی بگو. از خیانت هات بگو. بگو دیگه چرا ساکتی؟ بازم بگم؟ گریه بسته حرف بزن. د بگو یه

ذره عاطفه ی مادری تو وجودت نیست. از خودخواهی هات بگو. از دروغ هات بگو. پسرت منتظر شنیدنشونه.

پرهام کلافه بود و نگاه پرسوالش خیره به ثریایی که با چشمهای بسته زار میزد. نزدیک مادرش رفت و جلو پاش زانو زد:

- مامان امیربهادر چی میگه ها؟ تو چه دروغی گفتی؟ من پسر فرحانم مگه نه؟ بگو. بگو آره. بازم بگو در حقت ظلم کردن. بگو باید حقمون رو پس بگیریم.

پرهام اشک میریخت و منتظر بود تا مادرش لب باز کنه. سکوت ثریا رو که دید صداس رو بالا برد. شونه ثریا رو گرفت و تکونش داد:

- د حرف بزن چرا لال شدی؟ جوابم رو بده. از خودت دفاع کن.

ثریا بعد از یه سکوت طولانی بالاخره لب باز کرد:

- راست میگه.

پرهام فریاد زد:

- چی رو راست میگه؟ چی رو؟

ثریا همینطور که گریه میکرد ادامه داد:

- تو پسر فرحان نیستی پرهام.

پرهام شوکه بلند شد. هنوز نگاهش خیره به مادرش بود که ثریا شروع به تعریف کردن کرد:

- این دختر درست گفت. این جریان مربوط به 32 سال پیشه. همونطور که خودت گفتی من باید

بخاطر صلح بین دوتا قبیله با فرخ ازدواج میکردم اما همش بخاطر صلح و آشتی نبود. قبل بیان ازدواج

من و فرخ من دلباخته بودم. عاشق بودم اما نه عاشق فرخ.

پرهام دستی لا به لای موهایش کشید و تو همون حال منتظر ادامه حرف های ثریا شد. ثریا حق هقی کرد و ادامه داد:

- دوشش داشتم. اون هم من رو دوست داشت. پنهونی باهم دیدار میکردیم. من خام بودم. نادون

بودم. میدونستم زن داره. بچه داره. میدونستم جای پدرمه اما اینقدر آوازه ی غرور و قدرتش سر زبون

ها بود که ندیده شیفته اش شده بودم. ثروتش چشمم رو کور کرده بود. بهم وعده وعید میداد که



خوشبختم می‌کنه فقط کافیه برم تو عمارتش. میگفت زیر پام فرش‌ی از زر پهن می‌کنه. من رو به تمام خواسته‌ها و رویاهام می‌رسونه فقط کافیه نزدیکش باشم. کم سن و سال بودم عشق چشمم رو کور کرده بود. وعده هاش عظم رو پوچ کرده بود. یه روز که پنهونی دیدار میکردیم بهم گفت راهی داره که من رو ببره عمارتش. چشم بسته قبول کردم. برام فقط کنار اون بودن مهم بود. فقط به این فکر میکردم که کلی پول و ثروت در اختیارم می‌ذاره و تا ابد مثل یه ملکه زندگی میکنم. ساکت شد و گریه سر داد. پرهام با صدای سرد و آرومی پرسید:

- اون کی بود؟

همه با کنجکاوی به دهان ثریا خیره بودیم که چند ثانیه بعد لبی تر کرد و گفت:

- همایون خان. اون مرد همایون بود.

گریه ام بند اومده بود و شوک زده نگاه میکردم. ثریا و همایون خان؟ این چطور ممکنه؟ پرهام با حال بدی کمی تلوتلو خورد و بعد روی زمین خاکی روبروی مادرش نشست. رو به افراش که هنوز با اسلحه رو به امیربهادر و محافظ هاش ایستاده بودن فریاد زد:

- از اینجا برید بیرون!

افراش اطاعت کردن و بیرون رفتن. پرهام حال به شدت بدی داشت. با خارج کردن افراش فقط میخواست غرورش رو حفظ کنه. شاید حق داشت، نمیدونست در ادامه قراره چی بشنوه!

ثریا باز به حرف اومد:

- گفت با پسرش فرخ ازدواج کنم که هم نزدیکش باشم هم دیگه نیازی به این پنهونی دیدن هامون نباشه. قبول کردم. پدرم طاهرخان از این وصلت خوشحال بود. میدونست با ازدواج من و فرخ ثروت زیادی به من میرسه. بساط عروسی فراهم شده بود اما فرخ و دریا فرار کرده بودن. انگشت نمای مردم قبیله شده بودم. غرور و شخصیت شکسته بود تا اینکه پدرم رفت سراغ همایون و خواست جلوی این آبرو ریزی رو بگیره. حالا بجای فرخ باید به عنوان زن دوم فرحان وارد عمارت همایون میشدم. اونجا نفرت از همایون جوونه زد ولی هنوز به چشم نمیومدم. با زور تهدید همایون، زن فرحان شدم. نغمه با من مدارا نمیکرد. هر روز بحث و کتک کاری داشتیم ولی همایون هوام رو داشت و همیشه پشت من درمیومد. از غفلت زنش خانوم بزرگ استفاده میکردم و میرفتم تو اتاق همایون خان. چشمم از عشقش



کور بود و بدون فکر خودم رو ارزونیش میکردم. ازش باردار شده بودم. دیر یا زود گند این خبر درمیومد چون تمام عمارت خبر داشتن که فرحان با من تو یه اتاق سر نمیکنه. نمیتونستم بگم بچه از فرحانه. باید فکری میکردم.

ثریا نفسی تازه کرد و برای فرار از نگاه خیره پرهام، چشمه‌هاش رو بست:

- یه شب فرحان و نغمه طبق همیشه سر من دعواشون شده بود. فرحان حسابی از حال خودش غافل بود و تو اتاق کارش بود که رفتم سروقتش. حتی تو همون وضع پریشونش من رو پس میزد و میخواست ازم فاصله بگیره. با هزار جور زور و زحمت مجبورش کردم به اتاق من بیاد. اونقدر بیحال بود که زود رو تخت افتاد و خوابش برد. از فرصت استفاده کردم تا نقشه ای که داشتم عملی کنم. از کاری که کرده بودم شرم داشتم ولی چاره ای جز اون کار برای حفظ آبروم نبود. ثریا هنوز قصد باز کردن چشمه‌هاش و قدرت چشم تو چشم شدن با پسرش رو نداشت. شاید هنوز هم از بیان کارهایی که انجام داده بود شرم داشت. رد اشکی از لای پلک های بسته اش رو پوست چروکیده اش خط کشید:

- خبر بارداریم تو روستا پیچید اما فرحان قبول نمیکرد. مطمئن بود که بچه از اون نیست. ولی همایون که از اصل موضوع باخبر بود پشت من درمیومد. 8 ماه گذشت و بچه ام به دنیا اومد. همه فکر میکردن بچه 8 ماهه به دنیا اومده ولی اینطور نبود و من 9 ماه رو کامل گذرونده بودم. بچه پسر بود. یه پسر درست شکل همایون، با همون چشمای سیاه.

ثریا ساکت شد. چشمهای مرطوبش رو بالاخره باز کرد و نگاهی به امیربهادر انداخت. امیربهادر هنوز اخم هاش درهم بود اما چشمه‌هاش از اشک میدرخشید. ثریا خطاب به امیربهادر گفت:

- من رو ببخش امیربهادر. من رو ببخش.

امیربهادر قدمی سمت ثریا برداشت و نزدیکش شد. پرهام بی حرف و با تعجب نگاه میکرد و من و رادمان هم دست کمی از اون نداشتیم. امیربهادر جلو پای ثریا رو زانو نشست و با صدای ضعیفی به حرف اومد:

- با خودم درگیرم ثریا. همش چند روزه که حقیقت رو فهمیدم. وقتی خانوم بزرگ برام تعریف کرد، باورم نشد. پیش خودم گفتم آخه یه زن چطوری میتونه با تمام عشق و محبتی که تو سینه داره، برای

بچه رقیبش مادری کنه. نمیدونم میتونم ببخشم یا نه. من از محبت مادر کمبودی نداشتم ثریا. چون خانوم بزرگ، آره همون پریمه، زن همایون خان، تمام محبتش رو نثار من کرد. منی که مادر خودم من رو نخواست.

اینجا چه خبر بود؟ امیربهادر چی میگفت؟ مگه امیربهادر پسر مباشر همایون خان نبود؟ مگه پسر نادر نبود؟ داشتم شاخ درمیاوردم دیگه.

ثریا چشمهایش رو با درد بست و با صدای گرفته ای گفت:

- نمیدونستم که پریمه از موضوع من و همایون خبر داشته.

قبل اینکه امیربهادر فرصت حرف زدن داشته باشه پرهام با خشم غیرقابل انکاری فریادی زد:

- مامان بگو اینجا چه خبره؟ امیربهادر کیه؟ چرا باید ببخشت؟

ثریا نگاه غم زده ای به پرهام انداخت. امیربهادر بلند شد و قدمی دورتر ایستاد تا ثریا جواب پرهام رو بده:

- وقتی فرحان و نغمه از بچه ی تازه متولد شده ام مخفیانه آزمایش گرفتن، ثابت شد که اون بچه پسر فرحان نیست. اون آزمایش جعلی نبود پرهام.

پرهام با ابروهای بالا پریده و چهره غمگین میون حرف مادرش دوید و گفت:

- اما... اما تو همیشه چیزی غیر از این برام تعریف میکردی.

ثریا آهی کشید و بدون اینکه جوابی به حرف پرهام بده تنها نگاه ازش دزدید و به گفتن باقی حرفش مشغول شد:

- وقتی خبر این آزمایش تو روستا پخش شد، فرحان عصبی بود. مدارک طلاق رو آماده کرده بود.

حتی تو روی همایون هم ایستاد. همایون کلافه بود. نمیدونست باید چیکار کنه. مردم لعن و نفرینم

میکردن. خانواده ام میخواستن دختر خ. یان. ت. کارشون رو مجازات کنن. همایون گفت باید برم پس

فراریم داد. من فکر میکردم همایون اونقدری قدرت داره که بتونه کاری رو که کرده گردن بگیره و به

همه بگه اون بچه پسر خودش ولی این کار رو نکرد چون فقط به آبروی خودش فکر میکرد. اونجا بود

که جرقه های کوچیک کینه ام، تبدیل به آتیشی شعله ور شد. من برای همایون فقط یه وسیله بودم.

یه اسباب بازی. اگه دوستم داشت من رو از زندگیش بیرون نمینداخت. میتونست ازم محافظت کنه



ولی نکرد. برای همین پسر رو پیشش گذاشتم و از زندگیش رفتم. رفتم یه شهر غریب کار کردم تا خرج خودم رو دربیارم و بتونم زندگی کنم. همایون ولم کرده بود. نه خونه ای نه سرپناهی، هیچی نداشتم و شب ها تو کارگاه خیاطی ای که کار میکردم می خوابیدم. بعد از یه مدت هم اتفاقی با مصطفی آشنا شدم. زن و بچه اش تو حادثه از دنیا رفته بودن. بهش گفتم که ازدواج کرده بودم و مشکلی نداشتم. مرد خوبی بود. مهربون بود. دوستم داشت. حداقل از بی سرپناهی بهتر بود. دو سال از فرار من از عمارت گذاشته بود و من و مصطفی یه سال بود که ازدواج کرده بودیم تو سال دوم ازدواجمون ازش باردار شدم و خدا تو رو به من داد پرهام.

ثریا نگاه شرمنده ای به رادمان تیرخورده ی من انداخت که تو سکوت به این ماجرا گوش میداد: - من رو بیخس رادمان. من مسبب مرگ پدر و مادرت شدم. کینه و انتقام جلو چشمهام رو گرفته بود و باعث شد اون بلا رو سرشون بیارم.

رادمان با اخمای توهم به ثریا نگاه میکرد. اما بالاخره سکوتش رو شکست و با صدای بم و آرومی گفت:

- چه بلایی سرشون آوردی که من و خواهر و برادرم رو تو سن خیلی کم یتیم کردی؟ آتیش کینه و خشم فروکش کرد؟ پسرت میگه من تو محبت و ثروت غلت زدم، محبت پدر و مادرم رو هنوزم دارم؟ مگه ثروتی بالاتر از پدر و مادر هست؟ من الان ثروتمندم که ندارمشون؟ خواهرم چی؟ همدم چی؟ پسرت با بیرحمی بدترین بلای ممکن رو سرش آورد. خواهرم رو ندارم چی؟ خوشبختم؟ رادمان صدایش به شدت غمگین بود و میدونستم که بغض داره ولی رادمان من هیچ وقت عادت به شکستن غرورش جلو کسی نداشتم پس اشکی نریخت. کنارش ایستاده بودم. دستم رو لا به لای انگشت هاش قلاب کردم تا بهش بگم که کنارشم. دستم رو محکم فشرد. لحظه ای بعد دست قلاب شده امون رو بالا گرفت و رو به ثریا ادامه داد:

- این دختر چی؟ پسرت با کینه ی انتقام تو بزرگ شد. پدر این دختر رو ازش گرفت. هنوز با داغ از دست دادن پدر کنار نیومده، مادرش هم ازش گرفت. گفتم بی سرپناهی رو چشیده بودی نه ثریا خانوم؟ آتریس هم بعد از پدر و مادرش تنها و بی سرپناه موند. میدونی بخاطر چی؟



رادمان ساکت شد و منتظر جواب ثریا بود اما ثریا حرفی جز گریه نداشت پس رادمان با حرصی آشکارا جواب سوالش رو داد:

- بخاطر خریّت یه زن که عاشق مردی که سن باباش بود شد. آتریسّا، این دختری که داری کنار من با چشم‌های همیشه به اشک نشسته میبینیش توسط افراد پسرّت میخواست مورد آزار و اذیت قرار بگیره. بخاطر چی؟ چون پسرّت فکر میکرد به مادرش بی حرمتی شده. فکر میکرد به مادرش تهمت زدن و بی آبروش کردن. با کینه ی تو بزرگ شد و به جای اینکه کنار خانواده ساده و کوچیکش با خوشبختی بزرگ بشه با نفرت و خشم بزرگ شد. تو زندگی خودت رو بهم ریختی بس نبود، زندگی دوتا خانواده دیگه هم از هم پاشوندی. تو زندگی پسرّت هم ازش گرفتی. هه خنده داره، میگی بیخشمّت؟ گیرم که من تونستم چشم رو همه چیزهایی که از من و آتریسّا گرفتی ببندم و بیخشمّت اما خودت چی؟ خودت میتونی خودت رو ببخشی؟ خدا میتونه ببخشت؟

سرم پایین بودم و با حرف های پرگلایه ی رادمان هق هق میکردم. دلش حسابی پر بود. حق هم داشت. من هم پر بودم. وجود من هم پر از حرف و گلایه بود.

ثریا گریه میکرد. پرهام هنوز شوکه و با حالتی غیرطبیعی به مادرش نگاه میکرد. میدونستم هنوز این اتفاقات رو هضم نکرده و امیربهادری که هنوز با اقتدار کناری ایستاده بود و نگاهش غمگین بود. امیربهادر داغ دیده بود. شاید به اندازه رادمان. شاید هم بیشتر! تصورش وحشتناکه که عشقت رو با بیرحم ترین و کثیف ترین راه نابود کنن اما هنوز یه سوال بی جواب مونده، اینکه امیربهادر کی بود؟ آیا اون چیزی که تو ذهنم وول میخورد و از حرف های نامفهوم ثریا و امیربهادر فهمیده بودم درست بود؟ یعنی امیربهادر همون بچه ای بود که ثریا با بی رحمی دست همایون خان رها کرده بود؟ یعنی امیربهادر عموی من و رادمان بود؟ و چه تلخ که بگم، عموی روشن.

با تصور این موضوع قلبم آتیش گرفت. امیربهادری که تا اون لحظه ساکت بود، با لحن همیشه سردش شروع کرد حرف زدن:

- ثریا بد کردی. به همه بد کردی. از همه بیشتر به دوتا پسرّت. به پرهام که با دروغ و کینه پرورشش دادی، شبانه روز تو گوشش از انتقام و گرفتن حقی که حقّون نبود و به زور میخواستی بگیریش خوندی تا بالاخره اونقدر غرق خشم شد که تمام این اتفاقات رو رقم زد و من... آره من، همون پسری

که ولش کردی و رفتی. پاره ی تنت نبودم؟ ثمره عشق کث. یفتون نبودم؟ منی که 32 سال فکر میکردم پسر یه مباشر ساده بودم. منی که بخاطر اشتباه تو، بخاطر خ. یانت تو، بخاطر زیر پا گذاشتن احساس مادری تو، 32 سال با یه هویت اشتباه زندگی کردم. منی که بخاطر این هویت اشتباه، اشتباه دل باختم. اشتباه عاشق شدم.

صداش دورگه شده بود. مردمک چشمهایش میلرزید ولی اون هم مثل رادمان من اشکی برای ریختن نداشت.

- ثریا میدونی اونقدر عاشقش باشی که بخوای تا آخر عمر سیاه پوشش بشی یعنی چی؟ میدونی 9 سال بدون داشتنش با یادش زندگی کنی یعنی چی؟ میدونی وقتی بفهمی چه بلایی سرش آوردن اما کاری از دستت برنیاد یعنی چی؟ میدونی بعد 10 سال عشق ورزیدن به دختری که از جونت بیشتر دوستش داری بهت بگن تو عموش بودی یعنی چی؟ میفهمی اشتباهی عاشق شدن یعنی چی؟ جمله آخرش رو فریاد کشید. دیدم که یه قطره اشکش چکید ولی زود پاکش کرد. امیربهادر چه عذابی کشیده بود. تازه دلیل پریشونی اون چند روزش رو فهمیده بودم. فهمیده بود که روشانش، برادرزاده اش بوده. خیلی عذابه خیلی. چطوری بعد فهمیدنش دووم آورده؟ امیربهادر با خشم فریاد دیگه ای زد:

- ثریا پسر تو بدترین بلای ممکن رو سر روشان آورد. میدونی خرد شدن کمر یه آدم یعنی چی؟! لحن بلند و خشنش پایین اومد و با غم خاصی گفت:

- کمرم خرد شد ثریا. کمرم زیر بار این مصیبت خرد شد.

با قدم های سست کنار پنجره زوار در رفته ی خونه رفت و چشم به بیرون دوخت.

- رفته بودم دنبال فرخ و دریا. خانوم بزرگ مریض بود. مادرم که تمام جوونیش رو پای من ریخت. با وجود اینکه میدونست من پسر توام باید از من متنفر میشد ولی همیشه مادرانه در آ. غ. و. شم کشید. مریض بود، سرطان امونش رو ازش گرفته. میخواست پسرش رو باز هم ببینه. میخواست نوه ای که هیچوقت نتونست ببینتش رو ببینه. رفتم دنبال فرخ. در به در دنبالش بودم اما نشونی ای پیدا نمیکردم پس رفتم سراغ فرحان. فرحانی که زندگیش رو از اون عمارت جدا کرده بود و رفته بود سی خودش. همایون خان سخته کرده بود و خونه نشین شده بود. وقتی رفتم دم خونه فرحان، دخترش در رو باز



کرد. یه دختر با چشمهای طوسی درست شکل برادرش. همون بار اول دلم لرزید. ثریا میدونی دلت بلرزه یعنی چی؟ ازش سراغ فرخ رو گرفتم. حتی خبر نداشت که یه عمو داره. دختر کنجکاوی بود. گفت کمکم میکنه تا پیداشون کنم. از همونجا کم کم رابطمون شکل گرفت. کم کم عاشقش شدم اما عشقمون فقط یک سال دووم داشت.

دوباره چرخید سمت ثریا و مقابل ویلچرش خم شد و از بین دندان های کلید شده اش گفت:
- 10 سال با عشق برادرزاده خودم سوختم. میدونی یعنی چی؟ نه میدونی، تو هیچی نمیدونی. تو فقط اومدی و همه چی رو بهم ریختی و رفتی. حتی به خرابی های پشت سرت هم نگاه نداشتی. به همه بد کردی، به همه. از دوتا پسرهای یه کوه یخ ساختی. مجبور شدم سنگدل بشم. مجبور بودم مثل یه ع.وضی دست رو ضعیف تر از خودم بلند کنم.

قدمی سمت من و رادمان برداشت. نزدیکمون شد و با دست من رو نشون داد و رو به ثریا گفت:
- این دختر رو میبینی؟ بخاطر خانوم بزرگ مجبورش کردم باهام ازدواج کنه، با عموش میفهمی؟ هر روز با بی رحمی کتکش زدم، با سنگدلی تو عمارتم زندانش کردم تا از دست پسر تو و آدم هاش حفظش کنم. منی که خودم عشق رو تجربه کرده بودم و میدونستم جدایی چقدر تلخه با این حال دوتا عاشق رو از هم جدا کردم. درست همین دختر و پسری که کنار هم میبینی. ثریا چرا با اشتباهات کاری کردی پسرهای اینقدر بد بشن؟ میتونم ببخشم؟ خودت بگو میتونم؟
امیربهادر ساکت شد. هنوز نفس نفس میزد. رادمان دستی رو شونه امیر بهادر گذاشت و فشرد.
امیربهادر دستش رو روی دست رادمان گذاشت و سرش رو پایین انداخت.
با صدای قهقهه بی هنگام پرهام همه بهش خیره شدیم. اینقدر خندیده بود حسابی سرخ شده و اشک از گوشه ی چشمهایش سرازیر بود. اسلحه اش رو تو دست چرخوند و بین خنده هاش گفت:
- نه ایول، خوشم اومد. داستان جالبی بود. فیلم سینمایی خوبی ازش درمیاد.
باز خندید و گفت:

- دلم براتون میسوزه، خیلی بدبختید. دلم داره براتون خاکستر میشه.
دوباره خنده ای سر داد. چش بود؟! خنده هاش هیستریک بود و انگار روانی شده بود. ازش ترسیدم.
پرهام رو کرد سمت ثریا و درحالیکه میخندید گفت:

- دلم برات میسوزه مامان. مامان؟ اصلا لایق این اسم هستی؟
 رو کرد سمت ما و با همون لبخند تک تکمون رو نشون داد:
 - دلم واسه تو هم میسوزه... تو... تو... همتون بیچاره اید.
 باز خندید. شک نداشتم که دیوونه شده بود. اما یهو ساکت شد. سرش پایین بود و وسط خونه ایستاده بود و درست روبروی ثریا. با صدای آرومی گفت:
 - دلم واسه خودم هم میسوزه.
 سرش رو بالا گرفت و به ثریا نگاه کرد:
 - دلم واسه خودم میسوزه که مادری مثل تو داشتم ثریا... مامان!
 صدایش بغض دار شده بود و نی نی چشمهایش رقصان:
 - بگو اینا همش دروغه. بگو من پسر مصطفی نیستم. ماما... ثریا بگو!
 حالا دیگه آروم نبود و فریاد میزد:
 - ثریا چطور تونستی به من دروغ بگی؟ چطور اینقدر سنگدل بودی که کاری کردی، تمام عمرم از پدری که همیشه با عشق و محبت نگاهم میکرد متنفر باشم؟ چرا نداشتمی مثل آدم های عادی زندگی کنم؟
 ثریا گریه سر داد و با عجز گفت:
 - پرهام اشتباه کردم. پسرم بخدا پشیمونم. پرهام من رو ببخش. حداقل تو من رو ببخش. من به غیر تو کسی رو ندارم پسرم.
 پرهام با خشم رو به ثریا توپید:
 - خفه شو. خفه شو نمیخوام صدات رو بشنوم. من دیگه پسر تو نیستم. همتون رو میکشم. هیچ کدوممون امروز از اینجا زنده بیرون نمیریم. هیچ کدوم! اینجا دیگه ته خطه. تموم شد. این داستان، این بازی کثیف، همینجا برای همیشه خاتمه پیدا میکنه. امروز من جهنم به پا میکنم. هممون باید تو این جهنم بسوزیم. هیچ اثری نباید از خاندان همایون خان باقی بمونه، هیچ اثری.
 به شدت ترسیده بودم. رادمان دست سالمش رو دو.رم حل.قه کرده بود و من پیرهنش رو تو چنگم گرفته بودم. پرهام بدجوری عصبی بود. آتیش خشم جلو چشمهایش رو گرفته بود و آروم نمیشد.

امیربهادر با لحن آرومی گفت:

- پرهام آروم باش! پلیسا تو راهن، خیلی زود میرسن. پرونده ات رو از اینی که هست سنگین تر نکن. من خودم کمکت میکنم. تو برادرمی. اشتباه کردی ولی من پشتتم. اون اسلحه رو بده به من. پرهام به سمت امیربهادر چرخیده و اسلحه رو سمتش نشونه گرفته بود. امیربهادر قدمی سمت پرهام برداشت و دستش رو سمتش دراز کرد:

- بدش به من دادا...

با شلیک گلوله از اسلحه پرهام به شونه ی امیربهادر حرفش ناتمام موند. جیغی زدم و سرم رو تو سبینه رادمان پنهون کردم.

زیرچشمی دیدم که امیربهادر باز قدمی سمت پرهام برداشت. واقعا از جوشن سیر شده؟

امیربهادر با صدای دردآلودی گفت:

- پرهام وضع رو از این بدتر نکن!

پرهام فریاد زد:

- نیا جلو لعنتی!

همینطور عقب عقب میرفت و امیربهادر بهش نزدیک میشد. دستش به شدت میلرزید و عرق سرد روی پیشونیش میدرخشید:

- جلو نیا وگرنه شلیک میکنم.

اونقدر عقب رفت که به ویلچر ثریا رسید. رفت پشت سر ثریا ایستاد و اسلحه رو گذاشت روی شقیقه ثریا. ثریا چشمهای غمبارش رو بست.

- جلوتر نیا امیربهادر وگرنه یه گلوله تو سرش خالی میکنم.

ثریا از ترس نفس نفس میزد. امیربهادر حالا ایستاده بود ولی بهشون نزدیک بود. صدای آژیر ماشین پلیس شنیده شد. پرهام با ترس سر چرخوند که امیربهادر از همین غفلتش استفاده کرد و دو سه قدم باقی مونده رو برداشت و دست پرهام که اسلحه داشت گرفت.

پرهام و امیربهادر درگیر بودن و امیربهادر سعی داشت اسلحه رو از دست پرهام آزاد کنه اما بی فایده بود. کمی از ثریا فاصله گرفته بودن. رادمان من رو از خودش جدا کرد که زود دستش رو گرفتم.

- بذار بهش کمک کنم آتریساً.

دستش رو رها کردم و رادمان قدمی برداشت و همزمان صدای گلوله ای که شلیک شد و صدای ناله ای که تو صدای شلیک گلوله گم شد.

پرهام با چشمهای درشت شده ایستاده بود. من با پاهای سست شده تنها با ترس نگاه میکردم. امیربهادر روی زمین افتاده بود و دستش روی قفسه سینه ی خونیش بود. خدایا نه.

در با ضرب باز شد و ماموران پلیس اسلحه به دست وارد شدن. به سرعت سمت پرهام رفتن و پرهامی که هنوز شوکه ایستاده بود رو گرفتن و به دستش دستبند زدن. پرهام مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن.

همونطور که پلیسا به سمت بیرون میبردنش، حرف میزد و قهقهه سر میداد:

- من پسر فرحانم. من حقم رو میگیرم ازتون. من همتون رو میکشم. همتون رو به آتیش میکشم.

فقط من پسر فرحانم نه هیچکس دیگه. حقم رو میگیرم.

ترسیده و گریون به سمت رادمان قدم برداشتم. با چهره ای گرفته خیره به صورت امیربهادر بود و هنوز از دستش خون میومد.

زیر لب گفتم:

- رادمان... امیربهادر...

دستم رو محکم گرفت و به سمت جسم زخمی امیربهادر پا تند کردیم. نزدیکش بودیم که با صدای جیغ و فریاد دختری که آشنا بود سرچرخوندیم:

- امیربهادر من کو؟ امیربهادر من کجاست؟

آذر با صورت خیس از اشک هراسون به سمت امیربهادر میدوید. بهش رسید و شوکه بالاسرش نشست و فقط صدای حق هقش به گوش میرسید. انگار برای لحظه ای نفس کشیدن هم یادش رفته بود.

وقتی به خودش اومد با صدای بلندی زد زیر گریه و روی جسم خونی امیر بهادر خم شد:

- امیربهادر پاشو. پاشو لعنتی. من بدون تو میمیرم امیر، تورو خدا چشمهات رو باز کن. بازم بهم اخم کن، بازم بهم دستور بده. پاشو لعنتی من که بدون تو سرپناهی ندارم.

جیغ میزد و به سر و صورت خودش میکوبید:

- امیر پاشو آذر بدون تو هیچی نیست. بلند شو تو که اینقدر پر خواب نبودی.
دست هاش رو گذاشت رو سینه امیربهادر و تکونش داد. از ضجه هاش گریه ام شدیدتر شده بود.
امیربهادر پایان تو نباید این باشه. تازه عمودار شدم. پاشو.
گریه میکردم و سرم تو. آ. غوش رادمان بود.
آذر هنوز ضجه میزد:

- پاشو امیربهادر اینقدر اذیتم نکن. تو نباید تنهام بذاری. نمیتونم بدون تو. امیر دلم تنگ شده واسه اون چشمهای سیاهت. بخدا تحمل ندارم. بخدا نمیتونم...
سرش رو گذاشت رو سینه امیربهادر و اشک ریخت. شونه هاش میلرزید و زیر لب اسم امیربهادر رو زمزمه میکرد:
- امیربهادر... امیرم...

صدای ناله ای به گوش رسید و چشمهای بی جون امیربهادر نیمه باز شد. آذر سر بلند کرد و با بهت به امیربهادر خیره شد.

امیربهادر با صدای خفه ای و به سختی گفت:
- باز... که... داری... کو... لی... بازی... در... می... یاری... دُخ... تر! اسممو... کامل... ب... گو! بدم...
می... یاد... نص... فه... نی... مه!

آذر میون گریه خندید و با خوشحالی امیربهادر رو بغل کرد که صدای آخ امیربهادر در اومد:
- آی... یواش!

آذر هول زده ازش جدا شد و گفت:

- الهی دورت بگردم آقا. آذر ایشالله پیش مرگت بشه. نینه آقاش رو اینطوری.
امیربهادر به سختی تک خنده ای کرد و گفت:

- تا... چند... دقیقه... پیش... که... امیر... بودم... حالا... شدم... آقا؟!!

آذر سرخ شد و ل. بش رو به دندون کشید. شتابان بلند شد و گفت:

- آقا من میرم ببینم این اورژانسی که اومده چرا کاری نمیکنه پس.

آذر با سرعت بیرون دوید و یه جورایی فرار کرد.

لبخند کمرنگی رو لب امیربهدار بود که برای اولین بار میدیدمش. من و رادمان بالا سرش نشسته بودیم که امیربهدار رو به ما گفت:

- دیگه... آ... زا... دید.

امیربهدار به آرومی چشمهایش رو بست که با ترس تکونش دادم و زود گفتم:

- امیربهدار نباید بمیری.

خیلی زود چشمهایش رو باز کرد و گفت:

- نمی... می... رم... درد... دا... رم.

چندتا مرد سفید پوش با یه برانکارد وارد شدن و با احتیاط امیربهدار رو روی تخت گذاشتن و بیرون بردن.

ویلچر ثریای گریون رو هم بیرون میبردن و من و رادمان هم دنبالشون رفتیم. با رادمان سوار ماشین اورژانس شدیم تا زخم رادمان هم معاینه بشه.

همه ی اتفاقات رو فهمیده بودم و برخلاف گفته پرهام هنوز زنده بودم. دیگه سوالی تو ذهنم بی جواب نمونده بود. دیگه از امیربهدار نفرت نداشتم. دیگه عمودار شده بودم. دیگه خیالم راحت بود که کسی که باعث مرگ پدر مادرم بود مجازات میشه. هرچند که تا الان هم با حقیقت هایی که فهمید سخت مجازات شده بود.

و ثریا...

این زن خیلی اشتباه کرد. با یه عشق کوکوران زندگی همه ی مارو از هم پاشوند. فکر میکنم مجازات شد درست وقتی که نفرت همه ماها رو دید. وقتی نفرت دوتا پسرش رو دید. وقتی پرهام روش اسلحه کشید. به خوبی حس کردم که شکست. حتی خدا هم مجازاتش کرده بود، همین که تا آخر عمرش ویلچر نشین شده بود.

و اما خانوم بزرگ...



اسمی که بهش لقب داده بودن برازنده اش بود. اون زن خیلی بزرگی بود که با وجود آگاهی از خیانت مردش، عاشقانه ثمره ی بی وفایی شوهرش رو بزرگ کرده بود. حالا بیشتر از قبل براش احترام قائل بودم.

و امیربهادری که همونطور که آذر میگفت قلبش از سنگ نبود.

امیربهادر فقط به بدترین شکل ممکن شکسته بود و حالا همه ی بدرفتاری هاش و تمام زورگویی هاش رو درک میکردم.

و رادمانم که هنوز دیوونه وار عاشقش بودم. خوشحال بودم که ازدواجم با امیربهادر باطل بود و من بازم کنار رادمانم بودم. برمیگشتیم به خونمون، این بار بدون حضور دشمنی تو زندگیمون. بدون تهدید، بدون ترس و اضطراب، بدون درگیری فکری.

هضم این اتفاقات شاید برامون سخت بود و زمان بر اما حداقلش این بود که دیگه سوالی تو ذهنمون بی جواب نمونده بود. حداقلش این بود که هنوز زنده بودیم.

دستم تو حصار دست های قدرتمندش بود. سرم رو به با.زوش تکیه داده بودم و با دست آزادم با آستین تاشده پیرهن مردونه اش بازی میکردم و آروم آروم کنار ساحل قدم میزدیم. زندگیمون آروم بود. دیگه نگرانی ای نداشتیم. فقط آرامش بود و آرامش. سه روز از اون اتفاقات تلخ میگذشت. به رامسر برگشته بودم، در کنار خانواده ام. کنار عشقم.

امیربهادر عمل شده بود و حالش نسبتا خوب بود. دکترها گفته بودن شانس آورده که تیر به قلبش برخورد نکرده و جون سالم به در برده. البته کردستان نبود و همراه آذر به رامسر اومده بودن. امیربهادر میخواست تا زمان بهبودیش دور از عمارت باشه تا خانوم بزرگ اون رو تو این وضع نبینه. در همه حال فکر مادرش بود. بخاطر رفت و آمدی که به رامسر داشته برای راحتی، ویلایی نزدیک ویلای رادمان اینا خریده بوده و الان اونجا مستقر بودن و آذر ازش پرستاری میکرد.

آذری که دستش جلوی امیربهادر رو شده بود و مدام درحال فرار ازش بود. هر شب با من تلفنی حرف میزد و از حس شرم و خجالتی که داشت میگفت و از امیربهادری که مدام سر به سرش میذاشته و رفتارش شدیداً تغییر کرده که این واقعا تعجب برانگیز بود.

پرهام به همه ی کارهایش اعتراف کرده بود و به بیست و پنج سال حبس محکوم شده بود. ثریا به آسایشگاه برده شد چون کسی برای مراقبت ازش نبود. مادر جون و رادان هم حالشون خوب بود و خطری تهدیدشون نکرده بود. زندگی جریان داشت و همه چی سر جای خودش بود. حال هممون خوب بود و آرامش داشتیم.

- آتریسای من؟

صداش من رو از فکر بیرون آورد و باعث شد سرم رو از با.زوش جدا کنم و به نیم رخ جذابش خیره بشم:

- جانم رادمانم؟

مکشی کرد که باعث شد من هم بایستم. سمت من چرخید و روبروم ایستاد. به چشمهام خیره و روی لبش لبخند بود. با صدای آرومی گفت:

- امانتی هات رو نمیخواهی بگیری؟

با ذوق گفتم:

- معلومه که میخوام.

دست کرد تو جیب شلوار جینش و گردنبند یاقوتی رنگم رو بیرون آورد. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو سمتش دراز کردم که بگیرم اما دستش رو عقب کشید و من رو پشت به خودش چرخوند.

موهای بافته شده ام رو روی شونه ام انداختم و رادمان گردنبند رو دور گ.ر.دلم بست. با شادی روش دست کشیدم و برگشتم سمت رادمان. با برگشتن من رادمان ب.و.سه ای روی پیشونیم نشوند و ازم جدا شد. منتظر نگاهش کردم تا انگشتر نشونم رو هم بهم برگردونه اما برعکس توقع ام جلو پام زانو زد و درحالی که یه دستم رو تو دست گرفته بود به حرف اومد:

- آتریسای سه ماه از هم دور بودیم. عقدمون بهم خورد. اتفاقات تلخی افتاد. من نتونستم اونجور که قول داده بودم ازت مراقبت کنم. اگه من زودتر میومدم سراغت شاید کمتر عذاب میکشیدی. شاید اون روز اگه نمیرفتم دنبال اون سوپرایز، عقدمون بهم نمیخورد. من اشتباه زیاد کردم ولی هنوز حاضری بعد از سه ماه فاصله و کوتاهی های من، با این مرد بدقول ازدواج کنی؟

منتظر نگاهم میکرد و من با عشق نگاهش میکردم. رادمان مقصر نبود. وقتی یه اتفاقی قرار باشه بیفته میفته. خم شدم و صورتم رو مقابل صورتش گرفتم و با صدای آروم و پرنازی گفتم:
- من این مردی که بهش میگی بدقول عاشقانه میپرستم و حاضرم تا ابد تو حصار امن. آغوشش اسیر باشم. حالا هم انگشترم رو بهم پس بده. زود!

با اخم نگاهش میکردم که لبخندی زد و انگشترم رو دستم کرد. لبم به لبخندی باز شد. ناغافل سمتش رفتم که چون توقع نداشت تعادلش بهم خورد و هر دو روی ماسه های ساحل افتادیم. صدای خندونش رو شنیدم که گفت:
- دیوونه!

سرم رو بلند کردم و با قیافه تخیلی نگاهش کردم. ساحل خلوت بود و خیالم راحت که کسی ما رو نمیبینه. نزدیکش شدم و با لحن اغواگری گفتم:
- از قدیم گفتن دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.

کم کم به دنیای اطرافمون برگشتیم. رادمان اول خودش از رو ماسه ها بلند شد و بعدش به من کمک کرد تا بلند بشم. من رو لبم لبخند بود اما رادمان چهره اش جدی بود و با جدیت و یه اخم کوچک بین ابروهاش نگاهم میکرد. با همون لبخند سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:
- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

درحالیکه نگاه از چشمهام برنمیداشت با صدای بم و گیراش گفت:

- همین فردا میریم محضر. بسه هرچی دور موندم ازت.

خواستم حرفی بزنم که زود گفت:

- حق اعتراض هم نداری.

با همون لبخند روی لبم که حالا عریض تر شده بود گفتم:

- چشم زورگوی من.

چند دقیقه بعد از هم دل کردیم و به سمت ویلا برگشتیم.

سرم پایین بود و با چشم عبارت های قرآنی کتاب مقدس توی دستم رو دنبال میکردم. سفره جلو پامون به زیبایی هرچه تمام تر چیده شده بود. مادر جون و بانو جون (مادر باران) پارچه سفید رو بالاسرمون نگه داشته بودن و باران بالا سرمون قند میسایید.

همه بودن. باران و پدر و مادرش، مادر جون و رادان، حاج محسن و خانومش و امیربهادر و آذر. چقدر جای پدر و مادر خودم و رادمان خالی بود. از ته دل خوشحال بودم. میگفتن عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمون ها بستن مگه نه؟ کی فکرش رو میکرد من و رادمان دختر عمو پسر عمو باشیم؟ صدای عاقد برای بار سوم به گوشم رسید:

- عروس خانوم برای بار سوم عرض میکنم. وکیلیم؟

صدای شیطون باران شنیده شد:

- عروس خانوم زیرلفظی میخواهه.

با لبهای خندون سر بلند کردم و به تصویر دختر و پسر توی آینه چشم دوختم. از تو آینه چشمکی بهم زد و بعد دست گرمش رو روی دستم حس کردم. سرم رو چرخوندم و بهش خیره شدم. جعبه مخمل توی دستش رو باز کرد و یه گردنبند طلایی خیلی خوشگل و کار شده که پلاکی از اول اسم هردومون که کنار هم بود و دو طرفش دوتا قلب کوچولو بود، وسطش به چشم میخورد. گردنبند رو دور گ.ر.د.نم انداخت و قفلش رو بست.

صدای عاقد به گوشم رسید:

- وکیلیم؟

قرآن رو بستم و با صدای آرومی که شنیده بشه گفتم:

- با اجازه مادر جون و عمو امیربهادرم و همه بزرگترا بله.

همه دست زدن و عاقد از رادمان سوالش رو پرسید و او هم به گفتن بله کوتاهی اکتفا کرد و صدای دست و سوت بالا گرفت. رادمان دستش رو روی دستم گذاشت. بهش نگاه کردم. جعبه مخمل دیگه ای رو باز کرد و حلقه هایی که قبلا خریده بودیم دستم کرد. من هم ح.لقه اش رو دستش انداختم و رادمان نزدیکم شد و ب.و.سه ای رو پیشونیم گذاشت.

بلند شدیم و با بقیه مشغول روبوسی شدیم. آخر از همه امیربهادر ستمم اومد. لبخند کمرنگی رو لبش بود که همین لبخند کوچیک از طرف امیربهادری که هیچوقت لبخند نمیزد برای من یه دنیا ارزش داشت. جعبه کوچیکی به ستمم گرفت و بعد پیشونیم رو بوس.س.سید. ازم جدا شد و گفت:

- بهتون تبریک میگم اتریس!

با لبخندی گفتم:

- مرسی عموجان.

اخم ریزی کرد و گفت:

- همون امیربهادر بگی کافیه. عمو که میگی حس پیری میکنم.

خنده ام عمیق تر شد و گفتم:

- چشم.

رادمان بعد از رو ب.وسی با حاج محسن کنار من اومد و امیربهادر بهش تبریک گفت و مردونه همدیگه رو در آغ.و.ش کشیدن. من هم با آذر روب.وسی کردم و بعد از انجام باقی رسومات از محضر خارج شدیم.

جلوی محضر ایستاده بودیم. همگی کم کم سوار ماشین هاشون شدن و به سمت خونه برگشتن. فقط من و رادمان مونده بودیم و آذر و امیربهادر.

رادمان و امیربهادر مشغول حرف بودن. فرصت رو مناسب دیدم و سمت آذر رفتم. کمی چهره اش توهم بود. با آرنج آروم به پهلوش زدم که توجهش بهم جلب شد. لبخند کم جونی بهم زد و گفت:

- بازم تبریک میگم دوست جونیم.

چشمکی بهش زدم و با ابرو به امیربهادر اشاره کردم:

- ایشالله قسمت شما بشه.

آذر حرفی نزد و فقط سرش رو با غم پایین انداخت. جدی شدم و بهش گفتم:

- چیزی شده؟ چرا ناراحتی؟

با صدای آرومی گفت:

- نه یه کم دعوا کرده، چیزی نیست.

سرش که پایین بود بالا گرفتم و دقیق به صورتش نگاه کردم. سمت راست صورتش کمی سرخ بود. چطور متوجه نشدم.

متعجب گفتم:

– زدت؟!

صدای امیربهادر که با بداخلاقی آذر رو صدا میکرد شنیده شد:

– آذر بسه بیا بریم.

آذر نتوانست جواب من رو بده و هول با من رو بوسی کرد و خطاب به امیربهادر گفت:

– اومدم آقا.

ای بابا از دست این دوتا. کی میشد این دوتا هم بهم میرسیدن و من خیالم راحت میشد؟ کاش

امیربهادر اینقدر بدخلقی نمیکرد. آذر دختر خوبی بود.

با صدای رادمان از فکر بیرون اومدم:

– بریم خانوم؟

بخاطر خانومم گفتنش لبخند عمیقی زدم و گفتم:

– بریم مرد من.

سوار ماشین شدیم و رادمان ماشین رو به مقصد ویلا به حرکت درآورد.

تو راه برگشت به ویلا بودیم که صدایش کردم:

– رادمانی؟

– جون دلم عروسکم؟

کمی خواهش چاشنی صدام کردم و گفتم:

– میشه بریم همون باغه؟

گیج و بی حواس گفت:

– کدوم باغ فرشته ی من؟

دلخور شدم از اینکه یادش رفته بود.

– اِ رادمان همون باغه دیگه. همونجا که بهم اعتراف کردیم، زیر همون درخته. میشه بریم اونجا؟

لبخندی زد. انگار تازه یادش اومد منظورم کدوم باغه. دستم رو تو دست گرفت، نزدیک لبش برد و بوسید.

- شما جون بخواه.

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

- جونت سلامت زندگیم.

رادمان مسیر رو به سمت باغ عشقمون تغییر داد و خیلی زود به اونجا رسیدیم. به محض اینکه رادمان ماشین رو متوقف کرد با ذوق از ماشین پیاده شدم و به سمت باغ پا تند کردم که باعث خنده ی رادمان شد و صدایش در اومد:

- وایسا دختر عجول. بذار من هم پیام.

با صدای بلند و شادی گفتم:

- زود باش تنبل.

گوشه دامن بلند لباس ساده ی سفیدم رو جمع کرده بودم تا زیر پام گیر نکنه و با خوشحالی دور خودم میچرخیدم. بخاطر فصل بهار باغ سرسبز سرسبز و درخت ها پر از شکوفه های سفید و صورتی بودن. رادمان به من رسید و دستم رو تو دست گرفت و دوتایی به سمت درخت اعترافمون حرکت کردیم. زیر درخت، روبروی هم ایستاده بودیم و غرق بودیم تو نگاه هم. رادمان آهی از آسودگی کشید و لب باز کرد:

- آتریسای من، دیگه مال خودم شدی. یه روزی همینجا زیر همین درخت به عشقم به تو اعتراف کردم، حالا همینجا به عشق پاکی که بینمون هست قسم میخورم که تا ابد عاشق و دیوونه ات بمونم. قسم میخورم که خوشبخت ترین زن روی زمینت کنم. قبل تو من زندگی نمیکردم، قبل تو نمیدونستم عشق یعنی چی؟ قبل تو من تنها انگیزه زندگیم انتقام بود ولی وقتی اومدی دیگه نتونستم به هیچی جز تو فکر کنم. دیگه رادمان قبل نبودم. قلبم ریتم همیشگی رو نداشت. بهترین لحظه های زندگیم کنار تو رقم خورد. نمیخوام تو روز به این قشنگی حرفای تلخ بزنم و اتفاقات رو مرور کنم ولی دلم میخواد بدونی چی کشیدم. دوست دارم بدونی که تو نبودی چقدر داغون شدم. آه دوشم عمیق تر بود و لبخند روی لب های من به قوت قبل سرجاش.

- آتریسا من اونقدر وابسته ات شده بودم که خودم این وابستگی رو باور نداشتم. میخوام بگم وقتی نباشی نصفه نیمه ام. شاید هم نه هیچی نیستم. چون همه وجود من، تو حضور و بودن تو در کنارم خلاصه میشه. تو باید باشی تا رادمانی هم باشه. قول بده که همیشه کنارم بمونی.

با عشق نگاهش میکردم. حرف هاش حس قشنگی تو قلبم سرازیر کرده بود. با اطمینان تو چشمهایش نگاه کردم و با لحن محکمی گفتم:

- رادمانم به همین حس قشنگی که نسبت به من داری قسم که وجود من و تو با هم عجین شده. باور کن همونقدری که تو تو این مدت دوری عذاب کشیدی، من هم به همون اندازه اذیت شدم. تو پناه و تکیه گاه منی. من با وجود توئه که همیشه سرپام. تو نباشی من هم فرو میریزم.

نگاه کوتاهی به چشمهای خوشگل طوسیش انداختم و از اعماق قلبم ادامه دادم:

- رادمان من چون بهت نیاز دارم دوستت ندارم، من بهت نیاز دارم چون دوستت دارم. تو همه ی زندگی منی. بدون تو، جدا از تو، دور از تو هیچی ندارم، هیچی. قول میدم که تا ابد زندگیم رو کنار خودم نگه دارم. آخه من بدون زندگیم که زندگی ندارم. ما تا همیشه کنار همیم.

با اتمام حرفم ل. بش رو روی پیشونیم گذاشت و عمیق ب.و.س.ید. چشمهام رو بستم و اجازه دادم این آرامش تو جسم و روحم تزریق بشه. ازم جدا شد و من رو تو آ.غ.و.شش کشید. با ل.ذت به صدای قلب پرطپشش گوش میکردم که صدای گرم و جذابش تارهای صوتی گوشم رو نوازش کرد:

- خواستن تو تمام شدنی نیست. خواستنی تر میشوی هر لحظه. خیلی دوست دارم عمر من.

حلقه دستم رو تنگ تر کردم و خودم رو بیشتر تو آ.غ.و.شش جا دادم. من دیوونه ی این زمزمه های عاشقانه اش بودم. مرد با احساس من شبیه هیچکس نبود. صدای بم و خش دارش وقتی میگفت دوستم داره قابلیت این رو داشت که تمام وجودم رو به خلسه شیرینی بیره. اصلا من که میگم بعضی صداها رو باید در آ.غ.و.ش گرفت، مثل یه دوست دارم از زبون جان جانانت.

تو همون حالت صداش کردم:

- رادمان؟

- جون رادمان؟

ارزش جدا شدم و با اخم و جدیت نگاهش کردم. منتظر و کمی متعجب از اخم نگاهم کرد.

پرستیژم رو حفظ کردم و متفکر گفتم:

- میگم رادمان تو احيانا قشنگ ترين چیزی که يه نفر ميتونه تو زندگيش داشته باشی نیستی؟ چرا کنار تو من اينقدر خوشبختم؟ اصلا چرا تو اينقدر خوبی؟ چرا اينقدر دوست داشتني تر ميشی وقتی مال منی؟

طور خاصی نگاهم میکرد و حرفی نمیزد. هنوز نگاهش میکردم. نگاهش بين چشمهام در رفت و آمد بود. ناخواسته بغض کردم و با صدای گرفته سکوت بينمون رو شکستم:

- رادمان خیلی دوستت دارم. اونقدر زياد که نميدونم اين خیلی رو چجوری بيان کنم که خیلی به نظر بياد.

اشک هام رو با سرانگشت هاش پاک کرد و بدون حرفی بهم نزدیک شد.

همیشه که نباید جواب هر حرفی رو با زبون گفت. گاهی وقت ها چشمها حرف ميزنن، بايد از نگاه بخونی. گاهی وقت ها ل. ب ها به کمکت مياد، بايد حسش کنی. من هم عشق عمیق رادمان رو تو نگاهش خوندم و دوستت دارمش رو حس کردم.

به ويلا رسيديم. با ورودمون سميه خانوم اسفند به دست نزديکمون اومد و اسفند رو دور سرمون چرخوند و رو ذغال ريخت. از بوی اسفند بدم ميومد ولی نميخواستم دل اين زن مهربون رو بشکنم و تنها با لبخند ازش تشکر کردم.

- انشالله خوشبخت بشيد دخترم. آقا خیلی بهم ميايد. مبارکتون باشه.

هر دو ازش تشکر کرديم و سمت مادر جون که با لبخند نگاهمون ميکرد رفتيم. وقتی بهش نزديک شديم گفت:

- عزيزای دلم به سميه گفتم يه اتاق بزرگتر براتون آماده کرده. ديگه رسما و قانونا زن و شوهريد و درست نيست جدا از هم باشيد.

کمی سرخ شدم و سرم رو پايين انداختم و حرفی نزدم. رادمان نزديک مادر جون رفت و پيشونيش رو بوس. يد و زير لب گفت:

- ممنونم مادرم.

من هم تنها لبخند شرمگینی به مادر جون زدم و با رادمان به سمت اتاق جدیدمون رفتیم. یه اتاق با دکور یاسی سفید. از اتاق من و رادمان بزرگتر بود. همه وسایل ها مرتب سر جای خودش قرار گرفته بود. سمت کمد رفتیم. یه سمت لباس های من چیده شده بود و یه سمت هم لباس های رادمان. غرق ل.ذت شدم. متاهل بودن حس شیرین زیرپوستی قشنگی داشت. شال حریر سفیدم رو از سرم برداشتم و کت روی لباس رو از تنم درآوردم. پیراهنم یه دکلته شیری رنگ ساده بود. پشت در باز کمد ایستاده بودم و میخواستم دست ببرم و زیپ لباسم رو باز کنم اما هر چی زور میزدم دستم بهش نمیرسید.

چرخیدم و به رادمان نگاه کردم. مشغول درآوردن کتش بود.

- رادمان میشه کمکم کنی؟

بهمن نگاه کرد و نزدیکم اومد. سوالی نگاهم کرد که چرخیدم و بهش پشت کردم. موهای پریشونم رو یه سمت آوردم و گفتم:

- نمیتونم زیپش رو باز کنم.

رادمان

با حال بدی و به اجبار ازش جدا شدم که چشم های بسته اش رو باز کرد. نمیخواستم از حدم جلوتر برم. موهای نامرتبش رو پشت گوشش زدم و با لحن مخ. موری گفتم:

- بهتره یه کم صبوری کنیم.

بی حرف دیگه ای از کنارش بلند شدم. نگاهم میکرد ولی حرفی نمیزد. حس کردم که نگاهش غمگین و کدر شد. خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد:

- میشه بری بیرون لباسم رو عوض کنم؟

آخ خدایا چرا ناراحت شد؟ مستأصل ل. ب بالاایم رو به دندون کشیدم و یقه باز پیراهنم رو بهمن نزدیک کردم. بلند شد و لبه تخت نشست. هنوز اخم هاش تو هم بود و سرش هم پایین انداخته بود.

خواستم ازش دلجویی کنم اما بدون اینکه نگاهم کنه با حرفش مانع شد:

- رادمان لطفا برو.

کلافه دستی به موهام کشیدم و همه رو فرستادم بالا و همینجور که نگاهش میکردم، چند قدم اول رو عقب عقب رفتم و بعد چرخیدم و به سرعت از اتاق خارج شدم و سمت اتاق سابقم برگشتم. به اتاق که رسیدم عصبی شدم و صندلی جلوی میز کامپیوتر رو به سمت زمین هل دادم:

- لعنت بهت رادمان! لعنت!

دوست نداشتم تو اولین روز بهم رسیدنمون دلخوری پیش بیاد. آخه من فقط بخاطر خودش ازش فاصله گرفتم. دلم نمیخواست عجله کنیم. خوددار بودن برای من خیلی سخت بود ولی... بدجوری کلافه بودم. دوست نداشتم ازم ناراحت باشه. همینجور با خودم کلنجار میرفتم اما دریغ از ذره ای آرامش. یه ساعتی گذشته بود و من هنوز لباس هام رو عوض نکرده بودم. برگشتم به اتاق مشترکمون. داخل اتاق نبود پس حتما پایین رفته. لباس هام رو عوض کردم و پایین رفتم. سر چرخوندم تا پیداش کنم. روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود و به فیلمی که پخش میشد خیره بود. رفتم و کنارش نشستم. از گوشه چشم نگاهم کرد و اهمیتی نداد. خدایا این دختر من رو دیوونه میکنه آخر.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- معذرت میخوام آتریسا.

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و سرد گفت:

- مهم نیست رادمان.

با ناراحتی گفتم:

- دلم نمیخواد ازم ناراحت باشی.

نگاهم کرد. چهره اش ناراحت بود:

- مهم نیست رادمان. من مقصر بودم.

بعد از گفتن حرفش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.

خدایا من چیکار کنم آخه؟ یعنی کار من اونقدر بد بوده که بهش برخوردی؟ هیچی نمیفهمیدم.

با صدای سمیه خانوم که همه رو به شام دعوت میکرد بلند شدم. همگی پشت میز نشسته بودن. رفتم و کنار آتریس نشستم. نگاهی بهش انداختم که بی توجه به من کمی برای خودش سالاد ریخت و مشغول شد.

مادرجون با حالت مشکوکی به ما نگاه میکرد. سعی کردم خیلی جلب توجه نکنم. من هم برای خودم مقداری سالاد ریختم و مشغول شدم. شام تو سکوت صرف شد و آتریس مشغول کمک کردن به سمیه خانوم برای جمع کردن میز شد. پوف انگار فعلا قصد آستی کردن نداشت. روی مبل نشسته بودم و متفکر بهش نگاه میکردم. مادرجون میخواست چیزی بهم بگه ولی نمیگفت. انگار متوجه دلخوری آتریس شده بود. رادان اومد و روی مبل کناریم نشست. وقتی صدام کرد از فکر بیرون اومدم.

- ها جانم؟

رادان با خنده گفت:

- کجایی بابا یه ساعته دارم صدات میکنم. کشتیات غرق شده؟ چرا تو لکی؟
اخم ریزی کردم و گفتم:

- نه چیزی نیست. چی شده چرا صدام میکردی؟
خداروشکر خیلی کنجکاو نشد و با خوشحالی گفت:
- با باران برنامه ریختیم چهارتایی بریم شهر بازی.

گیج گفتم:

- چهارتایی؟

با کلافگی ضربه ای به پیشونیش زد:

- وای رادی تو که خنگ نبودی. من و تو و باران و آتریس دیگه. پایه اید؟
با شنیدن اسم آتریس باز داغ دلم تازه شد. آهی کشیدم و آروم گفتم:
- من مشکلی ندارم. ببین نظر آتریس چیه؟ آتریس موافق باشه میریم.

بعد بی حس و حال بلند شدم و رفتم تو حیاط. نگاه متعجب رادان رو پشت سرم حس میکردم اما اهمیتی نداشت.

به حیاط رفتم و رو دوتا پله جلو ایوون نشستم و به آسمون خیره شدم. چند دقیقه ای گذشته بود و تو عالم خودم بودم که با صدای دلخور آتریساً به عالم واقعی پرت شدم:
- رادمان بیا بریم حاضر شییم. من موافقم.

بی حرف بلند شدم و دنبالش رفتم. هر دو لباس پوشیده پایین اومدیم و رادان حاضر و پرانرژی گفت:
- من میرم دنبال باران. شما هم حرکت کنید، داخل شهر بازی میبینمتون.

باشه ای گفتیم و سوار ماشین شدیم. رادان با ماشین خودش رفت و من و آتریساً هم با ماشین من. به سمت شهر بازی مورد نظر حرکت کردم. سکوت بینمون برای من آزاردهنده بود.

آتریساً شیشه سمت خودش رو پایین کشیده بود و به بیرون خیره بود. وقتی ناراحت بود، وقتی دور میشد جونم درمیومد. تحمل یه لحظه سرد شدنش رو نداشتم اون هم تو یه همچین روزی.

دست بردم سمت ضبط ماشین و بعد از رد کردن چند تا ترک، آهنگ مورد نظرم رو پیدا کردم:

- اگه چیزی شده بهم بگو / اگه حرفی زدم که تو ناراحتی

اگه میتونی تو یه کاری بکن / بذار رهام کنه این حس لعنتی

نمیخوام تو رو از دست بدم / نمیخوام بری من بی طاقتم

حتی واسه چند ساعت که میری از خونه / چشمو برنمیدارم از رو ساعت

رو برنگردون ازم / غریبه نیست جلو روت منم

بذاری دست تو دستای من / دل از همه به غیر تو میکنم

برگرد به سمت من / گذشته رو فراموش بکن

واسه همین یه بارم شده / بیا به حرف من گوش بکن

بذار رابطمون صمیمی تر شه / بذار حس کنم همه جا کنارمی

واسه رد شدن از این روزای سخت / فقط تویی که تنها راه چاره امی

وقتی کنارمی همه چی روبه راهه / اما دور میشی حالم خرابه

مثل تشنه ای که تو دل کویره / دریا میبینی اما همش سرابه

رو برنگردون ازم / غریبه نیست جلو روت منم

بذاری دست تو دستای من / دل از همه به غیر تو میکنم

برگرد به سمت من / گذشته رو فراموش بکن
واسه همین یه بارم شده...

(آهنگ رو برنگردون ازم از میلاد حسین آبادی و سینا باقری)
آهنگ که تموم شد نگاهش کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و سر چرخوند. با حرکت لب گفتم:
- رو برنگردون.

چند ثانیه ای نگاهم کرد و بی حرف دوباره به روبروش زل زد. آهی کشیدم و به مسیر روبروم خیره
شدم. به مقصد رسیده بودیم. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. همزمان
گوشی آتریس زنگ خورد:
- بله باران؟! ...

- باشه ماهم تازه رسیدیم.
...

- خیلی خب عزیزم. یه جا وایمیستیم تا بتونید پیدامون کنید. بهت پیامک میزنم. فعلا.
گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:
- نزدیکن.

شروع کرد حرکت کردن سمت شهربازی که قدمی برداشتم و هم قدمش حرکت کردم. دستم رو سمت
دستش بردم و پنجه ام رو بین انگشت هاش قلاب کردم و محکم گرفتم. مقاومتی نکرد. کنار چرخ و
فلک ایستادیم و آتریس به باران نشونی رو گفت.

- نمیخواهی من ببخشی؟

بدون نگاه کردن بهم جواب داد:

- رادمان لطفا امشب رو خراب نکن. گفتم مهم نیست.

حرصی شدم و دستش رو فشار دادم. درحالیکه اخم هام رو کشیده بودم توهم گفتم:

- شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من مهمه.

با اخم نگاهم کرد و گفت:



- دستم درد گرفت.

فشار دستم رو کم کردم و صورتم رو سمت مخالفش چرخوندم. پوف اینم از اولین بحث و دلخوری. از دور باران و رادان رو دیدم و براشون دست تگون دادم. ما رو دیدن و سمت ما اومدن. با باران سلام علیک کردیم و شروع کردیم قدم زدن. باران و آتریس جلوی من و رادان بودن و آروم آروم حرف میزدن.

رادان کنار گوشم آروم آروم وز وز میکرد و من اصلا حواسم به حرف هایی که میزد نبود و تمام توجهم سمت آتریس بود. رادان مکث کرد که باعث شد من هم بایستم. بند کفش اسپرتش باز شده بود و مشغول بستنش بود. باران و آتریس بی حواس قدم برمیداشتند. کمی از ما دور شده بودن و من با چشم دنبالشون میکردم و دیدم که دوتا پسر مقابلشون قرار گرفتن و چیزی گفتن که آتریس سر چرخوند و با ترس پشت سرش رو نگاه کرد. منتظر رادان نمودم و به سرعت سمتشون رفتم. صدای پسر رو شنیدم که رو به آتریس گفت:

- عجب چشمهایی داری لعنتی. حیف نیست همچین عروسکی با من نباشه؟ حالا شماره رو بگیر دیگه ناز نکن.

با سرفه مصلحتی من توجه حضورم شدن. قیافه ام حسابی برزخی بود. آتریس و باران ترسیده کناری رفتن و من بدون معطلی یقه پسر رو گرفتم. با یه صدای خشن تقریبا فریاد زدم:

- نفهمیدم چه غلطی کردی؟

پسر با چشمهای درشت زوم من بود و لال مونی گرفته بود که رفیقش با پرویی گفت:

- به تو چه اصلا! تو چیکاره حسنی؟

با عصبانیت نگاهی بهش انداختم و دندون هام رو با حرص فشار دادم:

- الان میگم چیکاره ام.

با کله تو صورت پسری که یقه اش تو دستم بود کوبیدم که آخی گفت و افتاد زمین. رفیقش سمتم اومد و یقه ام رو چسبید. جثه ریزی داشت و مسلما زور من ازش بیشتر بود. دست هاش رو با خشونت پایین کشیدم و قبل اینکه رهاس کنم مچش رو پیچوندم. آخش دراومده بود و صورتش سرخ شده بود. دوست بزدلش هم درحال در رفتن بود.



- آی ولم کن بابا شکوندی دستم رو.
کنار گوشش با خشم داد زدم:
- بار آخرتونه به ناموس کسی با تباه*کاری نگاه کردید.
دستش رو ول کردم و هلش دادم:
- گم شو!
مردمی که اطرافمون بودن، کم کم پراکنده شدن و رادان هم حالا کنار باران و آتریسا ایستاده بود. با
اخم رو به آتریسا و باران گفتم:
- شما هم از ما جدا نشید که این اتفاق ها نیفته.
باران سرش پایین بود و آتریسا اما اخم هاش تو هم. آخ آتریسا، آخ از دست تو. باران دست رادان رو
گرفت و من هم دست آتریسا رو گرفتم.
مقابل رنجر ایستاده بودیم و رادان و باران با خوشحالی میگفتن بریم سوار شیم.
- رادی 4 تا بلیت بگیرم این رو سوار شیم؟
با اخم گفتم:
- نه رادان. من و آتریسا سوار نمیشیم. شما دوتا اگه میخواید سوار شید.
صدای اعتراض آتریسا درومد و با ترشروی گفتم:
- چرا از قول من نظر میدی؟ من میخوام سوار شم.
رادان سوتی کشید و پشت آتریسا در اومد:
- ایول آتی. برات بلیت میگیرم. این ترسوئه بذار نیاد.
با باران شروع کردن خندیدن و من بی توجه به تمسخرشون با لحن آرومی سمت آتریسا گفتم:
- خطر داره. نمیذارم سوار شی. این دوتا کله خرن بذار سوار شن.
آتریسا با اخم های تو هم کشیده با لجبازی گفتم:
- من سوار میشم. تو میترسی نیا.
در جوابش فقط سکوت کردم که رادان چشمکی بهم زد و گفت:
- چیکار کنم داداش؟ بلیت بگیرم براش؟

رو به آتریسا پوزخندی زدم و خطاب به رادان گفتم:

- 4 تا بگیر.

باران و رادان جیغی از خوشحالی زدن و همزمان گفتن:

- ایول!

تو صف ایستاده بودیم تا نوبتمون بشه. آتریسا به رنجر در حال حرکت خیره بود و من میتونستم ترس

لونه شده تو چشمهایش رو بخونم. آروم کنار گوشش گفتم:

- هنوزم دیر نشده، میتونیم با یه بهونه ساده بیخیال سوارشدن بشیم.

با اخم دست هاش رو رو سینه قلاب کرد و گفت:

- نه سوار میشم.

بی حرف سری تکون دادم و تو دلم گفتم:

- دختره ی سرتق لجباز. با من لج میکنه یا با خودش؟

نوبتمون رسید. روی صندلی ها نشستیم و کمر بند ایمنیش رو بستیم. با نگرانی به آتریسا که کنارم

نشسته بود و با ترس آب دهنش رو قورت میداد نگاه کردم. لحظه ای نگاهم کرد و با اخم رو

برگردوند. سری به دو طرف تکون دادم و دستگاه شروع به حرکت کرد.

اول حرکت هاش آروم بود و بعد شدید شد. صدای جیغ شنیده میشد. سر چرخوندم و به آتریسایی که

چشمهایش رو بسته بود و از ته دل جیغ میزد با دلواپسی نگاه کردم. با چشمهای بسته چنگی به دستم

زد و دستم رو محکم گرفت. ناخون هاش تو گوشت دستم فرو رفته بود ولی اهمیتی ندادم. کمی بعد

دستگاه از حرکت ایستاد و زود کمر بند و حفاظم رو باز کردم و رفتم سمت آتریسا که حالا بی حال

نشسته بود. کمر بندش رو باز کردم و جلو پاش نشستم نگران پرسیدم:

- خوبی آتریسا؟

آتریسا بی حال سری تکون داد. خواست بلند شه اما سرش گیج رفت و قبل اینکه بیفته گرفتمش و رو

دست بلندش کردم. آتریسا سرش رو به من تکیه داد و رادان و باران با نگرانی نزدیک ما شدن و رادان

گفت:

- چی شده داداش؟

بهش تشر زدم چون حسابی از دستش شکار بودم:

- هیس رادان! برو یه چیز شیرین بگیر فشارش افتاده.

نزدیک یه نیمکت خالی رفتم و آتریسا رو روش نشوندم و خودم مقابل پاش نشستم.

- عزیزدلم سرت خیلی گیج میره؟ پاشو بریم دکتر.

بی رمق گفت:

- نه نیازی به دکتر نیست. فقط فشارم پایینه.

دستش رو تو دستم گرفتم. سرد سرد بود. با دست آزادم دستی به صورتش کشیدم و موهای نامرتبش

رو زیر شالش فرستادم. همون موقع رادان و باران اومدن و آبمیوه ای مقابل آتریسا گرفتن. باران با

شرمندگی گفت:

- تقصیر ما شد نباید اصرار میکردیم بیای.

با اخم رو به رادان و باران گفتم:

- نمیذارم دیگه از این وسیله ها سوارش کنید.

آتریسا ساکت و بی حرف مشغول خوردن آبمیوه اش شد. کمی رنگ به صورتش برگشت و بعد از اینکه

مطمئن شدیم حالش بهتره حرکت کردیم. رادان و باران چندتا دیگه وسیله سوار شدن و بعد به سمت

کافه ای که تو محوطه شهربازی بود رفتیم.

من و آتریسا روبروی هم و باران و رادان هم روبروی هم نشسته بودن. گارسونی اومد و سفارش

گرفت. همگی کافه گلاسه سفارش دادیم. من به صورت آتریسا خیره بودم و آتریسا از پشت شیشه به

محوطه بیرون.

با صدای کلافه رادان هردو نگاهش کردیم:

- ای بابا شما دوتا چتونه؟ مثلاً امروز اولین روز عقدتونه. یا باهم دعوا دارید یا تو فکر و خیال و عالم

هپروتید. اومدیم یه شب خوش بگذرونیم. نمیشه همش ساکت باشید که.

باران هم حرف رادان رو ادامه داد و گفت:

- رادان راست میگه. چیزی شده؟ چرا اینقدر ناراحتید؟

من و آتریساً لحظه ای بهم نگاه کردیم و آتریساً سرش رو پایین انداخت و من رو به باران و رادان گفتم:

- چیزی نشده فقط یه کم خسته ایم. بهتره زودتر برگردیم خونه.

رادان و باران حرفی نزدن و سفارشاتمون رو آوردن و تو سکوت مشغول شدیم. کمی بعد بلند شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. آتریساً سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و دستش رو روی سرش گذاشته بود. دست بردم و ضبط رو خاموش کردم. همونطور که حواسم به جاده بود گفتم:

- حالت خوبه؟ اگه سردرد و تهوع داری بریم دکتر.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- خوبم.

بی حرف دیگه ای تا خونه روندیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. تا اتاقمون بردمش و خودم پایین برگشتم. دنبال قرص مسکن گشتم و یه لیوان آب پر کردم و بالا بردم.

لباس هاش رو عوض کرده بود و رو تخت دراز کشیده بود و دستش رو سرش بود. نزدیکش رفتم و گفتم:

- پاشو عزیزم. این قرص رو بخور سردردت بهتر میشه.

پتو رو کنار کشید و نفس من حبس شد. دختر لجباز آخه این چه لباسیه پوشیدی؟ نمیدونم ولی انگار قصد داشت من رو بکشه.

قرص رو از دستم گرفت و داخل دهنش گذاشت. همینطور که از لیوان آب مینوشید به من نگاه میکرد. پوفی کردم و سمت کمد رفتم. لباس هام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. همچنان رو از من برگردونده بود. فاصله رو کم کردم و به مقاومتش اهمیتی ندادم:

- تو قهری درست اما من که با تو قهر نیستم پس اعتراضی نکن.

باز تقلا کرد اما باز مانعش شدم:

- هیس بخواب!

صداش رو شنیدم که با حرص گفت:

- زورگو.

با پرویی گفتم:

- همینکه که هست.

چشمهام رو بستم و با عطر خوش موهایش به خواب رفتم.

با تکنون خوردن جسمی چشمهام رو باز کردم. رو به سقف خوابیده بودم و آتریسا هنوز غرق خواب بود.

همینطور که صورتش رو نوازش میکردم با خودم گفتم:

- آتریسا من رو با این سرد بودنات میکشی دختر.

رو موهایش رو بوسیدم که تکنونی خورد و آروم چشمهایش رو باز کرد.

- صبح بخیر خانومم.

بدون اینکه نگاهم کنه ازم جدا شد و سمت دیگه تخت رفت و بهم پشت کرد. نا خواسته حرصی شدم

اما چیزی بروز ندادم. رو تخت نشستم و کمی به سمتش متمایل شدم و از پشت سرش گفتم:

- خانوم خانومای من نمیخواه آشتی کنه؟ آقاش دق کرد ها!

جوابی نداد که نتونستم بیشتر طاقت بیارم و سمت خودم چرخوندمش:

- آتریسا تو چته؟ چرا هیچی نمیگی؟

نگاهی بهم کرد و کمی به عقب هلم داد و از تخت بلند شد. لعنتی لباسش فوق العاده کو... پوف

رادمان، الان فکر لباس نباش.

رفت سمت کمد. بلند شدم و رفتم سمتش. با خشونت سمت خودم برش گردوندم که با اخم و خشم

زل زد تو چشمهام. چشمهایش مثل آب رو آتیش بود و باعث میشد خشمم فروکش کنه. صورتش رو

نوازش کردم و گفتم:

- آخه خوشگل من بگو چی ناراحت کرد؟

خواست فرار کنه که با گرفتن شونه هاش مانع شدم.

- آتریسا من فقط بخاطر خودت...

میون حرفم پرید و با عصبانیت گفت:

- بخاطر من؟ مگه من زنت نیستم؟ برات کم بودم؟ مثل اون دخترا خوب نب...

با قرار گرفتن انگشت اشاره من جلو دهنش ساکت شد. با همون اخمهای تو هم، درحالیکه تو چشمهای خیشش خیره بودم با لحن تند و اخطارگونه ای گفتم:

- هیچوقت... هیچوقت... بازم میگم هیچوقت خودت رو با دخترایی که تو زندگیم بودن یا نبودن مقایسه نمیکنی فهمیدی؟ تو مثل هیچ کدوم از اونا نیستی. تو با همه ی دخترای دنیا فرق داری. آتریسای من شبیه هیشکی نیست.

سرش رو پایین گرفت و با صدای گرفته اش تیشه به جونم زد:

- من زنتم. نیاز دارم کنارت باشم ولی تو منو پس زدی. برات کافی نبودم.

چشمهام بستم و نفسم رو بیرون فرستادم. پیشونیم رو تکیه گاه سرش کردم و با لحن آرومی گفتم:

- آخه دختر تو نمیدونی چقد برام باارزشی! این منم که برای تو کمم. من فقط به احترام تو میخواستم

صبر کنیم. تو میدونی واسه من چقدر سخت بود؟ تو هم که هی واسه من بیشتر دلبری کن. نمیگی

پدر من درمیاد؟

با گفتن جمله آخرم میون گریه خندید و زیر لب گفت:

- حفته.

سرم رو ازش جدا کردم و تو چشمهایش خیره شدم. چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

- که حقمه آره؟!

نیشش رو باز کرد و ردیف دندونای سفیدش رو به نمایش گذاشت. با پرویی گفت:

- بله حفته.

همینجور چپ چپ نگاهش میکردم که با خنده ل. بش رو گاز گرفت. کور خوندی آتریسای خانوم گول

نمیخورم. قبل اینکه به خودش بیاد گرفتمش. جیغ زد و با خنده گفت:

- رادمان تو رو خدا ولم کن. الان میفتم.

قبل از اینکه بتونه فرار کنه با چشمهای ریز شده و تهدیدوار گفتم:

- الان یه حقی بهت نشون بدم.

خندید و من بدون پلک زدن خیره اش شدم. نگاهم رو از چشمهایش جدا کردم که چشمهایش رو بست.

حس میکردم دیگه نیرویی برای مقاومت تو تنم باقی نمونده.



با فاصله کنارش نشسته بودم. پاهاش رو تو دلش جمع کرده و چشمه‌هاش رو رو هم فشار میداد. میدونستم که درد داره. پشیمون شده بودم از این کار عجولانه. هنوز وقتش نبود. مغموم و نگران بخاطر حالش، با لحنی توام با پشیمونی گفتم:

- بخشش اذیت شدی. خیلی درد داری؟

تنها سری به معنای نه تکون داد. لباسم رو پوشیدم و ملحفه رو برداشتم و توی سبد لباس چرکا انداختم. پتو رو روش مرتب کردم و کنار شقیقه اش رو بوسیدم.

- میرم دوش بگیرم. یه کم استراحت کن.

حرفی نزد و من به سمت حموم رفتم. دوشی ده دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم. لباسی تنم کردم و سمتش رفتم. هنوز خوابیده بود. همینطور که موهاش رو نوازش میکردم آروم صداش کردم:

- خانوم من؟ عروسکم؟ پاشو دورت بگردم. بلند شو یه دوش بگیر تا برات یه چیزی بیارم بخوری. تکونی خورد و سمتم چرخید. خطی میون ابروهاش بود. نگران گفتم:

- بهتری؟!

چهره پریشون من رو که دید لبخند کم جونی زد و گفت:

- خوبم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

- میرم برات صبحونه بیارم.

آتریسا

یه هفته از یکی شدن من و رادمان میگذشت و تو این یه هفته اینقد رادمان حواسش به من بود و مراعاتم رو میکرد که دیگه مادر جون هم فهمیده بود چه خبره و هر چی به رادمان میگفتم:

- اینقدر تابلو نکن!

میگفت: به کسی چه؟ زنمی.

و چه لذتی داشت زن رادمان بودن. این روزا مشغول تدارک دیدن مراسم عروسی بودیم و حسابی سرمون شلوغ بود که امیربهادر باهامون تماس گرفت و گفت که بریم ویلاش چون قبل برگشتنش به کردستان با ما کار مهمی داره. راستش درست نگفت چکاری فقط گفت یه سری مدار که باید امضا بشه اما نگفت چی.

تو ویلای امیربهادر کنار هم نشسته بودیم و هر دو منتظر به صورت امیربهادر خیره بودیم. بالاخره امیربهادر رادمان رو مخاطب قرار داد:

- ازتون خواستم بیاید اینجا تا مدارک ارثیه اتون رو امضا کنید. آتریسای مدارک رو امضا کرده ولی هنوز مدارک تو مونده رادمان!

- من نیازی به اون ارثیه ندارم.

امیربهادر سری به تایید تکیه داد و گفت:

- میدونم رادمان جان. اونقدر داری که این ارثیه ی کوچیک به چشمت نیاد ولی این خواسته همایون

خان قبل مرگش بوده. روزای آخر که بیمار بود از من خواسته بود تا حق بچه هاش رو بهشون پس بدم. تو امضا کن تا من خیالم راحت باشه که وظیفه ام رو درست انجام دادم. بعد هر کاری که خواستی با این اموال بکن.

امیربهادر پوشه ای به سمت رادمان گرفت و رادمان بالاچار مدارک رو امضا کرد. حواسم پی امیربهادر بود که نگاهش سمت حیاط بود. رد نگاهش رو گرفتم و آذر رو کنار باغبون نسبتا جوون ویلا دیدم که با هم درحال خندیدن بودن. امیربهادر حسابی اخمهاش توهم بود و اینطور بنظر میرسید که خون خورش رو میخوره.

رادمان پوشه رو سمت امیربهادر گرفت اما اون حواسش به آذر و باغبون بود. ابرویی بالا انداختم و با حرکت سر و ابرو به رادمان اشاره کردم. رادمان رد نگاه امیربهادر رو دنبال کرد و آروم گفت:

- چطوره عروسی هامون رو تو یه روز بگیریم؟

ریز خندیدم که با صدای امیربهادر بهش نگاه کردیم. امیربهادر بلند شد و رو به ما گفت:

- معذرت میخوام الان برمیگردم.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردیم که با قدم های تند سمت حیاط رفت. با صدای تشرش که آذر و مرد باغبون رو خطاب قرار داده بود گفتم:

- اوه اوه! رادمان فکر کنم امیربهادر هم از دست رفت.

رادمان با لبخند سری تکون داد و آذر با سر پایین و چهره غمگین داخل اومد. امیربهادر هم با چهره عبوس پشت سرش اومد. من و رادمان بلند شدیم و رو بهش گفتم:

- خب دیگه ما بریم. یه روز حتما میام به خانوم بزرگ سر میزنم. دلم براش تنگ شده. رادمان هم پشت من گفت:

- راستی امیربهادر کی حرکت میکنید؟

امیربهادر اول جواب رادمان رو داد و گفت:

- احتمالا فردا صبح.

بعد رو به من گفت:

- شاید هم نیاز نشه تا کردستان بیای.

با تعجب گفتم: چرا؟

امیربهادر با صدای گرفته ای گفت:

- خانوم بزرگ خیلی حالش روبراه نیست. میخوام این روزای آخر بیارمش رامسر که بیشتر به نوه هاش نزدیک باشه.

با شنیدن خبر ناخوشی خانوم بزرگ با ناراحتی گفتم:

- کار خوبی میکنی.

رادمان دستی رو شونه ی امیربهادر گذاشت و مردونه فشرد.

- حتما بهش سر میزنیم ولی کاش میموندی بعد عروسی ما میرفتی.

من هم بهش نگاه کردم و گفتم:

- رادمان راست میگه. تو عموی مایی باید تو جشنمون باشی.

امیربهادر لبخند کمرنگی زد و گفت:

- میرم و خیلی زود همراه خانوم بزرگ برمیگردم و با افتخار تو جشنتون شرکت میکنیم.



با خوشحالی ازش خداحافظی کردیم و از ویلاش بیرون رفتیم.

آذر

همینطور که واسه خودم زیر لب آواز میخوندم با وسواس مشغول تا کردن لباس های امیربهادر بودم. از عصر که آتریس و رادمان از اینجا رفتن باهام سرسنگین بود و به زور دو کلمه باهام حرف میزد. باز شده بود همون امیربهادر خانی که نمیشد با یه من عسلم خوردم!

- هی روزگار! چه میشه کرد ما هم عاشق این اخمو شدیم دیگه باید بسوزیم و بسا...

هنوز حرف زدنم با خودم تموم نشده بود که در به شدت باز شد و با صدای بدی به دیوار خورد.

یا جدالسادات این چرا این ریختی شده؟

از ترس به خودم میلرزیدم و اگه جاش بود قادر بودم به خودم... اِهم. امیربهادر با یه صورت خشمگین درحال نزدیک شدن به من بود. همین که به من رسید لباس تا شده ی تو دستم رو با خشونت از دستم کشید و با دادی که زد فقط تونستم چشمهام رو ببندم:

- چه غلطی میکردی هان؟!

وئی خدایا به دادم برس. باز چه دسته گلی به آب دادم؟ خدایا هزارتا صلوات. نه نه هزارتا زیاده نمیتونم! پونصد تا صلوات نذر میکنم امشب به خیر...

با تکون شدیدی که خوردم چشمهام رو مثل جن گرفته ها باز کردم و با هول و تته پته گفتم:

- آقا غلط کردم. آقا من اصلا هیچ کاری نکردم که. آقا بخدا فقط داشتم کمدا رو تا میکردم میذاشتم تو لباسا. وای خاک به سرم اشتباه شد. یعنی لباسا رو تا میکردم میذاشتم تو...

با داد بعدیش حس کردم گوشهام سه درجه گر شدن:

- آذر بسه اینقدر چرت و پرت واسه من ردیف نکن. بگو امروز با این پسره چه غلطی میکردین؟

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و با ترس گفتم:

- آها. آقا تازه فهمیدم. منظورتون همین محسن خودمونه.

دستش رو به قصد زدنم بالا برد و با فریاد گفت:

- اسم این الدنگ رو به زبون نیار ببینم.

حالا که آزاد شده بودم از فرصت استفاده کردم و تا جایی که میشد ازش دور شدم:

- نه آقا منظورم همین الدنگ بود. آقا بخدا کارمون خیر بود.

با تهدید قدم به قدم نزدیک میشد و من هم قدم به قدم عقب میرفتم.

- که کارتون خیر بود آره؟

همینجور که گوشه لباسم رو تو دستم میچلوندم گفتم:

- آره آقا بخدا راست میگم. حرف خواستگاری بود.

با تموم شدن حرفم دو سه قدم باقی مونده رو طی کرد و من هم با برخورد به دیوار متوقف شدم.

- تو خیلی بیخود کردی با پسر غریبه درباره خواستگاری حرف زدی. دیگه حق نداری با هیچ مردی

حرف بزنی. شیرفهم شد؟

انگشت اشاره اش رو که با تهدید جلو صورتم گرفته بود و باعث شده بود چشمهام آلبالو گیلان بچینه

پایین آوردم و از اونجایی که به خاطر غیرتی شدنش حسابی تو عضوی از بدنم عروسی بود، نیشی که

رو به باز شدن بود خوردم و به عمد گفتم:

- خب آقا همیشه که حرف نزتم. بالاخره من هم جوونم، باید یه روزی ازدواج کنم.

واقعا خودم هم نمیدونستم این همه بی حیایی رو از کجا آورده بودم و بدتر از همه نمیدونستم بعد

گفتن این حرف ها چی در انتظارمه ولی به حرص خوردن امیربهادر بدجور می ارزید.

عجیب اینجاست که امیربهادر ساکت بود و من با آرامش و لبخند ملیح بهم خیره بودم. اما چشمتون

روز بد نبینه سکوتش واسه یه دقیقه اش بود.

چنان مشتیی به دیوار پشت سرم کوبید که انعکاس صدایش باعث سوت کشیدن گوشم شده بود:

- تو با هیشکی حق نداری ازدواج کنی.

شوکه گفتم:

- خب آقا درسته من خدمتکار شمام و تا جون دارم براتون کار میکنم ولی من هم آرزو دارم بالاخره.

نمیدونم چرا یهو کفری شد و گفت:

- د اینقدر بهم نگو آقا. چطور وقتی مُردم خوب امیر امیر میکردی، باز شدم آقا؟

باورم نمیشد امیربهادر این حرفها رو بهم میزد. یعنی توقع داشت بازم به اسم صداس کنم؟ مات و مبهوت از این همه تغییرات یهویی با دهن باز گفتم:

- آقا آخه شما آقای منید. رئیس منید.

خشمش هر لحظه بیشتر میشد.

- رئیستم آره؟

- آره خب.

- میخوای ازدواج کنی؟

- آره خب.

بدون زدن حرفی فقط دست سنگینش بود که رو صورتم فرود اومد. چشمهام لبریز از اشک شد اما با لبخند کمرنگی گفتم:

- آقا من حق دارم با کسی که دوش دارم ازدواج کنم.

سیلی دومش محکم تر بود و باعث شد تلو تلو بخورم:

- نمیذارم ازدواج کنی آذر.

نمیدونم این همه جرات رو از کجا آورده بودم ولی یه ندایی درونم میگفت آذر دیگه وقت اعترافه:

- آقا هیشکی نمیتونه جلوی رسیدن من رو به اونی که میخوام بگیره.

سیلی سومش رو زمین پرتم کرد و شوری خون رو به دهنم چشوند.

- من همونیم که جلوتو میگیرم آذر. دیگه ادامه نده!

اخمهای درهمش نمیتونست عشق توی چشمهایش رو پنهون کنه حداقل نه جلوی من. من حسش

میکردم و برای همین تمام کتک هاش برام حکم ابراز علاقه بود.

همونطور که پایین پاهاش افتاده بودم با تمام عشقی که تو وجودم داشتم گفتم:

- من حاضرم جونمم بدم تا همیشه کنارش باشم. من فقط اونو میخوام.

عصبانی بود؛ مثل اون وقت هایی که خون جلو چشمهایش رو میگرفت. حرفهام شدیداً تحریکش کرده

بود و لگد های بی امونش رو شکم و پهلوم مینشست. از درد به خودم میپیچیدم ولی میخوام

اعتراف کنه. میخواستم دست از غرورش برداره و بهم بگه میخواد فقط و فقط با خودش ازدواج کنم اما حرفاش ناامیدم کرد.

موهای بهم ریخته ام رو به چنگ گرفت و با تمام حرصش گفت:

- آذر تا آخر عمرت باید همینجا بمونی. بسوز و بساز!

حرفهایش بویی از ایهام داشت هم خوشحال بودم هم ناراحت. ولی نگفت. آخرش نگفت.

با قدم های بلند از جسم شکسته ی من دور شد و در اتاق رو بهم کوبید. اشک هام بی وقته پایین

میچکیدن. درد قلبم شدیدتر از درد جسمم بود. چرا نگفت؟ چرا؟ شاید اصلا من رو نمیخواد؟

دلم آتریس رو خواست. فقط اونه که میتونه آرومم کنه.

خودم رو به زور به سمت تلفن گوشه تخت کشوندم و شماره آتریس رو گرفتم. هنوز بوق نخورده بود

که صدای لاستیک های ماشین به گوشم رسید. زود تماس رو قطع کردم و به سمت پنجره دوییدم.

این وقت شب با این عصبانیت کجا رفت؟ خدایا سپردمش به خودت.

نشستم لب تخت و به اشک هام اجازه ی سرریز شدن دادم. نمیتونستم تحمل کنم. بلند شدم و رفتم

سمت اتاق خودم. اینجا موندن عجیب سخت شده بود.

آتریس

شب بود کنار رادمان رو مبل روبروی تلویزیون نشسته بودیم فیلم میدیدیم که گوشیم زنگ خورد. مثل

همیشه آذر بود. هر شب باهم حرف میزدیم. گوشی رو جواب دادم و با صدای گریون آذر از جا پریدم:

- آتریس؟

ترسیده گفتم:

- یا خدا! چی شده آذر؟

رادمان که نگران شده بود گفت:

- چی شده؟

قبل اینکه فرصت کنم جواب رادمان رو بدم آذر ادامه داد:

- آتریس حالم خیلی بده. بیا پیشم.

با دلواپسی گفتم:

- میام آذر جونم. میام. تو بگو کجایی؟

هق هقی کرد و گفت:

- ترمینال.

با اینکه شدیداً نگران شده بودم اما سوالی نپرسیدم و تنها گفتم:

- آذر الان با رادمان میایم باشه؟ لطفا در دسترس باش.

باشه ای گفت و من تلفن رو قطع کردم.

- رادمان باید بریم. زود باش!

رادمان دست من رو گرفت و گفت:

- باشه میریم. فقط آروم باش و بگو کجا؟

با استرس اطراف ترمینال چشم میچرخوندم. گوشی کنار گوشم بوق میخورد اما آذر نه جواب میداد، نه

میتونستم پیداش کنم. همینطور که اطراف رو نگاه میکردم با صدای نگران رادمان سمتش چرخیدم و

به سمت جایی که نشونم میداد با چشمهای ابری دویدم.

- آتریسایا اینجااست.

خدای من این جسم کتک خورده ی از حال رفته آذر بود؟ چی به روزش اومده بود؟

مردم دور ما حلقه زده بودن و رادمان اول از همه جسم نحیف آذر رو بلند کرد و هر دو جمعیت رو

شکافتیم و به سمت ماشین پا تند کردیم.

به قطره هایی که از جسم شفاف شیشه ای پایین میچکید خیره بودم که با صدای دورگه ی آذر از فکر

بیرون اومدم:

- آب.

دستش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:

- خوبی عزیزم؟

ناله ای کرد و سعی کرد لبخندی رو لبش بنشونه:

- خوبم. آب میخوام.

رادمان که کنارمون ایستاده بود سریع لیوانی آب پر کرد و به دست من داد. به آذر کمک کردم کمی

بلند شه و لیوان رو جلو دهنش گرفتم.

جرعه ای نوشید و دوباره دراز کشید.

با اخم و ناراحتی گفتم:

- آذر چه بلایی سرت اومده؟

چشمهای پر از اشکش جلوه خوبی به لبخند رو لبش نمود:

- چیزی نشده. تقصیر خودم بود. نباید عصبانیش میکردم.

با بهت گفتم:

- کار امیربهادره؟ وای خدایا!

دستهام رو جلو دهنم گرفتم و به اشک پایین اومده ی آذر خیره شدم.

رادمان کنارم اومد و برای دلداری شونه هام رو فشرد و خطاب به آذر رنگ پریده گفت:

- امیربهادر خودش کجاست؟ چرا ترمینال بودی؟

پرسوال به آذر نگاه کردم و منتظر جوابش شدم. صورت گریونش رو از ما گرفت و با بغض گفت:

- نباید عصبانیش میکردم. حالش خوب نبود. نمیدونم کجا رفت. اگه زبونم لال تصادف کنه چی؟ اگه

بلایی...

حق هقش نداشت ادامه بده. واقعا نمیتونستم درکش کنم به بدترین شکل از امیربهادر کتک خورده بود

ولی باز هم نگران اون روانی بود.

- آذر تورو خدا فکر اون نباش. میبینی چه بلایی سرت آورده باز نگران اونی؟ چرا این وقت شب رفته

بودی ترمینال؟ فکر نکردی بلایی سرت بیاد؟

عصبانی بودم و صدای بلندم خارج از کنترل بود.

- اِ اُتریساً خانوم آروم. دختره رو بیشتر از این ناراحت نکن.

آذر که عین ابر بهار گریه میکرد رو با احتیاط به .آ.غوشم کشیدم و همونطور که خودم گریه میکردم گفتم:

- الهی بمیرم برات اینطوری گریه نکن. ببخشید سرت داد زدم. فقط نگرانتم.

آذر خودش رو بیشتر تو .آ.غوشم فشرد و گفت:

- آتریسای کلی ناراحتش کردم. کلی حرصش دادم. هنوز زخماش خوب نشده. اگه از حرص خوردن بخیه

هاش باز بشه چی؟ هنوز قلبش بعضی شبا اذیتش میکنه. آتریسای طوریش نشه یه وقت؟

از خودم جداش کردم و با کلافگی نگاهش کردم. من یاسین تو گوش خر میخوندم؟

قیافه کلافه ام رو که دید گفت:

- ببخشید نمیخواستم این وقت شب شما رو هم زان به راه کنم. میخواستم برگردم کردستان ولی اینقدر

حالم بد و نگران امیربهادر بودم که نتونستم و به شما زنگ زدم.

آهی کشیدم و با ملایمت گفتم:

- عیبی نداره این حرفا چیه. خوب کاری کردی به ما زنگ زدی. فقط لطفا اینقدر نگران اون غول

دوسر نباش. اون به این راحتی جون به عزرائیل نمیده. خیالت راحت!

رادمان بخاطر لحن حرص دار من تک خنده ای کرد و آذر با اخم گفت:

- آتریسایه دور از جون بگو حداقل.

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- عاشقی دیگه چیکارت میشه کرد. باشه دور از جونش.

بعد از تموم شدن سرم آذر به ویلا برگشتیم. البته با اصرار من آذر رو هم با خودمون بردیم. هرچند که

خیلی کولی بازی درآورد و میخواست برگرده ویلای امیربهادر اما حسابی گوشش رو پیچوندم و

مجبورش کردم همراه ما بیاد. به امیربهادر هم خبری از آذر ندادم که از بیخبری و نگرانی کارش به

امین آباد بکشه و قشنگ تنبیه بشه تا دیگه دست رو این دختر بلند نکنه.



دو روزی بود که آذر پیش ما بود و از کنار این پنجره تگون نمیخورد. هی منتظر بود امیربهادر بیاد سراغش و من هم هی بهش میگفتم بابا دختر جان امیربهادر که نمیدونه تو اینجایی. با این حرف من هم هی بساط گریه پهن میکرد و میگفت تقصیر توئه که نمیداری جواب تلفن هاش رو بدم. راست میگفت امیربهادر این دو روز حسابی نگران آذر شده بود. به آذر اجازه نداده بودم که جواب تماس های امیربهادر رو بده و من و رادمان هم بهش نگفته بودیم که آذر پیش ماست. میخواستیم با این کار امیربهادر هم تنبیه بشه، هم قدر این دختر رو بیشتر بدونه. شاید هم این دوری باعث بشه بالاخره امیربهادر زبون باز کنه و از عشقش به آذر بگه. خلاصه کلا دنبال کار خیر بودم دیگه. مدیونید اگه فکر کنید دلم خنک میشد از اذیت شدن امیربهادر.

امروز آذر از صبح یه لنگه پا وایستاده و همش گریه میکنه. هرچی سعی میکنم آرومش کنم فایده نداره:

- آذر جونم. فدای چشمت بشم، اینقدر گریه نکن خب. کور میشیا. دیگه امیربهادر نمیاد بگیرتتا. میون گریه نیشگون محکمی از بازوم گرفت و گفت:

- زهرمار. اینقدر همه چیز رو به شوخی بگیر آتریس.

با نیش باز گفتم:

- چشم شوخی نمیکنم ولی تو هم اینقدر فین فین نکن دیگه چشمهات سبز شد.

برای ضربه ای که به سمت سرم نشونه میرفت جا خالی کردم و با لبخند عریض تر گفتم:

- ها ها ها نتونستی!

آذر چشم غره ای رفت و باز شروع کرد عر... ببخشید گریه کردن.

- آذر یه خواب بوده دیگه این همه گریه کردن نداره که. بابا بادمجون بم آفت نداره. این آقات

هیچیش نمیشه.

بینش رو بالا کشید و با لحن غمگینی درست مثل بچه ها گفت:

- پس چرا هرچی بهش زنگ میزنید جواب نمیده؟ دلم بیخودی شور نمیزنه آتریس. میدونم یه چیزیش

شده.

پوفی کردم و گفتم:

- ای بابا چی بگم به تو. میگی چیکار کنم که آروم بشی؟

چشمه‌هاش برقی زد و گفت:

- بذار برم ویلاش.

اخم‌هام رو کردم توهم و گفتم:

- نه آذر نمیدارم تو بری. باز میگیره سیاه و کبودت میکنه.

خواست التماس کنه که گفتم:

- میگم رادمان به یه بهونه بره پیشش. دیگه اعتراض نکن.

با اینکه دلش میخواست خودش بره اما چاره ای جز پذیرفتن نداشت:

- باشه.

یه ساعتی گذشته بود و منتظر تماس رادمان بودم. حالا من هم شدیدا نگران شده بودم. آخه تا ویلای

امیربهادر دو قدم راه بود پس چرا رادمان خبری نمیده؟ هرچی هم که به گوشیش زنگ میزدم جواب

نمیداد که نمیداد.

دیگه من و آذر از شدت نگرانی لباس پوشیدیم و قصد رفتن به ویلای امیربهادر رو داشتیم که گوشیم

زنگ خورد. رادمان بود. بدون معطلی جواب دادم و گفتم:

- رادمان چی شد؟

صدای مضطرب رادمان بدجور اذیتم میکرد.

- آتریسا نگران نباش. چیز مهمی نیست. فقط گوش کن بین چی میگم. تابلو هم نکن. فقط بگو آره

یا نه. آذر پیشته؟

از گوشه چشم نگاهمی به آذر انداختم و گفتم:

- آره.

دوباره صدای رادمان تو گوشی پیچید:

- بین یه چیز میگم فقط هول نکن. به آذر هم نگو. امیربهادر حالش بد شده بود ولی چیز مهمی

نیست خب؟ من به موقع رسیدم. فقط اینو بگم که الان امیربهادر داره میاد ویلای ما. متوجه شدی؟

با شنیدن خبر حال بد امیربهادر کمی نگران شدم اما با شنیدن اینکه داره میاد اینجا بیشتر هول کردم:

- آره آره متوجه شدم.
- تماس رو قطع کردم و دست آذر رو کشیدم و به سمت اتاقش بردم.
- آتریس چیکار میکنی دستم کنده شد. رادمان چی گفت؟
- همونطور که میکشوندمش گفتم:
- آذر هیچی نگو باید قایم بشی. امیربهادر داره میاد اینجا.
- آذر با خوشحالی مقاومت کرد و با هر زوری بود ایستاد و من رو هم وادار به ایستادن کرد.
- آتریس بذار ببینمش. تورو خدا قایم نکن. دلم براش تنگ شده. تورو خدا جلوشو بگیر. دل تو دل....
- با صدای عربده ی مردی که شنیده شد حرف آذر نصفه موند و من هم از ترس لال مونی گرفتم.
- آذر؟
- آذر که صدای امیربهادر رو شنیده بود خواست به سمتش پرواز کنه که به زور گرفتمش و گفتم:
- آذر باز میگیره میزنتتا!
- آذر خواست حرفی بزنه اما با صدای امیربهادر که از پایین پله ها ما رو به خوبی میدید هر دو ترسیده نگاهش کردیم.
- آتریس مگر اینکه دستم بهت نرسه. برای چی به من نگفتی آذر اینجا هست؟
- انگشتش رو به نشونه تهدید نشون داد و گفت:
- آذر میدونم باهات چیکار کنم. جواب زنگ من رو نمیدی؟
- من و آذر آب دهنمون رو قورت دادیم و امیربهادر آهسته آهسته، پله ها رو بالا اومد. جلو آذر ایستادم و گفتم:
- امیربهادر ازت نمیترسما. نمیذارم باز دست روش بلند کنی.
- حالا امیربهادر به ما رسیده بود و با اون اخم های ترسناکش درست روبروی من ایستاده بود.
- آتریس بیا برو اون طرف من رو عصبانی نکن.
- اخم هام رو بیشتر گره زدم و گفتم:

- نمی‌رم. باید می‌ذاشتم آذر بره کردستان. اشتباه کردم جلوش رو گرفتم. باید می‌ذاشتم خودش رو از دست تو که فقط زورت به ما زن ها میرسه نجات میداد. اشتباه کرده که عاشق توی زورگوی بداخلاق شده.

با گفتن جمله ی آخرم اخم های امیربهادر از هم باز شد و نگاهش رو به سمت آذر هدایت کرد:
- آذر...

قبل از اینکه جانم از زبون آذر بیرون بپره لگدی به پاش زدم که صدای آخش بلند شد.

- آذر این دختره چی میگه؟

با عصبانیت گفتم:

- ! احترامت رو نگه دارها. این دختره اسم داره.

امیربهادر بدون اینکه نگاه از آذر بگیره من رو مثل گونی برنج به یه طرف هل داد و دست آذر رو گرفت و دنبال خودش کشید.

- همین الان میریم خونه آذر.

همین طور که تند تند به سمت خروجی ویلا حرکت میکردن دنبالشون دویدم و گفتم:

- کجا میریش؟ آذر جاش همینجاست...

با مکث امیربهادر قبل اینکه بهش برخورد کنم ایستادم و امیربهادر تو صورتم براق شد:

- آذر جاش فقط تو خونه ی من و کنار منه.

قبل اینکه جوابی براش آماده کنم دوباره دست آذر رو کشید که این بار جیغ آذر بلند شد:

- آیی امیر، دستم درد گرفت.

جان؟ آذر این همه عش.وه رو از کجا آورد یهو؟ امیربهادر لحظه ای ساکت بود که یهو آذر رو سمت

خودش کشید. شوکه به این منظره خیره بودم.

- آذر منو دیوونه کردی دختر.

جانم؟ چی گفت الان؟!

- آذر بگو فقط مال منی. بگو فقط کنار من میمونی. آذر تو به جز من با هیشکی نباید ازدواج کنی. بگو

باشه بگو!

وا این دستوره یا ابراز علاقه؟ والا ابراز علاقه کردنش هم مثل خودشه. سرم رو به طرفین تگون دادم و منتظر جواب آذر موندم.

آذر ساکت بود. طفلی حق داره. فکر کنم تو شوک بود. امیربهادر ازش جدا شد و گفت:
- آذر فقط بگو باشه.

آذر لبخندی زد و باز فیلم هندیش کردن:

- امیربهادر من لایقت نیستم. من برات کمم ولی از روزی که دیدمت مهترت به دلم افتاد. تکیه گاه امن شدی برام. من میپرستم امیربهادر. میدونم عاشق بودی، میدونم عذاب کشیدی. با وجود همه اینا دست خودم نبود و عاشقت شدم. من چشمم غیر تو هیچ مردی رو نمیینه. حتی اگه من رو نخوای، من تا آخر عمرم با جون و دل کنیزیت رو میکنم.

با لبخند نظاره گر صحنه ی عاشقانه اشون بودم که دستی رو شونه ام قرار گرفت و صدای رادمان شنیده شد:

- بهتره تنه اشون بذاریم.

مثل رادمان با صدای آرومی گفتم:

- ا کی اومدی؟

رادمان دستم رو کشید و من رو به زور دنبال خودش برد.

قبل از اینکه کامل از صحنه فیلم هندی دور بشیم وایستادم و رادمان هم مجبور به ایستادن کردم:

- رادمان اذیت نکن. بذار ببینم چی میشه.

رادمان سری به دو طرف تگون داد و گفت:

- دختر این زمان فقط مخصوص اون دوتاست.

همینجور که از گوشه دیوار به لاو ترکوندن اون دوتا نگاه میکردم گفتم:

- رادمان اونا که نمیفهمن. بذار ببینم. میمیرم از فضولی.

فقط صدای خنده رادمان رو شنیدم و حواسم رو دادم به آذر و امیربهادر.

امیربهادر سر آذر رو نوازش کرد و گفت:

- تو باید خانوم خونه ی من بشی. آذر من عاشقت نیستم ولی دوست دارم. نمیدونم از کی شروع شد، فقط دیدم روت غیرتی میشم. دیدم نمیتونم خودم رو کنترل کنم و بذارم با مرد غریبه بگو بخند کنی. تو همه فکرم رو پر کردی دختر. با من چیکار کردی؟

با دیدن عشق بینشون شدیداً خوشحال بودم. آذر دختر خوبی بود و حقش بود که شاد باشه. حق داشت خوشبخت بشه خصوصاً کنار اونی که میخواست.

امیربهادر هم حقش بود که دوباره عاشق بشه. حق داشت بعد ده سال عذاب و زجر، دوباره به زندگی برگرده. یه روزی امیربهادر ناجی زندگی آذر شده بود و کی فکرش رو میکرد همین آذر بتونه امیربهادر رو از اون حصارى که دور خودش کشیده بود آزاد کنه. آذر مهربون بود. فداکار بود. زیبا بود و از همه مهمتر با جون و دل امیربهادر رو دوست داشت. امیربهادر بداخلاق بود اما قلب مهربونش لایق عشق بود.

اشکی که ناخواسته سرازیر شده بود پاک کردم و رو به رادمانی که با اخم نگاهم میکرد گفتم:

- رادمان دیدی بالاخره امیربهادر هم مجنون شد.

با همون اخم جذابش اشکم رو پاک کرد و گفت:

- بله خانوم فضول من، میبینم. ولی این گریه نداره ها. باید خوشحال باشی.

لبخند زدم و گفتم:

- اشک خوشحالیه.

امیربهادر و آذر دست تو دست هم از ویلا خارج میشدن که چیزی یادم افتاد برای همین زود از سنگرم بیرون پریدم:

- امیربهادر وایسا ببینم!

امیربهادر که توقع نداشت ما هنوز اونجا باشیم، یه لنگه ابروش رو بالا انداخت و سمت من قدم برداشت. روبروم ایستاد و من با اخم و دست به سینه بهش گفتم:

- بار آخرت بود که دست روش بلند کردی!

اخمهاش تو هم گره خورد و گفت:

- ببینم کی بهت اجازه داد گوش وایستی؟



با پرویی گفتم:

- خودم. بار آخره بهت هشدار میدما. دستت روش بلند بشه با من طرفی!
- با همون اخم های توهم دستش رو آورد سمتم که از ترس اینکه کتک نخورم چشمهام رو بستم و صورتم رو گرفتم.
- امیربهادر دست رو زن من بلند کردی نکردیا!
- چشمهام رو یواش باز کردم. ای جان اینکه جان جانان خودمه. رادمان دست امیربهادر رو گرفته بود و با خشم بهش خیره بود.
- امیربهادر خنده ای کرد و دستش رو از حصار دست رادمان رها کرد.
- ای بابا شما هم من رو بد شناختین ها. نمیخواستم بزنمش. میخواستم بخاطر این مهربون بودنش ب.غ.لش کنم. همین! حالا اجازه هست؟
- حالا رادمان هم اخم هاش رو باز کرده بود با لبخند به امیربهادر خیره بود.
- امیربهادر نزدیکم شد و پیشونیم رو ب.و.س.ید. آروم طوری که من بشنوم گفتم:
- خیالت راحت. حواسم بهش هست.
- دست آذر رو محکم تر گرفت و هر دو از ویلای ما خارج شدن.
- با لبخند به مسیر رفتنشون نگاه کردم و رادمان هم دستش رو دورم انداخت.
- خیالت راحت شد خانوم ریزه؟ این دوتا عاشق هم بهم رسیدن.
- لبخندی به روش زدم و گفتم:
- آره خداروشکر.
- رادمان لبخند عمیقی زد و گفت:
- امیربهادر مرد خویبه. براش خوشحالم که تونست از فکر روشن بیرون بیاد.
- چهره ام پکر شد و سرم رو گذاشتم روی شونه رادمان.
- رادمان خیلی سخته ها که یه آدم عاشق برادرزاده خودش بشه. چه عذابی کشیده امیربهادر! واقعا حقش بود که دوباره بتونه به زندگیش برگرده.
- رادمان آهی کشید و گفت:

- دیشب خواب روشن رو دیدم. برخلاف همیشه که تو خوابم گریه میکرد و غمگین بود، این بار میخندید خوشحال بود. تو یه جای سرسبز خیلی قشنگ با لباس سفید بلند و موهای پریشون سیاهش دلبرانه میخندید و دور خودش چرخ میخورد. روشن من حالش خوب بود. خیالش از بابت امیربهادر راحت شده بود. فهمیده بود که حالش خوبه. خواهر نازنینم خوشحال بود.

نم زیر چشمم رو پاک کردم و گفتم:

- دیگه روحش در آرامشه.

- اوهوم.

با جدیت مثل خودش که همیشه بهم گیر میداد گفتم:

- اوهوم نه و بله!

رادمان خندید و دماغم رو محکم کشید.

- وروجک ادای من رو درمباری؟

خندیدم و با ناز گفتم:

- بله آقا!

صورتش رو نزدیک آورد که شیطان خندیدم و از جام بلند شدم و در رفتم. رادمان هم دنبالم اومد. سمت اتاق دویدم و زودتر از رادمان وارد اتاقمون شدم. کنار دیوار ایستادم تا وقتی در رو باز میکنه پشت در باشم و من رو نبینه. در اتاق باز شد و صدایش به گوشم رسید:

- کجا رفتی شیطان خانوم؟

ریز خندیدم که انگار صدام رو شنید. در رو بست و زود من رو گرفت. اول لپم رو بوسید و بعد یه گاز جانانه گرفت. آخ که لپم رو کند. اخم هام تو هم بود و دستم رو لپ بیچاره ام. صورتش رو نزدیکم آورد و با صدای شیطونی گفت:

- اینجوری اخم میکنی خوردنی تر میشیا!

ل.بم به لبخندی باز شد و فاصلمون رو کم کردم.

تو اون لباس سفید با دامن پفی حسابی میدرخشیدم و با اون آرایش غلیظ کلی تغییر کرده بودم. رادمان تو اون کت و شلوار رسمی مشکی، خواستنی تر از همیشه شده بود. با کفش پاشنه بلند سفیدی که پام بود قدم به زور تا زیر چونه اش رسیده بود. نور ملایمی فضا رو روشن کرده بود و حباب های کوچولو اطرافمون پراکنده بود. دوتا دست هام روی شونه رادمان بود و دست های مردم دو.رم محکم بود. با لبخند عمیقی غرق بودیم تو چشمهای هم و با آهنگ ملایمی که پخش بود به پاهامون حرکت میدادیم. جشن عروسیمون بود و من از ته قلبم خوشحال بودم و حس خوشبختی میکردم. همه تو مراسمون شرکت کرده بودن و حتی خانوم بزرگ هم بود و با چشمهای خیس و لب های خندون به من و رادمان نگاه میکرد.

کم کم زوج های دیگه هم اطرافمون رو گرفتن. باران و رادان که هنوز نامزد بودن و صیغه محرمیت بینشون جاری بود. آذر و امیربهادری که به اصرار آذر با یه جشن کوچیک ازدواج کرده بودن و تصمیم گرفته بودن همین رامسر بمونن تا وقتی که خانوم بزرگ زنده بود. چقدر دیدن خوشحالی اطرافیانم کنار خوشحالی خودم برام لذت بخش بود. رادمان سرش رو کنار گوشم آورد و چیزی زمزمه کرد.

با لبخند به صفحه بزرگ ال ای دی خیره بودم و فیلم عروسیمون رو نگاه میکردم که صدای خش دارش رو کنار گوشم شنیدم که زمزمه وار گفت:

- تا ابد ملکه ی قلب منی.

مثل همون لحظه که همین جمله رو برام تکرار کرده بود پر از حس عاشقی شدم. صورتم رو چرخوندم و با عشق نگاهش کردم.

بعد پنج سال هنوز مثل روز اول میپرستیدمش. شاید هم شدیدتر از قبل! هنوز برای من جذاب و دوست داشتنی بود حتی با وجود چند تار سفید لا به لای موهاش. هنوز چشمهایش دنیای من بود. دست گذاشتم کنار صورتش و گفتم:

- هنوز یادته که چی گفتی؟

پیشونیم رو بـو.س.ید و گفت:

– من ثانیه به ثانیه ی کنار تو بودن رو از بَرَم.

لبخندی زدم و درحالیکه نزدیکش میشدم تا از وجودش کام بگیرم گفتم:

– خیلی دوستت دارم.

چشمهام رو بستم و هنوز به خواسته ام نرسیده بودم که با پاشیده شدن آبی رو صورتمون هر دو پریدیم و متعاقبا صدای عصبانیش به گوشمون رسید:

– دستا بالا ببینم! با اجازه کی داری بـو.س.ش میکنی؟

با اخم و دست به کمر روبروی من و رادمان ایستاده بود و تفنگ آبپاش اسباب بازیهای رو درست وسط پیشونی رادمان گرفته بود. شدید خنده ام گرفته بود و تو دلم قربون صدقه دست های تپل و چشمهای طوسیش که کپی برابر اصل رادمان بود میرفتم. رادمان هم تفنگ رو از پیشونیش جدا کرد و با اخم بهش گفت:

– آقا آرشان باز شما پسر بدی شدی؟ 100 بار نگفتم یه پسر خوب مزاحم مامان و باباش نمیشه؟

آرشان اخمهایش رو تو هم کرد و با صدای تخس و لحن بچه گونه اش گفت:

– نمیخوام! مامان خودمه. دلم نمیخواد بـو.س.ش کنی.

رادمان اخمی کرد و با یه لحن جدی رو به آرشان گفت:

– آقا آرشان، این خانوم محترم قبل اینکه مامان شما باشه خانوم بنده ست. پس شلوغ بازی درنیار بچه برو بازیات رو بکن.

آرشان لجوجانه گفت:

– نمیخوام.

و همزمان با تفنگش تو صورت رادمان آب پاشید و رادمان خیز برداشت که بگیرتش اما آرشان خندید و خیلی فرز در رفت.

رادمان درحالیکه صورتش رو پاک میکرد با خنده گفت:

– ای شیطون بلا!

خندیدم و گفتم:

- پسر خودته دیگه آقا، مثل باباش تخسه.

چشمه‌هاش رو خمار کرد و باز نزدیکم اومد.

- من تخسم آره؟

درحالیکه نزدیکش میشدم و یقه اش رو تو چنگم گرفته بودم گفتم:

- اوهوم. تخس منی.

تازه بهم رسیده بودیم که صدای جیغ ظریفی بلند شد و رادمان کلافه از من جدا شد:

- بابایی؟

رادمان زیر لب گفت:

- لا اله الا الله.

بی حرف خندیدم و رادمان خطاب به صدا گفت:

- جانم بابایی؟

موجود کوچولویی با چشمهای گریون و موهای پریشون طلایی و لباس عروسی صورتی از اتاق

بیرون اومد و درحالیکه سمت رادمان میومد با بغض و صدای ملوسی گفت:

- بابایی آرشان موهام رو میکشه.

رادمان .آ.غوشش رو به سمتش باز کرد و گفت:

- بیا ب.غ.ل بابا عروسکم، بیا!

عروسک کوچولوم سریع دوید سمت رادمان و رادمان هم درحالیکه موهای دخترمون رو نوازش میکرد

صداش رو کمی بالا برد تا آرشان بشنوه:

- آرشان کم آيسان رو اذیت کن. جریمه ات میکنم!

صدای بچه گونه آرشان رو شنیدم که خطاب به من گفت:

- مامانی من با بابایی قهرم. بهش بگو دیگه ب.و.س.ت نکنه وگرنه من هم جریمه اش میکنم!

رادمان سری به دو طرف تگون داد و من گفتم:

- لنگه باباشه.

خندیدم و بلند شدم و سمت اتاق بچه ها حرکت کردم که صدای رادمان رو شنیدم:

- بخند خانوم بخند! امشب خنده رو بهت نشون میدم.
 بو.س.ی تو هوا برات فرستادم و داخل اتاق خواب آرشان رفتم.
 رو زمین نشسته بود و با ماشین اسباب بازی میکرد. رفتم و کنارش نشستم که اومد و روی پام نشست. موهای مشکی روی پیشونیش رو کنار زدم و گفتم:
 - پسر خوب ماما هیچوقت با باباییش قهر نمیکنه، همیشه هم به حرف باباش گوش میده مگه نه؟
 لب برچید و مظلوم نگاهم کرد:
 - آخه مامانی بابا همش بو.س.ت میکنه. من حسودیم میشه.
 با خنده پیشونیش رو بو.س.یدم. این پدر و پسر همیشه سر این موضوع کل کل داشتن.
 - حسود کوچولوی من، آخه همونقدری که تو مامانیت رو دوست داری، بابایی هم اون رو دوست داره
 واسه همین زیاد بو.س.ش میکنه.
 مظلوم سری تگون داد و من ادامه دادم:
 - بعدش هم پسرکم، یه داداش همیشه حواسش به آبجیش هست. نباید موهاش رو بکشه که همیشه
 باید ازش مراقبت کنی و نذاری اشکش دربیاد. باشه دوردونه ی ماما؟
 صورتم رو بو.س.ید و گفت:
 - باشه مامانی.
 موهاش رو نوازش کردم و اون سرش رو روی شونه ام گذاشت. همونطور که ب.غ.لم بود بلند شدم و
 گفتم:
 - بریم با بابایی آشتی کنیم، خب؟
 - خب.
 از اتاق بیرون رفتم. رادمان با آيسان مشغول بازی بود. آرشان از ب.غ.لم پایین اومد و دوید سمت
 رادمان. از گردنش آویزون شد و گفت:
 - آشتی بابایی.
 رادمان سرش رو بو.س.ید و نشوندش رو پاش. به من چشمکی زد که با لبخند جوابش رو دادم و
 سمت آشپزخونه رفتم.



خوشبخت بودم. عاشق خانواده ی کوچیکم بودم. آرشانم چهار سالش بود و آيسان نازم دو سال و نيمش. با خواسته رادمان خونه جدا گرفته بوديم و تو يه آپارتمان دوبلكس زندگي ميكرديم. رادان و باران يه سال بعد ما ازدواج كردن و كنار مادر جون تو همون ويلا زندگي ميكردن و صاحب يه دختر بودن. سه سالي از فوت خانوم بزرگ گذشته بود و آذر و امير بهادر به كردستان برگشته بودن و يه پسر هم سن آرشان من داشتن.

پرهام بخاطر اختلالات رواني آسايشگاه بستري بود و سه بار قصد خودكشي كرده بود. همه چي آروم بود و خطري تهديدمون نميكرد. زندگيمون درگير آرامش بود و از صميم قلب خوشحال بوديم.

رادمان از هيچ تلاشي براي خوشبختي من و بچه هامون دريغ نميكرد و من به همه ي رويها و آرزو هام رسيده بودم.

هنوز عادت قدم زدن هامون كنار ساحل رو ترك نكرده بوديم و هر روز يه بار بخاطر بچه ها و هر شب يه بار بخاطر خودمون به سمت دريا پر ميكشيديم.

رادمان ماشين رو روبروي ساحل پارک كرده بود و بچه ها جلوي نور روشن اتومبيل شن بازي ميكردن. من و رادمان هم تكيه به ماشين، رو به دريا نشسته بوديم. سرم روي شو.نه رادمان بود و با محبت به ثمره هاي عشقمون نگاه ميكردم. آهي كشيدم و رو به رادمان سر بلند كردم. همينجور كه خيره نگاهش ميكردم گفتم:

- رادمان ازت ممنونم.

موهام رو با دست كنار زد و گفت:

- براي چي زندگي من؟

با قدرداني ادامه دادم:

- براي همه چي. براي اينكه اين همه دوستم داري. براي اينكه دوتا بچه خوشگل ازت دارم. براي اينكه اين همه خوشبختم. براي اينكه تو زندگيم آرامش دارم. رادمان من حس ميكنم خوشبخترين زن زمينم.

پيشونيم رو عميق بوسيد و گفت:



- تا عمر دارم عاشقتم. تا وقتی جون دارم برای خوشبختی و آسایش تو و بچه هامون هر کاری میکنم. من باید ازت تشکر کنم که در کنارت یه زندگی آروم و شاد دارم. من باید بابت این دوتا زلزله قدردانت باشم که بخاطرشون کلی درد کشیدی. آتریسای خوشحالم که تونستم کاری کنم که حس کنی خوشبختی.

لبخند گرمی بهش زدم و اون آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- به چه کس باید گفت با تو انسانم و خوشبختترین. دست داورش انداختم و با حس گرمی عشقش تو وجودش حل شدم. و عشق

تنها یک واژه نیست.

عشق یعنی همه چیز.

عشق یعنی چشمهایش که با درخشش اش شب تار را هم روشن میکند.

عشق یعنی بوسه ای که بی هوا باشد، بیاید و به جان دلت بنشیند.

عشق یعنی گرمی دستانش که با ل.مس تنت، تمام سرمای وجودت را ذوب کند.

عشق یعنی حصار امن. آغوشش که خود یک جهان است.

عشق یعنی زمزمه های درگوشی،

وقتی کنار گوش ات آرام و مخمور زمزمه کند.

وقتی نفس های داغش ابریشم تنت را ل.مس کند و تو با ل.ذت در خود جمع شوی.

عشق یعنی وقتی هست همه چیز داری. حتی اکسیژن هم نمیخواهی

چون عطر تنش را نفس میکشی.

عشق یعنی یک نفر است اما برای تو تمام دنیاست.

عشق یعنی صدایش که هر شب با نجوای عاشقانه، لالایی رویای خوابیدنت میشود.

عشق یعنی بدون او تهی باشی نه فقط نصفه و نیمه.

عشق یعنی از همه برایت مهم تر باشد.

عشق یعنی با حضورش از تلاطم دریای زندگی ساده گذر کنی.



عشق یعنی امیدت باشد، شادی روح و قلبت باشد.
عشق یعنی همین که کنارت باشد.
عشق یعنی نگاهت جز او کسی را نبیند.
عشق یعنی فقط و فقط یک نفر.
اوه راستی گفته بودم عشق یعنی همه چیز؟
آری عشق همه چیز است، یک نفری که به تنهایی همه چیز است.
یک نفری که با تمام کم و کاستی هایش دلت را بدجوری تصاحب کرده است.
پایان
سحر میم
شهریور ۹۸

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/265239/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/71245/>

